

جمال افغان
سمرقند
دانشگاه

پاکستان
صاحبزادہ
تالیف و تدوین: علامہ سعادت



مرکز تحقیقات و پژوهش در علوم آموزشی

کتابخانه
موسسه
مطالعات
فلسفه
و ادبیات
مطالعات
فلسفه
و ادبیات
مطالعات
فلسفه
و ادبیات

فهرست

- ۹ سروده‌ای از امام خمینی علیه السلام
- ۱۰ سروده‌ای از علامه طباطبائی علیه السلام
- ۱۱ مقدمه: دیدگاه خواجه نسبت به پادشاهان زمان خود
- ۱۷ غزل ۶۱: یارب! آن شمع شب افروز ز کاشانه کیست
- ۲۳ غزل ۶۲: بنال بلبل! اگر با منت سرت یاری است
- ۳۴ غزل ۶۳: اگر چه عرض هنر، پیش یار بی ادبی است
- ۴۴ غزل ۶۴: عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت!
- ۵۵ غزل ۶۵: جز آستان توام در جهان پناهی نیست
- ۶۷ غزل ۶۶: حال دل با تو گفتم هوس است
- ۷۴ غزل ۶۷: حسنت به اتفاق ملاحظت، جهان گرفت
- ۸۵ غزل ۶۸: خیال روی تو در هر طریق، همزه ماست
- ۹۱ غزل ۶۹: در این زمانه، رفیقی که خالی از خلل است
- ۱۰۰ غزل ۷۰: دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست
- ۱۰۷ غزل ۷۱: روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
- ۱۱۵ غزل ۷۲: ساقیا! آمدن عید، مبارک باد!
- ۱۲۳ غزل ۷۳: ساقی! بیار باده، که ماه صیام رفت
- ۱۳۳ غزل ۷۴: صبا! اگر گذری افتدت به کشور دوست

- غزل ۷۵: غمش تا در دلم مأوی گرفته است..... ۱۳۹
- غزل ۷۶: صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت..... ۱۴۶
- غزل ۷۷: گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت، رفت..... ۱۵۲
- غزل ۷۸: به کوی میکده، هر سالکی که زه دانست..... ۱۵۹
- غزل ۷۹: تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است..... ۱۷۰
- غزل ۸۰: بلبلِ برگی گلی خوش رنگ در منقار داشت..... ۱۷۸
- غزل ۸۱: به دام زلف تو، دل مبتلای خویشتن است..... ۱۸۵
- غزل ۸۲: عارف از پرتو می، راز نهانی دانست..... ۱۹۱
- غزل ۸۳: حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست..... ۲۰۰
- غزل ۸۴: بحری است بحر عشق که هیچش کناره نیست..... ۲۱۱
- غزل ۸۵: چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت..... ۲۱۸
- غزل ۸۶: ز گریه مردم چشمم، نشسته در خون است..... ۲۲۶
- غزل ۸۷: ز آن یار دلنوازم، شکری است با شکایت..... ۲۳۴
- غزل ۸۸: یا رب! سببی ساز که یارم به سلامت..... ۲۴۶
- غزل ۸۹: ساقی ام خضر است و می آب حیات..... ۲۵۳
- غزل ۹۰: شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت..... ۲۶۰
- غزل ۹۱: ما را ز آرزوی تو، پروای خواب نیست..... ۲۶۷
- غزل ۹۲: خم زلف تو، دام کفر و دین است..... ۲۷۴
- غزل ۹۳: دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت..... ۲۸۲
- غزل ۹۴: برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت..... ۲۸۹
- غزل ۹۵: ای نسیم سحر! آرامگه یار کجاست..... ۲۹۶
- غزل ۹۶: خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست..... ۳۰۷
- غزل ۹۷: دیدمش دوش که سرمست و خرامان می رفت..... ۳۱۳

- غزل ۹۸: هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت..... ۳۱۶
- غزل ۹۹: خمی که اروی شوخ تو در کمان انداخت..... ۳۲۳
- غزل ۱۰۰: روشن از پرتو رویت، نظری نیست که نیست..... ۳۳۳
- غزل ۱۰۱: کس نیست که افتاده آن زلفِ دوتا نیست..... ۳۴۷
- غزل ۱۰۲: رواقی منظر چشم من آشیانه توست..... ۳۵۹
- غزل ۱۰۳: ساقی! بیا که یار ز رخ پرده برگرفت..... ۳۶۸
- غزل ۱۰۴: شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت..... ۳۷۵
- غزل ۱۰۵: مدامم مست می‌دارد نسیم جغدِ گیسویت..... ۳۸۶
- غزل ۱۰۶: مردم دیده ما جز به رُخت ناظر نیست..... ۳۹۴
- غزل ۱۰۷: بی مهر رُخت روز مرا نور نمانده است..... ۴۰۴
- غزل ۱۰۸: مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست..... ۴۱۰
- غزل ۱۰۹: امروز، شاه انجمنِ دلبران یکی است..... ۴۱۸
- غزل ۱۱۰: أَلَجِنَّةٌ لِّلهِ که در می‌کده باز است..... ۴۲۴
- غزل ۱۱۱: میر من! خوش می‌روی، کاندر سراپا میرمت..... ۴۳۳
- غزل ۱۱۲: اکنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت..... ۴۴۱
- غزل ۱۱۳: درد ما را نیست درمان الغیاشا..... ۴۴۸
- غزل ۱۱۴: تاکی بُود میلنه اهل کتاب بحث..... ۴۵۴
- غزل ۱۱۵: سزد که از همه دلبران ستانی باج..... ۴۶۰
- غزل ۱۱۶: آتش اندر آب افسرده است یا می در رُجاج؟..... ۴۶۷
- غزل ۱۱۷: اگر به مذهب تو، خون عاشق است مباح..... ۴۷۵
- غزل ۱۱۸: بین هلال مُحَرَّم، بنخواه ساغرِ راح..... ۴۸۴
- غزل ۱۱۹: دل من در هوایِ رویِ قُرُخ..... ۴۹۲
- غزل ۱۲۰: ابر آذاری برآمد، باد نوروزی وزید..... ۵۰۰

سروده‌ای از امام خمینی قدس سره

من به خال بستی بی دوست گرفتار شدم چشم بیمار تو را دیدم و بیمار شدم
فارغ از خود شدم و کوس انا الحق بزمم بچو منصور خریدار سر دار شدم
غم دلدار کنند است به جانم شری که به جان آدم و شمر با بازار شدم
در میخانه کشایید به رویم شب و روز که من از مسجد و از مدرسه بیزار شدم
جامه زهد و ریاکندم و بر تن کردم خرقه پیر خراباتی و بشیار شدم
واعظ شمر که از بند خود آزارم دادند که بیزارم رند می آلوده مددکار شدم
بگذارید که از بست کده یادی بکنم
من که با دست بت می‌کده بیدار شدم

غزلی از علامه طباطبائی قدس سره

مهر خوبان دل و دین از همه بی پروا برد
رخ شطرنج نبرد آنچه رخ زیبا برد
تو چندان که بخون سر خود مجنون شد
از سمک تا به مساک گلکش لیلی برد
من به سپهر شمشیر خورشید نه خود بردم راه
دزه ای بودم و مهر تو مرا بالا برد
من خسی بی سرو پایم که به سیل افتادم
او که می رفت مرا هم به دل دریا برد
جام صبا ز کجا بود؟ مگر دست که بود
که بیگیت جلوه دل و دین ز همه کجا برد
غم ابروی تو بود و کف مینوی تو بود
که دین بزم بگردید و دل شیدا برد
خودت آموختی ام مهر و خودت سوختی ام
با برافروخته رویی که قرار از ما برد
همه یاران به سر راه تو بودیم ولی
غم روی تو مرا دید و ز من یغما برد

همه دل باخته بودیم و پریشان که غمت

همه را پشت سر انداخت مرا تنها برد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مقدمه

دیدگاه خواجه نسبت به پادشاهان زمان خود

اگر چه این رساله مجال تحقیق تاریخی نسبت به سلاطین زمان خواجه را ندارد، اما با توضیح کوتاهی می توان فهمید که وی آنان را از روی هوا و هوس نستوده؛ بلکه به جهت خصوصیات، گاهی با اسم، و گاهی با لقب، و گاهی با کنیه آنها را مدح نموده. این امر به نظر افراد ناآگاه سنگین می آید اما کسانی که به برجستگی معنوی خواجه پی برده اند، می دانند مدح بعضی سلاطین و بعضی از وزرای آنان به حساب موقعیت زمان و شایستگی آنها بوده است؛ چرا که در زمان خواجه، مذهب شیعه رواج کاملی نداشته و چون او معتقد به مذهب شیعه بوده (بنا به قصیده اش در ابتدای دیوان) از سلاطینی که شیعه و مروج مذهب شیعه بوده اند، تمجید و تعریف کرده است.

علاوه وی و هم فکرانش سالهای متمادی گرفتار آزار بدگویانی چون زهاد خشک و غاظ و شیوخ بی بهره از معارف الهی و مفتیان بی اطلاع از حقایق شرع که اکثر سلاطین از آنها طرفداری می کردند بوده اند، لذا وقتی افرادی روی کار می آمده اند که با طریقه خواجه همراهی داشته اند وی به تمجید آنان پرداخته است. چون هر کس مذهب و عقیده خود را دوست دارد و آزادی عمل به آن و اشاعه آن را علاقمند است، زیرا با آزادی می توان در کمال فراغت به انجام وظایف خویش و تبلیغ و تربیت دیگران پردازد و از آن نتیجه کامل بگیرد.

نظر خواجه را در این زمینه در ضمن بعضی اشعارش ملاحظه می‌کنیم:

الف - مواردی که از «شاه»، «سلطان» و «آصف عهد» سخن گفته بدون آنکه اسم

آنها را ببرد:

- | | |
|--|---|
| شاه عالم بخش در دُورِ طَرَب، ابهام گو | حافظ شیرین کلام بَدَله گو، حاضر جواب ^(۱) |
| گر از سلطان طمع کردم، خطا بود | ور از دلبر وفا جستم، جفا کرد ^(۲) |
| بنده آصف عهدیم که در سلطنتش | صورتِ خواجگی و سیرتِ درویشان است ^(۳) |
| شاه عالم را بقا و عزّ و مال | بادا و هر چیزی که خواهد زین قبیل ^(۴) |
| هیچکس را نرسد در نحم محرابِ فلک | آن تنعم، که من از همتِ سلطان کردم ^(۵) |
| بنده آصف عهدم، دلم آزرده مکن | که اگر دم زخم از چرخ، بخواهد کنیم ^(۶) |
| افسرِ سلطان گُلِ پیدا شد از طَرَبِ چمن | مقدمش یارب! مبارک باد بر سز و سَمَن! ^(۷) |
| ملوک را چو زه خاک بویس این در نیست | کی التفاتِ جوابِ سلام ما افتد؟ ^(۸) |
| ای قبايِ پادشاهی، راست بر بالای تو! | زینتِ تاج و نگین از گوهرِ والای تو! ^(۹) |
- ب - مواردی که از هم مرام بودن ایشان با خود سخن گفته:

-
- ۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱، ص ۵۲.
 - ۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۴، ص ۱۷۸.
 - ۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷، ص ۵۶.
 - ۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۷، ص ۲۸۲.
 - ۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص ۳۱۱.
 - ۶- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۱، ص ۳۳۷.
 - ۷- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۳، ص ۳۳۸.
 - ۸- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.
 - ۹- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۴، ص ۳۵۷ تمام این غزل در مدح پادشاهی است بی نام و نشان.

بنده آصف عهدیم که در سلطنتش

صورتِ خواجگی و سیرتِ درویشان است^(۱)

زمانِ شاهِ شجاع است و دُورِ حکمتِ شرع

به راحتِ دل و جان کوش، در صبح و رواح^(۲)

ز قاطعانِ طریق این زمان شوند ایمن

قوافلِ دل و دانش که مرد راه رسید^(۳)

تعالی الله! زهی ذاتی که تا نیرنگِ هسنی یافت

صنایِ جوهرِ پاکش دم از پرهیزکاران زد^(۴)

ای پادشاهِ صورت و معنی! که مثل تو

نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش^(۵)

ج - مواردی که از یاری کردن ایشان از دین سخن به میان آورده:

گر نکردی نصرتِ دین، شاهِ یحیی از کرم کارِ مُلک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود^(۶)

داورِ دین شاهِ شجاع آن که کرد روحِ قُدس حلقهٔ امرش به گوش^(۷)

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو^(۸)

د - مواردی که از علم و عدل ایشان سخن رانده:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل غزل ۲۷، ص ۵۶

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل غزل ۱۱۸، ص ۱۱۵

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۰، ص ۱۲۸

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۳، ص ۱۷۸

۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۸، ص ۲۵۸

۶- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۳، ص ۲۱۷

۷- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۸، ص ۲۶۴

۸- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۴، ص ۳۵۷

- جمالِ بخت ز روی ظفر نقاب انداخت کمال عدل به فریادِ دادخواه رسید^(۱)
 دارای جهان نصرتِ دین خسروِ کامل یحیی بن مظفر مَلِکِ عَالِمِ عَادِل^(۲)
 جویبارِ مُلک را آب از سرِ شمشیر توست تو درختِ عدل بنشان، بیخ بدخواهان بکن^(۳)
 أحمَدُ اللهَ عَلَی مَعْدَلَةِ السُّلْطَانِ أحمدِ شیخِ اویسِ حَسَنِ ایلخانی^(۴)

هـ- مواردی که به ایمنی و امنیتِ زمان ایشان اشاره دارد:

زمانِ شاعِ شجاع است و دَوْرِ حکمتِ شرع

به راحتِ دل و جان کوش در صبح و رواج^(۵)

ز قاطعانِ طریقِ این زمان شَوْنَد ایمن

قوالِ دل و دانش که مرد راه رسید^(۶)

از آن ساعت که جامِ می، به دست او مشرف شد

زمانه ساغرِ شادی به یادِ میگساران زد^(۷)

در عهد پادشاهِ خطا بخشِ جرمِ پوش

حافظ، قرابه کش شد و مفتی، پیاله نوش^(۸)

تا چند همجو شمع، زبان آوری کنی؟

پروانه مراد رسید، ای مُجِبا خموش^(۹)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۰، ص ۱۲۸.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۶، ص ۲۸۱.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۳، ص ۳۳۸.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۶، ص ۴۲۷.

۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۸، ص ۱۱۵.

۶- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۰، ص ۱۲۸.

۷- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۳، ص ۱۷۸.

۸- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۸، ص ۲۵۸.

۹- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۸، ص ۲۵۸.

هیچکس را نرسد در خمِ محرابِ فلک

آن تنعم که من از همتِ سلطان کردم^(۱)

و - مواردی که نام پادشاهی را می برد:

- بیا که رایت منصور پادشاه رسید
رساند رایت منصور بر فلک، حافظا
شاه پیداز بخت را هر شب
شاه منصور، واقف است که ما
دشمنان را ز خون کفن سازیم
بنده آصف عهدم، دلم آزرده مکسن
از مراد شاه منصور ای فلک! رخ بر متاب
به یمن رایت منصور شاهی
به فری دولت گیتی فروز شاه شجاع
جبین و چهره حافظ خدا جدا نکند!
من از جان بنده سلطان اویسم
به تاج عالم آرایش که خورشید
- نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید^(۲)
چو التجا به جناب شهنهی آورد^(۳)
مانگهبان افسر و گله ایسم
روی همت به هر کج که نهیم
دوستان را قبا ی فتح دهیم^(۴)
که اگر دم زخم، از چرخ بخواهد کینم^(۵)
تیزی شمشیر بنگر، نیروی بازو ببین^(۶)
علم شد حافظ اندر نظم اشعار^(۷)
که هست در نظر من جهان حقیر متاع
ز خاکِ بارگه کبریای شاه شجاع^(۸)
اگر چه یادش از چاکر نباشد
چنین زیبنده افسر نباشد^(۹)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص ۳۱۱.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۰، ص ۱۲۸.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۳، ص ۱۳۰.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۴، ص ۳۱۹.

۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۱، ص ۳۳۷.

۶- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۹، ص ۳۵۴.

۷- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۸، ص ۲۲۶.

۸- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۹، ص ۲۷۰.

۹- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۴، ص ۱۴۴.

حافظ! از شوق مجلس سلطان غیاث دین
 شهنشاه مظفر فرّ شجاع مُلک و دین منصور
 گر از سلطان طَمَع کردم، خطا بود
 وفا از خواجگانِ مُلک با من
 راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
 نصرت الدّین شاه یحیی آن که تاج آفتاب
 مسند فروز دولت، کانِ شکوه و شوکت
 تورانِ شه خجسته، که در مِنْ مَزیدِ فضل
 خامش مشو، که کار تو از ناله می رود^(۱)
 که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد^(۲)
 و راز دلبر و فاجستم، جفا کرد
 کمالِ دولت و دین، بوالوفا کرد^(۳)
 خوش درخشید، ولی دولتِ مستعجل بود^(۴)
 از سرِ تعظیم و قدرت در تُراب انداختی^(۵)
 برهان مُلک و مَلّت، بونصر بوالمعالی^(۶)
 شد مَنّتِ مواهب او طوق گردنم^(۷)

افرادی که خواجه با اسم از آنها یاد نموده، عبارتند از: «منصور»، «اویس»، «یحیی» و «احمد». که «منصور» همان «شاه شجاع» است که در مصرعی می گوید: «شهنشاه مظفر فرّ، شجاع مُلک و دین منصور» اما منظور خواجه از سایر القاب و کنیه‌هایی که در ابیات مختلفه بکار برده، کدام یک از این چهار اسم است، معلوم نیست.

اگرچه خواجه تصریحی نسبت به علت تمجید خود از این پادشاهان ندارد، اما نباید مقام و منزلت معنوی خواجه را پایمال مدایحش نمود، و وی را چون شعرا بی دانست که برای جاه و مقام و منصب و مادیات سلاطین را می ستوده‌اند.

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۷، ص ۱۷۳.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۳، ص ۱۷۷.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۴، ص ۱۷۸.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۱، ص ۲۱۶.

۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۲، ص ۳۸۳.

۶- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۹، ص ۴۳۰.

۷- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۹، ص ۲۹۶.

یارب آن شمع شب افروز ز کاشانه کیست ؟ جان ما سوخت، برپید که جانانه کیست ؟
 حالیا خانه برانداز دل و دین من است تا بم آغوش که می باشد و هم خانه کیست ؟
 باد گل لبش، کز لب من دور مباد! ریح ز فوح که پیمان ده پیمان کیست ؟
 دولت صحبت آن شمع سعادت پر تو باز پرید خند ارا، که به پروانه کیست ؟
 می دهد برش افونی و مسوم نشد که دل نازک او، یایل افشانه کیست ؟
 یارب آن شاد و شاد مانه زخ زهره چین در تکیه ای که کوهر یکدانه کیست ؟
 آن می لعل، که ناخورده مرا کرد خراب بنشین که در همکاسه و پیمان کیست ؟

گفتم: آه از دل دیوانه حافظ بی تو!

زیر لب، خنده زان گفت: که دیوانه کیست ؟

خواجه در این غزل پس از آنکه مبتلا به فراق گردیده، در مقام اظهار اشتیاق به محبوب برآمده و می گوید:

یا رب! آن شمع شبِ افروز ز کاشانه کیست؟
جان ما سوخت؛ پیرسید که جانانه کیست؟

بار الها! شب هنگام، معشوقم برایم جلوه نمود و سپس رُخ پوشید، و مهلت نداد تا سیرش بینم. نمی دانم او را چه مرامی می باشد؟ اکنون که دل مرا به آتش تجلی خود سوزانید و رفت، بعد از این معشوقی چه کسی خواهد بود، و پس از دیدارش مبتلا به آتش فراقش خواهد کرد؟ در جایی می گوید:

دوش می آمد و رُخساره برافروخته بود تا کجا باز دل غمزده ای سوخته بود
رسم عاشق کُشی و شیوه شهز آشوبی جامه ای بود که بر قامت او دوخته بود
جانِ عَشاق سپند رُخ خود می دانست و آتش چهره بر این کار برافروخته بود^(۱)
در نتیجه بخواند بگوید:

یا رب! سببی ساز، که یارم به سلامت
باز آید و بزه اندم از جنگ [ظ: جنگ] ملامت
خاکِ زه آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین گنمش جای اقامت^(۲)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۱، ص ۱۵۵.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۸، ص ۹۵.

حالیاً خانه براندازِ دل و دین من است

تا هم آغوش که می باشد و هم خانه کیست؟

این لحظه که محبوب برای فنا و آتش زدن به هستی من تجلی نموده، و با دلربایی اش قصد دارد اعمال خشک و شرک آمیز را هم از من بستاند تا کاملاً به خود و جمالش متوجه سازد، نمی دانم پس از من، هم آغوش که بوده و دست به کشتار چه کسی خواهد زد. در جایی می گوید:

زُلفِ بِنِ سَبَبِ غَمِّ بَه نَحْمِ اَنْدَر زده‌ای باز
وَقْتِ مَن شوریده، به هم بر زده‌ای باز
ز آن روی نکو، چشم بدان دورا که امروز
بَر مَه زده‌ای طعنه و بر خور زده‌ای باز
بر ساغر عیشم زده‌ای سنگ، و لیکن
با نو چه توان گفت؟ که ساغر زده‌ای باز^(۱)
بنخواهد با این بیان بگوید:

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای دُرَجِ مَحَبَّت! به همان مهر و نشان باش^(۲)

باده لعل لبش، گزلب من دور مبادا

راح رُوح که و پیمان ده پیمانۀ کیست؟

محبوب! الهی که همواره جمالت برایم دلربایی داشته باشد، تا از لب آب حیات و بقا را هم بنوشم. اما هم اکنون نمی دانم جز من چه کسی را از شراب تجلیات بهره مند و از او دلربایی می کنی؟ بنخواهد بگوید:

حُسن تو همیشه در فزون بادا
رویت همه ساله لاله گون بادا
فَدَّی همه دلبران عالم
در خدمت قامتت نگسون بادا
هر جا که دلی است در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون بادا

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۸، ص ۲۴۵.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص ۲۵۲.

هر کس که به هجر تو نسازد از حلقه وصل تو برون باد!
 لعل تو که هست جانِ حافظ دور از لبِ هر خسیسِ دونِ باد!^(۱)

دولتِ صعبت آن شمعِ سعادتِ پرتو
 باز پرسید خدا را، که به پروانه کیست؟

ای دوستان! مصاحبت با حضرت معشوق، فرصتی حقیقی و سعادت‌ی برای من بود. برای خدا، پرسید این سعادت پس از من چه کس را نصیب گشته؟ با این بیان تقاضای دیدار دوباره را نموده و بخواهد بگوید:

در آ، که در دلِ خسته، توان در آید باز بیا که بر تنِ مرده، روان گر آید باز
 بیا که فرقتِ تو، چشم من چنان بر بست که فتحِ بابِ وصال، مگر گشاید باز
 به پیش آینه دل هر آنچه می دارم بجز خیالِ جمالت نمی نماید باز^(۲)

می دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
 که دل نازک او، مایل السانۀ کیست
 یا ربا آن شاه و شِ ماهِ رُخ زهره جبین
 در یکتای که و گوهر یکدانه کیست؟

دانسته‌ام که تمامی عالم هستی، عاشق و فریفتهٔ محبوب من هستند؛ که: «إِن تَدْعُ بِقُدْرَتِهِ الْخَلْقَ ابْتِدَاعاً، وَ اخْتَرْتَهُمْ عَلَى مَشِيئَتِهِ اخْتِرَاعاً، ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَرِيقَ إِرَادَتِهِ، وَ بَعَثَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ»^(۳): (با قدرت و نیروی خویش مخلوقات را نوآفرینی فرمود، و بر طبق خواست خویش به گونه ویژه‌ای [از نیستی محض] بیافرید، سپس ایشان را در طریق اراده‌اش روان گردانید، و در راه محبت و دوستی خود برانگیخت).

ولی نمی‌دانم او را با چه کس عنایت می‌باشد؟ لحظاتی مرا مورد عنایت قرار

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۱، ص ۱۴۲.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

۳- صحیفه سجاده، دعای اول.

داد. حال نمی دانم «دُرّ یکتای که و گوهر یکدانه کیست؟»

بخواهد بگوید: «أَسْأَلُكَ بِسُبُحَاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوَارِ قُدْسِيكَ، وَابْتِهَالُ إِلَيْكَ بِعَوَاطِفِ رَحْمَتِكَ
وَأَطَائِفِ بَرِّكَ، أَنْ تَحَقِّقَ ظَنِّي بِمَا أَوْمَلْتَهُ مِنْ جَزِيلِ إِكْرَامِكَ وَجَمِيلِ إِنْعَامِكَ، فِي الْقُرْبَى مِنْكَ وَالزُّلْفَى
لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ»^(۱): (به انوار [و یا عظمت] روی [اسماء و صفات]، و به انوار
[مقام ذات] پاک و مقدّست، از تو درخواست نموده، و به عواطف مهربانی و لطائف
احسانت تضرّع و التماس می نمایم، که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام
نیکویت، در قربت به تو و نزدیکی و منزلت یافتن در نزدت و بهره مندی از مشاهدات
آرزو مندم، تحقیق بخشی.) و بخواهد بگوید:

به عنایت نظری کن که من دلشده را نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشاهِ حُسن و ملاحِت! چه شود؟ گر لبِ لعلی تو ریزد نمکی بر دل ریش
پرسشِ حالِ دلِ سوخته کن بهر خدا نیست از شاهِ عَجَبِ گر بنوازد درویش^(۲)

آن می لعل، که ناخورده مرا کرد خراب

همنشین که و همکاسه و پیمانۀ کیست؟

کجاست و با چه کس همنشین است؟ آن معشوق بی نظیر در جمالی که هنوز
ندیده بودمش خرابم نمود، و محروم از مشاهده اش گردانیده، و در خماری ام
نشانید. بخواهد بگوید:

ز تابِ آتیشِ دوری، شدم غرقِ غرقِ چون گل

بیار ای بادِ شبگیری! نسیمی ز آن غرقِ چیم

جهان پیری است بی بنیاد، از این فرهاد گش فریاد!

که کرد افسون و نیرنگش، ملول از جان شیرینم

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.

رموز عشق و سرمستی ز من بشنونه از واعظ

که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم^(۱)

و نیز بگوید:

نو همچو صبحی و من شمع خلوتِ سحرم تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
بر آستانِ امیدت گشاده‌ام در چشم که یک نظر فکنی، خود فکندی از نظرم^(۲)

گفتم: آه از دل دیوانه حافظِ بی‌توا

زیر لب، خنده زنان گفت: که دیوانه کیست؟

با دوست گفتم: پس از آنکه مرا از دیدار خود محروم و به دیوانگی ام مبتلا نمودی، چگونه می‌توانم بی‌تو آرام باشم؟ خندید و فرمود: خواهی با وجود خود، چگونه مرا می‌جوید؟ کسی که خویشتن را در ماگم کند و به فنای خود راه یابد، دیگر فراقی نمی‌بیند تا دیوانگی برایش باشد. با این بیان بنخواهد بگوید:

ز دستِ کُوته خود زیرِ یارم که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیرِ مویی گبزدَم دست و گرنه سر به شیدایی برآرم
ز چشم من پیرس اوضاعِ گردون که شب تا روز اختر می‌شمارم
سری دارم چو حافظِ مست، لیکن به لطفِ آن پری امیدوارم^(۳)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۲، ص ۲۹۲.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۷، ص ۲۹۵.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۹، ص ۳۰۹.

بنال میل! اگر بافت سُرِیاری است که ماد و عاشق زاریم و کار ما، زاری است
 در آن چمن، که نسبی وزد زبُرطه دوست چه جای دم زدن نافه های تاتاری است
 بسیار باده، که رگین کنسیم جانم دلق که مست جام غروریم و نام هشیاری است
 بنده اند در توبه، حالیا برخیزند که توبه وقت گل از عاشقی، ز بی کاری است
 سحر کز شمش و صلس به خواب می دیدم ز بی مراتب خوابی که به زبیداری است!
 خیال زلف تو پختن، نه کار خامان است که زیر سلسله رفتن، طسیرق عیاری است
 لطیفه ای است نهانی که عشق از او خیزد که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری است
 جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال هزار نکته در این کار و بار و دل داری است
 به آستان تو مشکل توان رسید، آری عروج بر فلک سروری، به دشواری است
 روندگان طیرت، بنیسم چون خنجرند قبای اطلس آن کس که از هنر عاری است

دشمن به ناله میآزار و قتم کن حافظا
 که رستگاری جاوید، در کم آزاری است

از بیانات این غزل ظاهر می‌شود که خواجه را فراق آزرده خاطر نموده، به گونه‌ای که او را بر توبه از عاشقی واداشته و سپس تنبه پیدا کرده، در مقام اظهار اشتیاق به محبوب و تمنای دیدار دوباره او برآمده، می‌گوید:

بنال بلبلی! اگر با سَمْتِ سِرِّ یاری است

که ما دو عاشق زاریم و کارِ ما، زاری است

ای بلبلی! بی‌ا تا با یکدیگر در فراق معشوق خود همناله شویم، تو از فراق گُل، و من از فراق یار؛ زیرا عاشق را در ایام محرومیت، جز ناله و فغان نباید کاری باشد. بخواهد با این بیان بگوید:

وز عمر، مرا جز شبِ دیجور نمانده است	بی مهرِ زُخت روزِ مرا نور نمانده است
از دولت هجر تو کنون دور نمانده است	وصل تو آجل را ز سرم دور همی داشت
چون صبر توان کرد؟ که مقدر نمانده است	صبر است مرا چاره ز هجران تو، لیکن
ماتم زده را داعیه سُور نمانده است ^(۱)	حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده

و ممکن است بخواهد بگوید: عاشق را نه در زمان فراق، که در ایام وصال نیز چاره جز نالیدن نمی‌باشد؛ چرا که اشتیاق دیدار او وی را به یاد هجران گذشته‌اش می‌دارد، و ترس آن را دارد که مبادا به روزگار گذشته مبتلا گردد. در جایی می‌گوید:

بلبلی برگِ گلی خوش رنگ در سنقار داشت

واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش: در عین وصل این ناله و فریاد چیست؟

گفت: ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر نشست با ما، نیست جای اعتراض

پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

در نمی گیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست

خرم آن کز نازنینان، بخت برخوردار داشت^(۱)

در آن چمن، که نسیمی وزد ز طره دوست

چه جای دم زدن نافه‌های تاتاری است

در چمنزار مظاهر، که دوست از لابلای کثرات و ملکوتشان جلوه نماید و عطر زلف او به مشام جان عاشق رسد، دیگر سخن از نافه‌های تاتاری به میان آوردن غلط است؛ زیرا که آن، خود مظهري از مظاهر اوست و از خود چیزی ندارد؛ که: «تَرَدَدِي فِي الْأَثَارِ يُوجِبُ بَعْدَ الْمَرَارِ، فَأَجِيفُنِي عَلَيْكَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُنِي إِلَيْكَ. كَيْفَ يُسْتَدَلُّ عَلَيْكَ بِمَا هُوَ فِي وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إِلَيْكَ؟ أَيْ كَيْفَ يُغَيِّرُكَ مِنَ الظُّهُورِ مَا نَيْسَ لَكَ، حَتَّى يَكُونَ هُوَ الْمُظْهِرُ لَكَ؟ مَتَى غَيْبَتٌ حَتَّى تَحْتَاجَ إِلَى دَلِيلٍ يَدُلُّ عَلَيْكَ؟ وَمَتَى بَعْدَتْ حَتَّى تَكُونَ الْأَثَارُ هِيَ الَّتِي تُوصِلُ إِلَيْكَ؟»^(۲)

(بارها! سزگشتگی و توجه‌ام در آثار و موجودات موجب دوری دیدارت می‌گردد، پس با خدمت و بندگی ای که مرا به تو واصل سازد [تمام وجود و توجه] من را به خویش متمرکز گردان. با چیزی که در وجود خویش نیازمند تو است، چگونه می‌توان بر تو رهنمون شد؟! آیا برای غیر تو آن چنان ظهوری است که برای تو نیست، تا آن آشکار کننده تو باشد؟! چه هنگام غایب بوده‌ای تا محتاج آن باشی که راهنمایی بر تو رهنمون شود؟ و کی دور بوده‌ای، تا آثار و مظاهر به تو واصل سازد؟)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۰، ص ۹۰.

۲. اقبال الاحمال، ص ۳۴۸.

خلاصه بخواهد با این بیان تقاضای دیدار گذشته‌اش را کرده باشد، تا جمال
ظاهر مظاهر او را از توجه به حقیقتشان محجوب نکنند، در جایی می‌گوید:

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود عُبَّارِ تنم
خوشا دمی! که از این چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزایِ چو من خوش‌الحنای است
رَوم به گُلشنِ رضوان که مرغ آن چمنم
چگونه طوف کنم در فضایی عالمِ قدس؟
چو در سراچهٔ ترکیبِ تختهٔ بندِ تنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم^(۱)

بیار باده، که رنگین کنیم جامهٔ دل
که مستِ جامِ غروریم و نام، هشیاری است

آری، گرفتاران عالم طبیعت و مغروران به عبادات ظاهری را، نمی‌توان نام
هشیاری بر آنان نهاده؛ که: «وَيُنِخِ ابْنُ آدَمَ مَا أَغْفَلَهُ وَعَنْ رُشْدِهِ مَا أَذْهَلَهُ»^(۱): (وای بر فرزندان
آدم که چقدر غافل است، و چه اندازه رشد و هدایت خویش را فراموش می‌کند!) و نیز:
«سَكْرُ الْغَفْلَةِ وَالْغُرُورِ أَبْعَدُ إِفَاقَةَ مِنْ سَكْرِ الْخَمُورِ»^(۲): (انسان از مستی غفلت و غرور و
فریفتگی، دیرتر از مستی شراب به هوش می‌آید!)؛ لذا سالک عاشق باید جامهٔ زهد و
عبادتی را که به غرور و خودبینی آلوده است، به باده و میِ دو آتشه و ذکر و تجلیات
پرشورِ محبوب رنگین نماید، تا حضرت دوست خریدارش گردد؛ که: «إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.

۲- غرور و درر موضوعی، باب الغفلة، ص ۲۹۶.

مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ^(۱): (بدرستی که خداوند، جانها و اموال مؤمنان را
خریداری نموده است.) خواجه هم می گوید:

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلچ / که مسبّ جام غروریم و نام، هشیاری است
و به گفتهٔ خواجه در جایی:

شراب لُغْلُ کِش و روي مَه جَبِينان بِن / خلافِ مذهب آنان، جمالِ اینان بِن
به زیرِ دَلقِ مُلَمَع، گَمُندها دارند / دراز دستی این کَوْتَهٔ اَسْتِینان بِن
به خرمنِ دو جهان سرفرو نمی آرند / دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بِن^(۲)

نَبِسته اند دَرِ توبه، حِمالیا بِرَخِیز

که توبه وقتِ گُل از عاشقی، ز بی کاری است

ای خواجه! و یا ای سالک! حال که دوست در مقام آن است که برایت تجلی
نماید، آمادهٔ دیدار او باش و از او بهره مند شو. مبادا مشکلاتِ ایام فراق، تو را از
عاشقی پشیمان بنماید و محرومیت نصیبت گردد؛ زیرا «که توبه وقتِ گُل از
عاشقی، ز بی کاری است» در جایی می گوید:

توبه کردم که نبوسم لبِ ساقی و کنون / می گزم لب که چرا گوش به نادان کردم^(۳)
و نیز در جایی می گوید:

به عهدِ گُل شدم از توبهٔ شراب خجَل / که کس مباد ز کردارِ ناصواب خجَل
صلاح من همه جامِ من است و من زین پس / بیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجَل
تو خوب روی تری ز آفتاب، شکرِ خدا! / که نیستم ز تو در رویِ آفتاب خجَل^(۴)

بخواند با این بیان بگوید: اگر توبه هم نموده‌ای، توبه از توبه نما.

۱- توبه: ۱۱۱.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۶، ص ۳۴۶.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص ۳۱۰.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۴، ص ۲۸۰.

سحر، کرشمه و وصلش به خواب می‌دیدم
 زهی مراتب خوابی که به ز بیداری است!

آری، تعلقات و خواطر عالم طبیعت نمی‌گذارد بشر توجه به حقیقت و ملکوت خود داشته باشد؛ که: «وَأَنَّ الرَّاحِلَ إِلَيْكَ قَرِيبُ الْمَسَافَةِ، وَأَنَّكَ لَا تَخْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ، إِلَّا أَنْ [وَلَكِنْ] تَخْتَجِبَهُمُ الْأَعْمَالُ السَّيِّئَةُ [الْأَمَالَ] ذُنُوكَ»^(۱): (براستی مسافت کسی که به سوی تو کوچ می‌کند، نزدیک است، و تو از مخلوقات محجوب نیستی، مگر اینکه [و یا: لیکن] اعمال و کردارهای ناپسند و بد [و یا: اعمال و آرزوها]، ایشان را از تو محجوب سازد.) چون به خواب رود، این مانع برداشته می‌شود، چرا که خداوند هنگام خواب، جان انسان را می‌ستاند و تعلق او به عالم طبیعت کم شده، در نتیجه ممکن است برای او شهود حاصل شود؛ که: «اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِهَا، وَالَّتِي لَمْ تَمُتْ فِي مَنَامِهَا، فَيَفْصِلُ الَّتِي قَضَىٰ عَلَيْهَا الْمَوْتَ، وَيُرْسِلُ الْأُخْرَىٰ إِلَىٰ أَجَلٍ مُّسَمًّى، إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ»^(۲): (خداست که جانها را هنگام مرگ، و آنانی را که نمرده‌اند در خواب می‌ستاند، پس کسانی را که مرگ را بر آنها حتمی نموده نگاه می‌دارد، و دیگران را تا سرآمد و أجل معین رها می‌نماید، براستی که در این نشانه‌های روشنی برای گروهی که اندیشه می‌نمایند، وجود دارد.)

خواجه هم می‌گوید: دیدار محبوب در بیداری نصیبم نگردید، ولی در خواب
 مرا مورد لطفش قرار داد و از مشاهده‌اش بهره‌مند گردید ازهی مراتب خوابی که به
 زبیداری است.»

خیالی زلف تو پختن، نه کار خامان است
 که زیر سلسله رفتن، طریق عیاری است

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۸

۲- زمر: ۴۲.

محبوب! کجا هر کسی را لیاقت دیدار و وصال تو از راه ملکوت و عالم امری کثرات و مظاهر می باشد؟ آنان که به نظر استقلالی به موجودات می نگرند و از ایشان هستی خویش به پای تو باک دارند، و می هراسند که از خود و تعلقات عالم تجاهی حاصل کنند، خام هستند و هرگز نمی توانند با توجه به خود و مظاهر عالم تو را مشاهده نمایند؛ تنها عیاران و آنهایی تو را با دیده دل می بینند که به همه چیز، جز حضرت بی اعتنا باشند؛ که: «أنت الذي أزلت الأغيار عن قلوب أحبائك، حتى لم يحبوا سواك، ولم يلجئوا إلى غيرك»^(۱): (تویی که اغیار را از دلهای دوستان زدودی، تا اینکه غیر تو را به دوستی نگرفته، و به جز تو پناه نبردند.) و نیز: «وَأَقْلَنِي مِنْ ذِكْرِي إِلَى ذِكْرِكَ، وَلَا تُشْرِكْ بَيْنِي وَبَيْنَ مَلَكُوتِ عِزِّكَ بِأَبَا إِلَّا فَتَحْتَهُ، وَلَا حِجَابًا مِنْ حُجُبِ الْغَفْلَةِ إِلَّا هَتَكْتَهُ، حَتَّى تُقِيمَ رُوحِي بَيْنَ صِبَاءِ عَزِيَّتِكَ، وَتَجْعَلَ لَهَا مَقَامًا نُضِبَ نُورِكَ؛ إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»^(۲): (و مرا از یاد نمودنم تو را به یاد نمودنت از من منتقل نما، و میان من و ملکوت [و باطن مقام] عزت و سرافرازیات دری مگذار جز اینکه گشوده باشی، و نه حجابی از حجابهای غفلت مگر اینکه دریده باشی، تا اینکه روح و روانم را میان پرتو و روشنایی عرشت برپا داشته، و برای آن مقام و جایگاهی در برابر نور خویش قرار دهی؛ براستی که تو بر هر چیز توانایی.)

در نتیجه با این بیان می خواهد بگوید:

هُمَائِي أَوْجِ سَعَادَتٍ بِه دَامَ مَا افْتَدِ اِگَر تُو رَا كُذْرِي بِر مَقَامِ مَا افْتَدِ
حِبَابٌ وَارٍ بِرَانْدَا زَمِ از نَشَاطِ، كَلَاه اِگَر ز رُوي تُو عَكْسِي بِه جَامِ مَا افْتَدِ
شَبِي كِه مَاهِ مَرَادِ از افقِ طُلُوعِ كُنْدِ بُوَد كِه پَر تُو نُورِي بِه بَامِ مَا افْتَدِ؟^(۳)

لطیفه‌ای است نهانی که عشق از او خیزد

که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری است

۱- اقبال الاعمال، ۳۴۹.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۶.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.

آری، کشش و جاذبه عشق به محبوب حقیقی و توجه به او، امری است فطری و لطیفه‌ای است نهانی؛ که: «ثُمَّ سَلَكَ بِهِنَّ طَرِيقَ إِرَادَتِهِ، وَبَقَّيْتَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ»^(۱): (سپس آنها [= مخلوقات] را در طریق اراده و خواست خویش روان گردانید، و در راه دوستی و محبتش برانگیخت.) و نیز: «يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ»^(۲): (خداوند آنها را دوست دارد، و ایشان نیز خدا را دوست دارند.) و آن از جمالهای آرایش شده ظاهری حاصل نمی‌شود. خواجه هم می‌گوید: «لطیفه‌ای است نهانی که عشق از او خیزد»

و ممکن است مقصود خواجه از بیت این باشد که: عشق به محبوب حقیقی، از پی راه بردن و توجه به اسرار وجود حاصل می‌شود، نه از نگریستن به صورت و زیباییهای مظاهر؛ که: «سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ، حَتَّىٰ يَتَّبِعِنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ، أَوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ؟ أَلَا إِنَّهُمْ فِي مِرْيَةٍ مِّنْ لِّقَاءِ رَبِّهِمْ. أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطٌ»^(۳): (بزودی نشانه‌های روشن خویش را در آفاق و نواحی [جهان] و در جانهای خودشان را به آنان نشان خواهیم داد، تا برای آنها روشن گردد که برآستی تنها او حق است. آیا برای [حق بودن] پروردگارت همین بس نیست که بر هر چیز مشهود است؟! آگاه باش که آنان از ملاقات با پروردگارشان در شک هستند. آگاه باش! که برآستی او به هر چیز احاطه دارد.) بخواند با این بیان بگوید:

هر که را با حُطِّ سبزت سر سودا باشد پای از این دایره بیرون نهد تا باشد
ظَلِّ ممدودِ حَمِّ زُلفِ توام بر سر بادا کاندر این سایه، قرارِ دلِ شیدا باشد^(۴)

لذا باز می‌گوید:

۱- صحیفه سجاده، دعای اول.

۲- مائده: ۵۴.

۳- فضلت: ۵۳-۵۴.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص ۲۱۳.

جمالِ شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال

هزار نکته در این کار و بارِ دلداری است

کنایه از اینکه: دلربایی که معشوق از عاشقان می‌کند، تنها به جمالهای ظاهری مظاهرش حاصل نمی‌باشد، اینان طریقتند برای راه یافتن به ملکوتشان، «هزار نکته در این کار و بارِ دلداری است».

بخواهد با این بیان تقاضای راه یافتن به چنین مشاهده‌ای را نموده باشد، لذا پس از اینکه به آن راه یافته می‌گوید:

بیا که می‌شنوم بوی جان از آن عارض که یافتم دلِ خود را نشان از آن عارض
معانی که ز حوران به شرح می‌گویند ز حسن و لطف پیرس این بیان از آن عارض
به شوم رفته تنی یاسمن از آن اندام به خون نشسته دلِ ارغوان از آن عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرقِ غرق نزار مانده مه آسمان از آن عارض^(۱)

به آستان تو مشکل توان رسید، آری

هروج بر فلکِ سروری، به دشواری است

محبوب! آستان تو آستانی نیست که بتوان با وجود توجه به خویش بدان راه یافت؛ زیرا خاک را با پاک چه نسبت؛ و ممکن را با واجب چه کار؟ که: «وَأَلَمْ تَجْعَلْ لِلْخَلْقِ طَرِيقًا إِنِّي مَعْرِفَتِكَ، إِلَّا بِالتَّعْجِزِ عَن مَّعْرِفَتِكَ»^(۲): (و برای خلق راهی به شناختت قرار ندادی، جز به [اظهار] عجز و ناتوانی از معرفتت.)؛ اما می‌توان او را به او شناخت؛ که: «بِكَ مَعْرِفَتُكَ، وَأَنْتَ دَلَلْتَنِي عَلَيْكَ، وَدَعَوْتَنِي إِلَيْكَ؛ وَتَوَلَّوْنَا أَنْتَ، لِمَ أَذْرِي مَا أَنْتَ»^(۳): (به تو شناختت و تو بودی که مرا به خود رهنمون شده و خوانندی و اگر تو نبودی نمی‌دانستم که تو چیستی.) و به گفته خواجه در جایی:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۴، ص ۲۶۷.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۳- اقبال الاعمال، ص ۶۷.

روزگاری است که سودای بُتان، دین من است

غمم این کنار، نشاطِ دلِ غمگین من است

دیدن روی تو را دیده جان می باید

وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است؟

دولت فقر خمدایسا! به من ارزانی دار

کاین کرامت، سببِ حشمت و تمکین من است^(۱)

روندگانِ طریقت، به نیم جو نخورند

فبایِ اطلس آن کس که از هنر عاری است

بخواهد با این بیان به خود خطاب کرده و بگوید: استادان و راهنمایان طریق

محبوب کسانی را می پذیرند که آمادگی و هنر پیمودن راه معشوق را داشته باشند،

نه چون تویی را که هنوز به کلی از خویش نرسته ای. در جایی می گوید:

کلیدِ گنجِ سعادت قبولِ اهلِ دل است مباد کس که در این نکته شک و ریب کند!

شبانِ وادی ایمن، گهی رسد به مراد که چند سال به جان، خدمتِ شعیب کند^(۲)

حال که آمادگی کامل را برای دیدارش نداری:

دلش به ناله میآزار و ختم کن حافظ!

که رستگاری جاوید، در کم آزاری است

حضرت دوست را با ناله های خود آزرده خاطر مساز و برخلاف مشیت و اراده او

اختیاری نداشته باش، دوست به جهت مهیا نبودن هجران را برای تو می پسندد،

خلاف آن را آرزو مکن؛ که: «إِنْ عَقَدْتَ إِيْمَانَكَ، فَارِضْ بِالْمَقْضِيِّ عَلَيْكَ وَلكَ، وَلَا تَرْجُحْ أَحَدًا إِلَّا

اللَّهُ سُبْحَانَهُ، وَانْتَظِرْ مَا آتَاكَ بِهِ الْقَدَرُ»^(۳): (اگر ایمانت را استوار نمودی، پس به آنچه از

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲، ص ۶۵

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۲، ص ۱۹۷

۳- غرر و درر موضوعی، باب الرضا، ص ۱۳۸

قضا [ی الهی] بر ضرر و یا سود توست، راضی و خشنود باش، و به هیچ کس جز خداوند سبحان امیدوار مباش، و چشم براه آنچه که تقدیر الهی برای تو می آورد باش، و نیز: «إِنَّ أَهْلَ النَّاسِ عَيْنَانِ مَنْ كَانَ بِمَا قَسَمَ اللَّهُ لَهُ رَاضِيًا»^(۱): (براستی که گواراترین مردم از جهت زندگانی [و خوش گذران ترین ایشان]، کسی است که به آنچه خداوند برای او قسمت نموده، راضی و خشنود باشد.) و به گفته خواجه در جایی:

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای که بر من و تو در اختیار نگشاده است^(۲)



مرکز تحقیقات و نشر اسلامی

۱- ضرر و درر موضوعی، باب الزما، ص ۱۳۷.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص ۵۳.

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبی است زبان خموش و لکین، دهان پر از عربی است
 پری، نغمه زنج و دیو، در کشته و ناز بسخت عقل زحیرت، که این چه بوالعجبی است؟
 سبب مپرس که چرا از چه غلظت پرور شد؟ که کلام غمگین، او را، بهانه سببی است
 از این تهنیت گل بی خار، کس نخید آری چراغ مصطفوی، با شرار بولعبی است
 حسن زبصره، پلال از پیش، ضعیف از روم ز خاک که ابوجل، این چه بوالعجبی است؟
 جمال و خست ز ز، نور چشم ما ست کمر که در نقاب ز جاجی و پرده غیبی است؟
 دوای درد خود اکنون، از آن مخرج جوی که در صراحی پستی و شیشه حسبی است
 بنیم جو نغم طاق، خانقاه و ترابا هر که مصلوب، ایوان و پای خم، طنبی است
 هزار عقل و ادب داشت من ای خواجا کنون که مست و خرابم، صلائی بی ادبی است

بیارنی، که چو حافظ مدام استلار
 بگریه سرتی و نیاز نیم شبی است

از این غزل ظاهر می‌شود که خواجه به هجران مبتلا بوده، با بیانات مختلف از آن اظهار ناراحتی کرده، در نتیجه تمنای وصال را نموده. می‌گوید:

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبی است
زیان خموش و لبکن، دهان پُر از هزی است

ای خواجه! اگرچه گفتار و دُرهای گرانبها از اشعارت در دهان داری و می‌خواهی با بیانات زیباییت گله‌های عاشقانه از محبوب و بی‌عنایتی‌های او در روزگار هجرانت نمایی، لیکن عرض وجود و ابراز کمال در برابر او و شکایت از فراق، خود نشانه بی‌ادبی است. در این موقعیت باید در برابر او خاموش باشی؛ با این همه در جایی نمی‌تواند خاموش بنشیند و می‌گوید:

مژده ای دل! که مسیحان نفسی می‌آید	که ز انفاس خوشش، بوی کسی می‌آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد، که دوش	زده‌ام فالی و فریاد رسی می‌آید
هیچ‌کس نیست که در کوی تو اش کاری نیست	هر کس اینجا به امید هوس می‌آید
یار دارد سر صید دل حافظ، یاران!	شاهبازی به شکاری مگسی می‌آید ^(۱)

و نیز در جایی دیگر می‌گوید:

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس

که چنان زو شده‌ام بی‌سر و سامان که مپرس

کس به امیدِ وفا، ترکِ دل و دین مکناد

که چنانم من از این کرده پشیمان که می‌رس^(۱)

پسری، نهفته رُخ و دیسو، در کسرشمه و ناز

بسوخت عقل ز حیرت، که این چه بوالعجیبی است؟

در حیرت فرو رفته‌ام و نمی‌توانم تعقل نمایم که چه شده همواره باید جویان گرفتار، و شیطان و شیطان صفتان آزاد و شیرین کام باشند؟ و چه شده که حضرت محبوب، نور را با ظلمت، و گل را با خار قرین نموده و زمینی که باید جایگاه پرورش موحدان و بندگان خاصّ او باشد اجازه داده که افراد پسلید و زشت‌خو در آن ظهور داشته باشند؟ در نتیجه می‌خواهد با این بیان گله از روزگار هجران بنماید و بگوید:

ز هجر و وصل تو در حیرتم، چه چاره کنم؟ نه در برابر چشمی، نه غایب از نظری
هزار جانِ مقدّس بسوخت زین غیرت که هر صباح و مساء، شمع خلوتِ دگری^(۲)

با این همه نمی‌توان او را مورد سؤال قرار داد؛ زیرا: «لَا يَسْتَأْذِنُ فَمَا يَفْعَلُ، وَهُمْ يَسْتَأْذِنُونَ»^(۳): (خداوند از آنچه انجام می‌دهد مورد بازخواست قرار نمی‌گیرد، و ایشان مورد بازخواست قرار می‌گیرند.) و نیز: «إِنَّ اللَّهَ يَفْعَلُ مَا يُرِيدُ»^(۴): (بی‌گمان خداوند هر چه بخواهد، انجام می‌دهد.)؛ لذا در بیت بعد می‌گوید:

سبب می‌رس که چرخ از چه سفله پرور شد؟

که کامِ بخشی او را، بهانه بی‌سببی است

ای خواجه! از علت این امر چیزی می‌رس و مگو چرا عالم خاکی سفله‌پرور است؟ جهان مادی با اضداد آمیخته شده، تا همه با این‌گونه بودن مورد آزمایش قرار

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۲، ص ۲۴۸.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۲، ص ۴۱۷.

۳- انبیاء: ۲۳.

۴- حج: ۱۴.

گیرند و جمعیتی لطف و عنایت دوست شاملشان گردد و به طریقه فطرت توجه نمایند؛ که: «وَتَبْلُوْنَاهُمْ بِالْحَسَنَاتِ وَالسَّيِّئَاتِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُوْنَ»^(۱): (و آنان را با نیکیها و بدیها [= پیشآمدهای خوش و ناگوار] آزمودیم، به امید آنکه [به سوی خداوند] بازگشت نمایند.) و همچنین: «وَتَبْلُوْكُمْ بِالشَّرِّ وَالْخَيْرِ فِتْنَةً»^(۲): (و جهت آزمایش شما را به بد و خوب [= پیشآمدهای خوش و ناگوار] گرفتار می نماییم.) و یا: «وَلَسَنَبْلُوْكُمْ بِشَيْءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ»^(۳): و بی گمان شما را به چیزی از [امور زیر]: ترس و گرسنگی و کمبود اموال و [از بین رفتن] جانها [ی آشنایانتان] آزمایش خواهیم نمود.)

و دیگر اینکه: «إِنَّا جَعَلْنَا مَا عَلَى الْأَرْضِ زِينَةً لِّهَا، لِنَبْلُوَهُمْ أَهْلَهُمْ أَحْسَنَ عَمَلًا»^(۴): (براستی ما آنچه را که بر روی زمین است، زینت و آرایشی برای آن قرار دادیم، تا آنان را بیازماییم [و روشن شود] که کدامیک از ایشان نیکوکار دارتر می باشند.) و نیز: «وَلَوْ شَاءَ اللَّهُ، لَجَعَلَكُمْ أُمَّةً وَاحِدَةً، وَلَكِنْ لِنَبْلُوَكُمْ فِيْمَا آتَاكُمْ...»^(۵): (و اگر خداوند می خواست شما را یک امت و گروه قرار می داد، ولیکن [شما را به صورت گروههای گوناگون قرار داد] تا در آنچه به شما عطا فرموده، بیازمایدتان...) و یا: «وَرَفَعَ بَعْضَكُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ، لِنَبْلُوَكُمْ فِيْمَا آتَاكُمْ»^(۶): (و درجات بعضی از شما را برتر از برخی دیگر قرار داد تا در آنچه به شما عطا فرموده، بیازمایدتان.)

آیات فوق به خوبی شاهد است بر اینکه، ابتلائات و گرفتاریهای بشر برای

۱- اعراف: ۱۶۸.

۲- انبیاء: ۳۵.

۳- بقره: ۱۵۵.

۴- کهف: ۷.

۵- مائده: ۴۸.

۶- انعام: ۱۶۵.

آزمایش او می باشد؛ لذا در بیت بعد می گوید:

از این چمن گل بی خار، کس نچید آری
چراغ مصطفوی، با شرار بولهبی است
حسن ز بصره، بلال از حبش، شهباب از روم
ز خاک مکه ابو جهل، این چه پوالمجیبی است؟

ای خواجه! چیدن گل از چمنزار دنیا بدون خار، و رسیدن به کمالات عالیه بی تحمل مشکلات ممکن نیست؛ زیرا آفریدگار جهان از خلقت آنها در کنار یکدیگر، اهدافی داشته. اگر حضرت محبوب در زمین مکه (که شریفترین مکانهاست) ابو جهل، و از خاکهای دیگر برجستگانی چون بلال حبشی و شهباب رومی... را به وجود می آورد، از سبب آن مهوس که سبب در بی سببی است، و او با این مثنی خاک، کارها دارد.

جمال دختر رز، نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنیبی است؟

کنایه از اینکه: اگر حضرت محبوب خود را در پرده سرای مظاهر مستور داشته، برای آن است که هر دیده ای او را نبیند؛ که: «یا مَن اِخْتَجَبَ فِی سُرَادِقَاتِ غَزْزِیَّةٍ مِنْ اَنْ تَدْرِكَهُ الْاَبْصَارُ»^(۱): (ای خدایی که در سرا پرده های عرش و موجودات از اینکه دیدگان تو را دریابند، محبوب گشته ای!) و تنها خاصان درگاهش از او بهره مند شوند؛ که: «یا مَن تَجَلَّى بِکَمَالٍ بَهَائِهِ فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الْاِسْتِوَاءُ»^(۲): (ای خدایی که با نهایت فروغ و زیبایی جلوه نمودی، تا اینکه عظمت تمام مراتب وجود را فراگرفت.)

با این بیان بخواهد اظهار اشتیاق به دیدار او نموده باشد و بگوید:

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

گل‌مذاری ز گلستانِ جهان ما را بس زین چمن، سایه آن سَرُو روان ما را بس
 نقد بازار جهان بنگر و آزارِ جهان گر شمارانه بس این، سود و زیان ما را بس
 یار با ماست، چه حاجت که زیادت طلبیم؟ دولتِ صحبتِ آن مونسِ جان ما را بس
 نیست ما را بجز از وصلِ تو در سر هوسِ این تجارت ز متاعِ دو جهان ما را بس^(۱)
 لذا باز می‌گوید:

دوای درد خود اکنون، از آن مُفْرِح جوی
 که در صراحیِ چینی و شیشهٔ حلبی است

ای خواجه! دوای درد عشق تو به معشوق حقیقی را جز دختر رَزُو و آنکه در
 مظاهر خود را پنهان داشته نمی‌کند و تنها اوست که به وجد آورنده‌ات خواهد بود،
 و به او حیات ابدی می‌یابی و آن در کنار موجودات نیست، بلکه با تو و با آنها
 می‌باشد؛ که: «أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطٌ»^(۲): (آگاه باش! که حقیقتاً او به هر چیزی احاطه
 دارد)؛ پس دوای درد خود را در مظاهر و در خود جستجو نما؛ که: «سَتَرِيهِمْ أَيَاتِنَا فِي
 الْأَفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّىٰ يَتَّبِعُونَ لَهُمُ إِنَّهُ الْعَلِيمُ الْعَلِيمُ»^(۳): (بزودی نشانه‌های آشکار خود را در آفاق
 و نواحی [جهان] و وجود خودشان به آنان نشان خواهیم داد، تا برای ایشان روشن گردد
 که برآستی تنها او حق است.) و همچنین: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ أُمَّةً»^(۴): (هر کس نفس
 خویش را بشناسد، کارش بالا می‌گیرد.) پس بکوش تا به دوای درد خود دست یابی و
 از سرگردانی به رُوح و راحتی نایل آیی. در جایی می‌گوید:

اگر به کوی تو باشد مرا مجالِ وصول رسد ز دولت وصل تو، کار من به حصول
 من شکستهٔ بسد حال، زندگی یابم در آن زمان که به تیغِ غمت شوم مقتول

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۶، ص ۲۵۰.

۲- فصلت: ۵۲.

۳- فصلت: ۵۳.

۴- غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

کجا روم؟ چه کنم؟ حال دل که را گویم؟ که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
 خرابتر ز دل من، غم تو جای نیافت که ساخت در دل تنگم، قرارگاه نزول^(۱)

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط

مرا که مصطبه، ایوان و پای غم، طنبی است

و چنانچه ای خواجه! به خلوت خاص حضرت معشوق راه یافتی، دیگر نیازی
 به خانقاه و رباط (محل عبادت) نداری؛ زیرا مقصود از انزوای در آن دو، رسیدن به
 وصال محبوب است، چون او را با خود و همه مظاهر مشاهده نمایی، به کناره گیری
 از خلق چه حاجت داری؟ به گفته خواجه در جایی:

سرم خوش است و به بانگی بلند می گویم: که من نسیم حیات از پیاله می جویم
 مکن در این چمنم سرزنش به خود زویی چنانکه پرورش می دهند می رویم
 تو خانقاه و خرابات در میانه مبین خدا گوانت که هر جا که هست با اویم
 غبار راه طلب، کیمیای بهره‌وری است غلام دولت آن خاکِ عنبرین بویم^(۲)

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه!

کنون که مست و خرابم، صلاهی بی ادبی است

آری، عاشق چون به مشاهده جمال محبوب خویش دست می یابد، به گونه‌ای از
 خود بی خود خواهد شد که از راهنمایی عقل بی نیاز می گردد و عشقش رهنمای او
 می شود؛ بدین جهت نباید وی را چون دیوانگان به گفتار و اعمالش مؤاخذه نمود و
 بی ادبش نامید.

خواجه هم می خواهد بگوید: من هنگامی مکلف به رعایت ادب می باشم که
 عقل خود را با آشامیدن شراب تجلیات حضرت دوست از دست نداده باشم، چون

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۱، ص ۲۷۸.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۲، ص ۳۱۱.

به دیدارش نایل شدم، دیگر او بجای عقل من خواهد بود؛ که: «وَأَلَسْتَ فَرَّقَ عَقْلَهُ
بِقِفْرَتِي، وَأَلْقَوْمَنْ لَهُ مَقَامَ عَقْلِي»^(۱): (و هر آینه عقل او [عامل به رضای خود] را غرق در
معرفت و شناخت خود ساخته و خود به جای عقل او قرار خواهم گرفت.) و به گفته
خواجه در جایی:

خِرْقَةُ زَهْدٍ مَرَا آبِ خِرَابَاتِ بَبْرِدِ

خانه عقل مرا آتش کُحمخانه بسوخت^(۲)

و نیز در جایی می گوید:

نکته دلکش بگویم: خال آن مه زو بین

عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو بین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست

جان صد صاحب دل آنجا بسته یک مو بین

آن که من در جستجویش از خرد بیرون شدم

کس ندیده است و نبیند مثلش از هر سو بین^(۳)

در این موقعیت، اظهار عقل و وجود نمودن عاشق، بی ادبی است، اگر چه
دیگران او را به رعایت نکردن احکام عقل بی ادب بخوانند؛ که: «إِذَا تَغَلَّى الْمُؤْمِنُ مِنَ
الدُّنْيَا، سَمَا وَوَجَدَ خَلَاوَةَ حُبِّ اللَّهِ، وَكَانَ عِنْدَ أَهْلِ الدُّنْيَا كَأَنَّهُ قَدْ خُوِلَطَ»^(۴): (هرگاه مؤمن از دنیا
فبارغ گشته و آن را رها کند، اوج گرفته و شیرینی دوستی خدا را می یابد، و نزد اهل دنیا
گویی که به پریشانی [عقل] گرفتار است.) در جایی می گوید:

ای که داتم به خویش مغروری! گر تو را عشق نیست، معذوری

۱- وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴، ص ۶۱.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۹، ص ۳۵۳.

۴- اصول کافی، ج ۲، ص ۱۳۰، روایت ۱۰.

گیزد دیوانگانِ عشق مگرد که به عقل و عقبله مشهوری^(۱)

بیار مین، که چو حافظ مدام استظهار

به گریه سحری و نیاز نیم شبی است

محبوب! وظیفه من در فراق گریه و زاری نمودن در هنگام سحر می باشد، تا شید حضرتت به هجرانم پایان دهد؛ که: «الْبُكَاءُ مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ لِئَلْبُغِدَ عَنِ اللَّهِ، عِبَادَةُ الْعَارِفِينَ»^(۲): (گریستن از بیم خدا، به خاطر دوری از خداوند، عبادت عارفان می باشد.) و نیز: «الْبُكَاءُ مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ يَفْتَاخُ الرَّحْمَةَ»^(۳): (گریستن از ترس و بیم [عظمت] خداوند، کلید رحمت خدا می باشد.) و همچنین: «مَا مِنْ قَطْرَةٍ أَحَبُّ إِلَى اللَّهِ عَزَّوَجَلَّ مِنْ قَطْرَةٍ دُمُوعِ فِي سَوَادِ اللَّيْلِ مَخَافَةَ مِنَ اللَّهِ لَا يَرَادُ بِهَا غَيْرُهُ»^(۴): (هیچ قطره ای نزد خداوند - عز و جل - محبوبتر از قطره اشکهایی که در تاریکی شب تنها به خاطر بیم از خداوند [ریخته می شود] به گونه ای که غیر او هرگز اراده نشود، نیست.)

و یا اینکه: «كُلُّ عَيْنٍ بَاكِيَّةٌ يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِلَّا ثَلَاثَةً أُغْنِيَنَّ... وَعَيْنٌ سَهَرَتْ فِي طَاعَةِ اللَّهِ؛ وَعَيْنٌ بَكَتْ فِي جُوفِ اللَّيْلِ مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ»^(۵): (همه چشمها در روز قیامت گریانند، مگر سه چشم: ... و چشمی که در طاعت و عبادت خداوند شب بیداری کشیده؛ و چشمی که در دل شب از بیم [عظمت] خداوند گریسته باشد.) و دیگر اینکه: «أَوْحَى اللَّهُ إِلَى مُوسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ أَنْ صِبَادِي لَمْ يَتَقَرَّبُوا إِلَيَّ بِشَيْءٍ أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ ثَلَاثَةِ خِصَالٍ: ... وَالْبُكَاءُ مِنْ خَشْيَتِي. قَالَ مُوسَى: يَا رَبِّ! فَمَا لِمَنْ صَنَعَ ذَلِكَ؟ فَأَوْحَى اللَّهُ إِلَيْهِ: يَا مُوسَى!... وَأَمَّا الْبُكَاءُ وَوَن فِي الدُّنْيَا مِنْ خَشْيَتِي، فَبِئْسَ الرَّفِيعِ الْأَعْلَى.

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۳، ص ۳۸۳.

۲- غرر و درر موضوعی، باب البكاء، ص ۳۷.

۳- غرر و درر موضوعی، باب البكاء، ص ۳۷.

۴- وسائل الشیعه، ج ۱۱، ص ۱۷۹، روایت ۱۳.

۵- وسائل الشیعه، ج ۱۱، ص ۱۷۹، روایت ۱۴.

لَا يُشَارِكُهُمْ فِيهِ أَحَدٌ.^(۱) (خداوند به حضرت موسی علیه السلام وحی فرمود: همانا بندگانم به چیزی محبوبتر و دوست داشتنیتر از سه خصلت و کار به سوی من نزدیکی نمی جویند: ... و گریستن از بیم [عظمت] من. حضرت موسی علیه السلام عرض کرد: ای پروردگار من! برای کسی که چنین کند، چه پاداشی است؟ خداوند به او وحی فرمود: ای موسی! ... و اما کسانی که در دنیا از بیم [عظمت] من بسیار گریه می کنند، در بلندترین مرتبه و پایه [از بهشت] قرار دارند و هیچ کس با آنان در آن [مقام] مشارکت ندارد.)



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت!
 من اگر نسیمم اگر بد، تو برو خود را باش
 که گناه دکری، بر تو نخواهند نوشت
 هر کسی آن درود عاقبت کار، که گشت
 همه طالب یارند، چه هشیار و چه مست
 مدعی گر کند فحش سخن، گو: سرو دشت
 تو چه دانی که پس پرده، که خوب است که زشت
 ما امید مکن از سابقه، از روز ازل
 نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس
 پدرم تیز بهشت ابد از دست بهشت
 بر عمل تکیه مکن خواجسه! که در روز ازل
 تو چه دانی قلم صنغ، به نامت چه نوشت
 کرمادت همه این است، زنی پاک نهاد
 در سرشت همه این است، زنی پاک سرشت!
 باغ فردوس لطیف است، و لیکن زنهار
 توفیقیت شمر این سایه بید و لب گشت

حافظا! روز اجل، که به کف آری جای

یکسرا ز کوی خرابات، بر دلت بهشت

خواجه در ابیات این غزل خطابش با زاهد می باشد. اعتراض زاهد به عارف و عارف به زاهد، به حساب مرتبه نازله و رفیعة ایمان آن دو است و گرنه هر دو در حد مرتبه ایمانی خود محترمند. می گویند:

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشتا
که گناه دگری، بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد، تو برو خود را باش
هرکسی آن دروَد عاقب کار، که کشت

ای زاهدی که طینت پاکیزه است، و تنها اعمال و حسنات را به طمع رسیدن به نعمتهای اخروی انجام می دهی! که: «قَوْمٌ عَبَدُوا اللَّهَ - تَبَارَكَ وَتَعَالَى - طَلَبَ الثَّوَابِ، فَتِلْكَ عِبَادَةُ الْأَخْرَاءِ»^(۱): (گروهی خداوند - تبارک و تعالی - را به خاطر رسیدن به پاداش نیکو می پرستند، پس این گونه عبادت، پرستش مزدگیران است.) از ما رندان که کارهای خود را به جهت دوست داشتن حضرت محبوب انجام می دهیم و از دنیا و آخرت چشم پوشیده ایم، عیب مگیر. اگر این نزد تو گناه است، «برو خود را باش» که بدی ما به تو زیانی نمی رساند؛ زیرا هر کسی کاشته خود را درو می کند که: «قَوْمٌ عَبَدُوا اللَّهَ - عَزَّوَجَلَّ - حُبًّا لَهُ، فَتِلْكَ عِبَادَةُ الْأَخْرَارِ، وَهِيَ أَفْضَلُ الْعِبَادَةِ»^(۲): (گروهی خداوند - عز و جل -

۱- وسائل الشیعه، ج ۱، ص ۴۵، از روایت ۲.

۲- وسائل الشیعه، ج ۱، ص ۴۵، از روایت ۲.

را به خاطر دوستی و محبت او می‌پرستند، پس این‌گونه عبادت، پرستش آزادگان می‌باشد که برترین عبادت است.)

نتیجه چنین عبادتی آن است که فرمود: «أَغْذَتْ لِإِعْبَادِي الصَّالِحِينَ مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ، وَلَا أُذُنٌ سَمِعَتْ، وَلَا خَطَرَ عَلَى قَلْبِ بَشَرٍ»^(۱): (برای بندگان صالح و شایسته‌ام چیزهایی آماده نموده‌ام که نه چشمی آن را دیده، و نه گوشی شنیده، و نه بر دل بشری خطور نموده است.) و فرمود: «يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ازْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً، فَادْخُلِي فِي عِبَادِي، وَادْخُلِي جَنَّاتِي»^(۲): (ای نفس مطمئن و روان آسوده به سوی پروردگارت بازگشت نما در حالی که هم تواز او خشنودی و هم او از تو خرسند است، آنگاه در میان بندگان خاص من وارد شده، و در بهشت مخصوصم در آی.)

همه کس طالب یارند، چه هشیار و چه مست

همه جا خانه عشق است، چه مسجد چه کنشت

آری عالم و جاهل، عارف و عامی، بلکه همه ذرات عالم، دانسته و ندانسته او را می‌جویند و به او عشق می‌ورزند که: «إِنْتَدَعُ بِقُدْرَتِهِ الْخَلْقَ انْتِدَاءً، وَاخْتَرَعَهُمْ عَلَىٰ مَشِيئِهِ اخْتِرَاعًا، ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَرِيقَ إِرَادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ»^(۳): (با قدرت و نیروی خویش مخلوقات را نوآفرینی فرمود، و بر طبق خواست خویش به گونه ویژه‌ای [از نیستی محض] بیافرید، سپس آنها را در طریق اراده‌اش روان گردانید، و در راه محبت و دوستی خود برانگیخت.) ولی اهل غفلت توجه خود ندارند.

در واقع مسجدیان و کنیسانیان به فطرت توحید خلق شده‌اند و او را می‌طلبند و همه متوجه حضرت حق سبحانه می‌باشند؛ که: «فَطَرَتِ اللَّهُ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا،

۱- الجواهر السنية، ص ۳۵۹.

۲- فجر: ۲۷-۳۰.

۳- صحیفه سجادیه، دعای اول.

لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ»^(۱): (سرشت خدایی که همه مردم را بر آن آفرید، آفرینش خدا دگرگونی پذیر نیست.) آنان که دیده دلشان گشوده است، در مسجد باشند و یا کنیسا، فرقی برای خود نمی بینند؛ که: «فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا، فَتَمَّ وَجْهَ اللَّهِ»^(۲): (پس به هر کجا که روی کنید، همانجا روی [و اسماء و صفات] خداوند است.)؛ ولی آنان که دیده دل و نور ایمان ندارند، توجه به توجهشان ندارند. اگر آنان را آگاهی دهند و گویند: «مَنْ خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ، لِيَقُولُنَّ: اللَّهُ»^(۳): (کیست که آسمانها و زمین را آفرید؟ بی گمان خواهند گفت: خداوند.) خواجه هم می گوید: «همه کس طالب یارند، چه هشیار و چه مست» و می خواهد زاهد را آگاهی دهد؛ لذا می گوید:

سر تسلیم من و خاکِ درِ میکده‌ها

مذهبی گر نکند فهمِ سخن، گو: سر و خشت

ای زاهدان من سر تسلیم به در خانه انبیاء و اولیاء علیهم السلام نهاده‌ام و از این طریق گمشده خود را پیدا کرده، و به تمام معارف و حقایق الهی آشنایی حاصل خواهم کرد؛ که: «يَسْأَلُكُمْ اللَّهُ فَعَالِمٌ دِينِنَا»^(۴): (تنها به دوست داشتن و پیروی شما، خداوند نشانه‌های دینمان را به ما آموخت.) ایشان علیهم السلام دارای کمالاتی الهی می باشند که هر کسی به آنان پیوست، به قرب جانان راهنمایی اش خواهند کرد؛ که: «مَنْ أَرَادَ اللَّهَ بَدَأَ بِكُمْ، وَمَنْ وَجَّهَهُ قَبْلَ عَنَّا، وَمَنْ قَضَىٰ تَوَجُّهَ بَعْضِكُمْ»^(۵): (هرکس خدا را خواست، به [وسیله] شما آغاز نمود، و هر که او را به یگانگی خواند، از شما پذیرفت، و آن که آهنگ او را نمود، به شماروی کرد.)

آن که نمی تواند این سخن را باور کند، باید با خشت بر سر او کوبید تا بفهمد.

۱- روم: ۳۰

۲- بقره: ۱۱۵

۳- لقمان: ۲۵

۴ و ۵- بحار الانوار، ج ۱۰۲، ص ۱۳۲

و ممکن است مراد خواجه از مصرع دوم این باشد: که چنین سری جز برای خاک شدن به کار دیگری نمی آید.

و یا آنکه: چنین سری برای مردن و بر خِشْتِ لَحْدِ قرار گرفتن سزاوار است، باز با این بیان اشاره به نادانی زاهد کرده؛ لذا می گوید:

ناامیدم مکن از سابقه، از روز ازل

تو چه دانی که پس پرده، که خوب است و که زشت

ای زاهد و ای کسی که نمی توانی عشق ورزی مرا به دوست بیینی! از سابقه ای که در ازل با او داشتیم ناامیدم مکن؛ که: «وَأَشْهَدُهُمْ عَلَيَّ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟»^(۱)؛ (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟) حضرت حق را نه تنها من، که تو نیز «بَلَى، شَهِدْنَا»^(۲)؛ (بله، گواهی می دهیم). گفتی، و اکنون نمی دانی و از آن معنی بی خبری و نمی توانی خود را باز شناسی. به گفته خواجه در جایی:

هر که شد محرم دل، در حرم یار بماند
جز دلم کوز ازل تا [به] ابد عاشق اوست
و آن که این کار ندانست، در انکار بماند
جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند^(۳)
و نیز در جایی می گوید:

هر که را با خطِ سبزت سرِ سودا باشد
و نیز می گوید:

هرگز از یاد من آن سر و خرامان نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود^(۴)

۱ و ۲- اعراف: ۱۷۲.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص ۲۱۳.

۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس

پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

ای زاهد! تنها من نیستم که عشق کمالات و قرب به محبوبم، از عبادات قشری و توجه به بهشت و نعمتهای آن باز داشته، که آدم ابوالبشر علیه السلام نیز از بهشت برای تکمیل اختیاری خود و فرزندانش دست شست، و به این عالم قدم نهاد؛ که: «فَقُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا، فَاِذَا نَزَّاتِنَا مِنْهَا لَمْ يَكُنْ لَهَا رِجَالٌ مِنَ الَّذِينَ اسْتَفْتَيْنَا، فَعُلْنَا لَهُمْ كَافُورًا، فَاِذَا نَزَّاتِنَا مِنْهَا لَمْ يَكُنْ لَهَا آيَاتٌ لَّهُمْ يَخَذُلُوْنَ بِهَا، فَاَوْفُوا بِعَهْدِكُمْ عَلَيْنَا فَاِذَا نَزَّاتِنَا مِنْهَا لَمْ يَكُنْ لَهَا آيَاتٌ لَّهُمْ يَخَذُلُوْنَ بِهَا، فَاَوْفُوا بِعَهْدِكُمْ عَلَيْنَا فَاِذَا نَزَّاتِنَا مِنْهَا لَمْ يَكُنْ لَهَا آيَاتٌ لَّهُمْ يَخَذُلُوْنَ بِهَا، فَاَوْفُوا بِعَهْدِكُمْ عَلَيْنَا»^(۱) گفتیم: همگی از آنجا [= بهشت] فرود آید، پس اگر رهنمونی از جانب من به سوی شما آمد، پس هر کس از راهنمایی من پیروی نماید، نه ترس و بیمی بر آنان خواهد بوده، و نه محزون و اندوهگین خواهند شد؛ زیرا حضرت محبوب فرموده بود که: «إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً»^(۲) (براستی که جانشینی برای خود در زمین قرار می‌دهم). در جایی نیز می‌گوید:

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار ما را شرابخانه، قصور است و پار، حور^(۳)
و در جایی نیز می‌گوید:

نصیب من چو خرابات کرده است اله در این میانه، بگو زاهد! مرا چه گناه؟
کسی که در از لاش جام من نصیب افتاد چرا به حشر کنند این گناه از او در خواه؟
نو خرقه را ز برای ریا همی پوشی که تا به زرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سرو پایم که هر دو کون نیارزد به پیششان یک گاه^(۴)
و ممکن است بخواهد بگوید: پدر من آدم ابوالبشر علیه السلام بهشت ابدی را (که پس از این عالم به آن خواهد رسید) برای رسیدن به کمال و منزلت روحانی و حقیقی

۱- بقره: ۳۸.

۲- بقره: ۳۰.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۵، ص ۲۳۰.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۸، ص ۳۷۲.

خویش نادیده گرفت و به آن توجه ننمود، من چگونه تنها به آن عنایت داشته باشم و از مقام تعلیم اسماء و خلافت خویش با عبادات و تقوای لئی بهره مند نگردم. به گفته خواجه در جایی:

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم
 من آدم بهشتی ام افسار این سفر حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
 بخت از مدد کند که کشم ز تحت سوی دوست گیسوی حور، گزرد فشانند ز مفرشم^(۱)
 و در جایی نیز می گوید:

در عیش نقد کوش، که چون آبخور نماند آدم بسهشت روضه دار السلام را^(۲)

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل

تو چه دانی قلم صنیع، به نامت چه نوشت

آری، بشر از راه عبادت و بندگی حضرت محبوب، به قرب ذاتی و اسماء و صفاتی او نایل می گردد؛ که: «مَا تَقَرَّبَ إِلَيَّ عَبْدٌ بِشَيْءٍ أَحَبَّ إِلَيَّ مِنْهُمَا افْتَرَضْتُ عَلَيْهِ، وَإِنَّهُ لَيَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالنَّافِلَةِ حَتَّىٰ أَحِبُّهُ؛ فَإِذَا أَحْبَبْتَهُ، كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذِي يَسْمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذِي يَبْصُرُ بِهِ، وَلِسَانَهُ الَّذِي يَنْطَلِقُ بِهِ، وَيَدَهُ الَّتِي يَبْطِشُ بِهَا»^(۳): (هیچ بنده ای به چیزی دوست داشتنی تر از آنچه بر او واجب نموده ام، به من نزدیکی نجست، برآستی که او با اعمال مستحب به سوی من نزدیکی می جوید تا اینکه او را به دوستی می گیرم؛ پس هرگاه دوستدار او شدم، گوش او می شوم که بدان می شنود، و چشم او که بدان می بیند، و زبانش که بدان سخن می گوید، و دستش که بدان می گیرد.)

ولی نباید بر عمل خویش تکیه کند؛ زیرا عمل به تنهایی نمی تواند او را به حق سبحانه واصل گرداند. اخلاص در عمل است که بنده را به کمال نایل می سازد، و

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۰، ص ۳۲۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹، ص ۴۴.

۳- اصول کافی، ج ۲، ص ۳۵۲.

تکیه بر عمل خود خلافِ اخلاص است؛ که: «الإخلاقُ سِلاحةُ العِبَادَةِ»^(۱): (اخلاص، ملاک و مایه استواری عبادت می باشد.) و یا: «الْعَقْلُ كُلُّهُ هَبَاءٌ مَا أُخْلِصَ فِيهِ»^(۲): (عمل همه اش [همانند] گرد [تپه] است، مگر آنچه که در آن اخلاص ورزیده شود.) و نیز: «أَفَّةُ الْعَقْلِ تَزُكُّ الإخْلَاصَ»^(۳): (آفت و آسیب عمل، ترک اخلاص در آن می باشد.) خواجه هم می گوید: «هر عمل تکیه مکن».

اما مراد وی از مصرع دوم، شاید این باشد که: در عین اینکه به عمل امر شده ای و نتیجه هم از عمل گرفته می شود، ولی جز آنچه که در ازل برایت نوشته شده از مقامات و کمالات و نعمتهای بهشتی، برخوردار نخواهی گردید، خداوند هم محکوم اعمال تو نخواهد شد.

و ممکن است مصرع دوم اشاره به طینت علیّینی و سجّینی داشته باشد؛ که: «قُلْتُ لِأَبِي عَبْدِ اللَّهِ: جُعِلْتُ فِدَاكَ يَا أَبَا شَيْءٍ خَلَقَ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ طِينَةَ الْمُؤْمِنِ؟ فَقَالَ: مِنْ طِينَةِ الْأَنْبِيَاءِ، فَلَمْ تُنَجَسْ أَبَدًا»^(۴): (به ابی عبدالله [امام صادق علیه السلام] عرض کردم: فدایت شوم! خداوند - عزّ و جلّ - سرشت مؤمن را از چه چیز آفریده؟ فرمود: از سرشت پیامبران علیهم السلام، لذا هیچگاه نجس و پلید نمی شود.)؛ خواجه نیز در بیت بعد می گوید:

گر نهادت همه این است، زهی پاک نهاد

ور سرشتت همه این است، زهی پاک سرشت!

اگر سراسر نهاد و خمیره وجود تو از طینت علیّین است، آفرین بر نهاد و سرشت پاک تو باد که عمل نیز به آن ضمیمه شده و به قرب جانان راهنما می گردد. بخواهد با این بیت و بیت گذشته اشاره به زاهد کند و بگوید: اگر تو را نصیبی از شراب تجلیات نیست، علت آن است که قلم تقدیر آن را به نامت ننوشته، و اگر مرا

۱- غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۱.

۲ و ۳- غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.

۴- اصول کافی، ج ۲، ص ۳.

نصیب گشته، تقدیر ازلی ام چنین بوده. تنها عمل کاره‌ای نمی‌باشد. به گفته‌ی خواجه در جایی:

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود تا ابد جامِ مرادش همدمِ جانی بود
خلوت ما را فروغ از عکسِ جامِ باده‌بان زآنکه کنجِ اهلِ دل باید که نورانی بود
بی چراغِ جامِ در خلوت نمی‌آرم نشست وقتِ گل، مستوریِ مستانِ زنادانی بود
مجلس انس و بهار و بحثِ عشق اندر میان جامِ مینِ نگرستن از جانان، گران جانی بود^(۱)

باغ فردوس لطیف است، و لیکن زنهار

تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

ای زاهد! اگر چه باغ فردوس لطیف، و رسیدن به آن مطلوب می‌باشد، ولی باید این چند روزه دنیا را غنیمت شمرد و از آن برای کمالات معنوی و قرب جانان و حیات طیبه «قَلْنُحَيْثِنَّ حَيَاةً طَيِّبَةً»^(۲): (پس او را به زندگانی پاکیزه زنده می‌گردانیم) بهره‌مند گردید.

زیرا هر چه پس از این عالم به ما داده می‌شود، نتیجه آنچه راست که در دنیا تهیه می‌نماییم؛ که: «وَلَنَجْزِيَنَّهُمْ أَجْرَهُمْ بِأَحْسَنِ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ»^(۳): (و مسلماً پاداش آنان را به نیکوتر از آنچه انجام می‌دادند خواهیم داد) و نیز: «إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ كَانَتْ لَهُمْ جَنَّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلًا، خَالِدِينَ فِيهَا، لَا يَبْغُونَ عَنْهَا حِوْلًا»^(۴): (براستی کسانی که ایمان آورده و اعمال شایسته انجام دهند، بهشتهای فردوس، جایگاه فرود آمدن ایشان خواهد بود، در حالی که جاودان در آنجا بوده و هرگز آرزو نمی‌کنند که از آنجا [به جای دیگر] انتقال داده شوند) و نیز: «وَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ سَنُدْخِلُهُمْ جَنَّاتٍ... وَنُدْخِلُهُمْ جَنَّاتٍ

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص ۱۶۳.

۲- نحل: ۹۷.

۳- نحل: ۹۷.

۴- کهف: ۱۰۷-۱۰۸.

فَلْيَلَاهُ^(۱): (و کسانی را که ایمان آورده و اعمال شایسته انجام دهند، در بهشتهایی...
داخل، و در سایه جاودانی [رحمت خداوند] وارد می‌نماییم).
خواجه با این بیت هم پس از آن همه گفتار به زاهد، در مقام دعوت وی به طریقه
خویش است. چنانکه در جایی می‌گوید:

صوفی آبپاکه آینه صاف است جام را تا بمنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالی مقام را^(۲)
و در جایی نیز می‌گوید:

نوش کن جام شراب یکی منی تا بدان بیخ غم از دل بر کنی
چون ز جام بی خودی رطلی کشی کم زنی از خویشتن لاف منی
دل به می در بند تا مردانه‌وار گردن سالوس و تقوی بشکنی
خیز و جهدی کن چو حافظ، تا مگر خویش را در پای معشوق افکنی^(۳)

حافظا! روز اجل، گر به کف آری جامی

یکسر از کوی خرابات، بر نددت به بهشت

آری، آن کس که شراب لقاء و وصال الهی را بنوشد و به مقام فنایش نایل سازند و
منزلت مَخْلَصِيَّت (به فتح لام) نصیبش گردد، اگرچه در آخرین لحظات عمرش
باشد، دیگر در عالم قیامت احضار نخواهد شد؛ که: «فَأِنَّهُمْ لَمُخْضَرُونَ إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ
الْمُخْلِصِينَ»^(۴): (پس برآستی که همه آنان جز بندگان مخلص و پاک [به تمام وجود]
خداوند احضار خواهند شد.) و خداوند درباره آنان فرموده است: «لَا يَذُوقُونَ فِيهَا

۱- نساء: ۵۷

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹، ص ۴۴.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۲، ص ۴۲۴.

۴- صافات: ۱۲۷-۱۲۸.

الْمَوْتِ إِلَّا الْقَوْتَةَ الْأُولَى،^(۱) (در آنجا دیگر مرگ را نخواهند چشید، مگر همان مرگ نخستین)، و بدون هیچ توقفی در مواقع قیامت به بهشت می‌روند؛ که: «قَالَ النَّبِيُّ ﷺ: ... فَيَقُولُ الْجَنَّاؤُ لِلْمَلَائِكَةِ الَّذِينَ مَعَهُمْ: أَخْشَرُوا أَوْلِيَانِي إِلَى الْجَنَّةِ، فَلَا تُوقِفُوهُمْ مَعَ الْغَلَائِقِ...»^(۲) (پیامبر اکرم ﷺ فرمود: ... پس خداوند با جبروت به فرشتگانی که با آنها هستند، می‌فرماید: دوستانم را به سوی بهشت روانه ساخته و گرد آورید، و آنها را با مردمان متوقف نکنید.)

خواجه در بیت ختم گرچه صورتاً به خود خطاب می‌کند، ولی نظرش به زاهد است. بخواند بگوید:

صوفی! بیا که خرقه سالوس برکشیم وین نقیش زرق را خطِ بطلان به سر کشیم
 نذر فتوحِ صومعه در وجهِ منی نهیم دلّی ریا به آبِ خرابات برکشیم
 بیرون جهیم سرخوش و از بزمِ مدعی غارت کنیم باده و دلبر به بز کشیم
 کاری کنیم ورنه خجالت برآورد روزی که رختِ جان به جهان دگر کشیم^(۳)

۱- دخان: ۵۶.

۲- بحار الانوار، ج ۷، ص ۱۷۲، روایت ۲.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۴، ص ۳۱۲.

بجز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز زاین در حواله کاهی نیست
حدو چو تیغ کشد من سپر میندازم
که تیسر ما بجز از ناله ای و آهی نیست
چرا ز کوی خراب است روی برآیم
کزین به نام به جهان هیچ رسم در آهی نیست
زبانم که گفتند آتشم چه حسرت من عمر
بگو: بسوز که بر من، به بر کن کاهی نیست
غلام ز کس بجاش آن سنی سر دم
که از شراب غرورش، کس نگاهای نیست
بباش در پی آزار و مسر چه خواهی کن
که در طریقت ما، غیر از این کنای نیست
عنان کشیده روی پادشاه کشور خشن
که نیست بر سر راهی که داد خواهی نیست
عقاب جور کشاده است بال در همه شهرت
کان گوشه نشینی و تیسر آهی نیست
چنین که در همه سو دام راه می بینم
باز حمایت زلف توام پناهی نیست
چو پیش گیری راهش کنم، چه چاره کنم
دل گسته عنان را، که رو به راهی نیست

قرینه دل حافظ، به زلف و خال ده

که کارهای چنین جسد بر سیاهی نیست

خواجه در این غزل در مقام اظهار اخلاص و بندگی به پیشگاه حضرت محبوب بوده، و یا آدور عظمت و کبریائیتش گشته و با این بیان از روزگار هجران خود گله و شکایت نموده و می گوید:

جز آستان توام در جهان پناهی نیست

سز مرا بجز این در، حواله گاهی نیست

آری، حضرت دوست آمال و آرزوی هر موجود می باشد و تمامی آنان دانسته و ندانسته او را می جویند و به وی به حساب ظرفیت وجودیشان محبت می ورزند؛ انسان هم به حساب جامعیش و تعلیم تمام اسماء به او؛ که: «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا»^(۱): (و همه اسماء و کمالات خود را به آدم آموخت.) و بر فطرت توحید خلق شدنش؛ که: «فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ»^(۲): (سرشت خدایی که همه مردم را بر آن آفرید، آفرینش خدا قابل دگرگونی نیست.)، به تمام وجود خواهان او می باشد.

خواجه هم می خواهد با این بیان بگوید: محبوبا! با آنکه هر جمال و کمالی در جهان هستی به تو ظهور دارد و مظهر تجلیات تو می باشد، مگر می شود به غیر تو محبت ورزید؟! که: «أَيُّكُونُ لِيُغَيِّرَكَ مِنَ الظُّهُورِ مَا تُنِيسُ لَكَ حَتَّى يَكُونَ هُوَ الْمُظْهِرَ لَكَ؟! مَتَى

۱- بقره: ۳۱.

۲- روم: ۳۰.

غَبْتُ حَتَّى تَخْتَاَجَ إِلَى دَلِيلٍ يَدُلُّ عَلَيْكَ؟ وَمَتَى بَعْدَتْ حَتَّى تَكُونَ الْآثَارُ هِيَ الَّتِي تُوصِلُ إِلَيْكَ؟ غَمِيَّتْ عَيْنٌ لِأَثَرَالِهِ [تُرَالُ] عَلَيْهَا زَقِيْبًا، وَخَسِرَتْ صَفْقَةً هَبْدٍ لَمْ تَجْعَلْ لَهُ مِنْ حُبِّكَ نَصِيْبًا. (۱): (آیا برای غیر تو آن چنان ظهوری است که برای تو نیست تا آن آشکار کننده تو باشد؟ چه هنگام غایب بوده‌ای تا محتاج آن باشی که راهنمایی بر تو رهنمون شود؟ و کی دور بوده‌ای تا آثار و مظاهر مرا به تو واصل سازد؟ کور است چشمی که همواره تو را بر خویش نگاهبان و مراقب نبیند و زیان برده معامله بنده‌ای که برای او از محبت و دوستی خویش سهم و بهره‌ای قرار نداده‌ای.) و نیز: «إِنَّا لِلَّهِ، وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ.» (۲): (براستی ما از آن خداییم و تنها به سوی او بازگشت می‌کنیم.)

و چگونه می‌توان به جز تو پناه برد، در حالی که در تمامی لحظات و آنات پناه دهنده من تو می‌باشی، و فطرت و تمامی انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام مرا به جناب تو دعوت می‌نمایند؛ که: «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا.» (۳): (پس استوار و مستقیم رویت را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که همه مردم را بر آن آفرید.) و نیز: «فَقِرُّوا إِلَى اللَّهِ، إِنِّي لَكُم مِّنْهُ نَذِيرٌ مُّبِينٌ.» (۴): (پس به سوی خدا بگریزید، همانا من بیم دهنده آشکاری از جانب او به سوی شمایم.) و به گفته خواجه در جایی:

سر سودای تو اندر سر ما می‌گردد	تو بین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد
هر که دل در خم چوگانِ سر زلف تو بست	لاجرم گوی صفت بی‌سر و پا می‌گردد
هر چه بیداد و جفا می‌کند آن دلبر ما	همچنان در پی او دل به و فاسا می‌گردد
دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم	دردمندی است به امید دوا می‌گردد (۵)

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲- بقره: ۱۵۶.

۳- روم: ۳۰.

۴- ذاریات: ۵۰.

۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

هدو چو تیغ کشد، من سپر بیندازم
که نیر ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست

معشوقا! چون شیطان قصد گمراهی مرا داشته باشد، و بخواهد از توجه به تو باز دارم، کجا می‌توانم حریف او گردم و قدرت و توان جنگیدن با او را داشته باشم، جز آنکه آه و ناله‌ام را به درگاهت شهاب ثاقب قرار دهم و او را از خود دور سازم؛ که: «إِنَّ الدِّينَ اتَّقُوا إِذَا مَسَّهُمْ طَائِفٌ مِنَ الشَّيْطَانِ، تَذَكَّرُوا، فَإِذَا هُمْ مُبْصِرُونَ»^(۱): (همانا کسانی که تقوای الهی داشتند، هنگامی که رهگذری [وسوسه گر] از شیطان به آنان می‌رسد، [خدا را] یادآور شده، پس بینا می‌گردند.) و نیز: «إِلَهِي أَشْكُو إِلَيْكَ عَدُوًّا يَفْبُلُنِي، وَشَيْطَانًا يَنْغْوِينِي، قَدْ ضَلَّ بِأَنْوَسَائِي صَدْرِي، وَأَحَاطَتْ هُوَ أَحْسَهُ بِقَلْبِي»^(۲): (معبودا! به [درگاه] تو گله و شکوه دارم از [دست] دشمنی که مرا گمراه نموده، و شیطانی که مرا فریب داده و از راه می‌برد، و با اندیشه بد سینه‌ام را پُر نموده، و با خواطرش بر قلبم احاطه نموده است.)

چرا ز گوی خرابات روی برتابم
کزین به‌ام به جهان، هیچ رسم و راهی نیست

دلبر! چگونه از اموری (چون یادت و پیروی از انبیاء و اولیاء علیهم السلام و مجالس ذکر) که مرا از خرابی به آبادی می‌کشاند و به یاد و محبت تو می‌آورد، روی گردانم و حال آنکه رسم و راهی بهتر از این نمی‌یابم؛ که: «يَا مَنْ أَنْوَارِ قُدْسِيهِ لِإِنصَارِ مُعْتَبِيهِ رَأَيْقَةَ، وَسُبْحَاتِ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عَارِفِيهِ شَائِقَةَ يَا مَنِي قُلُوبِ الْمُشْتَاقِينَ يَا غَايَةَ آمَالِ الْمُحِبِّينَ! أَسْأَلُكَ حُبَّكَ وَحُبَّ مَنْ يَحِبُّكَ وَحُبَّ كُلِّ عَمَلٍ يُوصِلُنِي إِلَيْ قُرْبِكَ وَأَنْ تَجْعَلَكَ أَحَبَّ إِلَيَّ مِنْ سِوَالِكَ، وَأَنْ تَجْعَلَ حَتَّى إِتَاكَ قَائِدًا إِلَيَّ رِضْوَانِكَ»^(۳): (ای خدایی که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی، و انوار روی [اسماء و صفات] اش بر قلوب عارفان او، شوق‌آور و نشاط‌انگیز است! ای

۱- اعراف: ۲۰۱.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۳.

۳- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

آرزوی دل مشتاقان! و ای نهایت آمال دوستان! از تو دوستی ات، و دوستی کسی که دوستش داری، و دوستی هر عملی که مرا به قرب و نزدیکی ات می‌رساند را خواستارم، و اینکه خود را محبوبتر از هر چه غیر توست، در نزد من قرار دهی، و کاری کنی که دوست داشتنم مرا به سوی رضا و خشنودی ات قرار دهی.

زمانه گر فکند آتشم به خرمنِ عمر

بگو: بسوز، که بر من، به برگ کاهی نیست

معشوقا! من از مرگ و مردن نمی‌هراسم، و چون قصد مرا کند در آغوشش خواهم کشید؛ زیرا مردن در نزد عارفان از بند آزاد شدن، و از زندان و عالم طبیعت خلاصی یافتن است، بلکه خواص درگاهش آن را مغفرتی از جانب حضرت دوست می‌دانند، که بطور کامل حجاب از چهره جانشان کنار می‌زند و او را به تمام تجلی مشاهده می‌کنند؛ که: «وَاللَّهِ، لَإِنَّ أَبِي طَالِبَ أَنَسَ بِالْمَوْتِ مِنَ الطِّفْلِ بِثَنَدِي أُمِّهِ»^(۱): (به خدا سوگند، آنس فرزند ابی طالب [= امیر المؤمنین علیه السلام] نسبت به مرگ از آنس کودک به پستان مادرش بیشتر می‌باشد.) و یا: «فُزْتُ، وَزَبَّ الْكُفْبَةُ»^(۲): (پس به پروردگار کعبه سوگند، که رستگار و کامیاب شدم.) و نیز: «أَفْضَلُ تُغْفَى الْمُؤْمِنِ الْمَوْتُ»^(۳): (مرگ، برترین تحفه برای مؤمن، می‌باشد.) و همچنین: «فِي الْمَوْتِ رَاحَةٌ السُّعْدَاءِ»^(۴): (راحتی و آسایش سعادت‌مندان و خوشبختان تنها در مرگ حاصل می‌شود.) و دیگر اینکه: «لَا مُرِيحَ كَالْمَوْتِ»^(۵): (هیچ آسایش‌بخش و راحتی آوری همچون مرگ نیست.)

و ممکن است مراد خواجه از بیت، تحمل نمودن مشکلات روزگار فراق باشد.

۱- نهج البلاغه، خطبه ۵

۲- بحار الانوار، ج ۲۰، ص ۱۴۸.

۳- غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۰.

۴- غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۲.

۵- غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۴.

بنخواهد بگوید:

باغبانِ گر پنج روزی صحبتِ گل بایدش بر جفایِ خارِ هجرانِ صبرِ بلبل بایدش
ای دل! اندر بند زلفش از پریشانی منال مرغِ زیرک چون به دام افتد، تحقّل بایدش
رندِ عالم سوز را با مصلحتِ بینی چه کار؟ کارِ مُلک است آن‌که تدبیر و تأمل بایدش
نازها ز آن نرگسِ مستانه می باید کشید این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش^(۱)

غلام نرگس جفاش آن سهی سروم

که از شرابِ غرورش، به کس نگاهی نیست

من غلام و بندهٔ چشمان و جمال دلربا و جذّاب محبوبِ سرّ قامت و زیبایی
می باشم، که مستِ حسن و کمالاتِ خویش بوده و جز به خود نمی نگرد، و گفتارش
«إِنِّي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا»^(۲): (براستی که منم خداوندی، که معبودی جز من نیست.)
می باشد. گله‌ای است عاشقانه از حضرتش، بنخواهد بگوید:

ای که در کشتنِ ما هیچ مدارا نکنی! سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندانِ غمت زهرِ هلاهل دارند قصد این قومِ خطر باشد، هین تا نکنی!
رنج ما را که توان بُرد به یک گوشهٔ چشم شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
نقلِ هر جور که از خلقِ کریمت گویند قول صاحبِ غرضان است، تو اینها نکنی^(۳)
لذا می گوید:

مباش دربی آزار و هرچه خواهی کن

که در طریقت ما، غیر از این گناهی نیست

محبوبها! هرچه می خواهی با ما بکن، ولی به مفارقتِ خویش آزارمان مده و
شکسته دل مساز، که آن را خود برای عشقانت گناهی عظیم می دانی. به گفتهٔ

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۰، ص ۲۵۳.

۲- طه: ۱۴.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۴، ص ۲۸۳.

خواجه در جایی:

بیتا با ما موزز این کینه داری که حقّ صحبت دیرینه داری
 نصیحت گوش کن، کاین دُر بسی بُه از آن گوهر که در گنجینه داری
 به فریادِ خمار مُفلسان رس خدا را گر می دوشینه داری
 ولیکن کیّ نمایی رُخ به رندان؟ تو کز خورشید و مهّ آئینه داری^(۱)

و ممکن است خواجه بخواند با این بیان، نصیحت و موعظه‌ای به زاهد، و یا عموم مردم کرده باشد؛ که: «وَمَا كَانَ لَكُمْ أَنْ تُؤْذُوا رَسُولَ اللَّهِ»^(۲): (و شما را [این حقّ] نبوده [و نیست] که پیامبر خدا را بیآزارید.) و نیز: «أَفْضَلُ الشَّرَفِ كَفُّ الْأَذَى وَبَذْلُ الْإِحْسَانِ»^(۳): (برترین شرافت و بزرگواری، خودداری از آزار و اذیت [دیگران] و بذل و بخشش نیکویی [به همگان] می‌باشد.) و همچنین: «مَنْ كَفَّ أَذَاهُ، لَمْ يُعَانِدْهُ أَحَدٌ»^(۴): (هرکسی جلوی آزار و اذیتش را از دیگران بازدارد، هیچ‌کس با او دشمنی و ستیزه‌جویی نمی‌نماید.) و نیز: «عَادَةُ اللَّيْنَامِ وَالْأَعْمَارِ أَذِيَةُ الْكِرَامِ وَالْأَخْرَارِ»^(۵): (خوی و سرشت فرومایگان و کسانی که کارآزموده نیستند، آزار و اذیت بزرگواران و آزادگان می‌باشد.)

هنان کشیده رو ای پادشاه کشورِ حُسنِا

که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

این بیت نیز سخنی است عاشقانه با محبوب. بخواند بگوید: معشوقا! جمالت، عاشقان و هر آن کس را که مشاهده‌ات کند خواهد کشت. به هر که‌جا که گذر می‌کنی و جلوه می‌نمایی، سریع بگذر؛ زیرا دادخواهان سر‌راحت را خواهند گرفت و

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۸، ص ۳۹۲.

۲- احزاب: ۵۳.

۳- غرر و درر موضوعی، باب الأذی، ص ۱۲.

۴ و ۵- غرر و درر موضوعی، باب الأذی، ص ۱۳.

گرفتارت می نمایند. بخواهد با این بیان تقاضای جلوه نمودن او را کرده باشد و بگوید: «إلهي الاتفليق على موحديك أبواب زحمتك، ولا تهجّب مشتافيك عن النظر إلى جميل رؤيتك»^(۱): (معبودا! درهای رحمت را به روی اهل توحیدت مبنده، و مشتاقان خود را از مشاهده جمال نیکویت محجوب مگردان.) و بگوید:

مخمور جام عشقم، ساقی ابده شرابی هر کن قدح که بی می، مجلس ندارد آبی
در انتظار رویت، ما و امیدواری وز عشوه لبانت، ما و خیال و خوابی
حافظا چه می نهی دل، اندر وفای خوبان کی تشنه سیر گردد از لُعه سرابی؟!^(۲)

عقاب جور گشاده است بال در همه شهر

کمان گوشه نشین و تیر آهی نیست

عزیزا! در فراق به گونه ای بسر می برم که جهان در نظرم تیره و تار می نماید، کجاست کمان گوشه نشین و آهناله و گریه اهل دلی؟ که با تیر دعا و فریاد و آب دیده گانش از هجرانم خلاصی بخشد؛ که: «أوشك دعوته وأسرع إجابة، دعاء الفقيه لأخيه يظهر الغيب»^(۳): (سریعترین دعاها از جهت اجابت، دعای انسان در غیاب برادر [مؤمن] خویش می باشد.) و نیز: «الدعاء سلاح الأولياء»^(۴): (دعا، سلاح اولیاء [خدا در برابر شیطان و...]) است. و همچنین: «بالدعاء يستدفع البلاء»^(۵): (با دعا، بلا و گرفتاری دفع و رانده می شود.) و دیگر اینکه: «فلو أن عبداً بكنى في أمة، لرحم الله - عز وجل - تلك الأمة بكناء ذلك الغيب»^(۶): (پس اگر بنده ای در یک اُمت بگرید، بی گمان خداوند - عز وجل - آن اُمت را به گریستن این بنده مورد رحمت قرار می دهد.) بخواهد با این بیان گله از روزگار

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۷، ص ۴۲۱.

۳- اصول کافی، ج ۲، ص ۵۰۷، روایت ۱.

۴ و ۵- غرر و درر موضوعی، باب الدعاء، ص ۱۰۴.

۶- اصول کافی، ج ۲، ص ۴۸۲، از روایت ۲.

هجرائش نموده و بگوید:

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش به هر شکسته که پیوست، تازه شد جانش
 کجاست هم‌منسی؟ تا که شرح غصه دهم که دل چه می‌کشد از روزگارِ هجرانش
 جمال کعبه مگر عذرِ رهروان خواهد که جان زنده دلان، سوخت در بیابانش
 بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم که دادِ من بستاند مگر ز دستانش^(۱)
 لذا می‌گوید:

چنین که در همه سو، دام راه می‌بینم
 به از حمایتِ زلف توام پناهی نیست

معشوقا! از اینکه به هر کجا توجه می‌کنم، می‌بینم دامی از مظاهر ت افکنده‌ای تا از طریق آنان مرا به خویش بخوانی و از عالم مُلکی‌شان به ملکوتشان توجه دهی، و در می‌یابم که در کنار موجودات نمی‌باشی، و برای رسیدن به جمال و کمال و مشاهده‌ات راهی جز چنگ زدن به دامن کثرات وجود ندارد؛ که: «فَإِنَّمَا تَسْوَلُوا، فَسَمُّ وَجْهِ اللَّهِ»^(۲): (پس به هر کجا روی کنید، همانجا روی [و اسما و صفات] خداست.) و یا: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الْمُتَجَلَّى بِخَلْقِهِ بِخَلْقِهِ»^(۳): (حمد و سپاس خدایی را که با مخلوقات خویش برای مخلوقاتش تجلی نموده.) و نیز: «إِلَّا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطٌ»^(۴): (آگاه باش که برآستی او به هر چیزی احاطه دارد.) و به گفته خواجه در جایی:

هر که را با خطِ سبزت سرِ سودا باشد پای از این دایره بیرون نهد تا باشد
 ظلِ ممدود تخمِ زلف توام بر سر باد کاندر این سایه، قرارِ دلِ شیدا باشد

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص ۲۵۶.

۲- بقره: ۱۵.

۳- نهج البلاغه، خطبه ۱۰۸.

۴- فصلت: ۵۴.

چون دل من، دمی از پرده برون آی و در آی که دگر باره ملاقات، نه پیدا باشد^(۱) و ممکن است بخواهد بگوید: به هر کجا می‌نگرم، دامه‌هایی افکنده می‌بینم که مرا از تو دور می‌سازند، و از اینکه به مشاهده‌ات راه یابم مرا باز می‌دارند. چاره‌ای جز اینکه خود را در حمایت زلف و مظهرت قرار دهم نمی‌بینم، تا شاید مرا به حقیقت خویش و ملکوتشان رهنمون شوند. به گفته‌ی خواجه در جایی:

دلم را شد سر زلف تو مسکن بدینسانش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سرکشد چون زلف از خط بدست آرش ولی در پاش مفنکن
ز سر و قامت نشینم آزاد همه تن گر زبان باشم چو سوسن
ز مه‌زت گر بتابم ذره‌ای روی چو خورشیدم فرود آید ز روزن^(۲)

چو پیش‌گیری راهش کنم، چه چاره کنم

دل گسسته عنان را، که روبه‌راهی نیست؟

محبوبها! چگونه می‌توانم از یک طریق بیابم، و حال آنکه دلم در همه جا در جستجوییت باشد. به گفته‌ی باباطاهر.

به صحرا بنگرم، صحرا تیره وینم به دریا بنگرم، دریا تیره وینم
به هر جا بنگرم، کوه و در و دشت نشان از قامت رعنا تیره وینم^(۳)

و یا بخواهد بگوید: معشوقا! همواره می‌خواهم تو را ببینم، ولی خواطر عالم طبیعتم رشته و عنان دلم را گسسته، و ممکن نیست تنها به تو توجه داشته باشم؛ که:

«الهی! اسگنتنا دارا حفرت لنا حفر مکرها، وعلقتنا بآیدی المنا یا فی حبابل غدرها؛ فآلتک نلتجی
من مکآئید خدعها، وبتک نغمصم من الإغترار بزخارف زینتها؛ فآنها المهلکة طلائها، المتلینة خلانها.

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص ۲۱۳.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۴۴.

۳- دیوان باباطاهر.

الْمَخْشُوءَةَ بِالْأَفَاتِ، الْمَشْحُونَةَ بِالنُّكَبَاتِ»^(۱): (معبردا! ما را در خانه‌ای [= دنیا] منزل دادی که گودالهای نیرنگش را برای ما کنده، و با چنگالهای آرزو ما را در دامهای حسیله خود درآویخته است؛ لذا از نیرنگهای فریبش تنها به تو پناه آورده و از فریفته شدن به آرایشهای زیورش به تو چنگ زده‌ایم؛ زیرا آن جویندگانش را نابود، و ساکنانش را از بین می‌برد، [خانه‌ای] که آکنده از آفتها و آسیبها و گزنده‌ها، و انباشته به مصایب و گرفتاریهاست.)

خزینة دل حافظ، به زلف و خیال مده

که کارهای چنین، خدّ هر سیاهی نیست

محبوب! دلم را که گنجینه محبت و عشق خود قرار داده‌ای، به دست خواطرو کثرات و مظاهر عالم طبیعت - که در ظاهر دلربایند - مسپار، زیرا از مشاهده ملکوتشان باز می‌دارند؛ که: «إِنَّا جَعَلْنَا مَا عَلَى الْأَرْضِ زِينَةً لَهَا، لِنَبْلُوَهُمْ أَتَيْتُمُ أَحْسَنُ عَمَلًا، وَإِنَّا لَجَاعِلُونَ مَا عَلَيْهَا صَعِيدًا جُرُزًا»^(۲): (همانا ما [تمام] آنچه را که بر روی زمین است زینت و آرایش آن قرار داده‌ایم، تا آنان را بیازماییم که کدامیک نیکو کردارترند. و برآستی که ما [تمام] آنچه را که بر روی آن قرار دارد، هموار و بی‌گیاه خواهیم نمود.) و نیز: «إِغْلَمُوا أَنَّمَا الْغُيُوبَةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَنَهْوٌ وَزِينَةٌ وَتَفَاخُرٌ»^(۳): (آگاه باشید که زندگانی دنیا بازی [کودکانه] و کار بی‌هدف و زینت و پیرایشی بیش نیست.)

یاری‌ام فرما تا از آزمایش موفق بیرون آیم، و تو را از طریق آنها بیابم، و پس از «لَا أَحِبُّ الْإِسْلِيمَ»^(۴): (من هرگز غروب کنندگان و نابود شونده‌گان را دوست ندارم)، «وَجْهَتْ وَجْهِي لِلَّذِي فَعَلَزَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ حَنِيفًا، وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ»^(۵): (روی و تمام

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.

۲- کهف: ۷ و ۸.

۳- حدید: ۲۰.

۴- انعام: ۷۶.

۵- انعام: ۷۹.

وجود خویش را به سوی خداوندی نمودم، که آسمانها و زمین را نوآفرینی فرمود، و من هرگز از مشرکان نیستم،) گویم.

در واقع بخواهد بگوید: محبوبا! محبت غیر خود را از دلم برکن، تا بجز تو در نظر نداشته باشم؛ که: «أَنْتَ الَّذِي أَزَلْتِ الْأَغْيَارَ عَنْ قُلُوبِ أَجْبَائِكَ، حَتَّى نَمَّ يُحِبُّوا سِوَاكَ»^(۱): (تویی که اغیار را از دلهای دوستانت زدودی، تا اینکه غیر تو را به دوستی نگرفتند.) و به گفته خواجه در جایی:

ساقی! به نور باده برافروز جام ما مطرب! بگو، که کار جهان شده به کام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم ای بسی خیر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کمرش و ناز سهی قدان کآید به جلوه، سز و صنوبر حرام ما^(۲)



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴، ص ۴۰.

خبر دل بشنستم بوس است	حال دل با تو گفتم بوس است
از رقیبان، نه گفتم بوس است	طمع حسام مین، که قضا فاش
با تو آروز، گفتم بوس است	شب قدری چنین عزیز و شریف
در شب آرزو، نه گفتم بوس است	وفا که در دانه ای چنین نازک
که سحر که، بشنستم بوس است	ای صبا! اشکم درد فرمای
خاک راه تو، گفتم بوس است	از برای شرف به نوک منزه

بچو حافظ، به غنم مدعیان
 شعر در دانه گفتم بوس است

از بیت سوّم این غزل ظاهر می شود که خواجه آن را در شب قدر ماه صیام، به آرزوی نائل شدن به برکات «لَيْلَةُ الْقَدْرِ حَيِّزٌ مِنَ الْفِ شَهْرِ»^(۱): (شب قدر از هزار ماه بهتر است)، سروده است.

آری، بندگان حقیقی حضرت محبوب، در لحظات عمر خویش همواره در انتظار تجلیات او می باشند، و چون از کتاب الهی و سنت نبوی ﷺ، شب قدر را موعّد آن مشاهدات و پایان ایام هجران می دانند، در ماه رمضان و شب قدر، شور دیگری برای نایل شدن به مقصود خود دارند. گویا خواجه هم چنین بوده که می گوید:

حَالِ دَلِّ بِأَنَّكَ كُنْتَ هَوَسَ اسْت

خَبِرِ دَلِّ سِئُفْتَنَّمَ هَوَسَ اسْت

محبوب! در عشق و تمنای دیدارت بسر می برم، و آمده ام تا در این شب حال خود را با تو بازگو نمایم، به آن امید که تو نیز مرا به خودم آشنا سازی؛ که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، فَقَدِ انْتَهَى إِلَى غَايَةِ كُلِّ مَعْرِفَةٍ وَعِلْمٍ»^(۲): (هر کس نفس خویش را بشناسد، بی گمان به سرانجام و پایان هر شناخت و دانشی سرآمده است.) با این بیان، تجلیات شب قدر محبوب را از طریق معرفت نفس تمنگ نموده. بخواهد بگوید:

ای خسرو خوبان! نظری سوی گدا کن رحمی به من سوخته بی سر و پا کن

۱- قدر: ۳.

۲- غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

دردِ دل درویش و تـمـنایِ نـگـاهی ز آن چشمِ بیبته، قـسـت به یک غـمـزه دوا کن
 ای سرو چـمـان از چمن و باغِ زـمـانی بخرام در این بزم و دو صد جامه قبا کن
 شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند ای دوست! بیا رحم به تنهایی ما کن^(۱)

طمع خام بین، که قصه فاش

از رقیبان، نهفتم هوس است

محبوب! برای آنان که عاشقی ام را به تو می دانند پرواضح است که امشب برای
 چه چیز با ناله و افغان گریه ام درب خانه تو را می گویم؛ با این وجود،

طمع خام بین، که قصه فاش از رقیبان نهفتم هوس است

بنخواهد بگوید: بگذار مرا مقصود در این شب حاصل شود، هرکس هر چه

می خواهد بگوید. چنانکه در جایی می گوید:

بود آبا که در می‌کده‌ها بگشایند گره از کارِ فرو بسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

به صفای دل رندانِ صبوحی زدگان بس در بسته، به مفتاح دعا بگشایند^(۲)

شب قدری چنین عزیز و شریف

با تو تا روز، خفتم هوس است

معشوقا! آرزوی من این است که امشب برایم جلوه نمایی و به مشاهده «خیز من

الف شهر»^(۳): (بهرتر از هزار ماه است.) و نیز: «سلام من ختن مطلق الفجر»^(۴): (آن شب تا

دمیدن سپیده دم، سلامت است) نایل گردم، و شرافت این شب با دیدار تو بر من

آشکار گردد، و تا سحرگاهان با آن بسر برم؛ اما نمی دانم توام به خود راه می دهی یا

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص ۳۳۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۶، ص ۱۲۵.

۳- قدر: ۳.

۴- قدر: ۵.

خیر؟ به گفته خواجه در جایی:

شب قدر است و طی شد نامه هجر سلامّ فيه حتّی مَطْلَعِ الْفَجْرِ
 دلا در عاشقی ثابت قدم باش که در این رَءُ نباشد کاز بی اجر
 دلم رفت و نَبَسِ دیدم روی دلدار فغان از این تطاول! آه از این زجرا
 بر آئی صبح روشن دلا خدا را که بس تاریک می بینم شب هجر^(۱)

وَهَا كِه دُرْدَانِه‌ای چنین نازک

در شبِ تار، سَفْتَنَمِ هوس است

هرکسی دیدار معشوق خود را در روشنائی تمنا می کند تا کاملاً از جمال او بهره مند گردد، ولی من محبوب و دُرْدَانَه لطیف و مجرّد خود را در تاریکی شب قدر می جویم؛ زیرا مرا به دیدارش در این شب پذیرفته؛ که: «لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ»^(۲)؛ و به گفته خواجه در جایی:

آن شب قدری که گویند اهل خلوت، امشب است

یارب! این تأثیر دولت از کدامین کوکب است

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد

هر دلی در حلقه‌ای در ذکر یارب! یارب! است

کُشته چاه زُنخدانِ توام کز هر طرف

صد هزارش گردن زیر طوقِ عُبُوب است^(۳)

ای صبا! امشبم مدد فرمای

که سهرگه، شکفتنم هوس است

ای باد صبا! او ای نفحات الهی! ظلمت و تاریکی عالم بشریت، گل حقیقت مرا

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۹، ص ۲۳۳.

۲- قدر: ۳.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳، ص ۶۰.

در غنچه طبیعت مستور داشته و هنوز خود را نشناخته‌ام، امشب مددی کنید تا پرده از رخسار مظهریتم برداشته شود و سحرگاهان گل وجودم شکفته گردد و به شناسایی خویش راه یابم؛ که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ رَبَّهُ»^(۱): (هرکس نفس خویش را شناخت، پروردگارش را نیز شناخته است.) و یا: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، تَجَرَّدَ»^(۲): (هرکس خود را شناخت، مجرد و پیراسته [از عالم طبیعت] می‌گردد.) و به گفته خواجه در جایی:

هر که شد مخرم دل، در حرم یار بماند و آن که این کار ندانست، در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من، عیب مکن شکر ایزدا که نه در پرده پندار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید خرقه، رهن می و مطرب شد و زُنار بماند
جز دلم کوز ازل تا به ابد عاشق اوست جاودان، کس نشنیدم که در این کار بماند^(۳)

از برای شرف به نوک مُرّه

خاکِ راه تو، رُفتنم هوس است

محبوب! آرزویم این است که امشب مرا به بندگی خود بپذیری تا به غرض غایی از خلقتم دست یابم؛ که: «وَمَا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ»^(۴): (و جن و انسانها را نیافریدم، جز برای آنکه مرا پرستند.) و سر عبودیت به خاک آستانت بسایم.

کنایه از اینکه: شرف و بزرگی هر بنده‌ای در عبودیت حقیقی اوست، و آن تحقق نمی‌یابد مگر آنکه حضرت محبوب او را مخاطب به خطاب «عَبْدِي» بفرماید؛ که: «سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا»^(۵): (پاک و منزّه است خداوندی که بنده‌اش را شبانه روانه ساخت.) و یا: «الْعَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَنْزَلَ عَلَى عَبْدِهِ الْكِتَابَ»^(۶): (سپاس خدایی را که کتاب را بر

۱ و ۲- غرر و درر موضوعی، باب النَّفْس، ص ۳۸۷.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.

۴- ذاریات: ۵۶.

۵- اسراء: ۱.

۶- کهف: ۱.

بنده‌اش فرو فرستاد.) و بنده واقعی هم خود را به این لقب مفتخر می‌داند؛ که: «كفني بي عزاً ان اكون لك عبداً، وكفني بي فخراً ان تكون لي رباً. انت كما أحب، فأجعلنى كما تحب.»^(۱)
 (همین عزت و بزرگواری مرا بس که بنده تو باشم، و این فخر و بالندگی برای من کفایت می‌کند که تو پروردگارم باشی. تو چنان هستی که من دوست دارم، پس مرا نیز آنچنان کن که دوست می‌داری.) و به گفته خواجه در جایی:

وصال او ز عمر جاودانِ پنه
 خداوندا! مرا آن ده که آن پنه
 دلا! دایم گدایِ کوی او باش
 به حکم آنکه دولتِ جاودان به
 به داغِ بندگی مُردن در این در
 به جان او که از مُلکِ جهان به
 گلی کآن پایمالِ سز و ماگشت
 بود خاکش ز خونِ ارغوان به^(۲)

همچو حافظ، به رغم مدعیان

شعرِ رندانه گفتنم هوس است

آری، اشعار و گفتار رندان و کسانی که از تعلقات گسسته و به دوست پیوسته‌اند، لطافت و معنویت خاصی دارد. خواجه هم می‌گوید:

همچو حافظ به رغم مدعیان

و چون به این آرزو می‌رسد، می‌گوید:

حافظ! سخن بگوی که، در صفحه جهان
 این نقش ماند از قلمت یادگارِ عمر^(۳)
 و نیز در جایی می‌گوید:

در قلم آورد حافظ، قصه لعل لبش
 آب حیوان می‌رود هر دم ز اقلام هنوز^(۴)
 و یاد در دیگر جای می‌گوید:

۱- بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۴۰۲، از روایت ۲۳.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۹، ص ۳۷۳.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۸.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۸، ص ۲۴۰.

- غزلسرایي ناهید، صرفه‌ای نبود
 و همچنین در غزلی می‌سراید:
- فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق
 و بالاخره در جایی می‌گوید:
- شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
 آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش^(۱)
- در آن مقام که حافظ برآورد آواز^(۲)
 نوای بانگِ غزلهای حافظ شیراز^(۳)



مرکز تحقیقات و نشر اسلامی

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۲۴۲.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۲، ص ۲۴۲.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۹، ص ۲۶۵.

صنعت به اتفاق ملاحظت جهان گرفت	آری، به اتفاق جهان می توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع	شکر خدا که سست زوش، در زبان گرفت
می خواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو	از غیرت صبا، نفس در دهان گرفت
چون لاله، کج نهاد کلاه طرب ز کبر	هر داغ دل، که باده چون ارغوان گرفت
آن روز عشق ساغر می خرمم بوخت	گاتش، ز عکس حاضر ساقی در آن گرفت
آسوده بر کنار، چو پرکاری شدم	دوران، چون نقطه عاقبتم در میان گرفت
خواهم شدن به کوی معان، آستین فشان	زین فتنه ها، که دامن آخر زمان گرفت
بر برکت گل، ز خون شقایق نوشته اند	گاتش که پخته شد، می چون ارغوان گرفت
می ده، که هر که آخر کار جهان بید	از غم، بکث بر آمد و رطل کران گرفت
می ده به جام جسم، که صبح صبحیان	چون پادشاه، به تیغ زرقان جهان گرفت
فرصت نگر، که فتنه چو در عالم اوفتاد	حارث، به جام می زرد و از غم، کران گرفت
زین آتش نرفته، که در سینه من است	خورشید، شعله ای است که بر آسمان گرفت

حافظ اچو آب لطف ز نظم تومی چکد

حاسد، چگونه نکته تواند بر آن گرفت ۱۹

خواجه در این غزل با بیانات عاشقانه، در مقام توصیف و تمجید حضرت محبوب و اظهار اشتیاق به دیدار او بوده و می گوید:

حُسن به اتِّفاقِ ملاحِ، جهان گرفت

آری، به اتِّفاقِ، جهان می توان گرفت

آری، آنچه در جهان خلقت مادی و مجرد پدیدار آمده، همه و همه به اسماء و صفات جمالیه و جلالیه حضرت دوست پیدایش یافته. خواجه هم می گوید: عالم، پرتوی از تجلیات جمالیه و جلالیه توست که آشکار کننده گوشه‌ای از حسن و ملاححت می باشد، پس سراسر عالم وجود را از خود خالی نگذاشته‌ای و به همه ذرات آن فرمانروایی می کنی؛ که: «أَسْأَلُكَ بِنُورِكَ الْقَدِيمِ وَأَسْمَائِكَ الَّتِي كَوْنَتْ بِهَا كُلُّ شَيْءٍ»^(۱): (از تو درخواست می نمایم به نور قدیمت، و اسماء و نامهایی که بدان همه اشیاء را پدید آوری.) و نیز: «الْعَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي كَانَ فِي أَوْلِيَّتِهِ وَخُدَايَتِيَا، وَفِي أَرْزَاقِهِ مُسْتَعْظَمًا بِالْإِلَهِيَّةِ... أَلَمْخْتَجِبْ بِنُورِهِ دُونَ خَلْقِهِ فِي الْأَفْقِ الطَّامِعِ وَالْعِزِّ الشَّامِعِ وَالْمَلِكِ الْبَادِخِ، فَوْقَ كُلِّ شَيْءٍ عَلَا، وَمِنْ كُلِّ شَيْءٍ دَنَا؛ فَتَجَلَّى لِخَلْقِهِ مِنْ غَيْرِ أَنْ يَكُونَ يَرَى، وَهُوَ بِالْمَنْظَرِ الْأَعْلَى، فَأَخْبَ الْأَخْتِصَاصِ بِالتَّوْحِيدِ، إِذْ اخْتَجَبَ بِنُورِهِ، وَشَمَا فِي عُلُوِّهِ، وَأَسْتَنْزَعَنْ خَلْقِهِ»^(۲): (سپاس خداوندی را که در سرآغاز و نخستین بودنش بگه و تنها [ی بی همتا]، و در دیرینه و

۱- اقبال الاعمال، ص ۵۹۶.

۲- بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۸۷، روایت ۱۹.

بی‌آغاز بودنش به معبودیت [و خدایی خویش] متکبر و سربلند بوده... خداوندی که در آفتاب و کرانه بالا و دور دست، و سرافرازی بلند پایه، و سلطنت والا به نور خویش از [دید] مخلوقاتش نهان بوده است و بر هر چیزی برتر، و به هر چیزی نزدیک است، پس برای مخلوقات خویش متجلی و آشکار گشته بی‌آنکه [با چشم سر] دیده شود، با آنکه در تماشاگاه و چشم‌انداز بلند قرار دارد. پس دوستدار آن شد که به یگانگی و تنهایی مختص شود؛ زیرا با نور خویش پنهان و محجوب گشته، و در بلندپایگی خویش اوج گرفته، و از مخلوقاتش نهان و مستور گردیده است.

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع

شکر خدا! که سر دلش، در زبان گرفت

شمع با شعله و زبانه کشیدن و روشنایی اش می‌خواست پرده از کار اهل خلوت بردارد که آنان در چه کارند، ولی این عملش سبب سوختن و نابودی خویش گردید. کنایه از اینکه: هر عاشقی را که شناسایی حضرت معشوق دادند و آتش محبتش را در دل برافروختند و او از راز نهان و سر درونی اش پرده برداشت و آن را برای غیراهلش بازگو نمود، به نابودی خود اقدام کرده. از این رو سالک باید زبان خود را از مشاهدات معنوی نگاه دارد؛ که: «إِحْفَظْ أَمْرَكَ، وَلَا تُنْكِحْ خَاطِبًا سِرَّهُ»^(۱): (کار خویش را [از دسترس] نگاه دار، و با هرکس که خواستگار [و خواهان افشای] رازت باشد، پیوند برقرار مکن.) و نیز: «مَنْ أَفْشَى سِرًّا اسْتَوْدَعَهُ، فَقَدْ خَانَ»^(۲): (هرکس رازی را که نزد او به ودیعه نهاده شده، فاش نماید، بی‌گمان خیانت نموده.) و همچنین: «لَا يَسْلُمُ مَنْ أَدَاغَ سِرِّهِ»^(۳): (کسی که راز خویش را فاش می‌سازد، هرگز سالم نمی‌ماند.) و گفته‌اند که: «زبانِ سرخ، سر سبز می‌دهد بر باد» و نیز گفته‌اند:

۱- غرر و درر موضوعی، باب السِّر، ص ۱۵۸.

۲ و ۳- غرر و درر موضوعی، باب السِّر، ص ۱۵۹.

هر که را اسرارِ حقّ آموختند مهر کردند و دهانش دوختند

می خواست گل، که دم زَند از رنگ و بوی تو
از غیرتِ صبا، نفسش در دهان گرفت

کنایه از اینکه: هر عارفی که بنخواهد از جمال و کمال محبوب آن‌گونه که مشاهده نموده سخنی بگوید، باد صبا و نفحات قدسی که خود آن اسرار را از جانب محبوب برای او به ارمغان آورده‌اند، با مرگ طبیعی یا محروم ساختن از کمال به گفتار او خاتمه می‌دهد.

و ممکن است منظور خواجه از بیت، اشاره به کسانی باشد که به افشای اسرار الهی پرداختند، و بدین سبب گرفتار ناسزاگویی، و یا قتل و کشتار خود گشته‌اند. و یا بنخواهد به علتِ محبوب شدن خود اشاره کرده و بگوید: علتِ مهجوریت من، فاش نمودن اسرار بود.

چون لاله، کج نهاد کلاه طرب ز کبیر
هر داغدل، که باده چون ارغوان گرفت

محبوب! کسی که داغ عشق و محبت تو در دلش کاشته شده، و باده تجلیات آتشین جمالت را آشامیده، به مانند لاله، سرخ رو گشته و کلاه طرب و شادمانی کج بر سر می‌نهد. کنایه از اینکه: از شوق توجه به معشوق عنایتی به غیر او نخواهد داشت؛ که: «وَمَا أَطْيَبَ طَعْمَ حَبِّكَ! وَمَا أَغْذَبَ شَرِبَ قُرْبِكَ»^(۱): (و چقدر طعم محبتت خوش مزه و شراب قرب و نزدیکی ات گواراست!)

در واقع بنخواهد با این بیان تقاضای چنین مشاهده‌ای را بنماید و بگوید: «وَأَلْبِقْنَا بِالْعِبَادِ [بِعِبَادِكَ] الَّذِينَ هُمْ بِالْإِدَارِ إِنَّكَ يُسَارِعُونَ... وَمَلَأَتْ لَهُمْ ضَمَائِرَهُمْ مِنْ حَبِّكَ، وَرَوَيْتَهُمْ مِنْ

صَافِي شَرِبِكَ، فَبِكَ إِلَيَّ لَذِيذُ مُنَاجَاةِكَ وَصَلُّوْا، وَمِنْكَ أَقْصَى مَقَاصِدِهِمْ حَصَلُوا»^(۱): (و ما رابه آن گروه از بندگانت محلق نما که به پیشی گرفتن به درگاہت شتاب می نمایند... و درونشان را از حُب و دوستی ات لبریز نموده، و از شراب زلال خویش به ایشان نوشانیده ای، پس تنها به [وسیله] تو به مناجات لذت بخش با تو واصل گشته، و والاترین و دوردست ترین خواسته هایشان را از تو بدست آورده اند.)

آن روز عشق ساغرِ منِ خرمم بسوخت

کاش، ز هکسِ عارضِ ساقی در آن گرفت

معشوقا! اگر امروز خرمم را عشق به جمالت می سوزد، از آن جهت است که در ازل به «وَأَشْهَدُهُمْ عَلَيَّ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟»^(۲): (و آنها را بر خودشان گواه گرفت: آیا من پروردگار شما نیستم؟) تو، «بَلَى، شَهِيْدًا»^(۳): (بله، گواهی می دهیم.) گفتم، و محبتت در من آتش افروخت. به گفته خواجه در جایی:

در ازل، پرتوِ حسنت ز تجلیِ دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد^(۴)
در جایی نیز می گوید:

در ازل، هرکو به فیض دولت ارزانی بود تا ابد جام مرادش، همدم جانی بود^(۵)

آسوده بر کنار، چو پرگار می شدم

دوران، چو نقطه هائتم در میان گرفت

کنایه از اینکه: انزوا و کناره گرفتن از اهل معصیت و غفلت، سبب شد که باز به دیدار ازلی ام راه یابم.

و یا بخواهد بگوید: چون نقطه دوار پرگار می خواستم به خود مشغول باشم و از

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۲ و ۳- اعراف: ۱۷۲.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۰، ص ۱۵۴.

۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص ۱۶.

اجتماع دوری گزینم، ولی از آنجا که عالم طبیعتم اجتماعی بود نتوانستم، و آن سبب شد که از مشاهده ازلی محروم گردیدم؛ که: «وَأَنْ الرَّاحِلَ إِلَيْكَ قَرِيبَ الْمَسَافَةِ، وَأَنْتَ لَا تَخْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ إِلَّا أَنْ [وَلَكِنْ] تَخْجِبْتَهُمُ الْأَعْمَالَ [الْأَمَالَ] السَّيِّئَةَ ذُنُوكَ»^(۱)؛ (و براسنی مسافت کسی که به سوی تو کوچ می‌کند، نزدیک است، و تو از مخلوقات محجوب نیستی مگر اینکه [ویا؛ لیکن] اعمال و کردارهای ناپسند و بد [و یا آما و آرزوها] ایشان را از تو محجوب سازد.)

خواهم شدن به کویِ مغان، آستینِ نشان

زین فتنه‌ها، که دامنِ آخرِ زمان گرفت

حال که فتنه‌های آخر الزمان می‌خواهد سبب غفلت و دوری من از حضرت دوست گردد، بهتر آن است که از تعلقات عالم طبیعت و اموری که سبب غفلت و تفرقه من می‌گردد، دست کشم و به کوی آنان (انبیاء و اولیاء علیهم السلام و اساتید) که مرا به حقیقت رهنمون می‌گردند پناهنده شوم، تا از خطرات ایمانی و اعتقادی محفوظ بمانم؛ که: «بِكُمْ أَخْرَجْنَا اللَّهَ مِنَ الدُّلِّ، وَفَرَّجْنَا عَنْهَا غَمْرَاتِ الْكُرُوبِ، وَأَنْقَذْنَا بِكُمْ مِنَ شَفَاخِرِ الْهَلَكَاتِ وَمِنَ النَّارِ»^(۲)؛ (تنها به [واسطه] شما، خداوند ما را از خواری بیرون آورد و ناراحتیهای سخت را از ما برطرف نمود، و به [وسیله] شما خدا ما را از کناره پرتگاه نابودیها و از آتش [جهنم] نجات داد.) و به گفته خواجه در جایی:

حافظ! اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق بدرقه رهت شود همتِ شحنة النجف^(۳)

بر برگِ گل، ز خون شقایق نوشته‌اند:

کآنکس که پخته شد، می چون ارغوان گرفت

خواجه با تمثیل برگ شقایق و سرخی و رنگ ارغوانی و پخته شدنش بر اثر

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۸

۲- بحار الانوار، ج ۱۰۲، ص ۱۳۲.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۳، ص ۲۷۳.

تابش ماه و خورشید می خواهد آن را کتابی گویا و درس دهنده به سالکین راه خدا بشمار آورد و بگوید: تا سالک با مجاهدات و اعمال عبادی و توجهات به معبود حقیقی پخته نشود، نمی تواند از شراب زلال عقبی تجلیات محبوب بنوشد. در جایی می گوید:

به خط و خال گدایان، مده خزینه دل به دست شاه و شی ده که محترم دارد
نه هر درخت، تحمل کند جفای خزان غلام همت سرورم که این قدم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست، قصه مخوان کدام محرم دل، زه در این حرم دارد؟!
ز جیب خرقه حافظ، چه طرف بتوان بست که ما صمد ضلیدیم و او صنم دارد^(۱)
کنایه از اینکه: ای خواجه! اگر هجران گریبان گیرت شد، علت آن است که
مراقبه و یاد او از نظرت افتاده.

میں دہ، کہ ہر کہ آخر کار جهان بدید

از غم، سبک بر آمد و رطل گران گرفت

محبوب! مرا با یاد پرشور خود، از توجه به غیر خویش بازدار، تا بدانم و مشہودم گردد که آخر کار جهان به تو رجوع نمودن است؛ کہ: «إِنَّا لِلَّهِ، إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»^(۲): (ما از آن خداییم و تنها به سوی او بازگشت می کنیم.) و از غم کم و زیاد عالم طبیعت و نظر به پست و بلندیها و هجر و وصل آن نجات یابم. به گفته خواجه در جایی:

شراب تلخ می خواهم کہ مرد افکن بود زورش

کہ تا یک دم بیاسایم، ز دنیا و شر و شورش

نگہ کردن بہ درویشان، منافق بزرگی نیست

سلیمان با چنان حشمت، نظرہا بود با مورش^(۳)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۱، ص ۱۶۲.

۲- بقره: ۱۵۶.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

و نیز در جایی می گوید:

غم کهن به می سالخورده دفع کنید که تخم خوشدلی این است، پیر دهقان گفت
به عشوهای که سپهرت دهد، ز راه مرو تو را که گفت که این زال، ترکی دستان گفت^(۱)
لذا باز می گوید:

میں ده به جام جم، که صبوح صبحیان

چون پادشه، به تیغ زرافشان جهان گرفت

معشوقا! تجلیات اسماء و صفات سحرگهان و صبحگاهی است که می تواند
مرا از خماری ایام هجران نجات بخشد و اسرار عالم را بر من آشکار سازد و
حکومت بر آن و مقام خلافة اللہی دهد؛ پس آن را ارزانی ام دار. در جایی می گوید:

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی گفت: باز آی که دیرینه این درگاهی
همچو جم، جرعه می کش که ز سیر ملکوت بر تو جام جهان بین هدت آگاهی
اگر سلطنت فقر ببخشند ای دل! کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی^(۲)

فرصت نگر، که فتنه چو در عالم اوفتاد

عارف، به جام می زد و از هم، گران گرفت

ای خواجه! ملاحظه نما و ببین چگونه عارف فرصت را در موقعیتی که فتنه
جهان را گرفته غنیمت می شمرد و به ذکر و مراقبه و یاد دوست می پردازد و از غم و
اندوه آسوده خاطر می گردد؛ که: «ما اصاب من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب
من قبل ان نبرأها، ان ذلک علی الله یسیر، لکن لا تأسوا علی ما فاتکم، ولا تفرحوا بما آتاکم، والله
لا یحب کل مختال فخور»^(۳): (هیچ مصیبتی در زمین و در خودتان به شما نمی رسد، مگر
پیش از آنکه آن را [در این عالم] بیافرینیم، در کتابی وجود دارد، برآستی که این برای

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص ۱۰۷.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۰۹.

۳- حدید: ۲۲ و ۲۳.

خداوند آسان است. [این حقیقت را برای شما گفتیم] تا بر آنچه از دستتان می‌رود ناراحت نشده، و به آنچه خداوند به شما عطا فرموده، خوشحال و شادمان نشوید، [زیرا] خداوند هیچ خودپسند و خودخواه بسیار به خود بالنده را دوست نمی‌دارد. و کلام امیرالمؤمنین علیه السلام را نصیب العین خویش قرار می‌دهد، که: «كُنْ فِي الْفِتْنَةِ كَأَنَّ اللَّبُونِ، لَا ظَهَرَ فَيَزْكَبُ، وَلَا ضَرَعُ فَيُخَلَّبُ»^(۱): (در [زمان] فتنه و آشوب همانند بچه شتر دو ساله باش، که نه پستی دارد تا بتوان سوار شد، و نه پستانی که بتوان دوشید).

کنایه از اینکه: ای خواجه! تو نیز در پیشامدهای زمان، انعزال را اختیار نما و از فرصت برای انس و قرب حضرت محبوب استفاده کن، که: «مَنْ انْفَرَدَ عَنِ النَّاسِ، أَيْسَ بِاللَّهِ سُبْحَانَهُ»^(۲): (هرکس از مردم [گسته و] تنهایی گزیند، با خداوند سبحان انس و آشنایی پیدا می‌کند.) و نیز: «لِيَعْمَ الْعِبَادَةُ الْعَزَلَةَ»^(۳): (چه خوب عبادتی است عزلت و تنهایی گزینی).

زین آتش نهفته، که در سینه من است
خورشید، شعله‌ای است، که بر آسمان گرفت

محبوب! آتش فروزان خورشید در مقابل آتش فراق، و یا عشق و محبتی که در سینه من برافروخته‌ای چون شعله‌ای می‌باشد؛ که: «إِلَهِي وَسَيِّدِي وَمَوْلَايَ وَرَبِّي! صَبْرْتُ عَلَيَّ حَرُّ نَارِكَ، فَكَيْفَ أَصْبِرُ عَنِ النَّظَرِ إِلَى كَرَامَتِكَ»^(۴): (ای معبود و سرور و مولا و پروردگار من! [اگر] بر سوز و حرارت آتش [جهنم] ات صبر نمایم، پس چگونه بر فراق و دوری تو شکیب باشم. و گیرم - ای معبود من! - که بر سوز آتش [جهنم] ات صبر نمایم، پس چگونه بر ننگریستن و دوری از

۱- نهج البلاغة، حکمت ۱.

۲- غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص ۲۴۹.

۳- غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص ۲۵۰.

۴- اقبال الاعمال، ص ۷۰۸.

کرامت و بزرگواریت شکیباشم.) و نیز: «زَبْنَا وَلَا نُحْمَلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ»^(۱): (پروردگار! و چیزی را که توان و تاب آن را نداریم، بر دوش ما منه.) بخواهد با این بیان تقاضای وصال نموده باشد و بگوید:

زهی خجسته، زمانی که یار باز آید! به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
 در انتظار خدنگش، همی طپد دل صید خیال آنکه به رسم شکار باز آید
 مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد به آن هوس که بر این رهگذار باز آید
 چه جورها که کشیدند بلبلان از دی به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید^(۲)

و ممکن است منظور خواجه از «آتش نهفته»، آتش عشق حضرتش باشد نسبت به قبول حمل ولایت که آن را بشر بر اساس محبت به محبوب پذیرفت، اینجاست که شعله خورشید در مقابل آن در نظر عاشق چون ذره‌ای می‌نماید، زیرا او هم ابایی از حمل امانت داشت؛ که: «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا، وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا، وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ، إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»^(۳): (براستی که ما امانت [ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، پس آنها از حمل آن ابا کردند و از آن هراسیدند، و انسان آن را حمل نمود؛ براستی که بسیار ستمگر و نادان بود.)

حافظ! چو آب لطف ز نظم تو می چکد

حاسد، چگونه نکته تواند بر آن گرفت!۹

حقاً چنین است که آب لطف معنویت و توحید از بیانات خواجه می‌چکد و حسودان هم نمی‌توانند اشکال و عیبی بر آن بگیرند. در جایی می‌گوید:

ز شوق، سر بدر آرند ماهیان از آب اگر سفینه حافظ، رسد به دریایی^(۴)

۱- بقره: ۲۸۶.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

۳- احزاب: ۷۲.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص ۳۸۸.

و نیز در جایی می‌گوید:

ندیدم خوشتر از شعرِ تو حافظ! به قرآنی که اندر سینه داری^(۱)

و در جایی هم می‌گوید:

نگفتی کس به شیرینیِ چو حافظ شعر در عالم

اگر طوطیِ طبعش راز لعلِ او شکر بودی^(۲)



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۸، ص ۳۹۳.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص ۴۲۹.

خیال روی تو در هر طریق، بجز ماست
بین که سبب ز نخدان او چه می گوید!
به رسم مدعیانی که منع عشق کنند
اگر به زلف دراز تو، دست ما زسد
نسیم موی تو، پیوند جان آگه ماست
هزار یوسف مصری، فدا ده در چه ماست
جمال چهره تو بخت موی ماست
کناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست
فلان، ز گوشه نشینان خاک در که ماست
همیشه در نظیر خاطر مرقه ماست
به صورت از نظر ما، اگر چه محجوب است

اگر به سالی حافظ، روی زنده بکشی
که مالماست که مشتاق روی چون من ماست

از بیت ختم این غزل ظاهر می شود که خواهی آن را در تمنای دیدار حضرت معشوق سروده. می گوید:

خیالِ رویِ تو در هر طریق، همزه ماست

نسیمِ مویِ تو، پیوندِ جانِ آگه ماست

محبوبان در تمام حالات و لحظات، در خلوت و آشکارا، یاد تو مونس و آرام بخش می باشد؛ که: «نَعِيْمُهُمْ فِي الدُّنْيَا ذِكْرِي وَمَسْحَتِي وَرِضَائِي عَنْهُمْ»^(۱): (نعمت و خوشی آنان در دنیا یاد و دوستی و خشنودی من از ایشان می باشد.) و نیز: «وَلَا يَشْفَلُهُمْ عَنِ اللَّهِ شَيْءٌ طَرْفَةَ عَيْنٍ»^(۲): (و هیچ چیز به اندازه چشم بر هم زدنی آنان را از خدا مشغول نمی سازد.) و همواره جان بیدار و آگاه خواهی است، نفعات را از ملکوت عالم طبیعت خویش و مظاهر استشمام می نماید؛ که: «وَأَنْتَ الَّذِي تَعْرِفْتَنِي فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَرَأَيْتَكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ»^(۳): (و تو بودی که خود را در هر چیز به من شناساندی، پس من تو را در هر چیز آشکار و هویدا دیدم.)

بخواند با این بیان بگوید: «أَسْأَلُكَ أَنْ تُنِيلَنِي مِنْ زَوْجِ رِضْوَانِكَ، وَتُدِيمَ عَلَيَّ نِعْمَ امْتِنَانِكَ، وَهَذَا أَنَا بِبَابِ كَرَمِكَ وَاقِفٌ، وَلِنَفْعَاتِكَ بِرَأْسِكَ مُتَعَرِّضٌ»^(۴): (از تو خواستارم که مرا از نسیم [و یا

۱- وافی، ج ۳، باب مواظب الله سبحانه، ص ۳۸.

۲- وافی، ج ۳، باب مواظب الله سبحانه، ص ۳۹.

۳- اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۴- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

راحتی [مقام رضا و خشنودی‌ات برخوردار ساخته، و نعمتهایی را که بر من منت نهاده و ارزانی داشته‌ای، پاینده‌داری. و هانا اینک این منم که بر ذر کرم و بزرگواری‌ات ایستاده، و خواهان و جوینا و چشم به‌راه نسیمها [ویا: رحمنها]ی احسان و نیکویی توام.) و بگوید:

هرگز مِهر تو از لوحِ دل و جان نرود هرگز از یاد من آن سزوی خرامان نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت که گزم بر پرود مهر تو از جان نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود^(۱)

بین که سبب زرخندان او چه می‌گوید؟

هزار یوسفِ مصری، فتاده در چه ماست

ای آنان که از عشق و رزی حضرت دوست بر حذر می‌دارید! بنگرید سبب زرخندان و تجلیات جمالی او که عاشقانش را به دام خود افکنده، با من به زبان بی‌زبانی چه می‌گوید؟ گفتارش این است که توجه خویش را به ماه پیکران بهشتی ندهید، به تماشای من آید، که تمامی یوسف منظران اسیر حسن و زیبایی‌ام می‌باشند، و نه تنها جمال، که همه کمالات خود را از من، و به من دارند؛ که: **وَبِأَسْمَائِكَ الَّتِي غَلَبَتْ أَرْكَانَ كُلِّ شَيْءٍ... وَبِنُورِ وَجْهِكَ الَّتِي أَضَاءَتْ لَهَا كُلُّ شَيْءٍ...^(۲)** (و [از تو مسئلت می‌کنم] به اسمائت که بر ارکان و شرشر وجود هر چیزی چیره گشته... و به نور وجه [واسماء و صفات] که تمام اشیاء بدان روشن و نورانی است.) و به گفته خواجه در جایی:

سزد که از همه دلبران ستانی باج چرا که بر سر خوبانِ عالمی چون تاج
دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و ختن به چین زلف تو ماچین و هند داده خراج

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

۲- اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

دهان تنگ تو داده به آب خضر، بقا لب چو قند تو بُرد از نباتِ مصر، رواج
فتاده در سرِ حافظِ هوای چون تو شهی کمیته بنده خاکِ درِ تو بودی کاج! (۱)

لذا باز می گوید:

به رخمِ مدعیانی که مَنعِ عشق کنند
جمالِ چهره تو، حُجَّتِ موجه ماست

محبوبان! کسانی که مرا از عشق بر حذر می دارند، جمالت را ندیده اند؛ و گرنه
چهره زیبای تو، بهترین دلیل بر فریفتگی من به توست. این بیت شبیه به گفتاری
است که زلیخا به زنان مصری گفت. (۲) و به گفته خواجه در جای دیگر:

من از آن حسن روزافزون، که یوسف داشت دانستم

که عشق از پرده عصمت، برون آرد زلیخارا (۳)

و نیز در جایی می گوید:

گر من از سرزنشِ مدعیانِ اندیشم شنبه زندی و مستی نرود از پیشم
بر جبین نقش کن از خونِ دل من، خالی تا بدانند که قربانِ تو کافرِ کیشم (۴)

اگر به زلفِ درازِ تو، دستِ ما نرسد

گناهِ بختِ پریشان و دستِ کوتاهِ ماست

معشوقا! اگر نمی توانم با تمامی مظاهرش مشاهده نمایم، تو را گناهی نیست و
کوتاهی از ناحیه مقدّست نسبت به من نمی باشد، بلکه گناهانم دست مرا از مشاهده
جمال و ملکوت کثرات محروم داشته؛ که: «إِنَّ الْإِخْتِجَابَ عَنِ الْخَلْقِ، لِكثْرَةِ ذُنُوبِهِمْ، فَأَمَّا

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۵، ص ۱۱۲.

۲- بوسف: ۳۰ و ۳۱.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶، ص ۴۲.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۷، ص ۳۲۱.

هُوَ فَلَا يَخْفَى عَلَيْهِ خَالِيَتَهُ فِي آتَاءِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ^(۱): (براستی که نهانی و در حجاب بودن [خداوند] از خلق، به خاطر بسیاری گناهان آنان است؛ اما او هیچ چیز نهان در لحظات شب و روز، بر او پوشیده نیست.) و به گفته خواجه در جایی:

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو

گیرو دار و حاجب و دربان در این درگاه نیست

هر چه هست از قامتِ ناسازِ بی اندام ماست

ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کارِ یکرنگان بود

خود فروشان را به کوی می فروشان راه نیست^(۲)

به حاجبِ درِ خلوتسرایِ خویش بگوی:

فلان، ز گوشه نشینانِ خایِ درگه ماست

به صورت از نظرِ ما، اگر چه محجوب است

همیشه در نظرِ خاطرِ مُسرفه ماست

اگر به سالی، حافظ، دری زَنَد، بگشای

که سالهاست، که مشتاقِ رویِ چون مَه ماست

ای دوست! به تجلیاتِ جلالی و کثراتِ مظاهرت که حاجب من از دیدارت گشته‌اند و نمی‌توانمت با ایشان ببینم، بگو: خواجه از بندگان و خاکساران درگاه ما می‌باشد، سالهاست که برای دیدارمان می‌کوشد، و عنایت به او داشته‌ایم و هرگز از نظر نیافکنده‌ایمش، در به رویش بگشایید و حجاب مظهریت خود را از دیده او برگیرید تا به ملکوتتان راه یابد. بخواهد بگوید: «إلهي لا تُفلق عليّ مؤخديك أبواب

۱- التوحيد (شيخ صدرق ره)، ص ۲۵۲.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵، ص ۶۱.

زَخْمَتِكَ، وَلَا تَخْجُبْ مُشْتَاقِيكَ عَنِ النَّظَرِ إِلَيَّ جَمِيلِ رُؤْيَتِكَ»^(۱)؛ (مبعودا! درهای رحمت را به روی اهل توحیدت میند و مشتاقان خود را از مشاهده جمال نیکویت محجوب مگردان.)
و به گفته خواجه در جایی:

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما
 آبروی خوبی از چاه زرخدان شما
 عزم دیدار تو دارد، جان بر لب آمده
 باز گردد یا بر آید؟ چیست فرمان شما؟
 کی دهد دست این غرض یارب! که همدستان شوند
 خاطر مجموع ما، زلف پریشان شما؟^(۲)

و نیز در جایی می گوید:

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
 همچنان چشم گشاد از کزمش می دارم
 به صد امید نهادیم در این مرحله پای
 ای دلیل دل گمگشته! فرو مگذارم
 دیده بخت به افسانه او شد در خواب
 کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم؟^(۳)

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲، ص ۳۸.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۳، ص ۳۱۸.

در این زمانه، رفتی که خالی از خلل است
 صراحی می‌باب و سفینه عزل است
 جریده رو، که گذرگاه حافیت تنگ است
 پیاله گیر، که غنچه عزیز بی بدل است
 زمین ز بی‌علی، در جهسان ملولم و بس
 طاست علامم، ز علم بی عمل است
 چشم عقل، در این بر گذار پر آشوب
 جهان کار جهان، بی ثبات و بی تحمل است
 ولم، اسید فراوان ز وصل روی تو داشت
 ولی ابل بر زه عمر، ز نهن ائل است
 ز قسمت ازلی، چه سوره بیه بختان
 پشت و شوی، بگرد و مفید این مثل است
 بگیر طسره نه طلعتی و هفت خوان
 که بعد و نخل، ز تاثیر زهره و زخل است
 خلل پذیر بود مسر بنا که می‌بندی
 ز کعبه کبر بنای محبت، که خالی از خلل است

به هیچ دوز نخواهند یافت بشیارش

چنین که حافظ ما بست باده ازل است

از این غزل ظاهر می‌شود که خواجه را وصال میسر گشته، و از طرفی گرفتار
ناملايمات و بدگویی اهل زمان گردیده، خود را به می‌گرفتن و مراقبه و ذکر حضرت
محبوب و غزل سرایی موعظه نموده، تا گرفتار خواطر و پریشانیهای زمان نگردد.
می‌گوید:

در این زمانه، رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می‌ناب و سفینه فزل است

آری، کسی که در صدد اصلاح خود می‌باشد و نمی‌خواهد که فتنه‌ها و
ناملايمات و غفلتها آسیبی به امور معنوی او رسانند، باید به ذکر و یاد بسیار و مراقبه
جمال محبوب حقیقی مشغول باشد؛ که: «يَهْدِي إِلَيْهِ مَنْ أَنَابَ، الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ
قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ، أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»^(۱): (او [= خداوند] هر کسی را که به تمام
وجود به سوی او بازگشته باشد، به خود رهنمون می‌شود، آنان که ایمان آورده و
دلهايشان به یاد خدا آرام می‌گیرد. هان! دلها تنها به یاد او آرام می‌گیرند.) خواجه هم
می‌خواهد بگوید: ذکر پیوسته دوست برای سالک رفیقی است که هرگز به او
خیانت نمی‌کند و از خطرات و خواطر که او را ممکن است از یاد محبوب بازدارد
محفوظ می‌دارد، لذا باید کوشش نمود آن را به هر طریق ممکن بدست آورده و
حفظ نمود، گاهی با توجهات و جذبات الهی، و گاهی از راههای دیگری، که

خواندن غزلیات و گفتار حکیمانه اهل کمال و یا سرودن آن، از آن جمله است. در جایی می گوید:

خشک شد بیخِ طرب، راه خرابات کجاست؟ تا در آن آب و هوا، نشو و نمایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل! ورنه کارِ صعبی است، مبادا که خطایی بکنیم
سایه طایر کم حوصله، کار نکند طلب سایه میمون همایی بکنیم
دل از پرده بشد، حافظِ خوش لهجه کجاست؟ نابه قول و غزلش، ساز و نوایی بکنیم^(۱)

جریده رو، که گذرگاهِ عافیت تنگ است

پیاله گیر، که صُغَرِ عزیزِ بی بدل است

ای خواجه! بدست آوردن عافیت و رسیدن به سعادت حقیقی و کمالات انسانی، سخت و مشکل است، مگر آنکه از تعلقات و دلبستگی‌ها خود را آزادسازی و تجافی حاصل نمایی، و پی در پی از مشاهدات حضرت محبوب بهره مند گردی، و ذکر و یاد او را از نظر نیندازی. پس: «پیاله گیر، که عمرِ عزیز، بی بدل است.»^(۲) که: «إِخْذُوا ضِيَاعَ الْأَعْمَارِ فِيمَا لَا يَبْقَى لَكُمْ، ففَأَنْتُمْ لَا تَعُودُونَ.»^(۳) (بپرهیزید از اینکه عمرهای خویش را در چیزی که برای شما باقی نمی ماند ضایع سازید که آنچه از عمرها از بین برود دیگر بازگشت نمی کند.) و نیز: «إِنَّ أَنْفُسَكُمْ أَجْزَاءُ عَفْرَةٍ، فَلَا تُفْنِيهَا إِلَّا فِي طَاعَةٍ تُزَلِّفُكَ.»^(۴) (براستی که نفسهای تو، جزء جزء عمر توست پس آنها را جز در طاعت و عبادتی که [به خدا] نزدیکت سازد، از بین مبر.) و به گفته خواجه در جایی:

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی ای پسر! جام می ام ده که به پیری بررسی
چه شکرهاست در این شهر که قانع شده اند شاهبازان طریقت به مقام مگسی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش و هاکه بس بی خبر از غُلْفَلِ بانگ جرسی

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۸، ص ۳۲۲.

۲- غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۳- غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

بال بگشا و صغیر از شجر طوبی زن حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی! (۱)

نه من ز بی عملی، در جهان ملولم و بس

ملالتِ علما هم، ز علمِ بی عمل است

آری، سالکی که به وظائف مخصوص خود عمل نکند و تنها به گفتار عاشقانه و عارفانه اکتفا نماید، سخنوری است که جز ملالت روحی نخواهد داشت، چنانکه علمایی که به علم خود عمل نمی نمایند مبعوض درگاه الهی می باشند و از دانش خویش جز ملالت و خستگی بهره ای نمی برند که: «یا ایُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ؟ كَبُرَ مَقْتًا عِنْدَ اللَّهِ أَنْ تَقُولُوا مَا لَا تَفْعَلُونَ» (۲): (ای کسانی که ایمان آورده اید! چرا چیزی را که انجام نمی دهید، می گوید؟ چه بسیار بد است نزد خداوند اینکه آنچه را که انجام نمی دهید، بگوئید.) و همچنین: «لَا يَقْبَلُ اللَّهُ - عَزَّ وَجَلَّ - عَمَلًا إِلَّا بِمَعْرِفَةٍ، وَلَا مَعْرِفَةً إِلَّا بِعَمَلٍ؛ فَمَنْ عَرَفَ، ذَلَّتْهُ الْمَعْرِفَةُ عَلَى الْقَمَلِ، وَمَنْ لَمْ يَعْمَلْ، فَلَا مَعْرِفَةَ لَهُ إِنَّ الْإِيمَانَ بَعْضُهُ مِنْ بَعْضٍ» (۳): (خداوند - عز و جل - هیچ عملی را نمی پذیرد مگر اینکه همراه با شناخت باشد، و شناختی نیست مگر همراه با عمل و کردار؛ بنابراین، هر کس شناخت، شناخت و معرفتش او را بر عمل و کردار راهنمایی می کند، و هر کس عمل ننمود، هیچ معرفت و شناختی برای او نخواهد بود. همانا بخشی از ایمان از بخشی از آن است [و همه با هم ایمان را تشکیل می دهند.]، و نیز: «أَوْضَعَ الْعِلْمُ مَا وَقَفَ عَلَى اللِّسَانِ» (۴): (پست ترین دانش، علمی است که بر زبان باز ایستد [و از آن به سوی عمل و کردار تجاوز ننماید.] در مقابل حاصل علمی که عمل به آن ضمیمه گردد، نور و سرور و شهود می باشد که: «خَيْرٌ

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۳، ص ۴۱۸.

۲- صف: ۲-۳.

۳- بحار الانوار، ج ۱، ص ۲۰۶، روایت ۲.

۴- غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص ۲۶۶.

الْعِلْمُ مَا قَارَنَهُ الْعَقْلُ»^(۱): (بهترین دانش، علمی است که همراه عمل باشد.) و نیز: «أَفْضَلُ الدُّخَانِ بِعَيْنِهِ يُعْقَلُ بِهِ»^(۲): (ببرترین آندوخته‌ها، علمی است که بدان عمل می‌شود.)
خواجه هم می‌گوید: «نه من ز بی عملی...»

به چشم عقل، در این رهگذارِ پر آشوب جهان و کار جهان، بی ثبات و بی محل است

بنخواهد بگوید: جهان و کار جهان، نه تنها در دیده عارف و اهل دل بی ثبات است، که عقلاء هم آن را ناپایدار می‌دانند که: «يا هِشَامُ! إِنَّ الْعَقْلَاءَ زَهَدُوا فِي الدُّنْيَا، وَرَغِبُوا فِي الآخِرَةِ»^(۳): (ای هشام! برستی که عاقلان و خردمندان در دنیا زهد ورزیده و بدان بی میل هستند، و [تمام] میل و رغبتشان به آخرت می‌باشد.) و نیز: «إِزْهَدُ فِي الدُّنْيَا، تَنْزِلُ عَلَيْكَ الرُّحْمَةُ»^(۴): (در دنیا زهد بورز و بدان بی میل باش، تا رحمت [خداوند] بر تو فرود آید.) و همچنین: «أَفْضَلُ الطَّاعَاتِ، الْإِزْهَادُ فِي الدُّنْيَا»^(۵): (برترین طاعتها و عبادتها، زهد در دنیا و بی میلی به آن است.) و نیز: «يَنْبَغِي لِمَنْ عَلِمَ سُرْعَةَ زَوَالِ الدُّنْيَا، أَنْ يَزْهَدَ فِيهَا»^(۶): (برای کسی که به سرعت نابودی و زوال دنیا آگاه است، سزاوار است که در آن زهد ورزیده و بدان بی میل باشد.) و یا اینکه: «يَسِيرُ الْمَعْرِفَةِ يُوجِبُ الْإِزْهَادَ فِي الدُّنْيَا»^(۷): (اندک شناخت و معرفت [خداوند]، موجب زهد در دنیا و بی میلی بدان است.) (کنایه از اینکه:

مصلحت دیدن آن است که باران همه کار بگذارند و تخم طره باری گیرند
حافظ! ابنای زمان را غم مسکینان نیست زین میان گر بتوان به که کناری گیرند^(۸)

۱- غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص ۲۶۸.

۲- غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص ۲۶۶.

۳- اصول کافی، ج ۱، ص ۱۸.

۴ و ۵- غرر و درر موضوعی، باب الزهد، ص ۱۵۰.

۶ و ۷- غرر و درر موضوعی، باب الزهد، ص ۱۵۲.

۸- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۵، ص ۲۰۵.

دلم، امید فراوان ز وصلِ روی تو داشت
ولی اجل به ره عمر، زهزنِ امل است

محبوب! امید بسیار به دوام وصال داشتیم، نمی دانم اجل فرصت می دهد که بازت ببینم، و یا اینکه باید با این آرزو جان بسپارم. در جایی می گوید:

دریغ مدتِ عمرم! که بر امید وصال بسر رسید و نیامد به سر، زمانِ فراق
چگونه باز کنم بال در هوایِ وصال که ریخت مرغِ دلم، پر در آشیانِ فراق
بسی نماند که کشتیِ عمر غرق شود ز موجِ شوقِ تو در بحرِ بیکرانِ فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یارب! که روی هجر سیه باد و خانمانِ فراق!^(۱)

ز قسمتِ ازلی، چهره سیه بختان
به شست و شوی، نگردد سفید و این مثل است
بگیر طره مے طلعتی و قصه سخوان:
که سعد و نحس، ز تأثیر زهره و زحل است

کنایه از اینکه: ای خواجه! و یا ای سالک! - آنچه در ازل برایت تقدیر نشده و ارزانی نداشته اند به آن نخواهی رسید؛ که: «ما أصاب من مصيبةٍ فی الأرضِ ولا فی انفسِکم، إلا فی کتابٍ من قبلِ أن نبرأها»^(۲): (هیچ مصیبتی در زمین و در خودتان به شما نمی رسد، مگر پیش از آنکه آن را [در این عالم] بیافرینیم در کتابی وجود دارد.) با این همه آن را قضاء حتم میندار، و از لطف و رحمت حق مایوس مباش، و مگو: «سعد و نحس از تأثیر زهره و زحل است.» و بگو: «اللهم!... وإن كنت من الأشقياء فامحني من الأشقياء، واكتبني من السعداء؛ فإنك قلت في كتابك المنزلي على نبيك المرسل - صلواتك عليه وآله - يفتحوا الله ما يشاء ويثبت، وعنده أم الكتاب»^(۳)،^(۴): (خداوندا!... و اگر از اشقیاء و بدبختان

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۴، ص ۲۷۳.

۲- حدید: ۲۲.

۳- رعد: ۳۹.

باشم، [نام] مرا از [گروه] اشقیاء پاک کن و جزو نیک‌بختان بنویس؛ زیرا برآستی که تو در کتابت که بر پیامبر مُرسَل خویش - که رحمت‌هایت بر او و آتش بادا - نازل کرده‌ای فرموده‌ای: «خداوند هر چه را بخواهد محو و پاک، و [یا] ثابت می‌فرماید، و کتابِ مادر نزد اوست.» و به دامن مه طلعتی (پیامبر اکرم ﷺ) و یا یکی از اهل بیت گرامی اش (ﷺ) چنگ بزن، شاید به وصال دوست نایل گردی، که: «مُسْتَشْفِعٌ إِلَى اللَّهِ عَزَّوَجَلَّ - بِكُمْ، وَتَقَرَّبَ بِكُمْ إِلَيْهِ، وَمَقْدَمُكُمْ أَمَامَ طَلِبَتِي وَخَوَائِجِي وَإِرَادَتِي فَيُكُلُّ أَسْوَالِي وَأُمُورِي.»^(۵): (شما را به درگاه خداوند - عَزَّوَجَلَّ - به شفاعت و میانجیگری برده، و به شما به سوی خدا نزدیکی می‌جویم، و شما را پیشاپیش خواسته‌ها و حوائج و اراده و قصد خویش در تمام احوال و امور و کارهایم می‌دارم.) و به سعادت ابدی دست‌یابی؛ که: «سَعَدَ مَنْ وَالَاكُمْ.»^(۶): (نیک‌بخت شد آن که دوستدار شما شد.)

خَلَّلَ پدیر بود هر بنا که می‌بینی

مگر بنای محبت، که خالی از خلل است

ای خواجه! و یا ای سالک! طریقه محبت دوست را اختیار نما، که به مقصدت راهنما گردد و حضرتش عنایات خود را شامل حال، و به وصال نایل می‌گرداند؛ که: «اللَّهُمَّ اجْعَلْنَا مِنْ ذَاهِبِهِمُ الْإِزْتِيَاخِ إِلَيْكَ وَالْعَيْنِينَ... وَقُلُوبِهِمْ مُتَعَلِّقَةً [مُتَعَلِّقَةً] بِمَحَبَّتِكَ، وَأَفْتِدَتِهِمْ مِنْ مَخْلِقَةٍ مِنْ مَهَابَتِكَ. يَا مَنْ أَنْوَارِ قُدْسِهِ لِأَنْصَارِ مُحِبِّهِ رَأْفَةً، وَسَبْحَاتِ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عَارِفِيهِ شَائِقَةً يَا مَنْ قُلُوبِ الْمُشْتَاقِينَ يَا غَايَةَ آمَالِ الْمُحِبِّينَ أَسْأَلُكَ حُبُّكَ وَحُبُّ مَنْ يُحِبُّكَ وَحُبُّ كُلِّ عَمَلٍ يُوصلُنِي إِلَى قُرْبِكَ، وَأَنْ تَجْعَلَكَ أَحَبَّ إِلَيَّ مِنْ سِوَاكَ، وَأَنْ تَجْعَلَ حُبِّي إِيَّاكَ قَائِدًا إِلَى رِضْوَانِكَ.»^(۷): (خداوند! ما را از آنانی بگردان که شیوه و عادت‌شان [اظهار] شادمانی و

۴- اقبال الاعمال، ص ۲۰۹.

۵- بحار الانوار، ج ۱۰۲، ص ۱۳۱.

۶- بحار الانوار، ج ۱۰۲، ص ۱۳۰.

۷- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸-۱۴۹.

نشاط و شوق و خوشی [و یا: گریه شدید] به درگاه توست... و [آنان که] قلبهایشان به محبت و دوستی تو آویخته، دلهایشان از بیم و هراس تو [از جای خود] کنده شده. ای خدایی که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی، و انوار روی و اسماء و صفاتش بر قلوب عارفان او، نشاط آور و شوق انگیز است! ای آرزوی دل مشتاقان! و ای نهایت آمال دوستان! از تو دوستی خود و محبت هر کس را که دوستش داری و دوستی هر عملی را که مرا به قرب و نزدیکیات واصل سازد، خواستارم، و اینکه خود را در نظرم محبوبتر از هر آنچه جز توست قرار دهی، و اینکه دوست داشتنم را به تو راهنما و راهبر به مقام رضا و خشنودیت گردانی.) و به گفته خواجه در جایی:

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم دوست. نداریم مگر به گدایی ز در میکرده زادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد به امید غم تو خاطر شادی طلبیم^(۱)
لذا می گوید:

مرکز تحقیقات کتب و نشر اسلامی
به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما، مست بادۀ ازل است

محبوب! در ازل خواجه خویش را به مشاهدات چنان مست جمال خود نمودی که تا ابد نیز کسی نمی تواند هشیارش ببیند؛ که: «وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا: بَلَىٰ، شَهِدْنَا. أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ: إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ»^(۲). (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟! گفتند: بله، گواهی می دهیم. [تا مبادا] در روز قیامت بگویند: همانا ما از این غافل بودیم.) و نیز امام صادق علیه السلام فرمود: «تَبَتُّبْتُ الْمَعْرِفَةَ فِي قُلُوبِهِمْ، وَنَسُوا الْمُؤَقِفَ، وَسَيِّدُ كُرُونَهُ يَوْمًا. وَلَوْلَا ذَلِكَ، لَمْ يَذَرِ أَحَدٌ مِّنْ خَالِقَةٍ وَلَا مَن

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص ۳۰۰.

۲- اعراف: ۱۷۲-۱۷۳.

واز قفه^(۱): (معرفت و شناخت [خداوند] در دل‌هایشان استوار گشته، و آنان آن ایستگاه و موقف را فراموش نموده‌اند، و روزی آن را به یاد خواهند آورد، و اگر آن نبود، هیچ‌کس نمی‌فهمید که آفریننده و روزی دهنده‌اش کیست.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود هرگز مینهر تو از لوح دل و جان نرود
 که گرم سر برود، مهر تو از جان نرود آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
 به جفای فلک و غصه‌ی دوران نرود از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست
 تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود^(۲) در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
 و نیز در جایی می‌گوید:

تا ابد جام مرداش، همدم جانی بود در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود
 ز آنکه کنج اهل دل باید که نورانی بود خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد
 وقت گل، مستوری مستان ز نادانی بود^(۳) بی چراغ جام در خلوت نمی‌آرم نشست

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

۱- بحار الانوار، ج ۳، ص ۲۸۰، روایت ۱۶.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص ۱۶۳.

دل و دینم شد و دلبه به ملامت برخاست
 که شنیدی که در این بریم، دی خوش بست
 شمع که ز آن لب خندان، به زبان لافی زد
 در چمن، باد بهاری ز کنس لرگل و سوز
 مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
 پیش رفتار تو، پابر گرفت از محبت
 گفت: با ما نشین، که تو سلامت برخاست
 که نه در آخر صحبت، به مذامت برخاست
 پیش عشاق تو، شها به غرامت برخاست
 به هواداری آن حاضر و قامت برخاست
 به تماشای تو، آشوب قیامت برخاست
 سز و سز کنش، که به باز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بیانداز، مگر جان پیری

گاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

از بیانات این غزل ظاهر می‌شود که خواجه در تمنای دیدار حضرت دوست، پیش از آنکه بکلی از خویش تهی گردد بوده (به قرینه بیت ختم)، و چون این امر به نظرش مشکل می‌رسیده و از طرفی تاب و طاقت دوری محبوب را نداشته و نمی‌توانسته پیش از آن بر آن صبر نماید، می‌گوید:

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست
گفت: با ما منشین، کز تو سلامت برخاست

برای دیدار حضرت محبوب، آنچه را از توجه به عالم هشری و اعتباریات و عبادات قشری و غیره داشتیم، از دست داده و نظر از آن برداشته و تنها مراقبه و یاد او را اختیار نمودم، تا مرا مورد لطف خود قرار دهد و به قریش راه یابم؛ با این همه مرا نپذیرفت و ملامت نمود که تو خود را کاملاً رها نکرده و در ما فانی نشده‌ای و سلامتی خویش را می‌طلبی، چگونه می‌توانی قربان را تمنّا داشته باشی.

که شنیدی که در این بزم، دمی خوش بنشت

که نه در آخر صحبت، به ندامت برخاست؟

این گفتار را خواجه باز از زبان محبوب به خود خطاب نموده و می‌گوید: تو می‌خواهی با توجه داشتن به خویش و تعلقات و عبادات قشری‌ات به ما راه یابی، این ممکن نیست و ندامت را در پی دارد.

و ممکن است این بیت ربطی با بیت گذشته نداشته باشد بخواهد بگوید: چه کسی تاکنون در بزم دنیا خوش نشسته که در پایان نادم برنخاسته باشد زیرا دنیا محلّ

خوشی و راحتی نیست: «دَارُ بِالْبَلَاءِ مَخْفُوفَةٌ: وَبِالْقَدْرِ مَعْرُوفَةٌ»^(۱): (خانه‌ای است پیچیده به بلا و گرفتاری، و شناخته شده به فریب و گول زدن) و نیز: «الدُّنْيَا لَا تَضْفُو لِشَارِبٍ، وَلَا تُفِي لِصَاحِبِهِ»^(۲): (دنیا، برای هیچ نوشنده‌ای صافی و ناب نگشته، و به هیچ همراهی وفا نمی‌کند). بخواهد بگوید: ای خواجه! توجه خود را از دنیا بردار تا منزلت معنوی و الایت بخشند، که: «اغْرِفْ عَنِ دُنْيَاكَ، تَسْعَدَ بِمُنْقَلِبِكَ، وَيُضْلِحَ مَثْوَاكَ»^(۳): (از دنیا منصرف گشته و دل از آن برکن، تا به هنگام بازگشت [از دنیا و وقت مرگ] سعادت‌مند و خوشبخت گشته، و منزل و جایگاه فرو آمدنت [در آخرت] شایسته و زینده گردد). و نیز: «انظُرْ إِلَى الدُّنْيَا نَظْرَ الزَّاهِدِ الْمَفَارِقِ، وَلَا تَنْظُرْ إِلَيْهَا نَظْرَ الْعَاشِقِ الْوَامِقِ»^(۴): (به دنیا همانند نگاه کسی که میلی بدان ندارد و از آن جدا گشته بنگر، و هرگز بسان عاشق شیفته به سوی آن منگر). و به گفته خواجه در جایی:

ما از موده‌ایم در این شهر بختِ خویش باید برون‌کشید از این ورطه زحمتِ خویش
از بس که دست می‌گرم و آه می‌کشم آتش زدم چو گُل به تن لُحْتِ لُحْتِ خویش
ای حافظ! ار مراد میسر شدی مدام جمشید نیز دور نماندی ز تختِ خویش^(۵)

و ممکن است مراد خواجه از بیت این باشد که: در راه عشق نمی‌توان فقط به از دست دادن دل و دین خوش بود؛ زیرا تا سالک تمامی مراحل مخلصیت (به فتح لام - فناء در فعل و صفت و اسم و ذات) را نیپماید، به منزل مقصود راهش ندهند. و چنانچه در منزلی از منازل سیر، آسوده خاطر بنشیند و به آن دل خوش شود، از عمل خود پشیمان خواهد شد. در جایی می‌گوید:

۱- نهج البلاغه، خطبه ۲۲۶.

۲- غرر و درر موضوعی، باب دنیا، ص ۱۰۶.

۳ و ۴- غرر و درر موضوعی، باب دنیا، ص ۱۰۷.

۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۵، ص ۲۶۲.

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند

عارف به آب تر نکند رُحبتِ پخت^(۱) خویش^(۲)

شمع، گر ز آن لب خندان، به زبان لالی زد

پیش عشاق تو، شبها به غرامت برخاست

کنایه از اینکه: باز محبوبم فرمود: عاشقی که بکلی از خود نرسته اگر در نزد عشاق و برجستگان و راه یافتگان به ما از خویش دم زند، باید به غرامت این عملش از شرمندگی عمری سر خجالت به زیر افکند و آنان را برای عذر سرکشی خود واسطه قرار دهد تا حضرت دوست وی را بپذیرد و بفهماند که: «وَأَنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِبْدَنَا غُرَابِنَهُ، وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ»^(۳): (و هیچ چیزی نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست، و ما آن را جز به اندازه معین [به عالم خلق] فرو نمی‌فرستیم.) و نیز: «فَسُبْحَانَ الَّذِي بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ، وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ»^(۴): (بس پاک و منزّه است خدایی که ملکوت [و باطن] هر چیزی به دست اوست و تنها به سوی او باز می‌گردید.) و بفهماند: «إِلَّا لَئِنَّ الْخَلْقَ وَالْأُمُورَ»^(۵): (آگاه باشید که [عالم] خلق و امر از آن اوست.) و با این که: «لَا فِي السَّمَوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ، إِلَّا إِلَى اللَّهِ تَصِيرُ الْأُمُورُ»^(۶): (تمام آنچه در آسمانها و همه آنچه که در زمین است، از آن اوست: آگاه باشید که همه امور تنها به سوی خدا بازمی‌گردد.) اینجاست که سالک عاشق در تمنای دیدار او شود و بگوید:

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر خرمین سوختگان را همه گو باد ببر

۱- [ظ: بخت].

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۵، ص ۲۶۳.

۳- حجر: ۲۱.

۴- یس: ۸۳.

۵- اعراف: ۵۴.

۶- شوری: ۵۳.

ما که دادیم دل و دیده به طوفان بلا
گو بیا سیلِ غم و، خانه ز بنیاد ببر^(۱)
در چمن، بادِ بهاری ز کنارِ گل و سَرُو
به هوا داری آن هارض و قامت برخاست

کنایه از اینکه، محبوبا! تنها من نیستم که عاشق شکفته شدن گل رخسارت از طریق خود و مظاهر و ملکوتشان می‌باشم، همه موجودات از این راه در پی دیدن جمال تو اند. بخواهد بگوید:

روشن از پرتو زویت نظری نیست که نیست
مُنْتِ خاکِ درت بر بصری نیست که نیست
ناظرِ روی تو صاحبِ نظرانند ولی
سِرِّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
نه من دلشده از دست تو خونین جگرم

از غم عشق تو پُر خونِ جگری نیست که نیست^(۲)

و بگوید:

کس نیست که افتاده آن زلفِ دو تا نیست
باز ای که بی روی تو ای شمعِ دلفروز!
تیمارِ غریبان سببِ ذکرِ جمیل است
چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
در بزمِ حریفان اثرِ نور و ضیا نیست
جانا! مگر این قاعده در شهر شما نیست؟
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست^(۳)

مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت

به تماشای تو، آشوبِ قیامت برخاست

کنایه از اینکه: معشوقا! سرگشتگان و فریفتگان تنها خاکیان نیستند، که

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۳۱.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۰، ص ۱۰۳.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص ۱۰۴.

ملکوتیان و مجرّدان و ملائکه نیز چنینند.

و یا بخواهد بگوید: دلبر! با تمام تجلی، برای برگزیدگانت (انبیاء و اولیاء علیهم السلام) جلوه نمودی و قیامت کبری آنان را در این جهان، پیش از عالم دیگر برپا کردی و شوری در آنها ایجاد نمودی، مرا هم از چنین دیداری برخوردار نما؛ لذا در جایی چون به این آرزو دست می‌یابد، می‌گوید:

در نظر بازی ما، بی‌خبران حیرانند من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند
عاقلان، نقطه پرگار وجودند ولی عشق داند که در این دایره سرگردانند
جلوه گاه رخ او، دیده من تنها نیست ماه و خورشید، همین آینه می‌گردانند
گر به نزهتگه ارواح بزد بوی تو باد عقل و جان، گوهر هستی به نثار افشانند^(۱)

پیش رفتار تو، پا برنگرفت از خجالت

سرو سزگش، که به ناز قد وقامت برخاست

کنایه از اینکه: دلبر! کسی را جز آن نیست که در برابر جمال و کمال تو خودنمایی داشته باشد، صاحب جمالانی که به مشاهده رخسارت نایل گشتند، از شرم، سر خجالت به گریبان فرو برده و دیگر از خود سخن به میان نیاوردند به گفته خواجه در جایی:

چو رویت مهر و مۀ تابان نباشد چو قدّت سرو در بستان نباشد
چو لعل و لؤلؤت در دلفروزی در دریا و لعلی کان نباشد
میان خط سبزت لعل نوشین عجب گر چشمه حیوان نباشد
به تو نسبت نباشد هیچ تن را نه تن، بالله که مثلت جان نباشد^(۲)

خلاصه با این بیان بخواهد تقاضای دیدار حضرتش را بنماید و بگوید:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص ۱۴۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۵، ص ۱۳۸.

دلم بی جمالت صفایی ندارد چو بیگانه‌ای کآشنایی ندارد
 مَتاعِ دلِ پاکِ عُشاقِ مسکین به بازارِ خُسُنش بهایی ندارد
 چو ماه است روشن که بی مَهَرِ رویت دل و جان حافظ صفایی ندارد^(۱)

حافظ! این خرقه بیانداز، مگر جان ببری

کانش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

در واقع این بیت بیانگر بیت اول است بخواند از زبان محبوب و یا خود، به خویش خطاب کرده و بگوید: ای خواجه! اگر وصال جانان را طالبی، چاره‌ای جز رها کردن خرقه سالوسی و عبادات قشری و پرداختن به بندگی خالصانه نداری، و باید نسبت به دست یافتن به کرامات اهل کرامت بی اعتنا باشی؛ زیرا آتش از خرمن سالوس و کرامت برخاسته می‌شود، و نمی‌گذارد به مقصد عالی انسانیت راه یابی. در جایی می‌گوید:

بر آستانِ جانان، گر سر توان نهادن گلبانگِ سربلندی، بر آسمان توان زد
 در خانقه ننگجد، اسرارِ عشق و مستی جامِ میِ مغانه، هم با مغان توان زد
 حافظ! به حق قرآن، کز زرق و شید بازآ شاید که گوی خیری، در این میان توان زد^(۲)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۴، ص ۱۶۴.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۶.

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غمخه ای بنوز و صدت عنذلیب هست
گر آدم به کوی تو چندان غریب نیست
چون من در این دیار هزاران غریب هست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
یکن امید وصل تو ام، عقرب هست
در عشق، خانقاه و خرابات شرط نیست
هر جا که هست، پر تو روی صیب هست
آنجا که حسن صنوبر را جلوه می دهند
ما قوس و دیر و راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد، که یار به حاش نظر نکرد!
ای خواجه ادریست، و گرنه طیب هست

فریاد حافظ این همه آخر به برزه نیست

هم قصه ای غریب و حدیثی عجیب هست

از بیانات این غزل ظاهر می‌شود که خواجه آن را در ابتدائی که در طریق سیر و سلوک قرار گرفته و بیداری برای وی حاصل گشته و مقصد و مقصود از آمدن در این جهان را دانسته، اما هنوز به کمالی دست نیافته و در انتظار و تمنای آن بسر می‌برده سروده و می‌گوید:

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

آری، تمام جهان هستی مظهر تجلیات حضرت محبوبند و او جدای از آنها نیست، و محیط به آنان می‌باشد؛ که: «أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطٌ»^(۱): (آگاه باش که همانا او به هر چیزی احاطه دارد.) و بر فطرت توحیدشان آفریده، بخصوص بشر را که: «فَطَرَتِ اللَّهُ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا»^(۲): (سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.) اینان را تعلیم تمام اسماءشان نموده؛ که: «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا»^(۳): (و همه نامهای خود را به آدم [علیه السلام] آموخت) و بر محبت خود قرارشان داده؛ که: «ثُمَّ سَلَّكَ بِهِمْ طَرِيقَ إِرَادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ»^(۴): (سپس مخلوقات را در طریق اراده و خواست خویش رهسپار ساخت، و در راه محبت و دوستی‌اش برانگیخت.) بنابراین، همه موجودات

۱- فصلت: ۵۴

۲- روم: ۳۰

۳- بقره: ۳۱

۴- صحیفه سجّادیه، دعای ۱

بخصوص انسان، بدانند یا ندانند، به وی عشق می‌ورزند.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: محبوبا! جمال دل‌آرایت را با آنکه چشمی ندیده، هزاران فریفته و دل‌داده و عاشقی چون منت می‌باشد و با آنکه در پرده و حجاب مظاهر و کثرات پنهانی، هر کدام تو را معشوق خود می‌دانند و دلدادگانت به نغمه سرایی برای دیدارت اشتغال دارند و می‌طلبند؛ که: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَيْسَ لَكَ حِجَابٌ وَلَا يَغْلِقُ بَابَهُ، وَلَا يُزِدُ سَائِلُهُ، وَلَا يُغَيِّبُ أَمَلُهُ [عامله]»^(۱): (سپاس خداوندی را که [هیچگاه] پرده‌اش دریده نشده، و درگاهش بسته نگشته، و سائل و گدای [درگاه] خود را رد ننموده، و آرزومندش [با: عمل‌کننده برای خودش] را محروم نمی‌سازد).

بخواهد بگوید: حال که در حجاب مظهریت خود را مستور داشته‌ای و عاشقانت ندیده فریفته‌ات می‌باشند، چنانچه مشاهدات کنند، چگونه خواهند بود؛ که: «يَا مَنْ اخْتَجَبَ فِي سَرَادِقَاتِ عَرْشِهِ عَنِ أَنْ تَدْرِكَهُ الْأَبْصَارُ يَا مَنْ تَجَلَّى بِكَمَالِ بَهَائِهِ! فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الْإِسْتِوَاءَ، كَيْفَ تَخْفَى، وَأَنْتَ الظَّاهِرُ! أَمْ كَيْفَ تَغِيبُ، وَأَنْتَ الرَّقِيبُ الْحَاضِرُ!؟»^(۲): (ای خدایی که در سراپرده‌های عرش و موجودات از اینکه مبادا دیدگان تو را دریابند، محجوب گشته‌ای! ای خدایی که با نهایت فروغ و زیبایی جلوه نمودی تا اینکه عظمتت تمام مراتب وجود را فراگرفت! چگونه پنهانی با آنکه تنها تو آشکاری؟ یا چگونه غایبی در صورتی که فقط تو مراقب و حاضر هستی؟)

گر آمدم به گوی تو، چندان غریب نیست

چون من در این دیار، هزاران غریب هست

محبوب! کسی را که از وطن مانوس خود دور افتاده نمی‌توان غریب نامید، غریب آن است که از دیار دل‌نوازی چون تو محجوب مانده باشد، و تنها من نیستم

۱- اقبال الاعمال، ص ۵۹

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۵۰

که مبتلا به این امرم، هزاران عاشق دلباخته نیز به هجرانت گرفتارند. به گفته خواجه در جایی:

منم غریب دیار و تویی غریب نواز دمی به حال غریب دیار خود پرداز
به هر کمند که خواهی بگیر و بازم بند به شرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز
بر آستان خیال تو می دهم بوسه بر آستین وصال، چو نیست دست نیاز
گرم چو خاک زمین خوار می کنی سهل است خرام میکن و بر خاک، سایه می انداز^(۱)

هرچند دورم از تو، که دور از تو کس مبادا.

لیکن امید وصل توام، عشق غریب هست

معشوقا! تنها من نیستم که محروم از دیدارت می باشم، مبتلایان به فراق بسیارند. الهی! که هیچ کس به دوری ات مبتلا مبادا! امید که به زودی به خود راهم دهی و از غربت خلاصم بخشی! که: «اللَّهُمَّ! فَارْحَمْ فِي هَذِهِ الدُّنْيَا غُرْبَتِي...»^(۲). (خداوند! پس بر غریبی و بی کسی ام در دنیا، رحم آر.) بنخواهد با این بیان بگوید:

می سوزم از فراق، رو از جفا بگردان هجران بلای ما شد، یارب! بلا بگردان
ای نور چشم مستان! در عین انتظارم چنگ حزین و جامی، بنواز یا بگردان^(۳)
و بگوید:

یارب آن آهوی مشکین به نُخْتَنِ باز رسان و آن سهی سرو روان را به چمن باز رسان
دل آزرده ما را به نسیمی بنواز یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان
آن که بودی وطنش دیده حافظ، یارب! به مرادش، ز غریبی به وطن باز رسان^(۴)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.

۲- اقبال الاعمال، ص ۹.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۴، ص ۳۵۱.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۶، ص ۳۵۲.

در عشق، خانقاه و خرابات شرط نیست
هرجا که هست، پرتو روی حبیب هست
آنجا که حُسنِ صومعه را جلوه می دهند
ناقوس و دیر و راهب و نام صلیب هست

کنایه از اینکه: ای آنان که برابر طریقه‌ای که اختیار نموده‌ام، سرزنش می‌کنید و می‌گویید: «فلانی چون از محلّ عبادات قشری ما دوری گزیده، کافر شده.» در اشتباهید. عشق و توجه به محبوب حقیقی نه تنها نیازی به خانقاه و مکان عبادات شما، که احتیاج به خرابات هم که ما در آن بهره می‌بریم، ندارد؛ که: «لَا يَشْفَلُهُ شَأْنٌ... وَلَا يَخُوبُهُ مَكَانٌ»^(۱): (هیچ امری او را [از کار دیگر] مشغول نساخته... و هیچ جایی توان گنجایش او را ندارد.) و نیز: «وَإِنَّهُ لِبِكْلِ مَكَانٍ»^(۲): (و همانا او در هر جا وجود دارد)؛ زیرا عاشق در پی دیدار معشوق است و او در همه جا می‌باشد؛ که: «فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا، فَثَمَّ وَجْهَ اللَّهِ»^(۳): (پس هر جا روی کنید، همانجا وجه [و اسماء و صفات] اوست.) چنانکه حجاب از دیده دل عاشق برداشته شود، حضرتش را در همه جا و با همه چیز خواهد دید؛ که: «إِلَّا إِنْهُمْ فِي مِزْيَةٍ مِنْ لِقَاءِ رَبِّهِمْ. إِلَّا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ»^(۴): (آگاه باش که بی‌گمان آنان از ملاقات پروردگارشان در شک و دو دلی هستند. آگاه باش که همانا او بر هر چیزی احاطه دارد.) بخواهد با این بیان به ملامت کنندگانش بگوید:

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم	چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم	به شهر خود روم و شهر یار خود باشم
ز مسحرمان سراپرده وصال شوم	ز بسندگان خداوندگار خسود باشم

۱- نهج البلاغه، خطبه ۱۷۸.

۲- نهج البلاغه، خطبه ۱۹۵.

۳- بقره: ۱۱۵.

۴- فصلت: ۵۴.

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
 بُود که لطف ازل رهنمون شود، حافظا وگر نه تا به ابد، شرمسار خود باشم^(۱)
 لذا می گوید:

عاشق که شد، که یار به حالش نظر نکرده!

ای خواجه! درد نیست، وگر نه طیب هست

آری، آن کس که درد ندارد کجا در پی مداوا و طیب می رود. و برعکس شخصی که خود را بیمار تشخیص دهد در صدد معالجه خویش بر می آید و نمی تواند آرام باشد خواجه با این بیان می خواهد بگوید: آتش عشق جانان چون دردی است که چون در سالک شعله ور گردد، لازم نیست وی به حضرتش برای مداوا رجوع نماید، او خود در پی وی می آید و با دیدارش معالجه اش می نماید. کنایه از اینکه: ای خواجه! اگر هجران دامنگیرت شده، علت آن است که هنوز عاشق نیستی. در جایی می گوید:

طیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک چو درد در تو نبیند، که را دوا بکند؟
 تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار که رحم اگر نکند مدعی، خدا بکند
 ز بخت خفته ملولم، بُود که بیداری به وقت فاتحه صبح، یک دعا بکند^(۲)
 و نیز در جایی می گوید:

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست

ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن، کار یکرنگان بود

خود فروشان را به کوی می فروشان راه نیست^(۳)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۸، ص ۲۹۵.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۸، ص ۱۴۷.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵، ص ۶۱.

لذا می گوید:

فریادِ حافظ این همه آخر به هرزه نیست
هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

از دیدار دوست محروم گشته‌ام، و علتش هم خودم می‌باشم که درد عشق در من قوی نگشته. فریادم برای آن است که چرا چنین بایدم بود؟
و ممکن است خطاب خواجه به زاهد و بدگویانش باشد، بخواهد بگوید: این همه مرا در عشق ورزی‌ام به محبوب ملامت مکنید. من چیزهایی دانسته‌ام که شما از آن خبر ندارید. مگر کلام الهی را نخوانده‌اید که: «سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْأَفَاقِ وَفِي أَنفُسِهِمْ، حَتَّىٰ يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ. أَوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ؟ أَلَا إِنَّهُمْ فِي مِرْيَةٍ مِّنْ لِّقَاءِ رَبِّهِمْ. أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطٌ»^(۱): (بزودی نشانه‌های آشکار خود را در آفاق و نواحی [جهان] و در وجود خوردشان به آنان نشان خواهیم داد، تا برایشان روشن گردد که همانا تنها حق اوست. آیا برای [حق بودن] پروردگارت همین بس نیست که بر هر چیزی مشهود است؟! آگاه باش که آنان از ملاقات پروردگارشان در شک و دو دلی هستند، هان! بسی گمان او به هر چیز احاطه دارد.) و همچنین توجه به کلام سَيِّدِ الشُّهَدَاءِ عليه السلام نموده‌اید که: «وَأَنْتَ الَّذِي لَا إِلَهَ غَيْرُكَ. تَعَرَّفْتَ لِكُلِّ شَيْءٍ فَمَا جَهِلَكَ شَيْءٌ، وَأَنْتَ الَّذِي تَعَرَّفْتَ إِلَىٰ فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَرَأَيْتَكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظَّاهِرُ لِكُلِّ شَيْءٍ»^(۲): (و تویی که معبودی جز تو نیست خود را به همه اشیاء شناساندی، پس هیچ چیز به تو جاهل نیست، و تویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی، پس تو را آشکار و هویدا در هر چیز دیدم، و تویی آشکار و پیدا برای هر چیز.) پس «فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست»، برای مشاهده و پی بردن به کسی است که با عالم و محیط به آن است، و هستی

۱- فضلت: ۵۳-۵۴.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

مظاهر و جمال و کمالشان از او می باشد. در جایی می گوید:

کسی که حُسنِ رُخِ دوست در نظر دارد محقق است که او حاصلِ بصر دارد
چو خنامه بر خطِ فرمان او سرِ طاعت نهاده ایم مگر او به تسبیح سردارد
ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب که بوی باده دماغم مدام تر دارد^(۱)
و نیز در جایی می گوید:

بی تو ای سرو روان! با گل و گلشن چه کنم؟
زلفِ سنبل چه کشم؟ عارض سوسن چه کنم؟
آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه ام روی ز آهن چه کنم؟
برو ای زاهد! و بر دُر دکشان خرده مگیر
کار فرمایِ قَدَر می کند این، من چه کنم!
برقِ غیرت چو چنین می جهد از مکتبِ غیب
تو بفرما که من سوخته خرم من چه کنم؟^(۲)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۴، ص ۲۹۳.

ساقیا! آمدن عید مبارک بادت! و آن مواخید که کردی، مژواد از یادت
 در شکستم که در این مدت ایام فراق بر گرفت ز صریفان دل و دل می دادت
 برسان بندی دخت بر زو، کوه بدر آبی که دم بهشت ما، کرد ز بند آزادت
 گلر ایزد که از این باد خزان، رخت نیافت بوستان سخن و سوز و گل و شادت
 شادی مجلسیان، در قدم و مقدم توست جای غم باد بهر آن دل که نخواهد شادت!
 چشم بد دور! که این تفرقه خوش باز آورد طالع نامور و دوست مادر زادت

حافظ! از دست ده صحبت آن کشتی نوح

ورنه طوفان حوادث، پیر و بنیادت

خواجه در این غزل در مقام تقاضای پایان یافتن روزگار فراق محبوب با گرفتن جوایز روز عید فطر بوده و در ضمن، اشاره به استقامت و پایداری اش در ایام هجران نموده و می گوید:

ساقیا آمدن عید، مبارک باد!

و آن مواهید که کردی، مرّواد از یاد!

ای دوست به روزه داران و اهل عمل به ویژگیهای آن وعده فرمودی تا در روز عید جوایز و عطایای یک ماه صیام را عنایت فرمایی؛ که: «قال النبی ﷺ إذا كان أوّل یوم من شوال، نادى مناد: أيتها المؤمنون! اغذوا إلى جوائزكم». ثم قال: يا جابرا جوائز الله ليست كجوائز هؤلاء الملوك. ثم قال: هو يوم الجوائز»^(۱)؛ (پیامبر اکرم [صلی الله علیه وآله] فرمود: هنگامی که روز اول شوال فرا می رسد، منادی صدا برمی آورد: ای مؤمنان! به سوی جوایز هایتان صبح نموده و بشتابید. سپس فرمود: ای جابرا جوایزهای خداوند مانند جوایزهای این پادشاهان نیست، سپس فرمود: آن روز، روز جوایزهاست.» و نیز: «كُلُّ عَقْلِي ابْنِ آدَمَ فَهُوَ لَهُ إِلَّا الصِّيَامَ، فَهُوَ لِي، وَأَنَا أَجْزِي بِهِ»^(۲)؛ (تمام اعمال فرزند آدم از آن اوست، مگر روزه که برای من است، و من به آن پاداش می دهم.) معشوقا عید فرار سیده تبریکت می گویم. وعده هایی را که فرمودی از یاد مبری. در جایی پس از آنکه اشاره به

۱- اقبال الاعمال، ص ۲۸۲.

۲- وسائل الشیعه، ج ۷، ص ۲۹۴، روایت ۲۷.

در یافت جوانز روز عید نموده می گوید:

گل دربر و می در کف و معشوقه به کام است

سلطان جهانم به چنین روز غلام است

گو: شمع میآرید در این جمع که امشب

در مجلس ما، ماهِ رُخ دوست تمام است

در مجلس ما عطر میآمیز که جان را

هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

حافظ! منشین بی می و معشوق زمانی

کایام گل و یاسمن و عید صیام است^(۱)

در شگفتم که در این مدّت ایام فراق

برگرفتی ز حریفان دل و دل می دادت

محبوب! عجب آن نیست که معشوق از عاشق روی برگرداند و به او بی اعتنا باشد؛ زیرا رفتار معشوق با عاشق همواره چنین بوده. شگفت آن است که با تمامی بی اعتناییها به فریفته هجران کشیده خویش، وی دل از تو بر ندارد و بیش از پیش محبت به جنابت ورزد. بخواهد با این بیان بگوید:

آن که پامال جفا کرد چو خاک را هم خاک می بوسم و عذیر قدمش می خواهم

من نه آنم که به جور از تو بنالم، حاشا! چاکر معتقد و بنده دولت خواهم

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز آن مبادا که کند دست طلب، کوتاهم^(۲)

و ممکن است بخواهد بگوید: در هجرت از عاشقانت آنچه داشتند از عوالم عنصری و خاکی، ستانیدی و به نابودی کشیده شدند و آنان را به دیدارت نپذیرفتی؛

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶، ص ۷۵.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.

ولی ایشان با این وجود از تو دل برنداشتند، بخواهد بگوید:

برو ای طیبم! از سر که خبر ز سر ندارم به خدا رها کنم جان که ز جان خبر ندارم

دگر مگو که خواهم که ز درگهت برانم تو بر این و من بر آنم که دل از تو بر ندارم^(۱)

برسان بندگی دُخترِ رَز، گو: بدر آی

که دم همت ما، کرد ز بند آزادت

ظاهر خطاب خواجه با خوشه انگور درختِ مو می باشد، ولی منظور وی تجلیات حضرت محبوب است و خطاب خواجه از لفظ «برسان» باد صبا بوده و مراد از آن انبیاء و اولیاء علیهم السلام و یا مرشدهای طریق و خلاصه کسانی هستند که در اثر از خودگذشتگی به دوست راه ینافته اند. بخواهد بگوید: ای آنان که از بند آزاد گشته اید و دیدار جانان نصیبتان گشته اید بندگی و اخلاص ما را به حضرتش برسانید و به او بگویید: وقت آن نشده که خود را از مظاهر تیرایمان متجلی سازی تا بدون هیچ پرده و حجابی ملکوت آنان را مشاهده نماییم؟ بدون شک، اگر تضرع و دعاهای عاشقانه نبود، همواره از نظرشان مستور بودی و هیچگاه به مشاهدهات نایل نمی گشتند؛ که: «یا مَنْ بَابُهُ مَفْتُوحٌ لِدَاعِيِهِ، وَحِجَابُهُ مَرْفُوعٌ لِرَاجِيِهِ»^(۲): (ای خدایی که درگاهت برای دعاکنندگان و خوانندگان گشوده، و حجاب و پردهات برای امیدوارانت برطرف شده است!)

بخواهد بگوید:

حجابِ چهرهٔ جان می شود عِبَارِ تَنَمِ حوشا دمی که از این چهره، پرده برفکنم

چنین نفس نه سزای چو من خوش الحانی است زوم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

بسیار هستی حافظ ز پیش او بردار که با وجود تو، کس نشود ز من که منم^(۳)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۰، ص ۳۳۶.

۲- بهار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۲۵.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.

و بگوید:

صبا! ز منزل جانان، گذر دریغ مدار وز او به عاشقِ مکین، خبر دریغ مدار
به شکر آنکه شکفتی به کام دل ای گل! نسیم وصل ز مرغِ سحر دریغ مدار^(۱)

شکر ایزدا که از این بادِ خزان، رخنه نیافت

بوستانِ سَمَن و سَرُو و گُل و شمشادت

کنایه از اینکه: خدای را شکر محبوبا که حجاب کثرات و تعلقات و یاروزگار
هجران نتوانستند لطمه‌ای در دلم وارد نمایند و از توجه و مراقبه و یادت بازماند
و به تفرقه بکشانند؛ که: «یا مَنْ سَعَدَ بِرَحْمَتِهِ الْفَاصِدُونَ، وَ لَمْ يَشَقَّ بِنِقْمَتِهِ الْمُسْتَفْرِزُونَ اَكَيْفَ
اَنْسَاكَ، وَ لَمْ تَزَلْ ذَاكِرِي؟ وَ كَيْفَ اَلْهُوَ عَنكَ، وَ اَنْتَ مُرَاقِبِي؟»^(۲): (ای خدایی که قاصدان و آنان
که آهنگ [تو را] دارند، به مهربانی و رحمتت نیک بخت گشته، و آمرزش خواهان [از
تو] به نعمت و کيفرت به بدبختی و شقاوت گرفتار نیامده‌اند! چگونه فراموشت کنم، در
حالی که پیوسته مرا یاد می‌نمایی؟! و چگونه از تو [به چیز دیگری] مشغول شوم، و حال
آنکه تو مراقب و نگاهبان من می‌باشی؟! در جایی می‌گویی:

باغبان گر پنج روزی صُحبت گل بایدش

هر جفای خارِ هجران، صبرِ بلبل بایدش

ای دل! اندر بند زلفش از پریشانی منال

مرغ‌زیرک، چون به دام افتد، تحمّل بایدش

نساها ز آن نرگس مستانه می‌باید کشید

این دل شوریده، گر آن زلف و کاکل بایدش^(۳)

و نیز در جایی می‌گوید:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۰، ص ۲۳۳.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۰، ص ۲۵۳.

در ضمیر ما نمی‌گنجد به غیر از دوست کس هر دو عالم را به دشمن ده که ما را دوست بس
غافل است آن‌کو به شمشیر از تو می‌پیچد عنان قند را لذت مگر نیکو نمی‌داند مگس^(۱)

شادیِ مجلسیان، در قَدَم و مَقَدَمِ توست

جایِ ظم باد هر آن‌دل که نخواهد شادت!

عزیزا! چون به مجلس اهل دل جلوه‌نمایی، شادمانشان می‌گردانی و چنان از ایشان خشنودی که به دیدارت نایل می‌سازی. ناچار آنان که نمی‌توانند آن‌گونه تو را برایتان ببینند، غمناک می‌شوند. الهی! که چنین حسودانی همواره در اندوه باشند؛ که: «[الهی!] ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟!... لَقَدْ خَابَ مَنْ رَضِيَ دُونَكَ بَدَلًا، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغَى عَنكَ مَتَحَوَّلًا»^(۲): «(معبودا!) کسی که تو را از دست داد، چه چیزی یافت؟!... مسلماً هر کس به جای تو به دیگری دل بسته و خشنود شد، محروم گشت و هر که از تو روی گردان شد، زیان برد.» خلاصه با این بیان می‌خواهد بگوید: مرا به دیدارت خشنود بفرما. در جایی می‌گوید:

هُمَّائِ أَوْجِ سَعَادَتٍ بِه دَامَ مَا افْتَدِ اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
حُبَابٍ وَارٍ بَرَانِدَاؤِمْ مِنْ نَشَاطِ، كَلَاهِ اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
شَبِيَّهِ كِه مَاءِ مُرَادٍ مِنْ أَفْقِ طُلُوعِ كُنْدِ بُودَ كِه پَر تُو نُوْرِي بِه بِامَ مَا افْتَدِ^(۳)

چشم بد دورا کز این تفرقه خوش باز آورد

طالعِ نامور و دولتِ مادرِ زادت

ای خواجها! آن چیزی که تو را از تفرقه در این جهان رهایی بخشیده و یاد دوست را مونس قرار داده طالع نامور «بلی، شهذنا»^(۴): «بلی، گواهی می‌دهیم» گفتنت از

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۴، ص ۲۴۹.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.

۴- اعراف: ۱۷۲.

«وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟»^(۱): (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟) و دولت ازلی ات بوده، خداوند از چشم زحمت نگه دارد و از بلای بداندیشان و حسودان که نمی توانند تو را بدین منزلت ببینند در امان باشی. بخواهد با این بیان به خود خطاب کرده و بگوید: به شکرانه این نعمت که ارزانی ات داشته اند، یاد محبوب را همواره در خاطر خود نگاه دار. به گفته خواجه در جایی:

خیالی روی تو در هر طریق، همزه ماست نسیم موی تو، پیوند جان آگه ماست
 به رغم مدعیانی که منع عشق کنند جمال چهره تو، حجت مؤجّه ماست
 اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست^(۲)
 لذا می گوید:

حافظ از دست مده صُحبتِ آن کشتی نوح

ورنه طوفانِ حوادث، بسرد بنیادت

ای خواجه! اگر می خواهی که از خطرات و حوادث و تفرقه مصون و محفوظ باشی، از یاد و مراقبه حضرت دوست غافل مشو، که طوفان حوادث جهان طبیعت بنیادت خواهد برد و میثاق ازلی ات را به یاد نخواهی آورد.

و ممکن است بیت ختم در معنا، مستقل باشد. بخواهد بگوید: ای خواجه! اگر می خواهی از خطرات و حوادث طریق الی الله مصون بمانی، دست از دامان اهل بیت پیغمبر ﷺ بر مدار؛ که: «إِنَّمَا مَثَلُ أَهْلِ بَيْتِي فِي هَذِهِ الْأُمَّةِ كَمَثَلِ سَفِينَةِ نُوحٍ، مَنْ رَكِبَهَا نَجَا، وَمَنْ تَرَكَهَا هَلَكَ.»^(۳): (بی گمان مثل اهل بیت و خاندان من در این امت، همانند کشتی نوح [ﷺ] است، هرکس بر آن سوار شد، نجات یافت و هرکس آن را ترک نمود، نابود گشت.) و همچنین: «اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ، الْفَلَکِ الْجَارِيَةِ فِي الْأَجْحِ الْغَامِرَةِ، يَا أَمَنُ

۱- اعراف: ۱۷۲.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، فزل ۶۸، ص ۸۳.

۳- بحار الانوار، ج ۲۳، ص ۱۲۱، روایت ۴۳.

مَنْ رَكِبَهَا، وَيَفْرَقُ مَنْ تَرَكَهَا، الْمَتَقَدِّمُ لَهُمْ مَارِقٌ، وَالْمُتَأَخِّرُ عَنْهُمْ زَاهِقٌ، وَاللَّازِمُ لَهُمْ لاجِقٌ»^(۱):
 (خداوند! هر محمد و آل محمد درود فرست که کشتی روان در امواج فراگیر و پوشاننده
 [دریاها] می‌باشند، به گونه‌ای که هرکسی بر آن سوار شد ایمن و آسوده گشت و هر که آن
 را ترک گفته و سوار نشد غرق شد. هرکس بر آنان پیشی گیرد [از دین] خارج گشته، و هر
 که از آنان عقب افتد به هلاکت و نابودی مبتلا گردید، هرکس ملازم و همراه آنان [در
 عمل] بود، به ایشان پیوست.)



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

ساقی! بیار باده، که ماهِ صیام رفت
 در ده قنوج، که موسم ناموس و نام رفت
 وقت عزیز رفت، بیا تا قضا کنیم
 عمری که بی حضور ضراحی و جام رفت
 در آب توبه، چند توان سوخت همچو عود
 می ده، که عمر در سه بود ای خام رفت
 مستم کن آنچنان، که ندانم ز بی خودی
 در عرصه خیال، که آمد کدام رفت
 بر بوی آنکه، جرعه جسامی به مازند
 در مضطبه، دعای تو هر صبح و شام رفت
 دل را که مرده بود حیاتی ز نور رسید
 تا بوی از نسیم می آید در مشام رفت
 زاهد، غرور داشت سلامت نبرد راه
 رند از ره نیاز، به دازانش سلام رفت
 زاهد! تو دان و خلوت تنهایی و نیازت
 عشاق را حواله به عیش و مدام رفت
 نعت دلی که بود مرا، صرف باده شد
 قلب سیاه بود و از آن در حرام رفت

دیگر کن نصیحت حافظ، که زه نیافت

گنگشته ای که باده عشقش به کام رفت

ماه صیام، ماه برکت و رحمت و مغفرت و ضیافت الهی می باشد (بنابر حدیث منقول) **«اَهْلُوا اَهْلَ كَمَالٍ هَمَّوْا رَهْ اَنْتَظَارِ اَنْ رَا مِی كَشِیْدَه اَنْد نَا بَا اَعْمَالِ حَسَنَه وَ اسْتِغْفَارِ وَ رُوزَه دَارِی اَش خُود رَا بَرای مِیْهَمَانِ حَضْرَتِ مَعْشُوقِ شَدْنِ اَمَادَه كَرْدَه وَ از غِذَاهای مَعْنَوِی اَنْ مَاه كَه لِقَاءِ وَ تَجَلِّیَاتِ وَی مِی بَاشَد وَ دَر شَبِ قَدْرِ بَرای بِنْدگانِ بَرگَزِیْدَه اَوْ تَقْدِیرِ، وَ دَر رُوزِ عَیْدِ فِطْرِ بَه اَنها عَطَا مِی شُود، بَهْرَه مَند كَرْدَنْد؛ كَه جَمَلَه «لَقَلَّكُمْ تَتَّقُونَ»** در آیه شریفه **« يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيَامُ، كَمَا كُتِبَ عَلَى الَّذِينَ مِن قَبْلِكُمْ، لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ»** ^(۲): (ای کسانی که ایمان آورده اید! روزه داری بر شما نوشته [و واجب] شد، چنانکه بر کسانی که پیش از شما بودند، نوشته [و واجب] شده بود. امید آنکه تقوا پیشه کنید.) و همچنین آیه شریفه **« لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِّنْ أَلْفِ شَهْرٍ»** ^(۳): (شب قدر از هزار ماه بهتر است.) و نیز **« سَلَامٌ هِيَ حَتَّى مَطْلَعِ الْفَجْرِ»** ^(۴): (آن شب تا دمیدن سپیده دم سلامت و نبرد سستی است.) و کلام **« اَعْدُوا اِلَى جِوَابِزِكُمْ»** ^(۵): (صبح کنید [و بشتابید] به سوی جازه هایتان.) در صبح عید فطر، شاهد بر این گفتار است. خواه چه هم در این غزل در مقام تقاضای چنین امری، پس از گذشتن ماه صیام بوده و می گوید:

۱- اقبال الاعمال، ص ۲.

۲- بقره: ۱۸۳.

۳- قدر: ۳.

۴- قدر: ۵.

۵- اقبال الاعمال، ص ۲۸۲.

ساقی! پیار باده، که ماه صیام رفت

درده قَدَح، که موسم ناموس و نام رفت

محبوباً ماه روزه گذشت، از شراب تجلیات بهره‌مندم ساز، دیگر امروز روزی
نیست که من از ننگ و نام واهمه داشته و بخواهم در اثر سخنان زهاد و عبّاد و شیخ
و واعظ از باده‌نوشی پرهیز نمایم. در جایی می‌گوید:

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست

می به میخانه به جوش آمد و می باید خواست

نوبت زهد فروشانِ گران جان بگذشت

وقت شادی و طرب کردنِ رندان برخاست

چه ملامت بود آن را که چو ما باده خورد

این نه عیب است بر عاشقی رند و نه خطاست

باده‌نوشی که در او هیچ ریایی نبود

بهنتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست^(۱)

لذا می‌گوید:

وقتِ عزیز رفت، بیا تا قضا کنیم

عمری که بی حضورِ صراحی و جام رفت

ای خواجه! عمرت به غفلت گذشت و بهره‌ای از دوست و تجلیات و مشاهده‌ او
نبردی. شایسته است که پس از ماه صیام با باده گرفتن و دیدار حضرتش جبران
گذشته‌ عمر خویش را که بی حضورِ صراحی و جام رفت، بنمایی. در جایی
می‌گوید:

بیا که تَزْكِ فَلَک، خوانِ روزه غارت کرد هلال عید به دَوْرِ قَدَح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول، آن کس بُرد که خاکِ میکده عشق را زیارت کرد^(۱) و ممکن است بیت، کلامی جداگانه بوده ربطی از نظر معنی با بیت گذشته نداشته و خطایش به خود و سالکین باشد. بخواند بگوید: عمر عزیز بیهوده تلف شد و کاری برای دست یافتن به کمالات انسانیّت ننمودیم، بیا و باقیمانده آن را غنیمت شمار و با ذکر و مراقبه و یادِ محبوب گذشته خویش را هم تدارک نما؛ که: «وَتَبَهَّنِي بِذِكْرِكَ فِي أَوْقَاتِ الْغَفْلَةِ، وَاسْتَعْمِلْنِي بِطَاعَتِكَ فِي أَيَّامِ الضُّهْلَةِ»^(۲): (و مراد در اوقات غفلت و بی خبری برای یاد و ذکر خود هشیار و بیدار گردان، و در ایام و روزهایی که مهلت [بهره گیری از تو فراهم داشت] به طاعت و عبادتت بکارم گیر.) و به گفته خواجه در جایی:

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی ای پسر! جام می ام ده که به پیری بررسی
 کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش و ه! که بس بی خبر از غُلغُلِ بانگ جرسی
 بال بگشا و صفر از شجر طوبی زن حیف باشد چو تو مرغی که اسیرِ قفسی^(۳)
 و نیز در جایی می گوید:

ای دل! آن پسته که خراب از می گلگون باشی

بی زُر و گنج، به صد حشمتِ قارون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش

کی روی؟ زه ز که پرسی؟ چه کنی؟ چون باشی؟^(۴)

در تاپِ توبه، چند توان سوخت همچو عود؟

می ده، که هم در سرِ سودای خام رفت

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۳، ص ۱۲۴.

۲- صحیفه سجّادیه (ع)، دعای ۲۰.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۳، ص ۴۱۸.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۷، ص ۳۷۹.

محبوب! ماه صیام گذشت زاهدم از توجه به فطرت و می گرفتن از جمالت توبه می دهد، تاکی به گفتار او گوش فرادهم و از دیدارت محروم باشم. مرا از وعده‌هایی که داده‌ای محروم مدار و از جوایز روز عید بهره‌مندم گردان. بادهام ده، تا توبه از توبه نمایم و عمر عزیزی که بر سر سودای خام (توجه به بهشت و نعمتهای آن) صرف شد، جبران نمایم. در جایی می‌گوید:

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مرادا
که من این خانه به سودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم^(۱)
و نیز در جایی می‌گوید:

اگر به باده مشکین دلم کشد، شاید
که بوی خیر ز زهد و ریاسمی آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق
من آن کنم که خداوندگار فرماید
مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید
که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید^(۲)
لذا می‌گوید:

مستم کن آنچه‌ان، که ندانم ز بی خودی
در عرصه خیال، که آمد کدام رفت

معشوقا! مرا در این روز عید با تجلیات چنان مست جمالت بنما که خود را فراموش کنم و خواطر عوالم بشریت نتوانند از یاد توام جدا سازند؛ که: «اللَّهُمَّ! إِنِّي أَسْأَلُكَ إِحْسَابَ الْمُخْبِتِينَ»^(۳)؛ (خداوند! همانا من از تو فروتنی و آرامش و توجه دائمی فروتنان و آنان که همواره به تو آرام گرفته و متوجه توامند را خواهانم.) و نیز: «اللَّهُمَّ! إِنَّ قُلُوبَ الْمُخْبِتِينَ إِلَيْكَ وَالْهَيْهَةَ»^(۴)؛ (بار خدایا! بر راستی که قلبهای فروتنان و

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص ۳۱۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۷، ص ۲۱۹.

۳- بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۲۰۶، از روایت ۱.

۴- کامل الزیارات، باب ۱۱، ص ۴۰، از روایت ۱.

آنان که تنها به تو آرام می‌گیرند و همواره متوجه تو اند، سرگشته و واله تو می‌باشند. و به گفته خواجه در جایی:

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
 که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
 نگه کردن به درویشان، منافعی بزرگی نیست
 سلیمان با چنان حشمت، نظرها بود با مورش^(۱)

و نیز در جایی می‌گوید:

دل، شوق لب مدام دارد یارب! ز لب چه کام دارد
 جان، عشرت مهر و باده عشق در ساغر دل مدام دارد
 خرم دل آن کسی که صحبت با یار علی الدوام دارد^(۲)
 بر بوی آنکه، جرعه جامی به ما رسد
 در مضطبه، دهای تو هر صبح و شام رفت
 معشوقا! برای آنکه مرا در روز عید ماه صیام به جرعه‌ای از می مشاهده‌ات نایل
 سازی، هر صبح و شام در جایگاه عبادت خود خواندمت، بیا و محروم از دیدارت
 منما. در جایی می‌گوید:

جهان بر ابروی عید از هلال، و شمه کشید هلال عید، بر ابروی یار باید دید
 بیا که با تو بگویم غم و ملالت دل چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
 بهای وصل تو گر جان بود خریدارم که جنس خوب، مَبْصَر به هر چه دید خرید^(۳)

دل را که مرده بود، حیاتی ز نو رسید

تا بویی از نسیم می‌اش در مشام رفت

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۵، ص ۱۶۴.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۳، ص ۱۳۷.

دلبر! امروز عیدی‌ام را مشاهدات قرار ده، و زندگی تازه‌ام بخش؛ زیرا در گذشته چون بویی از نسیم جان بخشش را به مشام جان استشمام نمودم، حیاتی نو یافتم؛ که: «اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ إِيْمَانًا لَا أَجَلَ لَهُ دُونَ لِقَائِكَ، أَخِيْنِي مَا أَخِيْتَنِي عَلَيْهِ، وَتَوْفِيْنِي إِذَا تَوَفَّيْتَنِي [عَلَيْهِ]، وَابْعَثْنِي إِذَا بَعَثْتَنِي عَلَيْهِ.»^(۱) (خداوندا! همانا من از تو ایمانی درخواست می‌کنم که سرآمدی جز ملاقات نداشته باشد، تا زمانی که زنده‌ام داشته‌ای بر آن زنده بدار، و هنگامی که [جان] مرا ستاندی، [بر آن] بگیر، و هرگاه که [در قیامت] برانگیختی‌ام، بر آن برانگیز.) و ممکن است خواجه در این بیت و ابیات دیگر تا آخر غزل، خبر از مشاهده‌ای که در این روز برایش حاصل شده، بدهد؛ لذا می‌گوید:

زاهد، فرور داشت، سلامت نبرد راه

رند از ره نیاز، به دار السلام رفت

غرور زاهد به عبادات قشری خود سبب شد که به قرب جانان راه نیابد؛ که: «كَفَى بِالْإِفْتِرَارِ جَهْلًا»^(۲): (برای جهل و نادانی همین بس که [انسان به خود و اعمال خویش] فریفته شود.) و نیز: «مَنْ اغْتَرَّ بِحَالِهِ، قَصُرَ عَنِ اخْتِيَالِهِ.»^(۳): (هرکس به حال خویش فریفته شود، از چاره‌جویی آن کوتاه می‌آید.) و همچنین: «طُوبَى لِمَنْ لَمْ تَقْتُلْهُ قَاتِلَاتُ الْغُرُورِ.»^(۴): (خوشا به حال کسی که غرورها و فریفتگی‌های کُشنده او را نکشته باشد.) و یا اینکه: «سَكْرُ الْغَفْلَةِ وَالْغُرُورِ أَبْعَدُ إِفَاقَةً مِنْ سَكْرِ الْخَمُورِ.»^(۵): ([انسان] از مستی غفلت و غرور و فریفتگی، دیرتر از مستی شرابها به هوش می‌آید.)؛ ولی آنان که از تمامی خواسته‌های خود در راه دوست گذشتند و تنها او را در بندگی خویش طلبیدند و اخلاص در اعمال و نیاز به پیشگاهش را اختیار نمودند؛ که: «الإِخْلَاصُ عِبَادَةُ الْمُزْبِنِ.»^(۶):

۱- اقبال الاعمال، ص ۷۵.

۲ و ۳ و ۴- شفر و درر موضوعی، باب الغرور، ص ۲۹۰.

۵- فرور و درر موضوعی، باب الغفلة، ص ۲۹۶.

۶- غرور و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۱.

(اخلاص، عبادت مقربان [درگاه الهی] است.) و نیز: «الْإِخْلَاصُ ثَمَرَةُ الْيَقِينِ»^(۱): (اخلاص، ثمره و نتیجه یقین [به خداوند] می باشد.) و همچنین: «أَفْضَلُ الْعَمَلِ مَا أَخْلَصَ فِيهِ»^(۲): (برترین عمل، عملی است که در آن اخلاص ورزیده شود.) به دارالسلام و منزلت انس با حضرتش راه یافتند؛ که: «لَهُمْ دَارُ السَّلَامِ عِنْدَ رَبِّهِمْ، وَهُوَ وَسِيَّتُهُمْ بِمَا كَانُوا يَفْعَلُونَ»^(۳): (خانه سلامتی و تندرستی در نزد پروردگارشان تنها برای آنان است، و اوست سرپرست و کاردار و گرداننده امور آنها به خاطر آنچه که انجام می دادند.)

کنایه از اینکه: اگر مرا حضرت محبوب در روز عید از جوایز ماه صیام بهره مند ساخت و به دیدارش نایل نمود، صفای در عبودیت و اقرار به ناداری و ذلت بود. و اگر زاهد بی نصیب ماند، از غرورش به خود و بندگی اش بود. در جایی می گوید:

صوفی! بیا که خرقه سالوس برکشیم وین نقش زرق را خط بطلان به سرکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی غارت کنیم باده و دلبر به برکشیم
کاری کنیم ورنه حسجالت برآورد روزی که رخت جان به جهان دگر کشیم^(۴)

لذا باز می گوید:

زاهدا تو دان و خلوت تنهایی و نیاز

عشاق را حواله به عیش مدام رفت

زاهدا! این تو و در تنهایی به بندگی ظاهری پرداختن و این عشاق و عیش دائمی از انس با او در دو عالم داشتن؛ که: «إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهْرٍ، فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُّقْتَدِرٍ»^(۵): (براستی که تقوی پیشگان در باغها و جویبهایی در جایگاه راستی و حقیقت،

۱- غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۱.

۲- غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.

۳- انعام: ۱۲۷.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۴، ص ۳۱۲.

۵- قمر: ۵۴-۵۵.

نزد پادشاه مقتدر می‌باشند.) و نیز: «فَقَدْ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتِي، وَأَنْصَرَفَتْ نَحْوَكَ زُهْبَتِي، فَانْتَ
لَا تُفِزُكَ مُرَادِي، وَتَكُ لِابْسِوَالِكَ سَهْرِي وَسَهَادِي، وَلِقَاءُكَ فُرْةٌ فِينِي، وَوَضْلُكَ مِنْ نَفْسِي، وَالتَّيْنُكَ
سُؤْلِي، وَفِي مَحَبَّتِكَ وَتَهِي، وَاللَّيْ هُوَالِكَ صَبَابَتِي، وَرِضَالِكَ بُلْبُتِي، وَزُؤُوتِكَ حَاجَتِي، وَجِوَارِكَ طَلِبَتِي،
وَأَفْزُوكَ غَايَةَ سُؤْلِي... يَا نَعِيمِي وَجَنَّتِي يَا دُنْيَايَ وَأَخْرَجْتِي»^(۱): (توجهم از همه بریده و تنها به
تو پیوسته و میل و رغبتم تنها به سوی تو منصرف گشته، پس تویی مقصودم نه غیر تو و
تنها برای توست شب بیداری و کم خوابی ام و لقاییت نور چشمم و وصالت تنها آرزوی
جانم. و شوقم منحصر به تو. و شیفتگی ام در محبت، و سوز و حرارت عشقم تنها برای
تو، و رضا و خشنودیت تنها خواسته ام، و دیدارت حاجتم، و در جوار تو بودن
خواهشم، و قرب و نزدیکی ات سرانجام مطلوبم می‌باشد... ای نعمت و خوشی و بهشت
من! و ای دنیا و آخرت من!) و ممکن است مراد خواجه از «مدام»، شراب تجلیات
حضرتش باشد، لذا می‌گوید:

نقدِ دلی که بود مرا، صَرَفِ بادِه شد
قلبِ سیاه بود و از آن در حرام رفت

زاهدا! اگر من نقدینه دل را در باده نوشی و ذکر و مراقبه محبوب بکار بردم، چیز
عجیبی نیست؛ زیرا دلم چون پول قلبی سیاه و بی ارزش بود، آن را در کاری که تو
آن را حرام می‌پنداری صرف کردم یعنی در بی‌کاری شدم که بر وفق فطرتم باشد.
در جایی می‌گوید:

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس

هر دو عالم را به دشمن ده که ما را دوست پس^(۲)

و نیز در جایی می‌گوید:

۱ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۲۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۲، ص ۲۴۹.

من نه آن رندم که ترکِ شاهد و ساغر کنم
 محاسب داند که من این کارها کمتر کنم
 چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست
 گنج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم
 لاله، ساغر گیر و نرگس، مست و بر مانام فسق
 داوری دارم بسی، یارب! که را داور کنم؟
 عشق، دُر دانه است و من، غَوَاص و دریا، می‌کده
 سر فرو بردم در آنجا، تا کجا سر برکنم^(۱)

دیگر مکن نصیحتِ حافظ، که رَه نیافت

گمشته‌ای که باده عشقش به کام رفت

زاهد! دست از نصیحت من بردار و به طریقه خود دعوت مکن؛ زیرا کسی را که باده محبت حضرت معشوق نوشانیدند، دیگر جز او را اختیار نخواهد کرد؛ که: «إلهي من ذا الذي ذاق حلاوة محبتك، فرام منك بدلاً؟ ومن [ذا] الذي أبس بقربك، فابتغى عنك جولا؟» (بار الهی! کیست که شیرینی محبت تو را چشید و جز تو را خواست؟! و کیست که با مقام قرب تو انس گرفت و از تو روی گردان شد؟! و به گفته خواجه در جایی:

عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود مهرت نه عارضی است که جای دگر شود
 عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم باشیر اندرون شد و بنا جان بدر شود
 ای دل! به یاد لعلش اگر باده می خوری مگذار هان! که مدعیان را خیر شود^(۲)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص ۱۸۶.

صبا! اگر کذری افتد به کشور دوست
بیار نفع ای از کیسوی مُغش بر دوست
به جان او، که به شکر از جان بر افتانم
اگر به سوی من آری پامی از بر دوست
وگر چنانچه، در آن حضرت نباشد بار
برای دیده بیاد غباری از در دوست
من کدا و تنهای وصل او، بیات!
مگر به خواب بینم جمال و منظر دوست
دل منوبری ام، همچو بید لرزان است
ز حضرت قدوبالای چون منو بر دوست
اگر چه دوست به چینی نمی خرد مارا
به عالمی نفروشیم موی از سر دوست
چه باشد ارشود از قید غم، دوش آزاد
چو هست حافظ مسکین، غلام و چاکر دوست؟

خواجه در این غزل در مقام اظهار اشتیاق به محبوب و تمنای دیدار او بوده،
می‌گوید:

صبا! اگر گذری افتد به کشورِ دوست
بسیار نفعه‌ای از گیسوی مُعْتَبِرِ دوست

ای آنان که در اثر لطافت روحی به کوی دوست راه یافته‌اید (انبیاء و اولیاء علیهم السلام)!
چنانکه او را با کثرات، بی آنکه نظر به مظهریتشان داشته باشید، مشاهده کردید،
نسیم و نفعه‌ای از آن را هم برای خواهش به ارمغان بیاورید تا من هم با
راهنمایی‌های شما به بویی از آن دیدار مشام جان خود را معطر سازم. به گفته
خواجه در جایی:

آلای طوطی گویای اسرار! مبادا خالیات شکر ز منقار
به روی مازن از ساغر، گلابی که خواب آلوده‌ایم، ای بخت بیدار!^(۱)

و ممکن است مراد خواهجه از «صبا» نفعات الهی باشد. بخواهد بگوید:

ای باد مشکبو! بگذر سوی آن نگار بگشاگره ز زلفش و بویی به من بیار
با او بگو: که ای مه نامهربان من! باز آ که عاشقان تو مردند از انتظار
کردی به روزگار، فراموش بنده را زنه‌ار! عهد یار وفادار یاد آر^(۲)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۸، ص ۲۲۵.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۹، ص ۲۲۶.

لذا باز می‌گوید:

به جان او، که به شکرانه جان برافشانم
اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست

قسم به جان او، اگر نفعه و پیامی از گیسو و ملکوت کثرات و تجلیاتش به من
آورید، شادمان خواهم شد و به شکرانه این نعمت، جان و هرچه را که از خود
می‌دانم، فدای او خواهم کرد. در جایی می‌گوید:

پیام دوست شنیدن، سعادت است و سلامت فدای خاکِ درِ دوست باد، جانِ گرامی!
خوشادمی که در آیی و گویمت به سلامت: قَدِمْتُ خَيْرَ قُدُومٍ، نَزَلْتُ خَيْرَ مَقَامٍ
من ار چه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان ز بهر کارِ صوابم قبول کن به غلامی
امیدهست که زودت به کام خویش ببینم تو شاد گشته به فرمان‌دهی و من به غلامی^(۱)
وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

و چنانچه - ای نسیمهای کوی جانان! - به کویش گذر نمودید و اجازه دیدارتان
ندادند، غباری از درگاه او برای سر مه دیدگان دلم به ارمغان بیاورید، تا شاید نورانی
گردد و به دیدارش نایل شوم. به گفته خواجه در جایی:

ای صبا! نکستی از خاکِ درِ یار بیار بسبر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکسته روح فزا، از ذهنِ یار بگوی نفاهت خوش‌خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطفِ نسیم تو مشام شمه‌ای از نفعاتِ نفسِ یار بیار
به وفای تو، که خاکِ ره آن یار عزیز بی غباری که پدید آید از اغیار، بیار^(۲)
و ممکن است منظور خواجه از «صبا» در این سه بیت، استادی باشد که به وی

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص ۲۷۴.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.

علاقه داشته است. بخواهد بگوید:

که بزد به نزد شاهان، ز من گدا پیامی که به کوی میفروشان، دوهزار جَم به جامی
شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم که به همت عزیزان، برسم به نیکنامی^(۱)

من گدا و تمنای وصل او، هیئات!

مگر به خواب بینم جمال و منظر دوست

آنجا که خریداران حضرت دوست، انبیاء و اولیاء هستند، و با سرمایه محبت و مراقبه و یاد او، به انس و وصلش راه دارند، فردی چون من چگونه می تواند با دستی تهی از عشق و بندگی خالص و انقطاع از غیر او، به وصلش نایل شوم، مگر اینکه در خواب، انقطاعی از عالم طبیعت برآیم حاصل می شود و بینمش^(۲) به گفته خواجه درجایی:

به جان او که گزم دسترس به جان بودی کَمینه پیشکش بندگانش آن بودی
و گر دلم نشدی پائی بند طُزّه او کی ام قرار در این تیره خاکدان بودی
به خواب نیز نمی بینمش چه جای وصال چو این نبودی ای کاش! باری آن بودی
در آمدی ز دم کاشکی چو لَمْعَة نور! که بر دو دیده ما حکم او روان بودی^(۳)

دل صنوبری ام، همچو بید لرزان است

ز حسرت قد و بالایی چون صنوبر دوست

محبوبان چنان حسرت مشاهده جمال و قد و قامت موزون زیبایت بی تابم نموده، که دل صنوبری ام هم از شوق دیدارت به تپش و لرزه درآمده.

و ممکن است بخواهد بگوید: حسرت دیدار محبوب چنان پایداری و استقامت را از دل و عالم عنصری ام ربوده، که یاد او لرزه بر اندامم می افکند. خلاصه بخواهد

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۶، ص ۴۲۰.

۲- بیانی نسبت به این امر در غزل ۶۲ داشتیم.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۹، ص ۳۸۷.

با این بیان بگوید:

زهی خجسته زمانی که یار باز آید به کام غمزدگان غمگسار باز آید
در انتظار خدنگش همی طپد دل صید خیال آنکه به رسم شکار باز آید
دلی که با خم زلفین او قراری داد گمان مبر که دگر با قرار باز آید^(۱)

اگرچه دوست به چیزی نمی خرد ما را

به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست

اگر چه حضرت دوست به بندگان عاشقش عنایتی ندارد و به حسابمان نمی آورد، و باید هم چنین باشد؛ ولی هرگز فراموش نخواهیم کرد. چرا چنین نباشد، که او غنی بالذات و ما فقیر علی الاطلاق می باشیم؛ که: «يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ، وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ»^(۲) (ای مردم! همه شما فقیران و نیازمندان درگاه خداوند هستید و تنها خداست که بی نیاز ستوده می باشد.) و نیز: «إِلَهِي أَنَا الْفَقِيرُ فِي غِنَايَ، فَكَيْفَ لَا أَكُونُ فَقِيرًا فِي فَقْرِي»^(۳) (معبود! من در غنا و بی نیازی خویش فقیر و در مانده ام، پس چگونه در فقر و ناداری ام فقیر نباشم!) و همچنین: «أَنْتَ الْغَنِيُّ بِذَاتِكَ أَنْ يَصِلَ إِلَيْكَ النَّفْعُ مِنْكَ، فَكَيْفَ لَا تَكُونُ غَنِيًّا غَنِيًّا»^(۴) (تو به ذات خویش از آن بی نیازی که نفعی از تو، به تو رسد، پس چگونه از من بی نیاز نباشی!) پس ما که با همه وجود نیاز به او داریم، همواره به یادش می باشیم، و گوشه ای از عنایات و ذره ای از دیدارش را به عالم نمی فروشیم که: «فَوَعِزُّكَ يَا سَيِّدِي لَوْ أَنْتَهَرْتَنِي، مَا بَرِحْتُ عَنْ [مِنْ] بَابِكَ، وَلَا كَفَفْتُ عَنْ تَعَلُّقِكَ»^(۵) (پس به عزت و سرافرازی ات سوگند - ای سرور من! - اگر مرا از درگاہت

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

۲- فاطر: ۱۵.

۳- اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۴- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۵- اقبال الاعمال: ۶۹.

برانی، از تو جدا نشده، و از اظهار دوستی به درگاهت دست برنخواهم داشت.) به گفته
خواجه در جایی:

آن که پامالِ جفا کرد چو خاکِ راهم خاک می بوسم و عُذرِ قدمش می خواهم
من نه آنم که به جور از تو بنالم، حاشا! چاکرِ معتقد و بنده دولت خواهم
ذره خاکم و در کوی توام وقتِ خوش است ترسم ای دوست! که بادی ببرد ناگام
بسته‌ام در خیمِ گیسوی تو امیدِ دراز آن مبادا که کند دستِ طلب، کوتاهم^(۱)

چه باشد از شود از قیدِ غم، دلش آزاد

چو هست حافظِ مسکین، غلام و چاکرِ دوست؟

محبوباً چه می شود غلام و بنده خاکسار و منخلص خود را از قیدِ غم هجران
رها، و به وصالت نایل گردانی؟ که: «أَطْلُبُنِي بِرَحْمَتِكَ، حَتَّى أَصِلَ إِلَيْكَ»^(۲): (با رحمت
مرا بطلب تا به تو پیوسته و به وصالت نایل آیم.) و به گفته خواجه در جایی:

چه بودی، از دل آن ماه، مهربان بودی که کار ما نه چنین بودی، از چنان بودی
براتِ خوشدلی ما چه کم شدی یارب! گرش نشانِ امان، از بدِ زمان بودی؟
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز سریرِ عزتِ آن خاکِ آستان بودی^(۳)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۶، ص ۳۹۸.

غمش تا دردم ماوی گرفته است سرم چون زلف او بودا گرفته است
لب چون آتش، آب حیات است از آن آب آتشی در ما گرفته است
بنمای بتمم عمری است کز جان هوای آن فتد و بالا گرفته است
شدم عاشق به بالای بلندش که کار عاشقان بالا گرفته است
چو مادر سایه الطاف او نیم چرا او سایه از ما، و گرفته است؟
نسیم صبح غنچه بوست امروز مگر یارم زه صحرای گرفته است
ز دریای دو چشمم، کوه اشک همچنان در لاله لاله گرفته است

حدیث حافظ ای سز و سخن بوی ای

به وصف قد تو بالا گرفته است

خواجه در این غزل چون غزل گذشته، در مقام اظهار اشتیاق به دیدار حضرت
محبوب بوده و می گوید:

شمش تا در دلم ماوی گرفته است
سرم چون زلف او، سودا گرفته است

ای دوستان: از آن هنگام که حضرت معشوق عرض امانت بر من نمود و به حمل
آن تن در دادم، که: «وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ، إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»^(۱): (والی) انسان آن را حمل
نمود، [زیرا] برآستی که او بسیار ستمگر و نادان بود. و سپس میثاق بر آنم گرفت، و من
«بلی، شهذناه»^(۲): (بله، گواهی می دهیم). گفتم، غم عشقش در دلم منزل گزیده و تمامی
وجودم اسیر سودای محبت او گشت، که: «ثُمَّ سَلَكَ بِيْهْمَ طَرِيقَ إِرَادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فِي سَبِيلِ
مَحَبَّتِهِ»^(۳): (سپس مخلوقات را در طریق اراده و خواست خویش رهسپار ساخته، و در
راه محبت و دوستی اش برانگیخت.) و نیز: «إِلَهِي! مَنْ ذَا الَّذِي ذَاقَ خِلَاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرَامَ مِنْكَ
بَدَلًا؟ وَمَنْ [ذَا] الَّذِي أَيْسَ بِقُرْبِكَ، فَأَبْتَغِيْ غِنَاكَ جَوْلًا؟»^(۴): (بارالها! کیست که شیرینی محبت
تو را چشید و جز تو را خواست؟! و کیست که با مقام قرب تو انس گرفت و از تو روی
گردان شد؟!.) و به گفته خواجه در جایی:

۱- احزاب: ۷۲.

۲- اعراف: ۱۷۲.

۳- صحیفه سجادیه، دعای اول.

۴- بحار الأنوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم، چه دهم شرح فراق که در این دامگه حادثه چون افتادم
نیست بر لوح دلم، جز الف قامت یار چه کنم؟ حرفِ دگر یار ندادم^(۱)

لب چون آتش، آب حیات است

از آن آب، آتشی در ما گرفته است

نه تنها جمال نیکو و تجلیات آتشین محبوب در ازل فریفته ساخت و آب حیاتم
بخشید، که هنوز آتشی از آن در من شعله‌ور است؛ که: «وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مَن
ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟»^(۲) قَالُوا: بَلَىٰ، شَهِدْنَا؛ أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ
إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ^(۳)؛ (و [به باد آور] هنگامی را که پروردگارت از پشت فرزندان آدم
[علیه السلام] نسل و ذریه آنان را بر گرفته و ایشان را بر خویش گواه گرفت که: آیا من
پروردگار شما نیستم؟! عرض کردند: بله، گواهی می‌دهیم تا مبادا در روز قیامت بگویند:
که ما از این [جریان] غافل بودیم.) و به گفته خواجه در جایی:

در ازل پرتو حسنت، ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ای کرد ز رخس، دید ملک عشق نداشت عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد^(۴)
و در جایی نیز می‌گوید:

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد ز آنکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
بی چراغ جام، در خلوت نمی‌آرم نشست وقت گل، مستوری مستان ز نادانی بود^(۴)
لذا می‌گوید:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۹، ص ۳۱۶.

۲- اعراف: ۱۷۲.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۰، ص ۱۵۴.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص ۱۶۳.

هَمایِ هَمَمِ عمری است کز جان
هوایِ آن قد و بالا گرفته است

ای دوستان! عشق ازلی محبوب، برابر آن داشته تا شاید مشاهده جمال او را در
عالم خاکی نیز به قیمت جان خریدار باشم. در جایی می‌گویند:

هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت که گرم سر برود، مهر تو از جان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رُخ دوست به جفای فلک و غصه دوران نرود
در ازل بست دلم با سسر زلفت پیوند تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود^(۱)

شدم عاشق به بالای بلندش
که کارِ عاشقان بالا گرفته است

ای رفیقان طریق! کار عشق و عاشقی ام به محبوب به حدی رسیده، که موجودی
خاکی چون من طالب دیدار معشوقی شده که در زیبایی و عظمت و بلندی مرتبه،
یکتا می‌باشد، این نیست مگر از آثار خمیره فطرت توحیدی ام، که: «فَطَرَتِ اللّٰهِ الَّتِي
فَطَرَتِ النَّاسَ عَلَيْنَهَا»^(۲): (سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.) و تعلیم اسمائیم
نمودنش که: «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا»^(۳): (و همه نامهای خود را به آدم [علیه السلام]
آموخت.) و به گفته خواجه در جایی:

عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود مهرت نه عارضی است که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
ای دل! به یاد لعلش اگر باده می‌خوری مگذار هان که مدعیان را خبر شود^(۴)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

۲- روم: ۳۰.

۳- بقره: ۳۱.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص ۱۸۶.

با این همه:

چو ما در سایه الطاف اویم

چرا او سایه از ما، وا گرفته است؟

با وجود آنکه الطاف معنوی و ظاهری بی پایان دوست از ازل تا ابد از هر جهت شامل حال ما بوده و خواهد بود، و همگان همواره غرق نعمتهای درونی و روحانی و خارجی او هستیم، که: «وَاسْتَبَعْ عَلَيْنَا نِعْمَةَ ظَاهِرَةٍ وَبَاطِنَةٍ»^(۱): (و نعمتهای ظاهری و باطنی اش را بر شما گسترانیده است.) چه شده که سایه از ما بر گرفته، و عنایتی را که در ازل نموده و ما را شیفته خود ساخته، در این عالم ارزانی مان نمی دارد و به آتش درونی مان آبی نمی پاشد، و به راه خود هدایت نمی فرماید، تا به منزلگاه قبرش باز راه یابیم؟ بی تأمل علت آن، خود ماییم که گرفتاری عالم طبیعت از بهره مندی از وی محروممان بساخته؛ لذا می گوئیم: «اللَّهُمَّ! وَاهِدِنَا إِلَى سَوَاءِ السَّبِيلِ، وَاجْعَلْ مَقِيلَنَا عِنْدَكَ خَيْرَ مَقِيلٍ، فِي ظِلِّهِ خَلِيلٍ وَفِيكَ جَزِيلٍ؛ فَإِنَّكَ حَسْبُنَا، وَنِعْمَ الْوَكِيلُ!»^(۲): (خداوند! و ما را به راه راست راهنمایی فرما، و استراحتگاه مان را در نزد بهترین آسایشگاه در سایه جاودانی [رحمت] و پادشاهی و سلطنت سترگ [خویش] قرار ده، که همانا تو ما را بسی، و چه کارگذار خوبی!.) و می گوئیم:

من خرابم ز غم یار خرابانی خویش	می زند غمزه او، ناوک غم بر دل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم	آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
به عنایت نظری کن که من دلشده را	نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه حسن و ملاححت! چه شود	گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا	نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش ^(۳)

۱- لقمان: ۲۰.

۲- اقبال العمال، ص ۶۸۰.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.

نسیم صبح، صَبْر بوست امروز
مگر یارم زِو صحرا گرفته است

این چه نسیمی است که امروز از موجودات و مظاهر عالم استشمام می‌کنم؟ مگر حضرت دوست می‌خواهد مرا از دیدارش بهره‌مند سازد؛ که: «یا مَنْ اخْتَجَبَ لِي سُرَادِقَاتِ عَزِيهِ عَنِ أَنْ تُذِرَكَهُ الْأَبْصَارُ! يَا مَنْ تَجَلَّى بِكَمَالِ نِهَائِهِ فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الْإِسْتِوَاءَ»^(۱): (ای خدایی که در سرا پرده‌های عرش و موجودات از اینکه مبادا دیدگان تو را دریابند محبوب گشته‌ای! ای خدایی که با نهایت فروغ و زیبایی جلوه نمودی تا اینکه عظمت تمام مراتب وجود را فراگرفت،) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

شاهدان گر دلبری زینسان کنند زاهدان را رخساره در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفتد گلرخانش دیده نرگس دان کنند
رُخ نماید آفتاب دولتت گر چو صحبت، آینه رخشان کنند
عید رخسار تو کو؟ ناعاشقان در وفایت، جان و دل قربان کنند^(۲)

ز دریای دو چشمم، گوهر اشک
جهان در لؤلؤ لالا گرفته است

نادر

معشوقا! از بسیاری اشک دیدگانم در اشتیاق دیدارت، چنان دلم صفا یافت، که نه تنها بویت را به مشام جانم استشمام نمودم، که جهان و کثرات عالم را چون لؤلؤ درخشانده می‌دیدم، و بر من سیر «اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ ... يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ»^(۳): (خداوند نور آسمان و زمین می‌باشد ... خداوند هر که را خواهد به نور خویش رهنمون می‌کند.) آشکار گشت؛ که: «یا مَنْ اسْتَوَى بِرُخْمَانِيْنِهِا فَمَازَ الْعَرْشُ غَيْباً فِي ذَايِهِ فَحَقَّتْ الْأَنْبَارُ

۱- اقبال الاعمال: ص ۳۵۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص ۱۷۹.

۳- نور: ۳۵.

بِالْأَثَارِ، وَمَقْعُوتِ الْأَغْيَازِ بِمُحِيطَاتِ أَفْلَاقِ الْأَنْوَارِ^(۱): (ای خدایی که با صفت رحمانیت [بر تمام موجودات] مسلط گشتی پس عرش [موجودات] در ذات غایب گردید! آثار مظاهر را با آثار خویش از بین برده و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات محو نمودی.) و به گفته خواجه در جایی:

گریه شام و سحر، شکر که ضایع نگشت قطره باران ما، گوهر یکدانه شد^(۲)
و نیز می گوید:

چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک

تاسه‌ی سرو تو را تازه به آبی دارد^(۳)

حدیث حافظ ای سرو سَمَن بویا

به وصف قد تو بالا گرفته است

محبوب! اگر گفتار و اشعار خواجه سر زبانها افتاده و مورد توجه خاص و عام قرار

گرفته، بدین جهت است که در مقام توصیف تو برآمده، به گفته خواجه در جایی:

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ به بوی گلشن وصل تو، می سراید باز^(۴)
و در جایی نیز می گوید:

آب حیات، حافظ! گشته خجل ز نظم تو کس به هوای دلبران، شعر نگفته زین نمط^(۵)

۱- اقبال: ۲۵۰

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۳، ص ۱۷۱.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۵، ص ۱۱۹.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۶، ص ۲۶۹.

صبحدم مرغِ چمن با گلِ نوخاسته گفت؛
 گلِ بخندید که از راست زنجیم، ولی
 کر طمع داری از آن جامِ مُرَضِعِ رمی نعل
 تا ابد، بویِ محبت به مشامش نرسد
 در گلستانِ ازم، دوشش چو از لطفِ هوا
 کفتم: ای سنجیدم جامِ جهانِ نیست کو؟
 سخنِ عشق نه آن است که آید به زبان
 سازگرم کن که در این باغِ بسی چون تو شکفت
 هیچ عاشق سخنِ سخنِ سخت به معشوق نگفت
 در دویا قوت، به نوکِ مژه ات باید نرفت
 هر که خاکِ در میخانه به زخواره نرفت
 زلفِ سنبل، ز نسیمِ نحسری می آشفت
 گفت افسوس که آن دولت بیدار نرفت
 ساقیای می زده و کوماه کن این گفت و نرفت

اشکِ حافظِ خرد و صبر به دریا انداخت
 چه کند؟ سوزِ غمِ عشق نیارست نرفت

از بیت ختم این غزل ظاهر می شود که خواجه را طولانی شدن روزگار هجران به گفتار ابیات آن وا داشته و طرح سؤال و جواب عاشق و معشوق مجازی را باز نموده، تا علت عدم وصولش به کمال و موجبات آن را متذکر شود و گله بیجا از معشوق ننماید. می گوید:

صبحدم مرغ چمن با گل نو خاسته گفت:
ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت
گل بختدید که از راست نرنجیم، ولی
هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

این دو بیت مختصری از شرح حال عاشق و معشوقهای مجازی است، آری، بلبل عاشق پس از ایام انتظار و ناراحتیهای زمان هجران و دیدن روی گل، چون به معشوق خود می رسد، زبان به گله و شکایت می گشاید؛ از طرفی معشوق ناز و کرشمه می نماید، تا شور عاشق افزون شود. اگر چه اعتراض عاشق، به جهت رنج ایام فراق طبیعی است، اما هرگز نباید با محبوب خود سخنی درشت و بی ادبانه داشته باشند. عاشق را جز کوچکی و خاکساری در مقابل معشوق چیز دیگری شایسته نیست.

خواجه هم با این بیان می خواهد بگوید: صبح هنگام، که چشم در چمنزار کثرات و مظاهر عالم طبیعت گشودم و خودم را محروم از مشاهده ملکوتشان دیدم، گفتم: چه شده که محبوبم در پرده و حجاب خلقیت مستور گشته و مشاهده اش

نمی‌نمایم؟ فرمود: تا تو در میانی، کجا امکان دارد به حقیقت و ملکوت جهان هستی و من راه یابی؟ لذا می‌گوید:

گر طمع داری از آن جام مُرْصِع، می لعل
دُرّ و یاقوت به نوکِ مژه‌ات باید سُفت

ای خواجه! چنانچه شراب دو آتشه و عقیقی و مشاهده جمال محبوب را می‌طلبی، و آرزوی مشاهده او را داری، باید به جای اشک، خون بگیری، تا دلت جلا و صفا یابد و حجابهای میان تو و او از میان برود؛ که: «فَبِعِزَّتِكَ يَا سَيِّدِي وَمَسْئُولِي! أَفَسِيمٌ صَادِقًا لِأَنَّ تَزَكَّتَنِي نَاطِقًا ... لِأَنَّكَ بَكَاءَ الْفَاقِدِينَ»^(۱): (پس ای سرور و آقای من! به عزت و سرافرازی‌ات صادقانه سوگند یاد می‌کنم که اگر [زبان] مرا گویا گذاری ... همانا بسان گریستن [عزیز] از دست دادگان بر تو خواهم گریست.) در جایی پس از دست یافتن به آرزوی خود می‌گوید:

سَمَن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بسبزند بستانند
به فتراک جفا جانها چو بر بندند بر بندند
ز زلف عنبرین جانها چو بفشانند، بفشانند
به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند، بنشانند
چو منصور از مراد آنان که بردارند، بردارند
که با این درد اگر در بند در مانند، در مانند^(۲)

تا آبد بوی محبت به شامش نرسد

هر که خاک در میخانه به رُخساره نرفت

ای خواجه! تا بندگی و خاکساری به درگاه حضرت محبوب نشان ندهی، هرگز بویی از محبت «يُجِبُّهُمْ وَيُجِبُّونَهُ»^(۳): (خداوند آنها را دوست دارد و ایشان نیز خداوند را دوست دارند.) او به شام جانت نخواهد رسید، که: «مَا تَقَرَّبَ إِلَيَّ عَبْدٌ بِشَيْءٍ أَحَبَّ إِلَيَّ مِمَّا

۱- اقبال الاعمال: ص ۷۰۸.

۲- دیوان حافظ چاپ قدسی غزل ۲۰۹ ص ۱۷۴.

۳- مانند: ۵۴.

اَفْتَرَضْتُ عَلَيْهِ وَإِنَّهُ لَيَنْقَرُبُ إِلَيَّ بِالنَّافِلَةِ حَتَّىٰ أَحِبَّهُ،^(۱) (و هیچ بنده‌ای به چیزی محبوب‌تر دوست داشتنی‌تر از آنچه بر او واجب نموده‌ام، به سوی من نزدیکی نجست، و براسنی که با افزون بر واجب [و عمل مستحب] به سوی من نزدیکی می‌جوید، تا اینکه او را مورد محبت خویش قرار دهم.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

به سیرِ جامِ جَمِ آن‌گه نظر توانی کرد	که خاک می‌کده کحل بصر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیری است	گر این عمل بکنی، خاک، زَر توانی کرد
مباش بی می و مطرب به زیر چرخ کبود	کز این ترانه، غم از دل بدر توانی کرد
به عزم مرحله عشق پیش نه قدمی	که سودها بری از این سفر توانی کرد ^(۲)

در گلستان ازم، دوش چو از لطف هوا

زلف سنبل ز نسیم سحری می‌آشف

گفتم: ای مسند جَم! جام جهان بینت کو؟

گفت: افسوس! که آن دولت بیدار بخت

خواجه در این دو بیت حالات خود را به گل سنبل و زلف و کاکل پریشانش تشبیه نموده و می‌گوید: شب گذشته از خویش پرسیدم: کجا شد حالی که در گذشته ملکوت عالم و تجلیات حضرت دوست را مشاهده می‌نمودی؟ گفت: افسوس! آن دولت و آن حالات روح افزا ناپایدار بود. بخواهد با این بیان تقاضای بازگشت حالات گذشته را بنماید و بگوید:

گر دست دهد خاک کف پای نگارم	بر لوح بَصَرِ خَطِّ غباری بنگارم
پروانه او گر برسد در طلب جان	چون شمع، همان دم به دمی جان بسپارم
بر بسوی کنار تو شدم غرقه و امید	از موج سرشکم که رساند به کنارم

۱- اصول کافی، ج ۲، ص ۳۵۲، از روایت ۷.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

ای ساقی! از آن باده یکی جرعه بیاور کان بوی شفا می دهد از رنج خمارم^(۱)
و بگوید:

آن کیست کز روی کُرم، با من وفاداری کند؟ بر جای بدکاری چو من، یکدم نکوکاری کند؟
اول به بانگ نای و نی، گوید به من پیغام وی و آنکه به یک پیمانه من، با من هواداری کند؟
دلبر که جان فرسود از او، کام دلم نگشود از او نومید نتوان بود از او، باشد که دلداری کند^(۲)

سخن عشق نه آن است که آید به زبان

ساقیا! می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

محبوب! می دانم زبان را توانای آنکه از عشق و شدت محبتم به تو سخن بگوید
نیست، خود بهتر آگاهی چنان از مشاهده جمالت مستم کن و از خویشم بگیر و
فانی ام ساز، تا گفت و شنودی نماند. به گفته خواجه در جای دیگر:

مستم کن آنچنان که ندانم ز بسی خودی در عرصه خیال، که آمد کدام رفت^(۳)
خلاصه با این بیت بخواهد تقاضای فنا و نیستی خویش را نموده باشد و بگوید:

روی بنما و سراگو که دل از جان برگیر

پیش شمع، آتش پروانه به جان گو درگیر

در لب تشنه من بین و مدار آب دریغ

بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

میل رفتن مکن ای دوست! دمی با ما باش

بر لب جوی طَرَب جوی و به کف، ساغر گیر^(۴)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۵، ص ۳۱۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۸، ص ۱۲۱.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.

اشک حافظ، خرد و صبر به دریا انداخت

چه کند؟ سوز هم عشق نیارست نهفت

آری، عاشق باید اسرار عشق و مشکلات خود را پنهان دارد و بر آن صبر نماید. عقل هم چنین حکم می‌کند، اما اشک چشمانش راز نهان او را فاش می‌سازد. خواجه هم می‌خواهد بگوید: دوری دلدار، عقل و صبر را از من ربود و اسرار درونی‌ام را فاش ساخت. در جایی می‌گوید:

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت	تا در آب و آتش عشقت، گدازانم چو شمع
رشته صبرم به مقرض غمت سپرده شد	همچنان در آتش هجر تو، سوزانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی تند رو	کی شدی پیدا به گیتی، راز پنهانم چو شمع؟ ^(۱)

و در جایی نیز می‌گوید:

سبیل این اشک روان، صبر دل حافظ برد **بَلَّغِ الطَّاقَةَ يَا مُقَلَّةَ عَيْنِي!** بینی!^(۲)
و نیز می‌گوید:

حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده ماتم زده را داعیه سور نمانده است^(۳)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص ۲۷۱.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۱، ص ۳۹۵.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۹.

کز دست زلف مشکینت خطایی رفت، رفت
 برق عشق از خرمین پشمینه پوشی سوخت، سوخت
 کز دلی از غمسنزه دلدار باری برد، برد
 در طریقت، بخش خاطر نباشد، می بیار
 عشق بازی را، تحمل باید ای دل! پای دار
 از سخن چسبان، ملا تنها پدید آید، و سلی
 در زبندوی شما بر ما جایی رفت، رفت
 جوهر شاه کامران کز بر کدایی رفت، رفت
 در میان جان و جانان، با جبرانی رفت، رفت
 هر کدورت را که بینی، چون صفایی رفت، رفت
 کرمالی بود، بود و کز خطایی رفت، رفت
 چون میان هم نشینان، با جبرانی رفت، رفت
 عیب حافظ کو کمن، زاهد که رفت از خانقاه
 پای آزادان چه بندی؟ کز بر جایی رفت، رفت

گویا خواجه این غزل را پس از سپری شدن ایام هجران و دست یافتن به وصال
حضرت معشوق سروده، و می‌خواسته بگوید:
گفته بودم چو بیایی، غم دل با تو بگویم چه بگویم؟ که غم از دل برود چون تو بیایی
می‌گوید:

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت، رفت

ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت، رفت

محبوبان! اگر از کثرات عالم طبیعت و زلف سیاه و تجلیات جلالی‌ات خطا و
جفایی به من رسید، و نگذاشتند عطر تو را از ملکوتشان استشمام بنمایم، با
وصالت پایان یافت، و دیگر چه فایده گله نمودن از آن. حال وقت بهره‌گیری و
بوییدن گل جمالت می‌باشد، نه شکایت.

به گفته، خواجه در جایی:

صبا به مقدم گل، راح روح بخشد باز کجاست بلبل خوشگوی؟ گو: برآر آواز
دلا ز هجر مکن ناله زآنکه در عالم غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز
دو تا شدم چو کمان، از غم و نمی‌گویم هنوز ترک کمان ابروان تیر انداز
حکایت شب هجران به دشمنان مکنید که نیست سینه ارباب کینه، محرم راز^(۱)

برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت، سوخت

جوړ شسای کامران گر بر گدایی رفت، رفت

معشوقا! اگر برقی از آتش عشقت خرمین عبادات قشری (ظاهری) مرا سوزانید، چه باک؟ اندوهگین نخواهم شد، زیرا به نهایت آرزوی خویشم رسانیدی، و پس از دیدارت از ناملایماتی که از تو بر این فقیر درگامت رسیده سخن به میان نخواهم آورد؛ زیرا این زمان وقت شکر گذاری است، نه شکایت، و وقت آن است که بگویم:

خوش آمد گل، و ز آن خوشتر نباشد که در دست بجز ساقر نباشد
 زمان خوشدلی دریاب، دریاب که دایم در صدف، گوهر نباشد
 غنیمت دان و می خور در گلستان که گل تا هفته دیگر نباشد^(۱)

و ممکن است بخواهد بگوید: معشوق من معشوقی است که جز کام خود نمی خواهد (و باید چنین باشد)، و هر لحظه صلاهی «لَمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ؟ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ»^(۲): (امروز سلطنت و پادشاهی از آن کیست؟ از آن خداوند یکتایی قهار و چیره). سر می دهد و اگر بر گدای خویش بی عنایتی روا داشته، می خواسته از خود بستاندم و به وصالش نایل سازد؛ و لذا به جان و دل خریدار آنم و پس از مشاهده گله مند نخواهم بود، چرا که:

گر دلی از غمزه دلدار باری بُرد، بُرد

در میان جان و جانان، ماجرای رفت، رفت

آری، غمزه و کرشمه های جلالی حضرت دوست، سالک را از خود می ستاند و او را به مقام والای انسانیت نایل می سازد و سبب بهره مندیش از دلدار می شود. خواجه هم می گوید: چنانچه دلی از رهگذر غمزه او بهره ای برد، خوشا بر احوالش! و اگر وی عاشق خود را دیر به حضور پذیرا شد نمی توان وی را مؤاخذه نمود که چرا چنین و چنان کردی؛ که: «لَا يُسْتَلَّ عَمَّا يَفْعَلُ، وَهُمْ يُسْتَلُونَ»^(۳): (خداوند از آنچه

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۴، ص ۱۴۴.

۲- غافر: ۱۶.

۳- انبیاء: ۲۳.

انجام می‌دهد، مورد بازخواست قرار نمی‌گیرد و آنها مورد بازخواست قرار می‌گیرند.)؛
 اما پس از اُلفت، کی و کجا عاشق می‌تواند سخن از آن به میان آورد؟
 در جایی می‌گوید:

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست، کس هر دو عالم را به دشمنی ده که ما را دوست پس
 غافل است آن‌کو بشمشیر از تو می‌پیچد عنان قند را لذت مگر نیکو نمی‌داند مگر^(۱)
 لذا می‌گوید:

در طریقت رنجش خاطر نباشد، منِ پیار
 هر کدورت را که بینی، چون صفایی رفت، رفت

آری، سالک عاشقی که خود را در طریق بندگی حضرت محبوب قرار داده، و
 خواسته‌اش خواسته اوست، کی از آنچه وی برایش مقدر فرموده، می‌تواند
 رنجش خاطر داشته باشد؟ که: «ما اصاب من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب
 من قبل ان تنزلها، ان ذلک علی اللہ یسیر؛ لکنی لاتأسوا علی ما فاتکم، ولاتفرحوا بما آتاکم،
 واللہ لایحب کل مختال فخور»^(۲)؛ (هیچ مصیبتی در زمین و در جانها تا آن به شما نمی‌رسد،
 مگر پیش از آنکه آن را [در این عالم] بیافرینیم، در کتابی وجود دارد. بی‌گمان این
 بر خداوند آسان است. [این حقیقت را بازگو نمودیم] تا از آنچه از دستان می‌رود ناراحت
 نشده، و به آنچه خداوند به شما عطا می‌فرماید خوشحال و شادمان نگردید، [زیرا]
 خداوند هیچ خود خواه و خودپسند بسیار به خود بالنده را دوست نمی‌دارد.)؛ بلکه پس
 از اُلفت با دلدار هر چه دیده، همه را خیر و خوبی می‌بیند. خواهی چه هم می‌گوید: در
 طریقت رنجش خاطر ...

در جایی می‌گوید:

منم که شهرة شهرم به عشق ورزیدن منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۴، ص ۲۲۹.

۲- حدیث: ۲۲ و ۲۳.

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما، کافری است رنجیدن^(۱)
لذا می گوید:

عشق بازی را تحمل باید ای دلا پای دار

گر ملالی بود، بود و گر خطایی رفت، رفت

آری، عاشق سالک اگر صبر و بردباری را در طریق بندگی حضرت دوست پیشه
خود نسازد، و بر مشکلات پایدار نباشد، کجا می توان او را چنین نام نهاد؟ خواه
هم می گوید: عشق بازی را تحمل ...

اینجاست که چون وصالش حاصل شود، به گذشته خود به نظر حُسن می نگرد.

و می گوید:

چرا نه در پی عزمِ دیار خود باشم؟ چرا نه خاکِ کفِ پایِ یارِ خود باشم؟

ز دست بختِ گرانِ خواب و کار بی سامان گرم بود گله‌ای، راز دارِ خود باشم

همیشه پیشه من، عاشقی و زندگی بود دگر بکوشم و مشغولِ کارِ خود باشم

بود که لطف ازل، رهنمون شود حافظاً! و گرنه تا به ابد، شرمسارِ خود باشم^(۲)

لذا می گوید:

از سخن چنان ملالتها پدید آید ولی

چون میان همشیتان ماجرایِ رفت، رفت

کنایه از اینکه: هرگز میان من و دلدار ملالت و کدورتی به سبب ناملایماتی که در
راه عشقش دیدم، حاصل نخواهد شد، و اگر هم ماجرایِ میان من و او به وجود
آمد، چون به دیدارش نایل گردم، بر طرف خواهد شد.

در جایی می گوید:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۳، ص ۳۵۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۸، ص ۲۹۵.

گر دست دهد خای کفِ پایِ نگارم
 بر لُوحِ بَصَرِ حَطِّ غُباری بنگارم
 پروانه او گسر برسد در طَلَبِ جان
 چون شمع، همان دم به دمی جان بسپارم
 حافظ! لبِ لعلش، چو مرا جان عزیز است

عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم^(۱)
 اما ملامت خاطر و گرفتگی در میان من و سخن چینان، که نمی گذارند به کار
 عاشقی ام آسوده خاطر باشم، امری است طبیعی. به گفته خواجه در جایی:
 مرا به رندی و عشق آن فُضول عیب کند که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
 کمال صدق و محبت ببین، نه نقص گناه که هر که بی هنر افتد، نظر به عیب کند^(۲)
 لذا می گوید:

عیبِ حافظ گو مکن زاهد! که رفت از خانقاه
 پایِ آزادان چه بندی؟ گر به جای رفت، رفت

زاهد! مگویم: که چرا از طریقه ما دست کشیدی و رفتی؟ آزاد مردان، پای بست
 خواست حضرت دوست می باشند، و او از عاشقانش بندگی خالصانه و توجه کامل
 به خود را می خواهد، لذا می فرماید: «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ
 عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ، ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ، وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ»^(۳): (پس استوار و
 مستقیم روی [و تمام وجود] خویش را به سوی دین نما، این همان دین استوار است ولی
 اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.) به گفته خواجه در جایی:

اگر به باده مُشکین دلم کشد، شاید که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۵، ص ۳۱۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۲، ص ۱۹۷.

۳- روم: ۳۰.

جهانیاں همه گر منع من کنند از عشق من آن کنم که خداوندگار فرماید^(۱)
و نیز می گوید:

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست

در غنچه‌ای هنوز و صدت عبدلیب هست

در عشق، خانقاه و خرابات شرط نیست

هر جا که هست، پرتو روی حبیب هست^(۲)



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۷، ص ۲۱۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۱، ص ۸۵.

به کوی میکده، هر ساکلی که زه دانست
 در دگر زدن، اندیشه شیه دانست
 زمانه، افسر رندی مذاج بنز به کسی
 که سرفرازی عالم، در این کله دانست
 بر آستانه میخانه، هر که یافت سری
 ز فیض جام می، اسرار خاتمه دانست
 دلم ز زکس ساقی، امان نخواست به جان
 چرا که شیوه آن شرک و دل ریه دانست
 و رای طاعت دیوانگان ز ما نطلب
 که شیخ مذنب ما، عاقلی گنده دانست
 ز خور گو کب طالع بحر کمان چشم
 چنان گریست که خورشید دید و منده دانست
 خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
 هلال یک شب و ماه چاروه دانست
 بلند مرتبه شاهی، که نه رواق پسر تخت
 نونده ای زخم طاق بار که دانست
 بر آن که راز دو عالم، ز خط ساغر خواند
 روز جام خم از نقش خاک زه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان

چه جای محسوب در شعله، پادشاه دانست

خواجه در این غزل صورتاً از راه یافتگان به حضرت معشوق سخن می‌گوید، و در واقع می‌خواهد از حالات و مشاهدات گذشته و ابتلائات روزگاری که در فراق او می‌گذرانده خبر دهد. می‌گوید:

به کوی می‌کده هر سالکی که زه دانست

در دگر زدن، اندیشه تبه دانست

رهروانی که با عنایت حضرت دوست به قرب جانان راه یافته و از جمال و کمال محبوب حقیقی بهره‌مند گشته‌اند، هرگز طریق زهاد و عباد و ... را اختیار نخواهند کرد، و هر اندیشه‌ای جز اندیشیدن و یاد و قرب و مشاهده و محبت او را تضييع عمر دانسته و فکرشان همواره در تمام لحظات جلب رضایت وی می‌باشد؛ که: «إِنَّ قَوْمًا عَبَدُوا اللَّهَ رَغْبَةً فَبَلَغُوا عِبَادَةَ التَّجَارِ؛ وَإِنْ قَوْمًا عَبَدُوا اللَّهَ زُهَادًا، فَبَلَغُوا عِبَادَةَ الْعَبِيدِ؛ وَإِنْ قَوْمًا عَبَدُوا اللَّهَ شُكْرًا فَبَلَغُوا عِبَادَةَ الْأَحْوَارِ»^(۱)؛ (براستی که گروهی خدا را به خاطر میل و رغبت [به بهشت] می‌پرستند، که این عبادت سوداگران و بازرگانان می‌باشد؛ و همانا گروهی خدا را از روی ترس و بیم [از جهنم] پرستش می‌نمایند، که این عبادت بردگان می‌باشد؛ و بدرستی که گروهی خداوند را از روی شکر گذاری عبادت می‌کنند، که این عبادت آزادگان می‌باشد.) و به گفته خواجه در جایی:

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی خیال سبز خطی، نقش بسته‌ام جنایی

زهی کمال که منشورِ عشقبازی من از آن کمانچه ابرو رسد به طغرای
مکدر است دل، آتش به خرقه خواهم زد بیابین تو اگر می‌کنی تعاشایی
فراق و وصل چه باشد؟ رضای دوست طلب که حیف باشد از او غیر او تمنایی^(۱)
لذا می‌گوید:

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که سر فرازی عالم در این کُله دانست

بخواهد بگوید: رندی و چشم پوشی از آرزوهای دنیوی و اخروی و تنها به دوست نگریستن و رضای او را در نظر داشتن، کار هر کس نبوده و هر فردی را شایستگی این مقام و منصب نیست، مگر راه یافتگان به منزلت انسانی که سر فرازی خویش را در حفظ این مرام دیده باشند؛ که: «عِبَادَ اللَّهِ إِنَّ مِنْ أَحَبِّ عِبَادِ اللَّهِ إِلَيْهِ عَبْدًا، أَعَانَهُ اللَّهُ عَلَى نَفْسِهِ ... فَزَهَرَ مِصْبَاحُ الْهُدَى فِي قَلْبِهِ ... وَتَخَلَّى مِنَ الْهُمُومِ إِلَّا هَمًّا وَاحِدًا أَنْفَرَدَ بِهِ ... وَاسْتَمْسَكَ مِنَ الْعُرَى بِأَوْثِقِهَا، وَمِنَ الْجِبَالِ بِأَمْتِنِهَا، فَهُوَ مِنَ الْيَقِينِ عَلَى مِثْلِ ضَوْءِ الشَّمْسِ، قَدْ نَصَبَ نَفْسَهُ لِلَّهِ سُبْحَانَهُ فِي أَرْفَعِ الْأُمُورِ ...»^(۲): (ای [بندگان خدا] بر راستی که از محبوبترین بندگان خدا در نزد او، بنده‌ای است که خداوند او را علیه نفس خویش کمک و یاری نموده ... و در نتیجه چراغ هدایت در دلش روشن گردیده ... و از تمام دل مشغولیهایی و اندیشه‌ها تهی شده، جز یک هم و غم که تنها بدان مشغول گشته ... و از دست‌آویزها به محکمترین آنها، و از ریسمانها به استوارترین آنها چنگ زده؛ پس یقین او همانند نور و پرتو خورشید می‌باشد. بی‌گمان نفس خویش را در والاترین و بلند پایه‌ترین امور برای خداوند سبحان برپا داشته است.) به گفته‌ی خواجه در جایی:

فاش می‌گویم و از گفته‌ی خود دلشادم بسنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص ۳۸۷.

۲- نهج البلاغه، از خطبه ۸۷.

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار چه کنم؟ حرف دگر، یاد نداد استادم^(۱)

بر آستانه میخانه هرکه یافت سری

ز فیض جام من، اصرار خائفه دانست

کنایه از اینکه: کسانی می‌توانند به اسرار عالم که میخانه و محل تجلیات حضرت محبوب است، راه یابند، که سر بندگی به آستان او ساییده و جامی از شراب مشاهدات جمالی و جلالی او را نوشیده باشند، که: «عَالِمُ الْغَيْبِ، فَلَا يُظْهِرُ غَيْبَهُ أَحَدًا إِلَّا مَنِ ارْتَضَىٰ مِنْ رَسُولٍ»^(۲): ((خداوند [به غیب و هرچه نهان و پوشیده است آگاه است، پس هیچ کس را بر غیب و نهانی [که خود بدان آگاه است] آگاه نمی‌سازد، مگر کسی را پسندد، از [جمله] رسول و [پیامبر] فرستاده شده.) و نیز: «عِبَادَ اللَّهِ إِنَّ مِنْ أَحَبِّ عِبَادِ اللَّهِ إِلَيْهِ عِبْدًا أَعَانَهُ اللَّهُ عَلَىٰ نَفْسِهِ ... مِضْبَاحَ ظُلُمَاتٍ، كَشَافَ عَشْوَابٍ، مِفْتَاحَ مَبْهَمَاتٍ، دَفَاعَ مَغْضَلَاتٍ، ذَلِيلُ قَلَوَاتٍ ...»^(۳): (([ای] بندگان خدا! براستی که از محبوبترین بندگان خدا در نزد او، بنده‌ای است که خداوند او را علیه نفس خویش کمک و یاری نموده ... [او] چراغ تاریکیها، گشاینده کوریها، و کلید پیچیدگی‌ها، و بر طرف کننده دشواریها، و راهنمای بیابانها می‌باشد.) و به گفته خواجه در جایی:

به سر جام جم آنکه نظر توانی کرد که خاک میکده گُحل بَصَرِ توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیری است گر این عمل بکنی، خاک زر توانی کرد

به عزم مرحله عشق، پیش نه قدمی که سودها ببری از این سفر توانی کرد^(۴)

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به جان

چرا که شیوه آن تُرکِ دل سیه دانست

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۹، ص ۳۱۵.

۲- جن: ۲۶ و ۲۷.

۳- نهج البلاغه، از خطبه ۸۷.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

چشمان سیاه و جمال جذّاب و دل‌آرای دوست، چون خواست به کشتن من
اقدام نماید و فانی‌ام سازد، امان نخواستمش؛ زیرا از بی‌پروایی او در نابود و کشته
نمودن عشاقش آگاه بودم و آن منتهی آرزوی من بود؛ زیرا:

هر دَمَش با من دلسوخته لطفی دگراست این گدا بین، که چه شایسته انعام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت کآنکه شد کشته او، نیک سر انجام افتاد^(۱)

ورای طاعتِ دیوانگان ز ما مَطَلَب

که شیخ مذهب ما، عاقلی گنه دانست

آری، کسانی که بر محور عقل عمل می‌کنند، خود را در عالم، فاعل و صاحب
اراده و مستقل و قدرتمند و همه‌کاره دانسته و گفتار و کردارشان بر اساس علم و
آگاهی خویش می‌باشد، ولی آنان که از ازل، عشق و دیوانگی او را اختیار نموده‌اند،
که: «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ... وَخَفَلَهَا الْإِنْسَانُ؛ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»^(۲)؛
(براستی که ما امانت [ولایت] را بر آسمانها و زمین... و انسان آن را حمل نمود، براستی
که بسیار ستمگر و نادان بود.)، و در این جهان هم بر حمل آن استوارند، هرگز فعل و
اراده و کمال و قدرتی را (بطور استقلال) برای خود نمی‌بینند، بلکه خواست آنان،
خواست و رأی معشوقشان می‌باشد.

خواجه نیز می‌گوید: ای آنان که آرزو مندید، ما عاشقان در رفتار و کردار چون
شما باشیم و از حمل امانت در این جهان باز ایستیم، و پیمان عهد ازلی «وَأَشْهَدُهُمْ
عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا: بَلَىٰ شَهِدْنَا»^(۳)؛ (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا
من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: بلی، گواهی می‌دهیم.) را بشکنیم! چنین چیزی از ما
مطلبید؛ زیرا استاد ما عاقل بود و بر طریقه عقل عمل نمودن را در راه و رسم

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص ۱۸۵.

۲- احزاب: ۷۲.

۳- اعراف: ۱۷۲.

عاشقی و توجه به دوست، گناه می دانست، که: «الْفَقْلُ آلَةٌ أُعْطِنَاهَا لِتُغْفِرَ لَهَا الْعُيُوبَ دِيَّةً، لَا لِتُغْفِرَ لَهَا الرُّبُوبِيَّةَ»^(۱): (عقل وسیله ای است که برای شناخت بندگی به ما عنایت شده نه برای شناخت ربوبیت.) و همواره می گفت بنده واقعی و عاشق حقیقی، کسی است که خود را نداند، چیزی را برای خویش نبیند، و هرگز در برابر مولای خود اراده و اختیاری نداشته باشد؛ که: «وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ»^(۲): (و نخواهید خواست، مگر اینکه خداوند بخواهد.) خلاصه بخواهد بگوید:

جنگ هفتاد و دو ملت، همه را عذر بینه
چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند
آسمان، بار امالت نتوانست کشید
قرعه فال، به نام من دیوانه زدند
نقطه عشق، دل گوشه نشینان خون کرد
همچو آن خال، که بر عارض جانانه زدند
آتش آن نیست که بر خنده او گرید شمع
آتش آن است که در خرمن پروانه زدند^(۳)

ز جورِ کوکبِ طالع، سحر گهان چشمم
چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

کنایه از اینکه: محبوبا! خون به هجرت مبتلا گشتم، از بخت و طالع بد خود
آنقدر گریستم که روز و شبم بر این حال گذشت، و ماه و خورشید هم آگاه بر روزگار
فراقم گشتند؛ که: «فَبِعِزَّتِكَ يَا سَيِّدِي: ... لَا بَكِيْنَ بِكَاةِ الْفَاقِدِيْنَ»^(۴): (پس به عزت و سر
افرازی ات سوگند، ای سرور من! ... همانا بسان گریستن [عزیزی] از دست دادگان بر تو
خواهم گریست.) بخواهد بگوید:

دیدم ای دل! که غم یار، دگر بار چه کرد؟
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد؟

۱- اثنی عشریه: ص ۱۹۷.

۲- انسان: ۳۰.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.

۴- اقبال الاعمال، ص ۷۰۸.

اشک من، رنگ شفق یافت ز بی مهری یار
طالع بی شفقت بین که در این کار چه کرد^(۱)
و بگوید:

ز گریه، مردم چشمم نشسته در خون است
از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز
چگونه شاد شود اندرونِ غمگینم
ببین که در طلبت، حال مردمان چون است
کنار دیده من همچو رود جیحون است
به اختیار، که از اختیار بیرون است^(۲)
و بگوید:

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بودا
آه از این جور و تظلم که در این دامگه است!
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
دیده را روشنی از خاک ذرت حاصل بود
وای از آن عیش و تنعم که در آن محفل بودا
چه توان کرد؟ که سعی من و دل باطل بود^(۳)

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را

هلال یک شب و ماه چهارده دانست

آری، موجودات، جام تجلیات ذاتی و اسماء و صفاتی محبوب می باشند و او از کنار مظاهرش جلوه گری نداشته و نخواهد داشت؛ که: «أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطٌ»^(۴): (آگاه باشید که او بر هر چیزی احاطه دارد.) خواجه هم می گوید: خوشا به حال کسی که موجودات را پرتوی (هلال یک شب) از کمالات حضرت معشوق، و ملکوت و حقیقت آنان را، جمال و حسن و کمال (ماه شب چهارده) او می نگرد (با دیده دل)؛ که: «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ، وَمَا نُنزِلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَّعْلُومٍ»^(۵): (و هیچ چیزی نیست مگر اینسکه گنجینه هایش نزد ماست، و ما جز به اندازه معین آن را [به عالم خلق] فرو

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۹، ص ۱۴۷.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۱، ص ۲۱۵.

۴- فصلت: ۵۴.

۵- حجر: ۲۱.

نمی فرستیم.) و نیز: «وَكَذَلِكَ نُبْرِيْ اِبْرَاهِيْمَ مَلِكُوْتِ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ؛ وَلِيَبْكُوْنَ مِنَ الْمُوقِنِيْنَ»^(۱): (و اینچنین، ملکوت آسمانها و زمین [و جنبه باطنی و اسماء و صفات حق] را به ابراهیم نشان می دهیم، تا [به مقامات و الانایل گشته و] از اهل یقین و باور کنندگان [واقعی] گردد.) و چون حضرتش^(۲) مظهریت ماه و ستاره و خورشید و غروب نمودنشان را دید «لَا اُحِبُّ الْاَقْلِيْنَ»^(۳): (من هرگز غروب کنندگان و نابود شوندگان را دوست ندارم.) و نیز «لَيْسَ لَمْ يَهْدِنِيْ رَبِّيْ، لِاَكُوْنَنَّ مِنَ الضَّالِّيْنَ»^(۴): (مسئلاً اگر پروردگارم مرا هدایت نفرماید، بی گمان از گمراهان خواهم بود.) و یا «يَا قَوْمِ اِنِّيْ بَرِيٌّ مِّمَّا تُشْرِكُوْنَ»^(۵): (ای قوم من ابراستی که من از [تمام] آنچه [که بدان] شرک می ورزید [و برای خداوند شریک قرار می دهید] بی زارم.) فرمود، و چون به ملکوتشان نظر فرمود، گفتارش: «وَجَّهْتُ وَجْهِيْ لِذِي فَطَرِ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ حَنِيفًا»^(۶): (روی و تمام وجود خویش را به سوی خداوندی نمودم که آسمانها و زمین را نو آفرینی فرمود.) شد.

و ممکن است منظور خواجه از «خوش آن نظر»، آنان باشند که به نظر مقام جمعی به مظاهر می نگرند.

و ممکن است از «آن»، علی علیه السلام باشد، لذا می گوید:

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر

نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

عظمت و افق دید: آن صاحب نظر (علی علیه السلام) و کسی که مقام خلیفه الهی و شاهی را حایز گشته، به اندازه‌ای است که تسلط بر تمامی افلاک، گوشه‌ای از

۱- انعام: ۷۵.

۲ و ۳- انعام: ۷۶.

۴- انعام: ۷۷.

۵- انعام: ۷۸.

۶- انعام: ۷۹.

علم و عظمت اوست؛ که فرمود: «فَلَا تَأْتِي السَّمَاءُ بِطُورٍ مِّنِّي بِطُورٍ إِلَّا بِطُورٍ»^(۱): (پس بی گمان من به راههای آسمان آگاهترم تا راههای زمین).
و یا آنکه: او خود را مظهر تمام تجلیات پروردگار، و همه عوالم را نمونه‌ای از اسماء و صفاتی که در او متجلی است می‌داند، الحق چنین است، نه تنها علی علیه السلام، که:

هر آن که رازِ دو عالم ز حَظِّ ساغرِ خواند
رموزِ جامِ جَمِّ از نقشِ خاکِ رَه دانست

هر بنده برگزیده‌ای (انبیاء و اولیاء علیهم السلام) که از مشاهده مظاهر جهان هستی (دنیا و آخرت) به حقیقت آنان راه یافت، و از توجه به عالم ملکی و خلقی‌شان، به ملکوت و عالم امریشان نظر نمود، که: «الْأَلَاءُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ»^(۲): (آگاه باشید که [عالم] خلق و امر از آن اوست). و نیز: «بِإِيدِهِ مَلَكَوتُ كُلِّ شَيْءٍ»^(۳): (ملکوت هر چیزی به دست او می‌باشد)، سَبَّحَ «اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ»^(۴): (خداوند نور آسمان و زمین می‌باشد). و همچنین: «إِنَّا إِنَّمَا بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطَةٌ»^(۵): (آگاه باشید که او بر هر چیزی احاطه دارد). بر او آشکار شد، و رمز و یا رموزِ «وَبِأَسْمَانِكَ الَّتِي غَلَبَتْ أَرْكَانَ كُلِّ شَيْءٍ»^(۶): (... و [از تو] مسئلت می‌کنم [به اسمانت که بر ارکان و شرشر وجود هر چیزی چیره گشته) بر وی هویدا گردید و هر چیزی وی را از درون و ملکوتش به حقیقت مطلقه الهی خویش راهنمایی نمود، و بر خفایای جهان آگاه ساخت؛ که: «عَالِمُ الْغَيْبِ، فَلَا يُظْهِرُ عَلَيَّ غَيْبَهُ أَحَدًا إِلَّا

۱- نهج البلاغه، از خطبه ۱۸۹.

۲- اعراف: ۵۴.

۳- یس: ۸۳.

۴- نور: ۳۵.

۵- فصلت: ۵۴.

۶- اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

مَنْ از تَضَى مِنْ رَسُولٍ^(۱): ([خداوند] به [تمام] غیب و نهان آگاه است، پس هیچ کس را بر غیب خویش آگاه نمی‌سازد، مگر کسی را که از او خشنود باشد، [که] از [آن جمله پیامبر] فرستاده شده [می‌باشد]). و همچنین: «وَأَفْتَحْ عَيْنَ قَلْبِهِ إِلَى جَلَالِي وَعَظَمَتِي، فَلَا أُخْفِي عَلَيْهِ عِلْمَ خَاصَّةِ خَلْقِي»^(۲): (و چشم دل او را به جلال و عظمت خویش خواهم گشود، پس دانش مخلوقات و بزهام را بر او مخفی نخواهم ساخت). لذا می‌گوید:

حدیثِ حافظ و ساغر کشیدنِ پنهان

چه جای محنت و شهنه، پادشه دانست

کنایه از اینکه: عیش و نوش پنهان مرا با حضرت دوست، تنها او می‌داند و بس.
در جایی می‌گوید:

ببرد از من قرار و طاقت و هوش بُت سنگین دلِ سیمین بناگوش
نگساری چابکی شوخی پری و شُ حریفی مَهوشی تُرکی قبا پوش
دل و دینم، دل و دینم ببرده است بُر و دوشش، بُر و دوشش، بُر و دوش^(۳)
در جایی دیگر می‌گوید:

دانی که چنگ و عود، چه تقریر می‌کند؟

پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند

ناموس عشق و رونقِ عشاق می‌برند

عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

گویند: رمز عشق مگویید و مشنویید

مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند^(۴)

۱- جن: ۲۶-۲۷.

۲- وفی، ج ۳، باب مواظظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۱، ص ۲۵۳.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۱، ص ۱۴۸.

اما زاهد و شیخ و واعظ و آنان که به راز عالم پی نبرده‌اند، کجا می‌توانند بدان
آگاهی یابند؟!

و ممکن است بخواهد بگوید: با آنکه من در پنهان به حضرت دوست عشق
می‌ورزم و سر خود را مخفی داشته‌ام، دوست و دشمن از آن آگاه گشته‌اند. در جایی
می‌گویند:

محتسب داند که حافظ منی خورد و اصفیٰ ملک سلیمان نیز هم^(۱)



مرکز تحقیقات و نشر اسلامی

دل سودا زده، از غصه دو نیم افتاده است	تا سر زلف تو در دست نیم افتاده است
این قدر هست، که این نسخه تقسیم افتاده است	چشم جادوی تو خود، عین سواد بهر است
نقطه دوده، که در حلقه نه جیم افتاده است	در چشم زلف تو آن خال برینه، دانی چیست؟
عکس زوی است، که در عظم زیم افتاده است	سایه سرو تو بر قابلم ای صیسی دُم!
چیت طاووس، که در باغ نیم افتاده است	زلف مشکین تو در گلشن فردوس هزار
خاک راهی است، که در پای نیم افتاده است	دل من در هوس روی تو ای منوس جان!
از سر کوی تو، ز آن رو که عظیم افتاده است	بچو کز این تن خاکی، نتواند بر خاست
آن که بزرگبده مقاشش بند از یاد بخت	ببر بر سر من بر سر منی که دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گشته را با غمت ای جان عزیز!
 اتحادی است که از عهد قدیم افتاده است

خواجه در این غزل با بیانات عاشقانه‌اش، ضمن اینکه از مشاهدات گذشته‌اش یاد می‌کند، در مقام اظهار اشتیاق به دیدار دوباره حضرت دوست بوده و می‌گوید:

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است

دل سودا زده از غصه دو نیم افتاده است

محبوب! فریفتگی ما به تو امروزی نیست، از آن زمان که در ازل نفعات، حجاب از عالم خلقی نوریمان برداشت، و «وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟»^(۱): (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟) فرمودی، جمال و کمال تو را با خود مشاهده نمودیم و «بَلَىٰ شَهِدْنَا»^(۲): (بلی، گواهی می‌دهیم)، گفتیم، و ما را دلباخته و سودا زده خویش ساختی؛ اما کشاکش آثار عالم خلقی و امری و جلال و جمالت، دلمان را از غصه همواره ندیدنت، دو نیم ساخته.

و ممکن است بخواهد بگوید: در ازل دیدارمان حاصل شد و در عالم خاک‌گی به جهت ظلمتی که دارد، در کشاکش صفات جلال و جمالت واقع شدیم که گاهی از تو جدایمان می‌سازند و زمانی به جهت اینکه نورت به ما محیط است از ما دل می‌ربایند؛ که: «وَبِنُورٍ وَجْهَكَ الَّذِي أَضَاءَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ»^(۳): (و به نور وجه و اسماء و صفات که تمام اشیاء بدان روشن و نورانی است).

۱- اعراف: ۱۷۲.

۲- اعراف: ۱۷۲.

۳- اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

خلاصه بخواند با این بیان بگوید: «إلهي! لا تُفلق علي مَوَجِدِكَ أَبوابَ رَحْمَتِكَ، وَلَا تَحْجُبْ مُشْتَاكِكَ عَنِ النَّظَرِ إِلَى جَمِيلِ رُؤْيَتِكَ. إلهي انفس اغرزتها بتو حيدتك، كيف تدلها بمهانته هجرانك؟»^(۱)؛ (معبردا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت میند و مشتاقان خود را از مشاهده جمال نیکویت محجوب مگردان. بارالها! نفسی را که با توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی هجرانت خوار می گردانی؟) و بگوید:

ای خسرو خوبان! نظری سوی گدا کن رحمی به من سوخته بی سر و پا کن
درد دل درویش و تمنای نگاهی زان چشم سیه مست، به یک غمزه دوا کن
ای سرو چمان! از چمن و باغ زمانی بخرام در این بزم و دو صد جامه، قبا کن^(۲)

چشم جادوی تو خود، عین سوادِ سحر است

این قدر هست که این نسخه سقیم افتاده است

معشوقا! چشم و جمال و جذبه های آن، در کشش و کُشن عاشقانت جادو می کند، و همچون سیاهی سحرگهان است که در پس آن سفیدی صبح طلوع می کند. علاوه با خمارین بودنش در نابودی و جذب عاشقان به جمالت مهارت خاصی دارد. باز بخواند بگوید:

مدامم مست می دارد، نسیم جعدِ گیسویت

خرابم می کند هر دم، فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی، شبی یارب! توان دیدن؟

که شمع دیده افروزم، در محرابِ ابرویت^(۳)

و بگوید:

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص ۳۳۹.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۵، ص ۱۰۷.

ز دُر درآ و شـبستان مـا مـنـور کن
 دماغِ مـجـلسِ رـوحـانیان، مـعـطـر کن
 به چشم و ابروی جانان، سپرده‌ام دل جان
 ز در درآ و تسماشایِ بساغ و منظر کن
 از آن شمایل و الطاف و حسنِ خوش که تو راست
 میان بزمِ حریفان، چو شمع سر بر کن^(۱)

در خَمِ زُلفِ تو آن خالِ سیّه، دانی چیست؟
 نقطه دوده، که در حلقه جیم افتاده است

کنایه از اینکه: محبوبا! تو خود آگاهی که جمال کثرات را برای چه خلق نموده‌ای، اگر آنان را جمیل نمی‌آفریدی و پرتوی از حسن خود در آنان قرار نمی‌دادی، کجا می‌دانستند با آنانی، تا در طلبت بر آیند؛ که: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الْمُتَجَلِّي لِخَلْقِهِ بِغُلْقِهِ»^(۲): (حمد و سپاس خدایی راست که با مخلوقات خویش برای مخلوقاتش تجلی نموده.) بنخواهد بگوید:

گلبن عیش می‌دمد، ساقی گل‌عذار کو؟ بادِ بهار می‌وزد، باده خوشگوار کو؟
 هر گل نو ز گل‌رخی، یاد همی دهد ولی گوش سخن شنو کجا؟ دیده اعتبار کو؟
 مجلس بزم عیش را، غالیه مراد نیست ای دم صبحِ خوش نفس! نافه زلف یار کو؟^(۳)
 و ممکن است بنخواهد بگوید: دلبر! چرا همواره‌ام در حجاب کثرات و جلالت نگاه می‌داری؟ به جذبات جمالیات هم که با آنهاست، شادمانم گردان. به گفته خواجه در جایی:

کرشمه‌ای کن و بازارِ ساحری بشکن به غمزه، رونق بازار سامری بشکن

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۴، ص ۳۴۵.

۲- نهج البلاغه، خطبه ۱۰۸.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۹، ص ۳۶۰.

به زلف گوی که آیین سرکشی بگذار به طره گوی: که قلب ستمگری بشکن
 برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس سزای خورده و رونق پری بشکن^(۱)
 و یا بخواهد بگوید: جمالت در بر افروختگی چون آتش، و زلفت چون دودی
 است که از آن بر می خیزد، این دو با هم زیبایی خاصی به تو می دهند، جمال و
 جلال هر دو را باید داشته باشی، تا فریفتگانی چون مرا به خودت جذب نمایی.

سایه سرو تو بر قالم ای عیسی دم!

هکس روحی است که در عظم رمیم افتاده است

خواجه در این بیت به معیت و احاطه حضرت حق سبحانه با مظهریت
 موجودات و به ویژه بشر می خواهد اشاره کند، و در ضمن از چگونگی شهود
 خویش خبر دهد، و تمنای چنین مشاهده‌ای را باز بنماید. می گوید: محبوبا! لطف
 تو با من و دیگر مضاهرت چون دم عیسوی است که به استخوانی پوسیده جان
 می دهد. لذا می گوید:

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار

چیست طاووس؟ که در باغ نعیم افتاده است

دلبر! برخورداری مظاهر عالم از اسماء و صفات و کمالات تو، به مانند
 بهره‌مندی طاووسی است است در باغی پر نعمت، یعنی هر موجودی در فراخور
 اقتضای طبیعت خود، از تو و کمالات بهره‌مند می شود، و از خود هیچ ندارد، که:
 «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ، وَمَا نُنزِّلُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ»^(۲): (و هیچ چیزی نیست مگر اینکه
 گنجینه‌هایش نزد ماست و ما آن را جز به اندازه معین [به عالم خلق] فرو نمی فرستیم.)
 تنها انسان است که به جهت ابعاد وجودی و تعلیم اسماء به او شدن، می تواند بیش
 از دیگر موجودات از حق سبحانه و اسماء و صفاتش بهره‌مند گردد؛ که: «وَعَلَّمَ آدَمَ

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۹، ص ۳۴۸.

۲- حجر: ۲۱.

الأسماء كلها،^(۱): (و همه نامهای خود را به آدم [علیه السلام] آموخت.)

دل من در هوس روی تو ای مونس جان!

خاکی راهی است که در پای نسیم افتاده است

معشوقا! همان گونه که باد، ذرات خاک را به هر کجا که می خواهد با خود به همراه می برد، دل من نیز در هوس دیدن رویت، به دست نفعات قدسی است افتاده، که هر لحظه مرا به سوی می کشاند، و می خواهد بازم از طریق مظاهر ت به ملکویشان راهنما گردد. به گفته خواجه در جایی:

صبا! تو نکبت آن زلف مشکبوداری به یادگار بمانی که بوی او داری

دل که گوهر اسرار عشق دوست در اوست توان بدست تو دادن گرش نکو داری^(۲)

اما نمی دانم کی ام به خود راه می دهی، و از وصلت برخوردار خواهم شد. بخواهد بگوید:

به چشم مهر اگر با من، مهام را یک نظر بودی

از آن سیمین بدن کارم، به خوبی خوبتر بودی

به وصلتش گر مرار روزی، ز هجران فرصتی بودی

مبارک ساعتی بودی، چه خوش بودی اگر بودی!^(۳)

همچو گره این تن خاکی، نتواند برخاست

از سر کوی تو، ز آن رو که عظیم افتاده است

محبوب! من چون گردی نیستم که به بادی از جای برخیزم، و تو را به آسانی بدست نیاورده‌ام که با مشکلات روزگار فراق زودت از دست بدهم. کنایه از اینکه: از دیدارت محروم مگردان؛ که: «أَسْتَلِّكَ بِسُبُحَاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوَارِ قُدْسِكَ، وَابْتِهَلُ إِلَيْكَ بِعَوَاطِفِ رَحْمَتِكَ وَطَائِفِ بَرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ ظَنِّي بِمَا أَوْلَمْتُ مِنْ جَزِيلِ إِكْرَامِكَ وَجَمِيلِ إِنْعَامِكَ فِي الْقُرْبَى»

۱- بقره: ۳۱

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۰، ص ۴۱۶

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص ۴۲۸

مِنْكَ وَالزُّلْفَى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعَ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ،^(۱): (به انوار [و با عظمت] وجه [= اسماء و صفات] و به انوار [مقام ذات] پاک و مقدّست از تو در خواست نموده و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت در نزدت و بهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزو مندم، تحقق بخشی.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

پیش از اینت پیش از این غمخواری عشاق بود

مهر ورزی تو با ما، شهرة آفاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شسام ابد

دوستی و مهر، بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد؟

ما به او محتاج بودیم، او به ما مشتاق بود

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا بر کنند /

منظر چشم مرا، ابروی جانان طاق بود^(۲)

آن که جز کعبه مقامش بُد از یاد لب

بر در می‌کده دیدم که مقیم افتاده است

دلبر! زاهد و عابدی که هرگاه می‌خواست تو را یاد کند، به کعبه متوجّه می‌شد و آن را قبله خود قرار می‌داد، و به حجّ و طواف و اعتکاف در خانه‌ات متوسّل می‌گردید؛ و به عبارت دیگر، زاهدی که از یاد خدا جز توجّه به کعبه و طواف چیز دیگری نمی‌فهمید، اکنون او را مقیم مجلس اهل حال و یاد محبوب و چنگ زدن به ذکر و مراقبه و عبادات الهی می‌بینیم، در جایی می‌گوید:

زاهدی را که نبودى چو صوامع جایی بین که در گنج خرابات، مقام است امروز^(۳)

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۷، ص ۱۳۳.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۷، ص ۲۴۵.

و نیز در جایی می گوید:

هر زاهدی که دیده یاقوت می فروشت سجاده ترك داده، پیمانۀ دز کشیده^(۱)

و نیز در جایی می گوید:

گفتم: ز لعل نوش لبان، پیر را چه سود؟ گفتا: به بوسۀ شکرینش، جوان کنند^(۲)

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیزا

اتحادی است که از عهد قدیم افتاده است

عزیزا! خواجه به هجران مبتلایت، تنها امروز غم عشقت را در سینه نگرفته و خود را از دست نداده، از ازل که «اَنْتَ بُرِّتْکُمْ»^(۳): (آیا من پروردگار شما نیستم؟!)) فرمودی و مشاهدات نمودم، و «بلی شهذنه»^(۴): (بله، گواهی می دهیم.) گفتم، و یا عرض امانت نمودی و دیوانه وار حمل آن را نمودم، فریفته ات گشتم. به گفته خواجه در جایی:

نه این زمان من شوریده دل نهادم روی بر آستان تو، کاندرازل نهادم باز

حدیث درد من ای مدعی نه امروز است که حافظ از ازل او، رند بود و شاهد باز^(۵)

بخواهد با این بیان بگوید:

درا که در دل خسته، توان در آید باز بیا که بر تن مرده، روان گر آید باز

بیا که فرقت تو، چشم من چنان بر سبت که فتح باب و صالت، مگر گشاید باز

به پیش آینه دل، هر آنچه می دارم بسجز خیال جمالت، نمی نماید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ به بوی گلشن وصل تو، می سراید باز^(۶)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۶، ص ۳۶۴.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۰، ص ۱۹۰.

۳ و ۴- اعراف: ۱۷۲.

۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۱.

۶- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

بلبلی برک کلی خوش رنگت در منقار داشت
 و اندر آن برک و نوا، خوش ناله لای زار داشت
 گفتش، در عین وصل، این ناله و فریاد چیست؟
 گفت، ما را جلوه معشوق، در این کار داشت
 یار اگر تشنه با ما، نیست جای اعتراض
 پادشاه کامران بود، از کدایان عار داشت
 حارثی کوسیر کرد اندر مت تمام نیستی
 مست شد چون مستی او از عالم آسوار داشت
 در نمی کسیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست
 خرم آن کز ناز نینان بخت برخوردار داشت
 خیز تا بر گلک آن نقاش، جان افتان کنیم
 کاین هم نقش عجب، در گردش پرکار داشت
 کر مرید راه عشقی، فسکر بدنامی سخن
 شیخ صنغان، فرقه، زین خان، نثار داشت
 وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار کسیر
 ذکر تسبیح ملک در حلقه زمار داشت

چشم حافظ، زیر بام قصر آن حوری سرشت

شبه جنات شبیری تهناتاً الأندار داشت

خواجه این غزل را در انتظار و تمنای دیدار دوباره حضرت معشوق، با بیانات شیوا و عاشقانه سروده، و در ضمن به علت محرومیت خود اشاره نموده. می گوید:

بلبل، برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت

واندر آن برگ و نوا، خوش ناله های زار داشت

گفتمش: در عین وصل، این ناله و فریاد چیست؟

گفت: ما را جلوه معشوق، در این کار داشت

خواجه در این دو بیت با تشبیه حالات عشاق مجازی به بلبل و گل می گوید: از عاشقی که پس از وصال به محبوب خود نیز می نالید، پرسیدم: اکنون چرا می نالی؟ گفت: بیتابی و سوز و ناله من، دیگر از فراق نیست. شوق دیدار مرا بدین کار واداشته. در واقع خواجه با این دو بیت دیدار از دست رفته خویش را بیان نموده و می خواهد بگوید: دیگر ببارم به خود راه ده، در جایی می گوید:

بُتی دارم که گرد گسل، ز سنبل سایبان دارد

بهار عارضش خطی، به خون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید، خورشید زخمش یارب!

حیات جاودانش ده، که حسن جاودان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن، اگر امید آن داری

که از چشم بد اندیشان، خدایت در امان دارد

ز سر و قد دلجویت، مکن محروم، چشمم را

بدین سرچشمه‌اش بنشان، که خوش آب روان دارد^(۱)

لذا می‌گوید:

یار اگر نشست با ما، نیست جای اعتراض

پادشاهِ کامران بود، از گدایان عار داشت

اگر وصال جانانم دوام نداشت، و خواسته او بر این قرار گرفته باشد که همچون گذشته گرفتار هجران باشم، جای اعتراضی نیست؛ زیرا او پادشاهی است که همواره طالب به کام رسیدن خود بوده و می‌باشد، و می‌خواهد «لَمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ؟ إِلَيْهِ الْوَاحِدِ الْفَهَّارِ»^(۲): (امروز سلطنت و پادشاهی از آن کیست؟ از آن خداوند یکتای قهار و چیره.) گوید، و من از خویش اظهار وجودی نداشته باشم، و چون این گونه نیستم، از دیدارش محروم می‌دارد. در جایی می‌گوید:

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترکِ کام خود گرفتم، تا بر آید کام دوست^(۳)
و در جایی نیز می‌گوید:

آن یار کز او خانه ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفتم: فروکش کنم این شهر به بویش
بیچاره ندانست که یارش سَفْری بود!
از چنگ مَنش اختر بد مهر بدر برد
آری، چه کنم؟ فتنه دورِ قمری بود
عذرش بنه ای دل! که تو درویشی و او را
در مملکت حسن، سر تاجوری بود^(۴)
خلاصه آنکه: علت محرومیت من از دوام وصالش آن بود، که کاملاً در نیستی
خود سیر نکرده بودم؛ اما!

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، منزل ۱۳۸، ص ۱۲۶.

۲- غافر: ۱۶.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸، ص ۶۳.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۵، ص ۲۱۷.

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی
مست شد، چون مستی او، از عالم اسرار داشت

آری، معشوق کی در حجاب بوده تا آن را از خود بگیرد، و هرگز از عاشقانش دور نبوده، تا با طی مسافت مشاهده اش کنند؛ که: «وَأَنْ الرَّاحِلَ إِلَيْكَ قَرِيبَ الْمَسَافَةِ، وَأَنْكَ لَا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ إِلَّا أَنْ [وَلَكِنْ] تَحْجُبُهُمُ الْأَعْمَالُ السَّيِّئَةُ [الْأَمَالَ] دُونَكَ»^(۱): (براستی که مسافت کسی که به سوی تو کوچ می کند، نزدیک است، و تو از مخلوقات محجوب نیستی مگر اینکه [و یا: لیکن] اعمال و کردارهای ناپسند و بد [و یا: آمال و آرزوها] ایشان را از تو محجوب سازد.) و به گفته خواجه:

میان عاشق و معشوق، هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی، حافظاً از میان برخیز^(۲)

خواجه هم می خواهد بگوید: عارف حضرت دوست، شناسایی او را در نیستی خود یافته، و به همه عالم هستی خویش توجه ندارد، و هستی اش را از عالم اسرار، و از او، و به او می داند، و چشم دلش جز به عالم حقیقت نمی نگرد، و می گوید: «أَيْتُكُونَ لِقَبِيرِكُمْ مِنَ الظُّهُورِ مَا لَيْسَ لَكُمْ، حَتَّى يَكُونَ هُوَ الْمُنْظَرُ لَكُمْ؟ أَمْ تَنْتَ غَيْبَتْ حَتَّى تَحْتَاجَ إِلَى دَلِيلٍ يَدُلُّ عَلَيْكَ؟ أَمْ تَنْتَ بَعْدَتْ، حَتَّى تَكُونَ الْآثَارُ هِيَ الَّتِي تُؤَمِّلُ إِلَيْكَ؟»^(۳): (آیا برای غیر تو آن چنان ظهوری است که برای تو نیست، تا آن آشکار کننده تو باشد؟ چه هنگام غایب بوده ای تا محتاج آن باشی که راهنمایی بر تو رهنمون شود؟ و کی دور بوده ای تا اثر مرا به تو واصل سازد.) کنایه از اینکه: پس تو را نسزد ای خواجه! تا سیر در مقام نیستی نکرده ای، دوام دیدارش را تمنا داشته باشی، لذا می گوید:

۱- اقبال الاعمال، ۶۸

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۶، ص ۲۴۵.

۳- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

در نمی‌گیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست

خرم آن گز نازنینان، بخت برخوردار داشته!

جمال و حسن دوست در غایت زیبایی است، اما تنها کسی می‌تواند از آن بهره‌گیرد، که خود را فراموش کرده باشد و با نیاز و عجز بی‌حد خیریداری‌اش نماید، خوشا بر احوال بندگان برجسته‌ای، که از دوست و جمال او برخوردارند، و با اظهار عجز و بیچارگی و ایثار وجود خود با او انس دارند که: «إلهي هذا ذاتي ظاهر بين يديك، وهذا حالي لا يخفي عنك، منك أطلب الوصول إليك، وبك أستبدل عليك، فأهدني بنورك إليك، وأقمني بصدق العبودية بين يديك»^(۱): (معبودا! این خواری من که در پیشگاهت آشکار است، و این حال من که بر تو پنهان نیست، تنها از تو بار یافتن و رسیدن به تو را خواهانم، و فقط به تو، بر تو راهنمایی می‌جویم؛ پس با نور خویش مرا به سویت رهنمون شو، و با عبودیت و بندگی راستین در پیشگاهت پابرجا دار.) اشاره به اینکه ای خواجه! اگر تو را تمنای دیدن جمال بار است،

خیز تا بر کِلکِ آن نفاس، جان افشان کنیم

کاین همه نفس حجب، در گردش پرگار داشت

ای دوستان هم طریق! نیاز و عجز ما در مقابل زیبایی دوست ناچیز است. ما نه تنها در برابر حضرت دوست بلکه در برابر مظاهر عالم هستی که همه کلمات اویند باید، جان افشانیم؛ که: «إلهي أموت بالرجوع إلى الآتار، فأرجعني إليك بكسوة الأنوار وهداية الإستهمار، حتى أزعج إليك منها، كما دخلت إليك منها، مضمون البسر عن النظر إليها، ومزفوع الهمة عن الاعتماد عليها؛ إنك على كل شيء قدير»^(۲): (بار الها! [پس از آنکه مرا به مشاهده انوارت مفتخر نمودی] امر فرمودی باز توجه به آثار و مظاهر داشت باشم، پس به پوشیدن جامه [مشاهده] انوارت و به راهنمایی که در آن بصیرت را از تو وام گیرم، به

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹

خویش باز گردان تا همان گونه که از طریق آثار به انوارت راه یافتم، پس از توجه به آثار از این راه به تو باز گردم، در حالی که باطنم از نظر و توجه [استقلالی] به مظاهر مصون و محفوظ باشد و همت و اندیشه‌ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها بلندتر باشد همانا تو بر هر چیز قادری. و به گفته‌ی خواجه در جایی:

به دور لاله، قدح گیر و بی ریامی باش به بوی گل نفسی، همدم صبا می باش
گرت هواست که چون جم به سز غیب رسی بیا و همدم جام جهان نما می باش
چو غنچه گرچه فرو بستگی است کار جهان تو همچو باد بهاری، گره گشا می باش^(۱)

گر مرید راه عشقی، فکر بدنای مکن

شیخ صنعان، خرقه زهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش آکه در اطوار سیر

ذکر تسبیح ملک، در حلقه زَنار داشت

این دو بیت و بیت ختم اشاره به حکایتی از شیخ صنعان می باشد که مرحوم عطار در منطق الطیر یادآور شده. می خواهد با این بیان به خود خطاب کرده و بگوید: اگر عاشق محبوب حقیقی می باشی، باید با جان افشانی و چشم پوشی از عالم مجازی خلقی و ملکی خود و مظاهر، راه به عالم امری و ملکوتی پیدا نمایی و بگویی: «فصنعان الذی یتدیه ملکوت کُلِّ شئی»^(۲)؛ (پس پاک و منزّه است خدایی که ملکوت [و جنبه اسماء و صفات] هر چیزی به دست اوست.) و نیز: «الاله الخلق والأمر»^(۳)؛ (آگاه باشید که [عالم] خلق و امر از آن اوست.)، و از بدنای و ملامتهای ملامت کنندگان در راه عشق او، پروایی نداشته باشی، به مانند شیخ صنعان که با داشتن عظمت و شهرت، از بدنای عشق مجازی نهراسید، و برای رسیدن به

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۳، ص ۲۴۵.

۲- پس: ۸۳.

۳- اعراف: ۵۴.

معشوقه خود، که کافره هم بود، ز نار بست؛ ولی با این وجود چون یاد محبوب حقیقی در دلش جای داشت، سر انجام موفق شد که به طریقه نخستین خود بازگردد.^(۱)

چشم حافظ، زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الأنهار داشت

همان گونه که شیخ صنعان در پای قصر معشوقه مجازی خود، از دیدگان اشک ریخت تا به وصالش رسید، من نیز در انتظار دیدار محبوب حقیقی آن قدر می‌گیریم، تا سر انجام به قرب او راه یابم. در جایی می‌گوید:

ای غایب از نظر! به خدا می‌سپارم جانم بسوختی و به دل، دوست دارم
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک باور مکن که دست ز دامن بدارم
صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار بر بوی تخم مهر، که در دل بکارم
بارم ده از کرم بر خود، تا به سوز دل در پای دم به دم، گهر از دیده بدارم^(۲)

۱- برای اطلاع بیشتر به منطق الطیر شیخ عطار، ص ۷۵ (چاپ پاکستان) مراجعه شود.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

به دام زلف تو، دل بتلای خوشتن است	بکش به غمزه، که اینش سزای خوشتن است
مگرت ز دست برآید، مراد خاطر ما	ببخش زود، که خیری برای خوشتن است
به جانت ای بنت شیرین من، که چون شمع	شبان تیره، مرادم قنای خوشتن است
چو رای عشق زوی، با تو کھتم: ای بلبل!	مکن، که این گل خود زود برای خوشتن است
به شکست چین و چکل نیست، خن گل محتاج	که نافه باش، ز بند قبای خوشتن است
مرد به خانه ارباب بی مروت دهنر	که گنج عافیت در سرای خوشتن است

بوخت حافظ و در شرط عشق و جان بازی

هنوز بر سر هر کس که در دقای خوشتن است

خواجه در این غزل از خویشتن پرستی فریاد بر آورده، و چون بر او روشن شده که علت محرومیتش از تماشای جمال دوست جز این امر نمی باشد، می گوید:

به دام زلف تو دل، مبتلای خویشتن است

بگش به غمزه که اینش سزای خویشتن است

محبوباً می دانم تو در کنار مظاهر نمی باشی و تنها از طریق آنان برای عاشقانت جلوه می نمایی؛ که: «ألا إنهم فی مریة من لقاء زبهم، ألا إنه بكل شیء محیط»^(۱)؛ (آگاه باش که همانا آنان از ملاقات پروردگارشان در شک و دو دلی هستند، هانا براستی که او به هر چیز احاطه دارد)؛ ولی خویشتن پرستی و توجه به عالم خلقی خود و موجودات، مرا از دیدارت محروم داشته؛ مرا از من با غمزه جلال آمیخته با جمالت نابود ساز، تا تنها جمالت را با نابودی و فنایم مشاهده نمایم، به گفته خواجه در جایی:

صبح است و ژاله می چکد از ابر بهمنی برگ صبح ساز و بده جام یک من^(۲)
و در جای دیگر می گوید:

طریق کام جستن چیست؟ ترک کام خود گفتن

کلاه سروری این است، گر این ترک بر دوزی^(۳)

و نیز می گوید:

نقش خودی ز لوح دل، پاک کنی تو در زمان گر ببری به جان و دل، راه به کوی بخردی^(۴)

۱- فصلت: ۵۴.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۱، ص ۴۱۶.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۷، ص ۴۲۸.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۱، ص ۴۲۴.

و همچنین می گوید:

چون ز جام بی خودی، ز طلی کِشی کم زنی از خویشتن، لافِ منی^(۱)
گرت ز دست بر آید مرادِ خاطر ما
ببخش زود، که خیری برای خویشتن است

معشوقا! اگر روا کردن مراد مرا (که کشته شدن است) مصلحت می دانی، هر چه
سریعتر آن را بجای آر، تا از خویش برهم؛ زیرا تشنه چنین عمل خیری می باشم، و
پرهیز از آن را بر خود روا می دانم، چرا که می دانم وصال و مشاهدهات جز از این راه
برایم میسر نخواهد شد. در جایی می گوید:

دلَم را شد سِر زُلفِ تو مسکن بدین سانش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سر کشد چون زُلف از خط بدست آرش، ولی در پاش سفکن
چو شمع ار پیشم آبی در شب تار شود چشمم به دیدار تو روشن
ز سرو قامت نشینم آزاد همه تن گر زبان باشم چو سوسن^(۲)

به جانت ای بُت شیرین من! که همچون شمع

شبان تیره مردام، فنای خویشتن است

دلبر! قسم به جان تو که در ظلمت سرای عالم طبیعت، چون شمع در فکر
سوختن و نابودی و فنای خویشم، تا شاید وصال دست دهد. کنایه از اینکه: مرا به
آرزویم برسان، و از خود بستان تا جز تو نبینم. در جایی می گوید:

مرغِ دلَم طایری است، قدسی عرش آشیان از قفس تن ملول، سیر شده از جهان
از در این خاکدان، چون بپرد مرغ ما باز نشیمن کند، بر سر آن آشیان
چون بپرد زین جهان، سدره بُود جای او تکبیه گه باز ما، کنگره عرش دان
چون دم و حدت زنی، حافظ شوریده حال! خامه توحید کش، بر ورق انس و جان^(۳)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۲، ص ۴۲۴.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۴۴.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۲، ص ۳۵۰.

چو رای به عشق زدی، با تو گفتم: ای بلبل!
مکن، که این گل خود رو برای خویشتن است

ای خواجه! روز نخستین که خواستی در وادی عشق جانان قدم گذاری، آگاہت نمودم که معشوق من برای خویش است و «أَحَدٌ» و «صَمَدٌ» و «لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ»^(۱) می باشد، مظاهر را هم خلق نموده تا بدین وسیله او را بشناسند؛ و در نتیجه محبتش به ذات خویش او را بر این امر داشته، که: «كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيّاً [ظ: خَفِيّاً]، فَأُحِبُّهُ أَنْ أُعْرَفَ، فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكُلِّ أَعْرَفٍ»^(۲): (من گنجی پنهان بودم، خواستم که شناخته شوم، پس مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم)؛ لذا نمی خواهد کسی از خود دم زند، و از عشق و عاشقی و معشوقی سخن بگوید. با این بیان بخواند بگوید:

چو باد، عزم سِر کوی یار خواهم کرد نفس به بوی خوشش، مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
به هرزه، بی می و معشوق عمر می گذرد بطلتم بس، از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست؟ که این جان خو گرفته چو گل فدای نکبت گیسوی یار خواهم کرد
به یاد چشم تو، خود را خراب خواهم ساخت بنای عهد قدیم، استوار خواهم کرد^(۳)

به مُشک چین و چگِل^(۴)، نیست حُسنِ گلِ محتاج
که نافه هاش ز بند قَبای خویشتن است

۱- اشاره به آیات ۳-۱ سوره توحید.

۲- بحار الانوار، ج ۸۷، ص ۲۴۴.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۷، ص ۱۳۹.

۴- «چگل» ناحیه‌ای است که از طرف مشرق و جنوب به «خلج»، از مغرب به «تخس»، و از شمال به ناحیه «قرقیز» محدود است، شهرهای آن تُرک نشین و اهالی آن شجاع و زیبارویند. (فرهنگ معین، ج ۵، ص ۴۴۳).

کنایه از اینکه: محبوب من، حُسن و زیبایی و کمالات و عطر او، به خویش است، احتیاج به آرایش ندارد، بلکه زیبایی تمامی جمالهای جهان هستی از اوست، و همه از پرتو اسماء و صفات وی منشأ گرفته؛ که: «اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ مِنْ جَمَالِكَ بِأَجْمَلِهِ، وَكُلُّ جَمَالِكَ جَمِيلٌ»^(۱): (خداوندا! همانا از جمال و زیباییات زیباترینش را خواستارم و تمام جمال تو زیبا و جمیل است.) و نیز: «وَبِنُورٍ وَجْهِكَ الَّذِي أَضَاءَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ، يَا نُورًا يَا قُدُّوسًا»^(۲): (و [از تو مستثلت دارم] به نور وجه و اسماء و صفات که تمام اشیاء بدان روشن و نورانی است. ای نور! و ای پاک و منزّه [از هر نقص!]) و به گفته خواجه در جایی:

حُسنَت به اتِّفَاقِ مِلاحت، جهان گرفت آری به اتِّفَاقِ، جهان می توان گرفت
می خواست گل که دمزند از رنگ و بوی تو از غیرت صبا، نفسش در دهان گرفت^(۳)

و در جایی نیز می گوید:

آن که می گویند، آن بهتر ز حُسنِ یارِ ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم، یک فروغ روی اوست گفتمت پیدا و پنهان نیز هم^(۴)

مرو به خانه ارباب بی مرؤت دهر

که گنج عافیت در سرای خویشتن است

ای خواجه! عافیت، در منزلتهای والای انسانی و حیات جاودانی است، و آن گنجی می باشد که نزد خود، و از طریق معرفت نفس می توانی آن را به دست آری؛ که: «كُنِيَ بِالْمَرْءِ مَعْرِفَةَ أَنْ يَعْرِفَ نَفْسَهُ»^(۵): (مرد [= انسان] را همین شناخت بس، که نفس خویش را بشناسد.) و نیز: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، جَلَّ أَمْرُهُ»^(۶): (هر کس نفس خویش را

۱- اقبال الاعمال، ص ۵۱۷، سطر ۱۲.

۲- اقبال الاعمال، ۷۰۷.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۷، ص ۸۲.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۹، ص ۳۰۲.

۵ و ۶- غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

شناخت، شأن و ارج او بلند پایه می‌گردد.) این سرمایه در خانه اغیار و اهل جاه و مقام و دنیا پرستان یافت نمی‌شود، «مرو به خانه ارباب بی مرآت دهر» آنان تو را از توجه به او باز می‌دارند؛ که: «فَأَعْرِضْ عَنْ مَن تَوَلَّىٰ عَنْ ذِكْرِنَا، وَلَمْ يُرِدْ إِلَّا الْآخِرَةَ الدُّنْيَا، ذَلِكُمْ مَنبَغُهُمْ مِنَ الْعِلْمِ»^(۱): (پس از هر کس که به یاد ما پشت کرده و جز زندگانی دنیا را اراده ننمود، روی گردان. این اندازه آگاهی و دانش آنان است.) و به گفته خواجه در جایی:

ای نور چشم من! سخنی هست، گوش کن . تا ساغر ت پُر است، بنوشان و نوش کن
در راه عشق، وسوسه اهر من بسی است . هشدار و گوش دل به پیام سروش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند . ای چنگ‌اناله بر کش و ای دفا خروش کن^(۲)

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی

هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

محبوب! اگر چه در راه اختیار نمودن عشقت رنجها کشیده، و آتش فراق در دلم
شعله می‌کشد؛ اما با همه مشکلات این جهان، از آن عهدی که در ازل با تو بسته
بودم، سرباز نزدم، در جای می‌گویند:

عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود . مهرت نه عارضی است که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم . با شیر اندرون شد و با جان بدر شود^(۳)

کنایه از اینکه: بیش از این، از خود مهجورم مدار.

۱- نجم: ۲۹ و ۳۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص ۳۱۷.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص ۱۸۶.

عارف از پرتویی، راز نسانی دانست
 شرح مجموعه گل، مرغ سحر داند و بس
 عرضه کردم دو جهان، بر دل کار افتاده
 آن شد اکنون که ز افواو امام اندیشم
 دلبر آسایش ما، مصلحت وقت ندید
 سنگ و گل را کند از زمین نظر، لعل و حقیق
 ای که از دفتر عقل، آیت عشق آموزی!
 بی بیار، که سازد به گل باغ جهان
 کوه هر کس از این لعل، توانی دانست
 که نه هر کوه زرقی خواند همسانی دانست
 بجز از عشق تو، باقی همه فانی دانست
 محسب نیز از این پیش نسانی دانست
 ورنه از جانب ما، دل نگرانی دانست
 هر که قدر نفس بادیمانی دانست
 ترسم این نکته، به تحقیق ندانی دانست
 باد حسن زانی دانست
 حافظ این کوه منظم که از طبع اینکست
 اثر تربیت آصف مانع دانست

از این غزل استفاده می‌شود که خواجه را وصالی حاصل گشته و دوام نداشته، و حضرت دوست را با تمام مظاهر عالم وجود مشاهده نموده، و بر او روشن شده کسانی که او را شناخته‌اند از طریق راهنمایی عقل نبوده، ولی این مشهود دوام نداشته، در مقام تقاضای دیگر بار آن بوده و می‌گوید:

عارف از پرتو می، رازِ نهانی دانست

گوهر هر کسی از این لعل، توانی دانست

عارف و هر کسی که به مقام معرفت و مشاهده جمال حضرت دوست نایل گشته، از پرتو تجلیات او که مظاهر عالم ملکوتی و خلقی می‌باشند، به مشاهدات عالم امری و ملکوتی آنان پی برده، که: «فَسُبْحَانَ الَّذِي يَتَّبِعُهُ مَلَكُوتٌ كُلُّ شَيْءٍ»^(۱): (پس پاک و منزّه است خداوندی که ملکوت [و جنبه باطنی و اسماء و صفات] هر چیز به دست [یا کفایت] اوست.) و نیز: «الْاِلَٰهَةُ الْخَلْقِ وَالْاَمْرِ»^(۲): (آگاه باشید که [عالم خلق] و امر از آن اوست.) و به اسرار نهفته در آنها آگاه گشته است که: «وَأَنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ، وَمَا نُنزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ»^(۳): (و هیچ چیز نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست و ما آن را جز به اندازه معین [به عالم خلق] فرو نمی‌فرستیم.) و همچنین: «اللَّهُمَّ ارِنَا الْأَشْيَاءَ كَمَا هِيَ»^(۴): (خداوند! اشیاء را به گونه‌ای که هستند، به ما بنمایان.) عارف را با این دید از

۱- پس: ۸۳

۲- اعراف: ۵۴

۳- حجر: ۲۱

۴- بحر المعارف، ص ۳۰۹

غیر او می توان شناخت؛ زیرا او اندازه بهره‌مندی هر موجودی، خصوصاً انسان از اسماء و صفات و کمالات معشوق را از راه مظاهر (پرتومی) دانسته.

به گفته خواجه در جایی:

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست در دگر زدن، اندیشه تبه دانست
 زمانه افسر رندی نداد جز به کسی که سر فرازی عالم، در این کله دانست
 بر آستانه میخانه هر که یافت سری ز فیض جام می، اسرار خانقه دانست
 دلم ز نرگس ساقی، امان نخواست به جان چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
 هر آن که راز دو عالم، ز خط ساغر خواند رموز جام جم از نقش خاک ره دانست^(۱)

خواجه بیان فوق را با تعبیر دیگری در بیت بعد یاد آور شده و می‌گوید:

شرح مجموعه گل، مرغ سحر داند و بس

که نه هر کو و زرقی خواند، معانی دانست

کنایه از اینکه: عارفان، راز نهانی جهان هستی را با سحر خیزی بدست آورده‌اند؛ که: «وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً لَّكَ، عَسَىٰ أَنْ يَبْعَثَنَّ رَبُّكَ مَقَامًا مَّحْمُودًا»^(۲): (پس پاسی از شب را بیدار باش، در حالی که [این وظیفه] افزون برای توست، باشد که پروردگارت تو را به مقام محمود و جایگاه پسندیده‌ای برانگیزاند [و آن را به تو عطا نماید].) و نیز: «تَتَجَافَىٰ جُنُوبَهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ، يَدْعُونَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَطَمَعًا، وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنفِقُونَ، فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَّا أُخْفِيَ لَهُمْ مِنْ قُرَّةِ أَعْيُنٍ، جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ»^(۳): (و پهلوهایشان از خوابگاهها کنار گرفته، و از روی بیم و هراس و آرزو و طمع پروردگارشان را می‌خوانند، و از آنچه به ایشان روزی داده‌ایم انفاق می‌نمایند. پس هیچ کس نمی‌داند که چه چشم روشنی‌هایی، در پاداش آنچه انجام می‌دادند، برای آنان پوشیده و سر بسته نگاهداری شده.) و به گفته خواجه

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۸، ص ۸۹

۲- اسراء: ۷۹

۳- سجده: ۱۶ و ۱۷

در جایی:

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی گفت: باز آی، که دیرینه این درگاهی
همچو جَم، جرعه می کش که ز سر ملکوت بر تو جام جهان بین، دهدت آگاهی^(۱)

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده

به جز از عشق تو، باقی، همه فانی دانست

چون دنیا و آخرت را به اهل دل عرضه داشتیم، ایشان را به آن دو، بی اعتنا یافته، و دیدم که آنان جز به تو و جمالت دل بسته و با چشم فنا به هر دو عالم می نگرند، و آنها را جز ظهوراتی ناپایدار به حساب نمی آورند، و بجز عشقت به همه چیز به نظر فنا می نگرند، که: «أَنْتَ الَّذِي أَشْرَفْتَ الْأَنْوَارَ فِي قُلُوبِ أَوْلِيَاءِكَ، حَتَّى عَرَفُوكَ وَوَحَدُوكَ [وَوَحَدُوكَ]، وَأَنْتَ الَّذِي أَزَلْتَ الْأَغْيَازَ عَنِ قُلُوبِ أَجْبَانِكَ حَتَّى لَمْ يُجِبُوا سِوَاكَ، وَلَمْ يَلْجَأُوا إِلَى غَيْرِكَ، أَنْتَ الْمَوْئِسُ لَهُمْ حَيْثُ أَوْحَشْتَهُمُ الْقَوْلِمْ، وَأَنْتَ الَّذِي هَدَيْتَهُمْ حَيْثُ اسْتَبَانَتْ لَهُمُ الْمَعَالِمُ [الهي]»
مادا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَمَا الَّذِي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟ لَقَدْ حَابَ مَنْ زَيْبِي دُونَكَ بَدَلًا، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغَى عَنْكَ مَتَّحُولًا^(۲): (پروردگارا! تویی که انوار را در دل اولیانت تابانیدی تا به مقام معرفت و شناسایی و توحیدت نائل آمدند [یا: تو را یافتند] و تویی که اغیار را از دلهای توستانت زدودی تا غیر تو را به دوستی نگرفته و جز به تو پناه نبردند، تویی یار و مونس ایشان آنجا که عوالم [امکانی] ایشان را به وحشت انداخت، و تویی راهنما و راهبر ایشان، آنجا که علامتها برای ایشان آشکار گشت [معبودا!] کسی که تو را از دست دارد، چه چیز یافت و آنکه تو را یافت چه چیز از دست داد؟! مسلماً هر کس به جای توبه دیگری دل بسته و خشنود شد محروم گشت و هر که از تو روی گردان شد، زیان برد.) و به گفته خواجه در جایی:

مردم دیده ما جز به رُخت ناظر نیست دل سر گشته ما غیر تو را ذاکر نیست

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۰۹.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

بسته دام بلا باد چو مرغ وحشی طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
سر پیوند تو تنهانه دل حافظ راست کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست؟! (۱)

چون راز جهان هستی در یک دیدار برایم حاصل شد،

آن شد اکنون که ز افواه انام اندیشم

مخسب نیز از این، هیش نهانی دانست

گذشت آن زمانی که اسرار سیر خویش را از مخالفین خود می پوشانیدم، تا از
سوز و شور درونی من آگاه نشوند؛ زیرا اکنون حالی رخ داده که نمی توانم آن را از
دوست و دشمن بپوشانم. در جایی می گوید:

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم دگان معرفت به دو جو بر، بها کنیم
بر دیگران نگار، قبا پوش بگذرد مانیز جامه های صبوری، قبا کنیم
هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب بهتر ز طاعتی، که به روی و ریا کنیم (۲)

دلبر آسایش ما، مصلحت وقت ندید

ورنه از جانب ما، دل نگرانی دانست

حضرت دوست با آنکه از حال درونی ام آگاه بود و می دانست که چگونه در
ناراحتی فراقش بسر می برم، اگر عنایتی نمی فرمود و باز از دیدارش بهره مند
نمی ساخت، به جهتی است که خود می داند و یا آمادگی در من نمی بیند. به گفته
خواجه در جایی:

در طریقت، هرچه پیش سالک آید، خیر اوست

در صراط المستقیم ای دل! کسی گمراه نیست

هرچه هست از قامت ناسازی بی اندام ماست

ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص ۱۰۸.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۶، ص ۲۸۸.

بسر در میخانه رفتن کارِ بکرنگان بود

خود فروشان را به کوی می فروشان راه نیست^(۱)

سنگ و گِل را کُند از یمنِ نظر، لعل و عقیق

هر که قدرِ نفسِ بادِ یمنی دانست

کنایه از اینکه: آنان که از یمن نظر رسول الله صلی الله علیه و آله و اولیاء خدا، نفسی چون اویس یمنی با آنکه همچون وی او را ندیده‌اند، بدست آورده باشند؛ که: «یا ایها الذین آمنوا! استجبوا لله وللرسول إذا دعاکم لِمَا یحییکم»^(۲): (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! هر گاه رسول [خدا] شما را به سوی آنچه [مایه] زندگانی شماست، می‌خواند، خدا و رسولش را اجابت نموده و پذیرا باشید.) و ارزش آن را هم بدانند، می‌توانند سنگ و گل را، لعل و عقیق نمایند و افرادی را تربیت کرده و از ظلمت عالم طبیعت بدر آورده، و به مقامات انوار ملکوتی راهنمایی کنند. به گفته‌ی خواجه در جایی:

از آستانِ پیرِ مغان سر چرا کشم؟

دولت در این سرا و گشایش در این در است^(۳)

و در جایی نیز می‌گوید:

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی بفرستاد و بر گرفت^(۴)

و نیز می‌گوید:

به سِرِّ جامِ جَم، آنکه نظر توانی کرد که خاکِ میکده، کُحلِ بَصَرِ توانی کرد

گدایی در میخانه، طرفه اکسیری است گر این عمل بکنی، خاک، رَزُ توانی کرد^(۵)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵، ص ۶۱

۲- انفال: ۲۴.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص ۶۷

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۳، ص ۱۰۶.

۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

ای که از دفتر عقل، آیت عشق آموزی!

ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

ای آن که از دیده عقل، تمنای آیت عشق که معرفت معشوق است را در سر داری! آگاه باش که عقل راهنماست، و حضرت محبوب را با او نمی توان شناخت، و اگر آن راهم به بشر داده اند، برای تشخیص دادن راه اوست، نه چیز دیگر؛ که:

«الْعَقْلُ آلَةٌ أُعْطِينَاهَا لِمَعْرِفَةِ الْعُبُودِيَّةِ، لَا لِمَعْرِفَةِ الرَّبُّوبِيَّةِ»^(۱): (عقل وسیله ای است که برای شناخت بندگی به ما عنایت شده است نه برای شناخت ربوبیت.) و یا: «وَإِنَّكَ أَنْتَ اللَّهُ الَّذِي لَمْ تَتَنَاهَ فِي الْعُقُولِ»^(۲): (و همانا تویی خداوندی که در عقلا متناهی نگشته و باز نایستاده ای [بلکه فراتر از آنها می باشی].) و نیز: «بِالْعُقُولِ يُغْتَقَدُ التَّصَدِيقُ بِاللَّهِ»^(۳): (با عقلا، می توان به تصدیق و باور به خداوند [و نه خود خدا] معتقد شد.) او همچنین: «بِالْعُقُولِ يُغْتَقَدُ مَعْرِفَتُهُ»^(۴): (با عقلا، می توان به شناخت او [و نه خود او] معتقد شد.) و به گفته خواجه در جایی:

ورای طاعت دیوانگان ز ما مَطْلَبُ
که شیخ مذهب ما، عاقلی، گنه دانست^(۵)
زیرا تنها عشق است که در معرفت را به روی صاحبش باز می کند، و راز نهانی
عالم را بر او آشکار می سازد.

من بیاور، که ننازد به گلِ باغ جهان

هر که غارتگری بادِ خزانگی دانست

کنایه از اینکه: هر هوشمندی که به نظر اعتبار به دنیا و زینت و زیباییهای آن

۱- اثنی عشریه، ص ۱۹۷.

۲- نهج البلاغه، از خطبه ۹۱.

۳- بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۳۰.

۴- بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۵۳، روایت ۶.

۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۸، ص ۸۹.

بنگرد، به ناپایداری اش پی خواهد برد، و دلباخته زر و زیورش نخواهد شد. که: «اعْلَمُوا أَنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهُمْ وَزِينَةٌ... وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْفُرُورِ»^(۱): (بدانید که زندگانی دنیا، بازی و هوسرانی و خود آرائی است... و زندگانی دنیا جز مایه فریب و گول خوردن [از هدف اصلی] بیش نیست.) و همچنین اگر توجه کند که در این جهان نخواهد زیست، زندگی و مرگ هم برای آزمایش وی می باشد؛ که: «خَلَقَ الْمَوْتَ وَالْحَيَاةَ، لِيَبْلُوَكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا»^(۲): (مرگ و زندگانی را آفرید، تا شما را بیازماید که کدامیک نیکو کردارتر می باشید.) دیدار و انس با او را که بهترین عمل پایدار است، بر نعمتهای دنیا برتری می دهد و همواره گفتارش این می باشد که: «وَأَسْتَغْفِرُكَ مِنْ كُلِّ لَذَّةٍ بِغَيْرِ ذَنْبِكَ، وَمِنْ كُلِّ رَاحَةٍ بِغَيْرِ آسَاسِكَ، وَمِنْ كُلِّ سُرُورٍ بِغَيْرِ قُرْبِكَ وَمِنْ كُلِّ شُغْلٍ بِغَيْرِ طَاعَتِكَ»^(۳): (و از هر لذتی بی یادتو، و از هر آسایش بی انس تو، و از هر شادمانی و نشاطی جز قربت، و از هر کاری غیر طاعتت، آموزش می طلبم.) و یا این می شود که: «إِلَهِي! فَزَهِّدْنَا فِيهَا، وَسَلِّطْنَا مِنْهَا بِتَوْفِيقِكَ وَعِصْمَتِكَ... وَأَغْرِسْ فِي أَلْبَانِنَا أَشْجَارَ مَحَبَّتِكَ، وَأَثْمِمْنَا لَنَا أَنْوَازَ مَغْرَفَتِكَ»^(۴): (معبودا! پس ما را در دنیا زاهد و بی میل به آن نموده، و با توفیق و نگاهداری خویش از گزند و آسیب آن سالم بدار... و درختان مهر و دوستی ات را در دلهایمان بکار، و انوار معرفت و شناسایی ات را برای ما به پایان رسان).

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگبخت

اثر تربیت آصف ثانی دانست

آری، تربیت و راهنمایی استاد روحانی، شاگرد را به کمالات انسانی نایل می سازد، و وجود او را کیمیا می گرداند؛ به گونه ای که مس وجودش را به طلا مبدل

۱- حدید: ۲۰.

۲- ملک: ۲.

۳- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

۴- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲-۱۵۳.

می‌نماید و گفتار او اگر چه به صورت شعر باشد چون از دلی پاک از هوا و هوس به زبان و کاغذ نقش می‌بندد، آویزه گوش هر شنونده و زینت بخش کلام هر گوینده می‌گردد. خواجه هم می‌خواهد بگوید: اگر گفتار من مورد توجه اهل کمال و اندیشمندان قرار گرفته، در اثر مصاحبت با اهل کمال بود؛ که: «اكثر الصلح والصواب في صُخبة أولى النهي والألباب»^(۱): (بیشتر صلاح و درستی در نشست و برخاست با صاحبان عقل و خرد می‌باشد.) و نیز: «خَيْرُ الإختیارِ صُخبةُ الأخیارِ»^(۲): (بهترین گزینش نشست و برخاست با خوبان است.) و همچنین: «مجالسةُ الأبرارِ تُوجبُ الشرفَ»^(۳): (نشست و برخاست با نیکان موجب شرافت و برتری است.)



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

۱ و ۲- غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص ۱۹۶.

۳- غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص ۱۹۸.

حاصل کار که کون و مکان این همیشه
 از دل و جان شرفِ صحبتِ جانانِ غرض است
 باد همیش آرد، که اسبابِ جهان این همیشه
 که چو خوش بختی ای سُروروان! این همیشه
 همان است و گرنه، دل و جان این همیشه
 در نه با سعی و عمل، باغِ جنان این همیشه
 خوش بیاسای زمانی، که زمان این همیشه
 فرصتی دان، که ز لب تا به دمان این همیشه
 که زه صومعه تا دیر معنان، این همیشه
 ظاهر حاجت تقریر و بیان، این همیشه
 از تنگ کن اندیشه و چون گل خوش باش
 ز آنکه تکلیفِ جهان گذران، این همیشه

نام حافظ رشم نیک پذیرفت، ولی

پیش رندان، رقم سود و زیان این همیشه

خواجه در این غزل، نصایحی را به خود و راهیان طریق حضرت دوست نموده و می‌گوید:

حاصلِ کارگه کون و مکان این همه نیست

باده پیش آر، که اسباب جهان این همه نیست

ای خواجه! و یا ای سالک! تو را در این دارالتجاره دنیا برای تکامل نفس خویش و رسیدن به مدارج قرب دوست آورده‌اند، آن را مغتنم شمار، و با یاد و توجه به او، از عمر گرانمایه خود استفاده کن؛ که: «إِنَّ عُمْرَكَ مَهْرُ سَعَادَتِكَ، أَنْ أَنْفَذْتَهُ فِي طَاعَةِ رَبِّكَ»^(۱): (بدرستی که عمر تو کابین سعادت و خوشبختی توست، اگر آن را در طاعت و عبادت پروردگارت سپری و صرف نمایی.) و نیز: «إِنَّ أَوْقَاتَكَ أَجْزَاءُ عُمْرِكَ، فَلَا تَنْفُذْ لَكَ وَقْتًا إِلَّا فِيمَا يُنْجِيكَ»^(۲): (براستی که اوقات تو جزء جزء عمر توست، پس هیچ وقتی را جز در آنچه مایه نجات توست، صرف مکن.)؛ تا از تعلقات به اسباب جهان رهایی یابی، و از مشاهدات و انس با حضرتش بهره‌مند گردی؛ زیرا دنیا و کارگاه عالم طبیعت ارزش آنکه سرمایه کوتاه عمر را صرف آن کنی، ندارد، که: «اللَّهُمَّ! وَلَا تَجْعَلِ الدُّنْيَا أَكْبَرَ هَمِّنَا، وَلَا قَبْلَ عِلْمِنَا»^(۳): (خداوندا دنیا را بزرگترین هم و غم و نهایت آگاهی و دانش ما قرار مده.)
به گفته خواجه در جایی:

مزرع سبزِ فلک دیدم و دایم مه نو یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

۱ و ۲- غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص: ۲۷۶.

۳- اقبال الاعمال، ص: ۷۰۰.

گفتم: ای بخت! بخشیدی و خورشید دمید گفت: با این همه از سابقه نوید مشو
تکیه بر اختر شهبگرد مکن، کاین عیار تاج کاووس رُبود و کَمَرِ کیخسرو
هر که در مزرع دل، نخم وفا سبز نکرد زرد رویی کِشد از حاصل خود، گاهِ دُر و^(۱)
زیرا:

از دل و جان، شَرَفِ صُحبت جانان غرض است

همه آن است وگرنه، دل و جان این همه نیست

حضرت محبوب، دل و جان به بشر عنایت نموده، تا به وسیله آن، با بندگی خالصانه به مقام قربش راه یابد و با او انس گیرد؛ وگرنه این دو را بدون مصاحبت حضرت حق ارزشی نیست که: «وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ»^(۲): (و جن و انس را نیافریدم مگر برای آنکه مرا بپرستند.) و یا: «وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لِاعْبِيْنِ»^(۳): (و ما آسمان و زمین و تمام آنچه که میان آن دو وجود دارد را، از روی بازی و بی هدف نیافریدیم.) و نیز: «وَمَا خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ»^(۴): (و ما آسمانها و زمین و تمام آنچه که میان آن دو وجود دارد را جز به حق نیافریدیم.) و همچنین: «أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا، وَأَنَّكُمْ إِلَيْنَا لَا تُرْجَعُونَ»^(۵): (پس آیا چنین می پندارید که شما را بیهوده آفریدیم و شما به سوی ما بازگردانده نمی شوید؟۱۴).

و به گفته خواجه در جایی:

مرغ دلم طایری است، قدسی عرش آشیان از قفس تن ملول، سیر شده از جهان
از در این خاکدان، چون بپرد مرغ ما بساز نشیمن کند، بر سر آن آشیان

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۱، ص ۳۶۲.

۲- ذاریات: ۵۶.

۳- انبیاء: ۱۶.

۴- دخان: ۳۸.

۵- مومنون: ۱۱۵.

چون بپرد زین جهان، سدره بود جای او تکیه گه باز ما، کنگره عرش دان
عالم علوی بود، جلوه گه مرغ ما آبخور او بود، گشایش باغ جنان^(۱)
مُنْتَبِ سَدْرَةِ طُوبَى، ز پَسِ سَايَةِ مَكش
که چو خوش بنگری ای سرو روان! این همه نیست

بشر، به اقتضای طبیعت مادی اش، خوشگذرانی در دو عالم و لذت نفس را می طلبد، و لذا به «لَهُمْ مَا يَشَاءُونَ فِيهَا»^(۲): (برای آنان هر چه بخواهند، در آنجا [= بهشت] فراهم است.) عالم دیگر نظر دارد، و به «وَلَدَيْنَا مَزِيدٌ»^(۳): (و آنچه نزد ماست، افزونتر است.) اش عنایت ندارد، تا در طلب آن از طریقش برآید، و نمی داند که: «لَهُمْ مَا يَشَاءُونَ» در برابر «وَلَدَيْنَا مَزِيدٌ» به حساب نمی آید.

خواجه هم می خواهد به خود و سالکین بگوید: چرا چون زاهد، اعمال خود را برای رسیدن به سایه سدره و طوبی انجام دهیم، و از «أُولَئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَّغْلُومٌ»^(۴): (برای آنان روزی مشخصی وجود دارد.) و یا: «فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِكٍ مُّقْتَدِرٍ»^(۵): (در جایگاه صدق و راستی نزد پادشاه توانا و مقتدر.) غفلت کنیم؟

بهشت و نعمتهای آن در برابر چنان مقاماتی کمترین ارزش را دارد. علاوه بر اینکه از نعمتهای ظاهری آن نیز برخوردار خواهیم شد؛ که: «وَعَدَ اللَّهُ الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا، وَمَسَاكِينٌ طَيِّبَةٌ فِي جَنَّاتٍ عَدْنٍ، وَرِضْوَانٌ مِنَ اللَّهِ أَكْبَرُ، ذَلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ»^(۶): (خداوند به مردان و زنان مؤمن بهشتهایی را نوید داده که از زیر [درختان] آن جویها روان است، در حالی که جاودانه در آنجا خواهند بود،

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، هزل ۴۸۲، ص ۳۵۰.

۲- ق: ۳۵.

۳- ق: ۳۵.

۴- صافات: ۴۱.

۵- قمر: ۵۵.

۶- توبه: ۷۲.

و [نیز] جایگاههای پاکیزه‌ای در بهشتهای عدن و جاودان، و خشنودیی از جانب خداوند بزرگتر [از این دو] است، این همان رستگاری بزرگ می‌باشد.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

به جانِ پیر خرابات و حقِّ صحبت او که نیست در سرِّ من، جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گنهکاران است بیار باده که مستظهرم به رحمت او
چراغ صاعقه آن شراب، روشن بادا که زد به خرمن من، آتش محبت او^(۱)

دولت آن است که بی خون دل آید به کنار

ور نه با سعی و عمل، باغ جنان این همه نیست

بهشت و نعمتهای آن با کوشش و عمل بدست می‌آید، اما «وَلَدَيْنَا مَزِيدٌ» و «وَرِضْوَانٌ مِنَ اللَّهِ أَكْبَرُ»^(۲) فضیلت و کرامتی است از حضرت دوست بر کسانی که در این عالم، خلوص در بندگی داشته‌اند و آن در مقابل علم نیست؛ پس سزاوار آن است که ای خواجه! ذکر و توجه به او را اختیار نمایی، و در پی رضایتش بوده باشی، به بهشت و نعمتهایش؛ که: «وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ»^(۳): (و برخی از مردم، نفس خویش را در طلب خشنودی خداوند می‌فروشند.) و یا: «أَجْدَرُ الْأَشْيَاءِ بِمِذْقِ الْإِيمَانِ، الرِّضَا وَالتَّسْلِيمُ»^(۴): (سزاوارترین و زیبنده‌ترین چیزها به راستی ایمان، خشنودی و تسلیم [در برابر قضای پروردگار] می‌باشد.) و نیز: «رَأْسُ الطَّاعَةِ الرِّضَا»^(۵): (برترین طاعت و عبادت، خشنودی [به قضای الهی] است.) و همچنین: «رَضِيَ اللَّهُ سُبْحَانَهُ أَقْرَبَ غَايَةِ تَدْرِكِهِ»^(۶): (خشنودی خداوند سبحان نزدیکترین غایت و فرجامی است که می‌توان بدان رسید.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۵، ص ۳۵۸.

۲- توبه: ۷۲.

۳- بقره: ۲۰۷.

۴ و ۵ و ۶- غرر و درر موضوعی، باب الرضا، ص ۱۳۸.

ما آزموده‌ایم در این شهر بختِ خویش
 باید برون کشید از این ورطه رختِ خویش
 از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم
 آتش زدم چو گُل به تن لختِ خویش
 خواهی که سخت و سُستِ جهان بر تو بگذرد
 بگذر ز عهدِ سست و سخنهاى سخت خویش^(۱)

لذا باز می‌گوید:

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
 خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

ای خواجه! مهلتی را که در این چند روزه دنیا داده‌اندت، به یاد و ذکر و توجه به
 حضرت دوست و بندگی خالصانه او پرداز، تا مورد عنایتهای خاص وی در دو
 جهان قرار گیری، با غم و غصه کم و زیاد و راحتی و ناراحتی و فقر و غنای آن
 سرمایه عمر را از دست مده، و بدان که تمامی امور در دست با کفایت و به مشیت و
 خواسته اوست، و بی اذنش کسی را چیزی نرسد و مانع نشود؛ که: «يَا أَبَا ذَرٍّ أَلَا أُعَلِّمُكَ
 كَلِمَاتٍ يَنْفَعُكَ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ بِهِنَّ؟ قُلْتُ: بَلَى، يَا رَسُولَ اللَّهِ! قَالَ: إِخْفِظِ اللَّهَ يَخْفِظَكَ: إِخْفِظِ اللَّهَ،
 تَجِدْهُ أَمَامَكَ، تَعْرِفْ إِلَى اللَّهِ فِي الرَّخَاءِ، يَعْرِفْكَ فِي الشَّدَةِ، وَإِذَا سَأَلْتَ، فَاسْأَلِ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ، وَإِذَا
 اسْتَعْنَتْ فَاسْتَعِينِ بِاللَّهِ؛ فَقَدْ جَزَى الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَاتِبٌ إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ؛ فَلَوْ أَنَّ الْخَلْقَ كُلَّهُمْ جَاهِدُوا أَنْ
 يَنْفَعُوا بِشَيْءٍ لَمْ يَكْتُبْ لَكَ، مَا قَدَرُوا عَلَيْهِ، وَلَوْ جَاهِدُوا أَنْ يَضُرُّوكَ بِشَيْءٍ لَمْ يَكْتُبْهُ اللَّهُ عَلَيْكَ، مَا
 قَدَرُوا عَلَيْهِ، فَإِنْ اسْتَطَعْتَ أَنْ تَعْمَلَ لِلَّهِ عَزَّ وَجَلَّ بِالرِّضَى فِي الْيَقِينِ، فَافْعَلْ، وَإِنْ لَمْ تَسْتَطِعْ، فَإِنْ فِي
 الصَّبْرِ عَلَى مَا تَكْرَهُ خَيْرًا كَثِيرًا، وَإِنْ النَّصْرَ مَعَ الصَّبْرِ، وَالْفَرَجَ مَعَ الْكَرْبِ، وَإِنْ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا»^(۲)؛

(ای ابو ذر! آیا سخنانی به تو نیاموزم که خداوند - عز و جل - به وسیله آنها به تو نفع

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۵، ص ۲۶۲.

۲- بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۸۹-۹۰.

رساند؟ [می‌گوید:] عرض کردم: بله، ای رسول خدا! فرمود: خدا را [در نظر و دلت] نگاه دار، تا نور را [از خطا و معصیت] نگاه دارد. خدا را نگاه دار، تا او را در پیشاپیش [و راهنمای] خویش بیابی. خود را در [حال] فراخی و خوشی به [درگاه] خداوند بشناسان [و به دعا و عبادت او مشغول باش]، تا او را در [حال] سختی و رنج بشناسد. و هرگاه [چیزی] خواستی، [تنها] از خداوند - عزّ و جلّ بخواه، و هر هنگام که یاری می‌جویی، [تنها] از خداوند یاری جوی؛ زیرا قلم [فضای الهی] به آنچه که تا روز قیامت پدید خواهد آمد جاری و روان گشته، پس اگر همه مخلوقات بکوشند چیزی را که خدا برای تو نوشته به تو رسانند، نخواهند توانست، و اگر تلاش نمایند به چیزی که خداوند علیه تو نوشته، به تو ضرر و آسیب رسانند، قادر نخواهند بود؛ پس اگر توانستی که عملت برای خداوند - عزّ و جلّ - بر اساس رضا و خشنودی در یقین و باور [به او] باشد، [چنین] کن، و اگر نتوانستی، بی‌گمان در شکیبایی بر آنچه نمی‌پسندی، خیر فراوانی است، و برآستی که یاری و کمک [خداوند] همراه صبر و شکیبایی است، و گشایش با [تحمل] سختی است و همانا همراه با هر سختی و رنجی، آسانی و راحتی است.

بِر لَبٍ بِحَرِّ فَنَّا مَتَّظِرْمَ اَي سَاقِي!

فرستی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست

از این بیت استفاده می‌شود: که خواجه را کمال فنا دست داده، و در پی بقاء بالله بوده. می‌گوید: محبوبا! حال که مرا با تجلیات خود فانی ساختی، انتظار دارم که از لب (که نوع دیگری از تجلیات تو است)، آب حیات ابدی ام بخشی، تا باقی به تو گردم، و در عین اینکه با همه‌ام، بی‌آنکه توجه به همه داشته باشم، از مشاهدات بی‌بهره نباشم؛ که: هَالِهِي! اَمَزْتُ بِالرُّجُوعِ اِلَى الْاَثَارِ، فَازِجْنِي اِلَيْكَ بِكِسْوَةِ الْاَنْوَارِ وَهَدَايَةِ الْاِسْتِصْصَارِ، حَتَّى اَزِجَّ اِلَيْكَ مِنْهَا، كَمَا دَخَلْتُ اِلَيْكَ مِنْهَا، مَعْمُونِ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ اِلَيْهَا، وَمَرْفُوعِ

الْهَيْمَةَ عَنِ الْإِعْتِمَادِ عَلَيْهَا؛ إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»^(۱): (بار الها! پس از آنکه مرا به مشاهده انوارت مفتخر نمودی) امر فرمودی باز به آثار و مظاهر ت بازگشت نموده و به آنها توجه داشته باشم، پس به پوشیدن جامه [مشاهده] انوارت و به راهنمایی که در آن بصیرت را از تو وام گیرم، به سوی خودت باز گردان، تا همان گونه که از طریق آثار به انوارت راه یافتیم. [پس از توجه به آثار باز] از این راه به تو باز گردم، در حالی که باطنم از نظر و توجه [استقلالی] دادن به مظاهر معصوم و محفوظ باشد، و همت و اندیشه‌ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها بلندتر باشد، که تو بر هر چیز توانایی. و نیز: «إِلَهِي! وَاجْعَلْنِي مِنْ نَادِيَتِكَ فَاجَابِكَ، وَلَا حَظَّتْهُ فَضِيْقُ لِعِجَالِكَ، فَنَاجِيَتُهُ سِرًّا، وَعَمِلَ لَكَ جَهْرًا»^(۲): (بار الها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابت نمودند و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.)

و ممکن است (به قرینه ابیات قبل و بعد) مراد خواجه از بیت، تقاضای فنا و وصال باشد. بخواهد با این بیان تمنای آن را بنماید و بگوید:

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند ای چنگ؛ ناله برکش و ای دف! خروش کن
ساقی! که جامت از می صافی تهی مباد! چشم عنایتی به من دُرد نوش کن
سر مست در قبای رز افشان چو بگذری یک بوسه، نذر حافظ پشمینه پوش کن^(۳)

زاهدا ایمن مشو از بازی غیرت، زنها را

که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

ای زاهدی که دست از صومعه و جایگاه عبادت و زهد خشک خود بر

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲- اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص ۳۳۸.

نمی‌داری، و از خانقاهیان و اعمال آنان بیزاری می‌جویی! میان اینان و تو فاصله‌ای از نظر خدا پرستی نیست، تنها در نیت عمل با یکدیگر اختلاف سلیقه دارید، عبادات تو برای رسیدن به نعمتهای بهشتی است، و به شرک خفی آلوده می‌باشد؛ ولی عبادات ایشان از روی عشق و محبت به دوست می‌باشد، و گرنه هر دو از بهشت و نعمتهای آن استفاده می‌کنید؛ پس بیا و از صومعه و انکار آن قدمی فراتر گذار، و به اخلاص در عمل پرداز، که غیرت حضرت دوست قبول نمی‌کند کسی دم از غیر او زند، و بدان چون از این جهان چشم پوشی و بروی، از کردار خود نادم، و «زَبَّ اِزْجَعُونَ لَعَلِّي اَعْطَلَ صَالِحًا فِيمَا تَرَكْتُ»^(۱): (پروردگارا! مرا بازگردان، امید آنکه در آنچه [از اموال] ترک گفتم، عمل صالح و شایسته انجام دهم.) خواهی گفت، و جواب «كَلَّا اِنَّهَا كَلِمَةٌ هُوَ قَائِلُهَا»^(۲): (هرگز، آن کلمه‌ای است که او گوینده آن است [و ارزش شنیده شدن را ندارد.]) خواهی شنید.

و ممکن است مراد خواهی از بیت این باشد که: زهدا! از غیرت حضرت محبوب ایمن مباش، که روزی از عبادات قشری و شرک آمیزت جدا سازد، و از صومعه به دیر مغانت رهنمون شود.

دردمندی چو من سوخته زار و نزار

ظاهراً حاجت تقدیر و بیان این همه نیست

محبوبنا! از حال و ناراحتیهای روزگار هجرانم آگاهی، و نیازی به آنکه شرح دهم ندارد. عنایتی و ترحمی به این شکسته دل و سوخته زار بفرما؛ که: «إِلَهِي اَكْسَرِي لَا يَجْبُرُهُ إِلَّا لَطْفُكَ وَخَنَاتُكَ... وَغَلَسِي لَا يَبْرِدُهَا إِلَّا وَضْلُكَ. وَلَوْعَتِي لَا يُطْفِئُهَا إِلَّا لِقَاؤُكَ، وَشَوْقِي إِلَيْكَ لَا يَبْلُغُهُ إِلَّا النَّظَرُ إِلَيَّ وَجْهَكَ، وَقَرَارِي لَا يَقِرُّ دُونَ دُنُوِّي مِنْكَ»^(۳): (معبودا! شکستم را جز لطف و

۱- مؤمنون: ۹۹.

۲- مؤمنون: ۱۰۰.

۳- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹-۱۵۰.

مهربانی‌ات درمان نمی‌کند... و سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشانند و آتش باطنی‌ام را جز لقاییت خاموش نمی‌کند، و به شوقم به تو، جز نظر به روی [اسماء و صفات] ات آب نمی‌پاشد، و فرارم جز به نزدیکی به تو آرام نمی‌گیرد. (به گفته‌ی خواجه در جایی:

ای که در گشتن ما هیچ مدارا نکنی! سود و سرمایه بسوی و محابا نکنی
 دردمندان غمت، زهرِ هلال دارند قصد این قوم خطر باشد، هین تا نکنی!
 رنج ما را که توان بُرد به یک گوشه‌ی چشم شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی^(۱)

از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش

ز آنکه تمکین جهان گذران این همه نیست

ای خواجه! اگر به صحیح بودن راه و روشن خود یقین داری، سرزنش دشمنانت را به خود راه مده، و چون گل خوش و بر آفرودخته باش، زیرا زندگی در این جهان چند روزی بیش نیست، و منزلگاه ابدیت سرای دیگر است؛ که: «إِنَّا لِلّٰهِ، وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»^(۲): (همانا ما از آن خدائیم و به سوی او باز می‌گردیم.) و نیز: «وَإِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا لَمُنْقَلِبُونَ»^(۳): (و حتماً ما به سوی پروردگاران باز می‌گردیم.) و یا: «يَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ! إِنَّكَ كَادِحٌ إِلَىٰ رَبِّكَ كَدْحًا، فَمُلَاقِيهِ»^(۴): (ای انسان! بی‌گمان تو با تلاش و کوشش ویژه‌ای به سوی پروردگارت می‌روی، پس او را ملاقات خواهی نمود.) و پس از این عالم، بد خواهانت بر اشتباه خود پی خواهند برد. به گفته‌ی خواجه در جایی:

دل بدان رود گرامی، چه کنم گر ندهم؟ مادرِ دهر، ندارد پسری بهتر از این

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۴، ص ۳۸۳.

۲- بقره: ۱۵۶.

۳- زخرف: ۱۴.

۴- انشاق: ۶.

ناصرم گفت: که جز غم چه هنر دارد عشق؟ گفتم: ای خواجه غافل! هنری بهتر از این^(۱)

نامِ حافظِ رَقْمِ نیک پذیرفت ولی

پیشِ رندان، رَقْمِ سود و زبانِ این همه نیست

ای دوستان! اگر چه نامم بر سر زبانها افتاده و همه مرا در گفتارم می ستایند، ولی این ستودنها نزد رندان بی ارزش می باشد، من از خود چه دارم که بدان ببالم، و یا از نداشتنش آزرده خاطر شوم. سخن محبوب من این است که: «ما أصاب من مصيبةٍ فی الأرضِ ولا فی أنفسکم إلا فی کتابٍ مِن قَبْلِ أَنْ نُنزِّلَها، إِنَّ ذَٰلِكَ عَلَى اللَّهِ یَسِیرٌ، لَکِن لَّا تَسْأَلُوا عَلٰی مَا فَاتَکُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاکُمْ؛ وَاللَّهُ لَا یُحِبُّ کُلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍ»^(۲): (هیچ مصیبتی در زمین و در وجود خودتان به شما نمی رسد، مگر پیش از آنکه آن را [در این عالم] بیافرینیم، در کتابی ثبت است، همانا این بر خداوند آسان است، [این حقیقت را بازگو نمودیم] تا بر آنچه از دستتان می رود ناراحت نگشته، و به آنچه خداوند به شما عطا می فرماید، خوشحال و شادمان نگردی، [زیرا] خداوند، خودخواه و خودپسند بسیار به خود بالنده را دوست نمی دارد.)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۵، ص ۳۵۱.

۲- حدیث: ۲۳.

بھری است بھر عشق کہ پیش کناره نیست
 آن دم کہ دل بہ عشق دہی، خوش دی بود
 مارا بہ منع غسل مترسان و منی بیار
 از چشم خود پیرس، کہ مارا کہ می کشد
 رویش، بہ چشم پاک توان دید چون بلال
 فرصت بھر طریقتہ رندی، کہ این نشان
 آنجا جز آنکہ جان سپارند، چارہ نیست
 در کار خیر، حاجت بیج استخارہ نیست
 کان رشخہ در ولایت ما، بیج کارہ نیست
 جانا اکنہ طالع و بھرم ستارہ نیست
 ہر دیدہ، جای جلوتہ آن ماہ پارہ نیست
 چون راہ کنج، بر ہمہ کس آشکارہ نیست

نگرفت در تو کزین حافظہ بہ بیسج روی

حیران از آن دلم، کہ کم از سنگ خارہ نیست

بیشتر خطابات خواجه در غزلیاتش، خود اوست، نه دیگران، اگرچه ایشان از آن بهره ببرند، از بیت ختم این غزل ظاهر می شود وی در انتظار دیدار حضرت محبوب بسر می برده، ولی چون دری به رویش گشوده نمی شده، گاهی خویش را به استقامت در طریق سفارش نموده و گاهی به علت محرومیتش اشاره کرده و می گوید:

بحری است بحرِ عشق که هیچش کناره نیست

آنجا جز آنکه جان بسپارند، چاره نیست

ای خواجه! دریای عشق و محبت حضرت دوست، دریایی بی ساحل است و به نهایت آن راه نمی توان یافت، مگر آن زمانی که با جان فشاندن به نیستی خود فعلاً و صفتاً و اسماً و ذاتاً راه یابی، به گونه ای که نه عاشقی بماند و نه عشقی، و همه معشوق باشد و بس؛ که: «یا مَنی استَوَى بِرَحْمَانِيَه! فَصَارَ الْعَرْشُ غَيْباً فِي ذَاتِهِ، فَحَقَّتْ الْآثَارُ بِالْآثَارِ، وَمَحْوَتِ الْأَغْيَارِ بِمَحِيظَاتِ أَفْلَاقِ الْأَنْوَارِ»^(۱): (ای خدایی که با صفت رحمانیت [بهر تمام موجودات] چیره گشته و احاطه نمودی؛ پس عرش [موجودات] در ذات غایب گشت، آثار مظاهر را با آثار خویش از بین برده و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده ات محو نمودی.) بخواهد به خود خطاب کرده و بگوید: مشکل راه نیافتنت به حضرت دوست، آمادگی نداشتن برای جان سپردن به پیشگاهش می باشد؛ با این همه:

آن دم که دل به عشق دهی، خوش دمی بود

در کارِ خیر، حاجت هیچ استخاره نیست

بهترین لحظه و گرمی ترین دم برای تو خواهی! هنگامی است که آن را به عشق معشوق حقیقی بگذرانی، اگرچه دیدارت حاصل نشده باشد، و آن محتاج استخاره و اینکه آن را اختیار کنم یا نه ندارد، و بگو: «اللَّهُمَّ! إِنِّي أَجِدُ سُبُلَ الْمُطَالِبِ إِلَيْكَ مُشْرَعَةً، وَمَنَاهِلَ الرَّجَاءِ لَدَيْكَ مُشْرَعَةً... وَقَدْ عَلِمْتُ أَنَّ أَفْضَلَ زَادِ الرَّاحِلِ إِلَيْكَ عَزْمُ إِرَادَةِ يَخْتَارُكَ بِهَا، وَقَدْ نَاجَاكَ بِعَزْمِ الْإِرَادَةِ قَلْبِي»^(۱)؛ (خداوند! براستی که من راههای خواسته و حوایج [بندگان] را به نور روشن، و آبشخورهای امیدواری به درگاہت را پر آب و لبریز می‌یابم... و دانسته‌ام که بی‌گمان برترین توشه کسی که به سوی تو کوچ می‌کند، اراده و تصمیمی جدی است که بدان تو را بر می‌گزیند. و بدرستی که دلم با اراده و تصمیم جدی با تو در مناجات می‌باشد.) و بگو:

«إِلَهِي! فَاسْئَلْ بِنَا سُبُلَ الْوُصُولِ إِلَيْكَ، وَسَيِّرْنَا فِي أَقْرَبِ الطَّرِيقِ لِلْوُقُودِ عَلَيْكَ، قَرِّبْ عَلَيْنَا السَّبْعِيذَ، وَسَهِّلْ عَلَيْنَا الْقَسِيرَ الشَّدِيدَ»^(۲)؛ (معبود! پس منارا در راههای وصول و رسیدن به درگاہت رهپار ساز و در بهترین راههای بار یافتن بر خویش راهی گردان، دور را بر ما نزدیک، و [کار] دشوار و سخت را بر ما آسان گردان.) و به گفته خواهی در جایی:

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود هم بدست آورمش باز به پرگارِ دگر
یار اگر رفت و حق صحبتِ دیرین نشناخت حاشِ لله! که روم من ز پی یارِ دگر^(۳)

ما را به منع عقل، مترسان و می بیار

کآن شهنه در ولایت ما، هیچ کاره نیست

آری، حضرت دوست عقل بشر را چون داروغه و محافظی قرار داده، تا وی با آن به خطا و صواب رهنمون شود؛ که: «الْعَقْلُ رَسُولُ الْحَقِّ»^(۴)؛ (عقل پیک و گسیل داشته

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۷۸

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۳، ص ۲۳۶.

۴- غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۵.

شده حق می باشد.) و نیز: «بِالْعَقْلِ صَلَاحُ كُلِّ أَمْرٍ»^(۱): (صلاح و درستی هر چیز به عقل است.) و نیز: «أَيُّنَ الْعُقُولِ الْمُسْتَضِيحَةُ لِمَصَابِيحِ الْهُدَى»^(۲): (کجا بند عقلهایی که چراغهای هدایت را روشن می نمایند؟) و همچنین: «الْعَقْلُ آلَةٌ أُعْطِينَاهَا لِمَعْرِفَةِ الْعِبَادَةِ لَا لِمَعْرِفَةِ الرَّبُّوبِيَّةِ»^(۳): (عقل وسیله ای است که برای شناخت بندگی به ما عنایت شده است نه برای شناخت ربوبیت.)؛ ولی با این همه؛ او در کشور عشق حضرت دوست حکومتی ندارد، تا عاشق را از خطرات و ناملايمات آن بر حذر دارد، آنجا عشق است که مکاره و ناملايمات را با شیرینی می پذیرد و مکروهی نمی بیند.

خواجه هم در این بیت خطاب به زاهد و واعظ نموده و می گوید: ما را از عشق جانان بر حذر مدارید و مگویید که عقل بدان راهنما نمی باشد. چرا که عقل را در مملکت عشق راه نیست، اگر می توانید ما را به محبوب و عشق او توجه دهید، تا بیشتر مست گردیم. به گفته خواجه در جایی:

خدا را ای نصیحت گوا حدیث از مطرب و می گو

که نقشی در خیال ما، از این خوشتر نمی گیرد

صراحی می کشم پنهان و مردم، دفتر انگارند

عجب کز آتش این زرق، در دفتر نمی گیرد

میان گریه می خندم، که چون شمع اندر این مجلس

زبان آتشینم هست، اما در نسیمی گیرد

چه خوش صید دلم کردی؛ بنام چشم مست را!

که کس آهوی وحشی را، از این خوشتر نمی گیرد^(۴)

۱- غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۸.

۲- غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۷.

۳- الاثنی عشریة، ۱۹۷.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۴، ص ۱۵۷.

و ممکن است خطاب خواجه در بیت به حضرت معشوق باشد و بگوید: ما را
مگو از این کارت دست بکش، عقلت کجا اجازه می دهد راه پر خطر عشق بپیمایی،
زیرا او را در کار عشق فرمانی نمی باشد، تنها می بیاور و با تجلیات از خویشمان
بگیر، تا از منع عقل نیاندیشیم.

از چشم خود پرس که ما را که می کشد؟
جانا! گناه طالع و جرم ستاره نیست

محبوب! چون با چشم و جذبات جمالیات، به ما می دادی و از خویش گرفتی،
پرس که چه کس گشتمان. از خود پرس که ما را که می کشد؟ آنچه از خود
می دانستم به غارت بردی، و این کشته شدن در پیشگاهت مطلوب ماست، و بخت
و ستاره را جرمی در این امر نیست. در جایی می گوید:

خیز و در کاسه زرز، آب طربناک انداز پیش از آنی که شود کاسه سر، خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است. حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
دل ما را که ز ما سر زلف تو بخت از لب خود به شفاخانه تریاک انداز
چشم آلوده، نظر از رخ جانان دور است بر رخ او، نظر از آینه پاک انداز
چون گل از نکبت او جامه بباکن حافظا وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز^(۱)

رویش به چشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده، جای جلوه آن ماه پاره نیست

ای خواجه! دیده دل را با اخلاص در بندگی و صفای عبودیت پاکیزه بنما، تا او
را مشاهده نمایی؛ که: «رَأَتْهُ الْقُلُوبُ بِحَقَائِقِ الْإِيمَانِ»^(۲): (دلها با ایمانهای راستین خویش،
او را می بینند)؛ اما اگر از تعلقات و خواطر عالم طبیعت رها نشده باشی، کجا

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۴۴.

۲- بحارالانوار، ج ۴، ص ۲۷، روایت ۲.

می توانی او را ببینی؟! که: «أَنَّ الْجِبَابَ عَنِ الْخَلْقِ لِكَثْرَةِ ذُنُوبِهِمْ»^(۱): (همانا حجاب و نهان بودن [خداوند] از خلق، به خاطر فراوانی گناهان آنان است.) و نیز: «وَأَنَّكَ لَا تَخْتَجِبُ عَنِ خَلْقِكَ إِلَّا أَنْ [وَلَكِنْ] تَخْجِبُهُمُ الْأَعْمَالُ السَّيِّئَةُ [الْأَمَالَ] ذُنُوبَكَ»^(۲): (و همانا تو از مخلوقات در حجاب و پرده نیستی، مگر آنکه [و یا: لیکن] اعمال و کردار ناپسند و زشت [یا آرزوهای] آنان، ایشان را از تو محجوب سازد.) و به گفته خواجه در جایی:

چو دست بر سر زلفش زخم به تاب رود ور آستی طلبم بر سر عتاب رود
چو ماه نوره نظارگان بیچاره زسد به گوشه ابرو و در حجاب رود
تو خود حجاب خودی، حافظ! از میان بر خیز خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود!^(۳)

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان

چون راه گنج، بر همه کس آشکاره نیست

ای خواجه! اکنون که به گنج معرفت و شناسایی حضرت دوست رهنمون شده‌ای، فرصت را غنیمت شمار. مبادا هجرانت سبب شود که نعمت به دست آمده‌ات را از کف بدهی و از فرصتی که تو را حاصل گشته و می توانی از آن برای نایل شدن به وصالش استفاده کنی، غافل بنشینی، که: «سُبْحَانَكَ! مَا أَضْيَقَ الطَّرِيقَ عَلَيَّ مَنْ لَمْ تَكُنْ دَلِيلَهُ! وَمَا أَوْضَعَ الْحَقُّ عَيْنَهُ مِنْ هَدْيِنَهُ سَبِيلَهُ»^(۴): (پاک و منزهی تو! چقدر راهها برای کسی که خود راهنمایش نباشی، تنگ! و چه اندازه حق نزد کسی که تو او را به راه [خویش] رهنمونش شده باشی، روشن و آشکار است.)؛ زیرا همان گونه که به گنجهای ظاهری هر کسی نمی تواند راه یابد، معشوق هر فردی را نیز به گنج شناسایی و دیدارش راهنمایی نخواهد کرد؛ که: «إِنَّ لِلَّهِ فِي أَيَّامِ ذَهْرِكُمْ نَفْحَاتٍ، إِلَّا فَتَرَصَّدُوا لَهَا»^(۵):

۱- بحار الانوار، ج ۳، ص ۱۵، روایت ۱.

۲- اقبال الاعمال، ص ۶۸.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۹، ص ۱۴۰.

۴- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۵- بحار الانوار، ج ۱۷۷، ص ۱۶۸.

(براستی برای خداوند در روزهای عمر شما نسیمهایی است هانا! چشم به راه آنها باشید.) و به گفته خواجه در جایی:

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بپاید که شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گلی، لؤلؤ و مرجان نشود
هر که در پیش بتان بر سر جان می لرزد طالب چشمه خورشید درخشان نشود^(۱)

نگریت در تو گریه حافظ به هیچ روی

حیران از آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

این بیت گله‌ای است عاشقانه. آری، بی اعتنایی و سنگدلی معشوق به عاشق، سبب شعله‌ور شدن آتش عشق او می‌گردد، و هرچه بر افروخته‌تر و سوخته‌تر شود، سریعتر به مطلوب خود نایل می‌گردد، و خواسته معشوق از بی عنایتی اش به عاشق همین است، که هر چه زودتر به فнай خویش راه یابد.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: محبوبا! اشک دیدگانم نتوانست در تو اثر نماید و از دوری ات رهایی بخشد؛ زیرا نظرت بر آن است که با این کار (هجران) مرا از خویش بستانی و از هر چیز جز خودت آزاد بنمایی. به گفته خواجه در جایی:

رو بر زهش نهادم و بر من، گذر نکرد صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سپیل سرشک ما، ز دلش کین بدر نبرد در سنگ خاره، قطره باران اثر نکرد
ماهی و مرغ، دوش نخفت از فغان من و آن شوخ دیده‌بین که سر از خواب بر نکرد
جانا! کدام سنگدل بی کفایت است کو پیش زخم تیغ تو، جان را سپر نکرد؟^(۲)
شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب سودای خام عاشقی، از سر بدر نکرد^(۳)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۶.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۶، ص ۱۶۵.

چه لطف بود که ناگاه، رخ برقلت
 به نونِ خامه، رشم کرده ای سلام مرا
 حقوق خدمت ما، عرضه کرد بر گزمت؟
 که کارخانه دوران مباد بی رقت!
 که در حساب حسد، سهو نیست بر قلت
 که داشت دولت سرمد، عزیز و محترمت
 که گرسرم برود، برذارم از قدمت
 که لاله بردند از خاک کشتگان غمت
 چومی دهند زلال خضر، به جام حمت
 روان تشنه مارا، به جرعه ای دریاب
 صبا ز روی تو، با هر گلی حدیثی کرد
 در قیام رقیب، کی زه غمت از داد در صرمت
 دلم متقسم در دوست جنتش می دار
 به شکر آنچه خدا داشته است محترمت
 همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
 که جان عاشق دل خسته، زنده شد به دست

گیسو است و تو خوش تیزی روی حافظ!
 مکن که گزند بر آید ز شمشیر زه عدمت

ابیات این غزل نشانگر آنست که خواجه در مقام تقاضای دیدار حضرت محبوب و اظهار اشتیاق به وی بوده. می‌گوید:

چه لُطف بود که ناگاه، رشحهٔ قلمت
حقوقِ خدمت ما، عرضه کرد بر کَرمت؟
به نوکیِ خامه، رَقَم کرده‌ای سلام مرا
کسه کارخانهٔ دوران، مباد بی رَقَمَت!
نگویم از من بی‌دل، به سهو کردی یاد
که در حسابِ بخرَد، سهو نیست بر قلمت
مرا ذلیل مگردان، به شکر این نعمت
که داشت دولتِ سرمد، عزیز و محترمت

کنایه از اینکه: محبوباً مرا لیاقت عنایتها و الطافت نبود، اما به ناگاه توجه کردم و دیدم که می‌خواهی با نفعات مورد لطفم قرار دهی، و به بندگی خویش بپذیری ام. الهی! که عنایتت بر عالم پایدار باد! (که هست)، نمی‌توانم بگویم: به سهو یاد از من فرمودی؛ زیرا عقل اجازه نمی‌دهد چنین سخنی را بگویم، تنها می‌توانم ادعا کنم که فضل و کَرمت، علّت پذیرفتن به خاکساری ام به درگاہت شد؛ که: «فَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ، لَكُنْتُمْ مِنَ الْخَاسِرِينَ»^(۱): (پس اگر فضل و رحمت خدا بر شما

نبود، مسلماً از زیانبرندگان بودید.) و یا: «قُلْ: بِفَضْلِ اللَّهِ وَبِرَحْمَتِهِ، فَبِذَلِكَ فَلْيَفْرَحُوا، هُوَ خَيْرٌ مِمَّا يَجْمَعُونَ»^(۱): (بگو: پس تنها به فضل و رحمت خداوند خوشحال و شادمان باشید، [که] آن از [تمام] آنچه گرد می آورید، بهتر می باشد.) و نیز: «كُلُّ لَافِظٍ لِّلَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ، مَا زَكَيْتُمْ مِنْكُمْ مِنْ أَحَدٍ أَبَدًا»^(۲): (و اگر فضل و رحمت خداوند بر شما نبود، هیچگاه هیچکس از شما پاک و پاکیزه نمی گردید.)

و ممکن است این سه بیت اشاره به عرض امانت و اخذ میثاق و یا کنایه از تعلیم اسماء و مقام خلافة اللّهی باشد و بخواهد بگوید: تو خود مورد رحمتهای خاصّ قرار دادی، و بر آن سه برگزیدی، به شکر دولت ابدی ات، در ذلّت بی عنایتی خود قرارم مده و بازم در عالم طبیعت و خاک، رحمتهای خاصّ را شامل حالم گردان.

و ممکن است منظور خواجه از «رشحہ قلمت»، رسول اللّٰه صلی اللّٰه علیه و آله باشد، که: «أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ، نُورِي»^(۳): (نخستین، چیزی که خداوند آفرید، نور من بود.) که وجود حضرت صلی اللّٰه علیه و آله، اولین مخلوق و رشحہ قلم باری تعالی است، و منظور از بیت دوّم و سوّم، حضرت حق جلّ جلاله باشد بخواهد بگوید: محبوبا! نمی دانم چه باعث شد که لطفت شاملم گردید؟ ناگاه رسالت که بر اعمال امت شاهد است؛ که: «وَسَيَرَى اللَّهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولُهُ»^(۴): (و خداوند و رسولش [حقیقت] عمل شما را خواهند دید.) بندگی و سلام مرا خدمتت عرضه داشت. پاسخ دادی و از بندگانت به حساب آوردی.

بارالها! عالم از ظهوراتت خالی مبادا و همواره بندگانی را داشته باشی که آنها را بپذیری و مورد لطفت قرار دهی. و اگر کرم و وساطت بنده خاصّت رسول اللّٰه -

۱- یونس: ۵۸

۲- نور: ۲۱

۳- بحار الانوار، ج ۱۵، ص ۲۲، روایت ۴۴

۴- توبه: ۹۴

صَلَّى اللّٰهَ عَلَيْهِ وَآلِهِ - بود که در گذشته مرا پذیرفتی، پس باز مورد رحمت‌های خاصّیت قرار بده؛ که: «إِلٰهِي الْاِنْسَ لِي وَسِيْلَةً اِلَّا عَوَاطِفُ زَافَتِكَ، وَلا لِي ذَرِيْعَةٌ اِلَيْكَ اِلَّا عَوَاطِفُ زَحْمَتِكَ، وَشَفَاعَةُ نَبِيِّكَ، نَبِيِّ الرَّحْمَةِ وَصَنِيْدِ الْاُمَّةِ مِنَ الْغَمَّةِ؛ فَاجْعَلْهُمَا لِي سَبَبًا اِلَى نَسِيْلِ غُفْرَانِكَ، وَصِيْرًا هُمَالِي وَصَلَّةً اِلَى الْفَوْزِ بِرِضْوَانِكَ»^(۱): (معبودا! من [برای نیل] به درگاهت وسیله‌ای جز نوازشهای مهر و زلفت تو ندارم، و دستاویزی جز مهربانیها و عواطف رحمت تو و شفاعت و میانجیگری پیامبر، پیامبر رحمت و رهایی دهنده امت از غم و غصه و اندوه، ندارم. پس این دو را سبب و وسیله نیل به آمرزشت و پیوستنی به کامیابی و رستگار شدن به رضا و خشنودیت بگردان).

و ممکن است این ابیات را در جواب نامه استادش مرقوم داشته باشد.^(۲)

بیا که با سر زلفت، قرار خواهم کرد

که گر سرم برود، بر ندارم از قدمت

محبوبیا چنانچه عنایاتت را همچنان شامل حالم گردانی، با رسولت - صَلَّى اللّٰهَ عَلَيْهِ وَآلِهِ - که اولین مخلوق عالم کثرت و سر زلف تو می‌باشد، عهد و پیمان می‌بندم، که از بندگی و خاکساری و ذلت در پیشگاهت سرباز نزّم، که: «اللّٰهُمَّ! ... وَبِحَبِيْبِي النَّبِيِّ الْاُمِيِّ ... اَزْجُوْ الزُّلْفَةَ لَدَيْكَ؛ فَلَا تُوجِشْ اسْتِيْنَاْسَ اِيْمَانِي ... فَوَعِيْزُكَ، لَوَالْتَهَرْتَنِي، مَا يَبْرُخْتُ عَنْ [مِنْ] بَابِكَ، وَلا تَكْفُفْتُ عَنْ تَمَلُّقِكَ، لِمَا اَلِهَمَّ قَلْبِي [يَا سَيِّدِي:] مِنْ الْمَغْرِفَةِ بِكَرَمِكَ وَسَعَةِ زَحْمَتِكَ اِلٰهِي اِلٰى مَنْ يَذْهَبُ الْقَبْدُ، اِلَّا اِلَى مَوْلَاةٍ^(۳) وَاِلٰى مَنْ يَلْتَجِي الْمَخْلُوْقُ، اِلَّا اِلَى خَالِقِهِ^(۴)»:

(خداوندا! ... و به خاطر دوست داشتنم پیامبر اُمّی [درس ناخواننده] را ... امید [رسیدن و باریافتن به] نزدیکی و قرب در پیشگاهت را دارم، پس [این] آشنایی و انس به ایمانم را به

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

۲- این بود احتمالاتی که نسبت به معانی این ابیات دادیم، شاید نظر خواجه امر دیگری بوده باشد و اللّٰه اعلم.

۳- اقبال الاعمال، ص ۷۲.

وحشت و تنهایی مبدل مگردان ... پس به عزت و سز افزای ات سوگند، اگر مرا برانی هرگز از درگاهت جدا نخواهم شد، و از تعلق و اظهار دوستی و خاکساری [در برابر] تو دست نخواهم کشید، بخاطر آنچه که [ای سرور من!] از شناخت و آگاهی به کرم و بزرگواری و گستردگی رحمتت به دلم الهام شده معبودا! آیا بنده جز به سوی سرور و آقای خویش می‌رود؟! و آفریده و مخلوق جز به سوی آفریدگارش پناه می‌برد؟!]

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی

که لاله بر دمند از خاکِ گشتگان غمت

معشوقا! می‌ترسم در غم عشقت بمیرم، و زمانی از من خبریابی که در خاک خفته باشم، و بر مزارم گل سرخ لاله رویده باشد، کنایه از اینکه: بیش از این در هجرم مگذار، و دیده‌ام را به مشاهده‌ات روشن فرما؛ که: «إلهی! منی الذی نزل بک ملتجئاً قیراک، فما قرینته؟ ومن الذی اناخ ببابک مزتجیا ندادک، فما اولئینته؟ آیخسن ان ازجع عن بابک بالخینبة منزوفاً، وتنت اغرف سواک مؤلی بالاحسان منزوفاً»^(۱): (معبودا! کیست که در طلب پذیرایی ات بر تو فرود آمد و پذیرایی اش نکردی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به نو میدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که به نکو کاری ستوده باشد نمی‌شناسم!!) و به گفته خواجه در جایی:

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری که هم به باده توان کرد، دفع مخموری
به هیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس مگر به روی نگار و شراب انگوری^(۲)
لذا باز می‌گوید:

روان نشنه ما را به جرعه‌ای دریاب

چو می‌دهند زلال خضر، به جام جمت

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۹، ص ۳۹۳.

دلبر! می بینم به بندگان خاص و مقربین درگاهت، از شراب زلال و تجلیات و
مشاهدات پر شورت مضایقه نمی نمایی، مرا نیز جرعه‌ای از آن عنایت فرما، و روان
تشنه‌ام را دریاب و مگذار محروم و عطشان بمیرم. در جایی می گوید:

ای که مهجوری عشاق روا می داری! بندگان را ز بُر خویش، جدا می داری!
تشنه بسادیه را هم سه زلالی دریاب به امیدی که در این ره، به خدا می داری
دل ربودی و بچل کردممت ای جان! لیکن به از این دار نگاهش، که مرا می داری^(۱)

صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد

رقیب، کسی ره غمناز داد در حرمت

کنایه از اینکه: محبوب! نفحات قدسی و نسیمهای روح پرور، چون به بندگان و
اهل طاعتت می گذرند، از تو و کمال و جمالت با آنان سخنها دارند، و ایشان را به
یادت حیاتی تازه می دهند و به گفته خواجه در جایی:

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست آورد جزیر جان ز خط مُشکبار دوست
خوش می دهد نشانِ جلال و جمال یارا خوش می کند حکایتِ عزیز و وقار دوست؟!^(۲)
بر عکس، دشمنان باطنی و ظاهری و تعلقات عالم طبیعت، همواره مانع
می گردند از اینکه چشم دل به جمالت بگشایند، کنایه از اینکه: مرا هم از پیامهای آن
نفحات برخوردار فرما. در جایی می گوید:

گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کُخُلُ الجواهری به من آر ای نسیم صبحا زان خاک نیک بخت که شد رهگذار دوست
ماییم و آستانه عشق و سر نیاز تا خواب خوش که را بزد اندر کنار دوست^(۳)
و ممکن است مراد خواجه از «صبا»، نبی اکرم - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ - و یا یکی

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص ۳۸۵.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶، ص ۶۲.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶، ص ۶۲.

از اوصیائش - علیهم السلام - باشد، که در اثر ظرافت روحی با حضرت محبوب
 آنسی دایمی دارند. بخواهد بگوید: اینان - علیهم السلام - برای برگزیدگان از امت
 خود، هر زمان به رسم هدیه از جمال و کمال او پیامها دارند، تا آنان نیز بتوانند انس
 و الفتی با وی برقرار کنند، و غافل از یادش نباشند، ولی شیطان چون با آنان عناد و
 دشمنی دارد نمی‌گذارد، (تا به مقام مخلصیت - به فتح لام - نایل نگشته‌اند)
 همواره بر انس با حضرتش برقرار باشند؛ که: «قَالَ: فَبِعِزَّتِكَ، لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ
 مِنْهُمْ الْمُخْلِصِينَ»^(۱): (عرض کرد: پس به عزت و سرافرازی‌ات سوگند، بی‌گمان همه آنها
 جز بندگان مخلص و پاک [به تمام وجود] تو را گمراه خواهم نمود.) و نیز: «قَالَ: فَبِمَا
 أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ، ثُمَّ لَأَنْبِتَهُمْ مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ وَمِنْ خَلْفِهِمْ وَعَنْ أَيْمَانِهِمْ
 وَعَنْ شَمَائِلِهِمْ، وَلَا تَجِدُ أَكْثَرَهُمْ شَاكِرِينَ»^(۲): (عرض کرد: پس بخاطر اینکه مرا گمراه
 نمودی، برای [بستن راه] آنان بر راه راست تو خواهم نشست، سپس از پیشاپیش و جلو و
 عقب و از راست و چپ آنان به سوی ایشان آمده [و حمله می‌کنم] و بیشتر ایشان را
 سپاسگزار نخواهی یافت.)؛ لذا می‌گوید:

دلَم مَقِيمٌ دَر تَوَسُّتِ، حَرَمَتَش مِی‌دَار

بِه شُكْرِ أَنْكِه خُدا دَاشْتِه اسْت مَحْرَمَت

هَمِیْشِه وَقْتِ تُو ای عِیْسَى صَبَا! خُوش بَادَا

كِه جَانِ عَاشِقِ دِلِ خُستِه، زَنده شُد بِه دَمَت

ای آن که (رسول الله - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آله - و یا اوصیائش - علیهم السلام -)،
 نفعات قدسی و عنایات و پیام حضرت دوست را به بندگان و جان نخستگان
 می‌رسانی، و با نفس عیسوی خود آنان را زنده می‌کنی! به شکرانه این که همواره در
 مقام قرب و مشاهده او می‌بایستی، مرا از عنایاتی که حضرتش به تو نموده، بیش از

۱- ص: ۸۲ و ۸۳

۲- اعراف: ۱۶ و ۱۷.

گذشته بهره‌مند ساز؛ زیرا «که جانِ عاشقِ دل‌خسته زنده شده به دمت» الهی! که همواره آنست با محبوب برقرار باد؛ که: «اللَّهُمَّ! فَازْفَعُهُ بِمَا كَذَّبَ فِيكَ، إِلَى الذَّرَجَةِ الْعُلْيَا مِنْ جَنَّتِكَ»^(۱): (خدایوندا! پس او [=رسول اکرم صلی الله علیه و آله] را به خاطر رنجها و زحمتها و کوششهایی که در [راه] تو نمود، به مرتبهٔ بلند از بهشت بالا بر).

کمینگه است و تو خوش، نیز می‌روی حافظا!

مکن که گزند بر آید ز شه زه خدمت

حافظا! سیر تو در شاهراه عدم و نیستی و قنای خود است، و به خوبی آن را می‌پیمایی، مبدا عملی انجام دهی که رازت آشکار بر نااهلان گردد، و غباری از رفتار باطنی‌ات هویدا گردد، و نگذارند به راه خود ادامه دهی؛ که: «الْبِتْرَةُ اخْفِظْ لَيْسِيْرَةَ»^(۲): (هر کس راز خویش را بهتر حفظ می‌نماید.) و یا: «صَنْدُرُ الْعَاقِلِ صُنْدُوقٌ بَيْسَرَةٌ»^(۳): (سینهٔ عاقل گنجینهٔ راز اوست.) و نیز: «لَا يَسْلَمُ مَنْ أَدَاغَ بَيْرَةَ»^(۴): (هر کس که راز خویش را فاش می‌نماید سالم نمی‌ماند.)
 و به گفتهٔ خواجه در جایی:

دانی که چنگ و عود چه تقدیر می‌کنند؟	پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند
ناموس عشق و رونقِ عشاق می‌برند	عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند
گویند: رمز عشق، مگویید و مشنویید	مشکل حکایتی است که تقدیر می‌کنند
می‌خور که شیخ و حافظ مفتی و محتسب	چون نیک بنگری، همه تزویر می‌کنند ^(۵)

۱- صحیفه سجاده، دعای دوم در صلوات بر محمد و آتش علیهم السلام.

۲ و ۳- غرر و درر موضوعی، باب السز، ص ۱۵۸.

۴- غرر و درر موضوعی، باب السز، ص ۱۵۹.

۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۱، ص ۱۴۸.

زکریه مردم چشم نشسته در خون است	ببین که در طلبت حال مردمان خون است
به یاد غسل لب چشم مست می‌کونت	ز جام غم می‌لعلی که می‌خورم، خون است
ز مشرق سر کوی، آفتاب طلعت تو	اگر طلوع کند، طالعم همایون است
حکایت لب شیرین، کلام فریاد است	شکنج طرّه لیلی، مستام مجنون است
دلیم بچو، که قدرت پموسرود لجوی است	سخن بگو، که کلامت لطیف و موزون است
ز دُور باد، به جان راحتی رسان ساقی!	که رنج خاطر از جور دور کردن است
از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز	کنار دیده من، همچو رود همچون است
چگونه شاد شود اندرون نمیکنم؟	مگر به اختیار، که از اختیار بیرون است

ز بی خودی، طلب یار می‌کند حافظ
 چو مفسی، که طلب کار گنج قارون است

از بیت هفتم این غزل بر می آید که خواجه پس از وصال به فراق مبتلا گشته، با
بیانات عاشقانه در مقام تقاضای دیدار دوباره بر آمده، می گوید:
ز گریه، مردم چشم نشسته در خون است
بین که در طلبت حالِ مردمان چون است

محبوب! از پس در فراقت گریستم، چشمم سرخ شده و مردمک دیدگانم در خون
غوطه ور گردیده، نه تنها من، بلکه همه آنان که تو را می جویند چنین اند. در جایی
می گوید:

نه من دلشده از دست تو خولین جگرم
از غم عشق تو، پُر خون جگری نیست که نیست
از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی
ورنه اندر دل بیدل، سفری نیست که نیست^(۱)

بخواهد با این بیان بگوید:

چو عاشق می شدم، گفتم: که بُردم گوهرِ مقصود
ندانستم که این دریا، چه موجِ بیکران دارد
ز خوفِ هجرم ایمن کن، اگر امید آن داری
که از چشم بد اندیشان، خدایت در امان دارد

ز سروِ قَدْ دلجویت، مکن محروم، چشم را
 بدین سرچشمه‌اش بنشان، که خوش آب روان دارد
 بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حالِ اهل شوکت بین
 که از جمشید و کیخسرو، هزاران داستان دارد^(۱)

حال:

به یاد لعل لب و چشم مستِ میگون
 ز جامِ هم، می لعلی که می خورم، خون است

نه تنها مردمک چشم در خون نشسته، که یاد دیدار دو دلربایی نمودن تجلیات گذشته‌ات مرا به اندوه دچار ساخته؛ زیرا آن فرح بخش و آرامش دهنده جانم بود و اکنون که از آن محروم گشته‌ام، به جای جامِ عقیقی مشاهدات، خون در غم عشقت می نوشم، و همواره با خود فریاد بر می آورم که: «فَقَدْ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتِي، وَأَنْصَرَفَتْ نَحْوَكَ زَغَبَتِي؛ فَأَنْتَ لَا غَيْرُكَ مُرَادِي ... وَزَوْيَتُكَ حَاجَتِي، وَجَوَارِكَ طَلِبَتِي، وَقَسْرَبِكَ غَايَةَ سُؤْلِي، وَفِي مُنَاجَاتِكَ أُنْسِي وَرَاحَتِي، وَعَيْنُكَ دَوَاءُ عَيْتِي، وَشِفَاءُ غُلَّتِي، وَبَزْدُ لَوْعَتِي، وَكُشْفُ كَرْبَتِي»^(۲)؛ (توجهم از همه بریده و تنها به تو پیوسته، و میل و رغبتم تنها به سوی تو منصرف گشته، پس تویی مقصودم، نه غیر تو ... و دیدارت حاجتم و جوار تو خواسته‌ام، نزدیکی و قربت نهایت خواهشم می‌باشد، و انس و راحتی‌ام تنها در مناجات با توست، و داروی بیماری‌ام، و بهبود سوز و تشنگی درونم، و خنکی آتش باطنی‌ام، و برطرف شدن ناراحتی سختم فقط در نزد توست.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست سر جز به خاک کوی تو بردن، خواب نیست
 در دور چشم مست تو هشیار کس ندید کو دیده؟ کز تصور چشمت، خراب نیست

۱- دیوان - حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۸، ص ۱۲۷.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

در هر که بنگرم به غمی از تو مبتلاست یک دل ندیده‌ام که ز عشقت کباب نیست^(۱)
و نیز در جایی می‌گوید:

مردم دیده‌ما جز به زُحّت ناظر نیست
دل سرگشته‌ما غیر تو را ذاکر نیست
اشکم احسرام طسوافِ حَسْرَت می‌بندد
گرچه از خونِ دلِ ریش، دمی ظاهر نیست
سر پیوندِ تو تنها، به دلِ حافظ راست

کیست آن کس سر پیوندِ تو در خاطر نیست؟^(۲)

ز مشرقِ سر کوی، آفتابِ طلعت تو

اگر طلوع کند، طالعِ همایون است

حکایتِ لب شیرینِ کلامِ فرهاد است

شکنجِ طُزّه لیلی، مقامِ مجنون است

آری، تنها مانع سالک عاشق برای رسیدن به مقصد عالی انسانیت و وصال جانان خود بینی اوست؛ ولی اگر معشوق حقیقی نظر عنایتی به او فکند و آن را از پیش پای او بردارد و به فنایش رهنمون گردد، آفتاب حقیقت را از ورای وجود خود و همه موجودات مشاهده خواهد کرد. خواجه نیز می‌گوید:

دلبر! اگر از مشرق وجودم طلعت زیبای تو طلوع کند و به فنای خویش راه یابم، طالعِ همایون خواهد شد. اینجاست که توجهی به غیر جمال تو نداشته و سخنی بر زبان بجز سخنت جاری نخواهم ساخت، «حکایت لب شیرین، کلام فرهاد است...»^۱، «إلهی! فاجعلنا من الذين توشحت [توشحت] أشجار الشوق إليك في حدائق صدورهم، وأخذت نوعه مَخَبَّتِكَ بِمَجَامِعِ قُلُوبِهِمْ؛ فَهَمُّ إِلَى أَوْكَارِ الْأَفْكَارِ [الأذكار] يَاوُونَ. وَفِي رِيَاضِ الْقَرَبِ

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۱، ص ۹۷.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص ۱۰۸.

وَالْمُكَاشَفَةَ يَزْتَعُونَ، وَمِنْ جِيَاهِ الْمَحَبَّةِ بِكَاسِ الْمَلَاظِقَةِ يَكْرَعُونَ، وَشَرَايِعَ الْمُصَافَاةِ يَرِدُونَ»^(۱)؛
 (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که نهالهای شوق به تو در باغ دلشان سبز و خرم [یا:
 پایدار] گشته، و سوز و محبتت شرابش قلب ایشان را فرا گرفته، پس به آشیانه‌های افکار
 [یا: اذکار] پناه برده، و در باغستانهای قرب و مکاشفه بهره‌مند گشته، و با جام مهربانی و
 نوازش از حوضهای محبت نوشیده، و در جویهای دوستی و یکرنگی وارد می‌شوند.) و
 به گفتهٔ خواجه در جایی:

همای اوج سعادات به دام ما افتد اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
 حساب وار، پیر اندازم از نشاط، کلاه اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
 شبی که ماو مراد از افق طلوع کند بود که پرتو نوری به بام ما افتد؟^(۲)

دلم بگو که قدمت، همچو سرو دلجوی است
 سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
 ز دور باده به جان راحتی رسان، ساقی
 که رنج خاطر از جور دور گردون است

محبوبان از عاشقیانت چون من با سرو قامت و گفتار لطیف و موزون دلجویی
 نما، که جمالت بخش، و سخنت در نظرم لذت بخش می‌باشد. موسی (علیه
 السلام) چون گفتارت را شنید، تمنای دیدارت را نمود؛ که: «وَلَقَا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِنَا،
 وَكَلَّمَ رَبَّهُ، قَالَ: رَبِّ! ارِنِي أَنْظُرَ إِلَيْكَ»^(۳): (و هنگامی که موسی [علیه السلام] به وعده گاهمان
 آمد و پروردگارش با او سخن گفت، عرض کرد: پروردگارا! خود را به من بنمایان، تا به
 سویت بنگرم.) با دادن باده تجلیاتت جان مرا از ناراحتیهای زمانه آسوده خاطر
 فرما؛ که: «وَأَمَّنْ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ هَلَى، وَأَنْظُرُ بِعَيْنِ الْوَدِّ وَالْعَطْفِ إِلَيْ، وَلَا تُصْرِفْ عَنِّي وَجْهَكَ،

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.

۳- اعراف: ۱۴۳.

وَاجْعَلْنِي مِنْ أَهْلِ الْإِسْعَادِ وَالْخَطْوَةِ عِنْدَكَ. يَا مُجِيبًا يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ^(۱): (و با نظر افکندن و نگرستن به سویت بر من منت بگذار، و با چشم مهر و عطوفت و مهربانی به من بنگر، و روی از من مگردان، و مرا از کسانی که به سعادت و خوشبختی و قرب و منزلت در پیشگاهت می‌رسند قرار ده، ای اجابت‌کننده! ای مهربانترین مهربانان!) و نه گفته خواجه در جایی:

أَلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي أَدِرْ كَأْسًا وَنَا وَلَهَا

که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکله^(۲)

و نیز در جایی می‌گوید:

میخوارگان که باده به رطلِ گران خورند رطلِ گران ز بهرِ غمِ بیکران خورند
در باده، نورِ عارضِ معشوق دیده‌اند رطلِ گران به قوتِ بازوی آن خورند
رطلِ گران، ز دلِ بَرَدِ اندیشه‌ی گران ز آن رو بود که باده به رطلِ گران خورند
خوشر ز باده هیچ نصیبی نبرده‌اند آنان که مال و نعمت ملک جهان خورند^(۳)

از آن زمان که ز دستم برقت یارِ عزیز

کنار دیده‌ی من، همچو رودِ جیحون است

چگونه شاد شود اندرونِ غمگینم

به اختیار، که از اختیار، بیرون است

معشوقا! از آن هنگام که از دیده‌ی دلم غایب گشتی، از دوری‌ات بسیار گریستم! که:
«وَلَا بُكْيَيْنَ عَلَيْكَ بَكَاءَ الْفَاقِدِينَ»^(۴): (و بی‌گمان بسانِ گریستن [عزیز] از دست دادگان بر تو
خواهم گریست.) و چگونه می‌تواند عاشق دل‌باخته‌ای چون من که معشوق خود را از

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱، ص ۳۸.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۴، ص ۲۲۳.

۴- اقبال الاعمال: ص ۷۰۸.

دست داده دلش شادمان باشد و اختیار خود را در فراق از دست ندهد؟! به گفته
خواجه در جایی:

تسا به دامن نسنشیند ز نسیمت گردی

سیل اشک از نظرم، بر گذری نیست که نیست^(۱)

بخواهد با این بیان تقضای دیدار دوباره اش را بنماید و بگوید:

باز آی ساقیا که هوا خواه خدمتم

مشتاق بندگی و دعاگوی دولتتم

زانجا که فیض جام سعادت، فروغ توست

بیرون شدن نمای، ز ظلمات حیرتم

دریا و کوه در ره و من، خسته و ضعیف

ای خضر پی خجسته! مدد کن به همتم

حافظ! به پیش چشم تو، خواهد سپرد جان

در این خیالم، ار بدهد عمر مهتم^(۲)

ز بی خودی، طلب یار می کند حافظ

چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

با آنکه در گذشته چون جمال محبوبیم را دیدم، خود را فراموش کردم و مشاهده
نمودم که من هیچم و از خویش هیچ ندارم، و دانستم که: «كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ، وَيَبْقَى وَجْهَ
رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ»^(۳): (تمام کسانی که روی زمین هستند فانی و نابودند، و تنها روی
[آسماء و صفات] پروردگارت، که دارای [صفت] بزرگی و بزرگواری است، پایدار
می ماند.) اما با این وجود، یار را طلب می کنم. حال من بمانند کسی است که فقر، او

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص ۱۰۳.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.

۳- الرحمن: ۲۷.

را وادار کرده تا گنج قارون را تقاضا کند. دلبر! تهی دستی ام سبب دست به دامن زدن تویی که غنی علی الاطلاق گردید؛ که: «یا ایها الناس! انتم الفقراء! اِلَى اللّٰهِ، وَاللّٰهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْخَمِيْدُ»^(۱): (ای مردم! همه شما فقیران و نیازمندان درگاه خداوند هستید و تنها خداست که بی نیاز ستوده می باشد.) و به گفته خواجه در جایی:

فقیر و خسته به درگاهت آمدم، رحمی که جز ولای توام هیچ نیست دستاویز^(۲)



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی

۱- فاطر: ۱۵.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۶، ص ۲۴۵.

ز آن یار دنوازم، شکری است با نکایت
 بی مزد بود و منت، هر خدمتی که کردم
 رندان تشنه لب را، آبی نمی دهد کس
 در زلف چون کندش، ای دل! پیچ، گانجا
 این راه را نهایت صورت کجا توان بست
 چشمت به غمزه مارا، خون خورد می پسندی
 هر چند بر دی آیم، روز دست نتابم
 ای آفتاب خوبان! می سوزد اندرونم
 در این شب سیاهم، کم گشت راه مقصود
 از هر طرف که رفتم، جز و شتم نیا فرود
 از گوشه ای برون آیم، ای گوکب هدایت!
 ز هزاران بیابان، دین راه بی نهایت!

عشقت رسد به فریاد، که خود بسان حافظ

قرآن ز بز بخوانی با چاره روایت

از این غزل ظاهر می‌شود خواجه را فراق، بس طولانی گشته، در مقام یاد آوری مشکلات و نتایج اموری که در راه سلوک الی الله برای سالک پیش می‌آید، بر آمده؛ در ضمن، تقاضای پایان یافتن روزگار هجران و راه یافتن به کمالات انسانیت را نموده و می‌گوید:

ز آن یار دنوازم، شکری است با شکایت

گر نکته دان عشقی، خوش بشنو این حکایت

آری، سالک عاشق همواره در کشاکش جمال و جلال معشوق قرار گرفته از طرفی تجلیات جمالی او به سبب اعمال خالصانه عبادی وی را از راه کثرات نوازش داده و توجه به خود می‌دهد؛ و از طرف دیگر تجلیات جلالی او به جهت نظر استقلالی داشتن عاشق به مظاهر عالم و خویشتن پرستی اش دست ردّ به سینه او زده و محروم از دیدارش می‌نماید، ناچار تا عاشق به کلی از خویش نرهد به دوام دیدار محبوب راه نخواهد یافت، بخواند با این بیان بگوید: اگر شکر در پیشگاهش دارم بدین حساب است که حضرتش با مهجور نمودنم می‌خواهد دوام دیدارم بخشد و اگر شکایت دارم، برای بی‌صبریم در این کشاکش می‌باشد.

و بخواند با این بیان بگوید:

زلف بر باد مده، تاندهی بر بادم	ناز بنیاد بکن، تانکنی بنیادم
رخ بر افروز که فارغ کنی از برگ گلم	قد بر افروز که از سرو کنی آزادم
چون فلک جور مکن تانکشی عاشق را	رام شو تا بدمد طالع فرخ زادم

حافظ از جور تو حاشاکه بنالد روزی! من از آن روز که در بند توام، آزادم^(۱)
لذا می گوید:

بی مزد بود منت، هر خدمتی که کردم

یارب! مباد کس را مخدوم بی عنایت

چرا که حضرت محبوب بندگی مرا قابل درگاهش نمی دید تا به کلی از خویشم
برهاند؛ «بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم...» و از طرفی می بینم تا در حجاب
خودیتم باید او به من بی عنایت باشد تا به تمام معنی از خویش برهم، شاکر از اویم
در این بی اعتنائیش به من بنخواهد بگوید:

به چشم مهر اگر با من، مَنّام را یک نظر بودی

از آن سیمین بدن کارم، به خوبی خوبتر بودی

ز شوق افشاندی هر دم سری در پای جانانم

در یغما گر متاع من نه از این مختصر بودی

به وصلش گر مرا روزی، ز هجران فرصتی بودی

مبارک ساعتی بودی! چه خوش بودی اگر بودی!^(۲)

لذا می گوید:

رندانِ نشنه لب را، آبی نمی دهد کس

گویا ولی شناسان، رفتند از این ولایت

کنایه از اینکه: محبوبا! چه شده مرا که نظر بجز تو ندارم، به عنایتی نمی نوازی و
از تشنگی هجرانم خلاصی نمی بخشی. گویا بی اعتنائی به رندان و عشاق در
پیشگاه شما مطلوب است. در واقع می خواهد بگوید: تا زمانی که من از تشنگی و
رندی دم می زنم، آب حیاتم نخواهی بخشید، و چون از میان بروم به آب حیات

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۰، ص ۳۰۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص ۴۲۸.

دست یافته‌ام؛ که: «اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ إِيمَانًا لَا أَجَلَ لَهُ دُونَ لِقَائِكَ، أُخِيبُنِي مَا أُخِيبْتَنِي عَلَيْهِ، وَتُوفِّقُنِي إِذَا تَوَفَّقْتَنِي [عَلَيْهِ]، وَابْقُنِي إِذَا بَقَّيْتَنِي عَلَيْهِ»^(۱): (خداوند! برآستی از تو ایمانی را خواهانم که فرجام و سرانجامی برای آن جز ملاقات نباشد، مرا تا زمانی که زنده‌ام داشته‌ای، برای آن [حال] زنده بدار، و هرگاه که [نفس و جان] مرا کاملاً می‌ستانی، [بر آن حال] بگیر، و هنگامی که مرا [در قیامت] بر می‌انگیزی، بر آن [حال] برانگیز). بخواهد با این بیان بگوید:

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری! بسندگان را ز بر خوی جدا می‌داری
شنة بادیه را هم به زلالی دریاب به امیدی که در این ره به خدا می‌داری
دل ربودی و به حل کردممت ای جان! لیکن به از این دار نگاهش که مرا می‌داری^(۲)

در زلف چون گم‌اندش، ای دل‌ا میبچ، گانجا

سرها بریده بینی، بی جرم و بی جنایت

آری، حضرت محبوب کثرات را دامی قرار داده برای صید عاشقانش؛ که: «خَلَقْتُ الْخَلْقَ، لَكِنِّي أَعْرِفُ»^(۳): (مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم [= آنها مرا بشناسند])، و نیز: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الْمَتَجَلِّي لَخَلْقِهِ بِخَلْقِهِ»^(۴): (حمد و سپاس خدایی راست که با مخلوقات خویش برای مخلوقاتش تجلی نموده). خواجه هم به خود خطاب کرده و می‌گوید: برای دیدن معشوق، تا به نیستی خود و عالم پی نبرده‌ای در فکر آن مشو که خویش را در دام مظاهرش بیافکنی؛ زیرا چون جمالش از این طریق جلوه کند، هر بیننده‌ای را که به فنای خویش راه نیافته، نابود خواهد کرد و تاب آن را نخواهند آورد. «سرها بریده بینی، بی جرم و بی جنایت». کنایه از این‌که: ای خواجه! و ای سالک! اگر آرزوی

۱- اقبال الاعمال، ص ۷۵.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص ۳۸۵.

۳- بحار الانوار، ج ۸۷، ص ۳۴۴.

۴- نهج البلاغه، خطبه ۱۰۸.

دیدار او را داری، خود را باید آماده کشته شدن در پیشگاهش نمایی. در جایی می‌گوید:

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد که گر سرم برود، بر ندارم از قدمت^(۱)
و نیز در جایی می‌گوید:

نیست کس راز کمند سر زلف تو خلاص می‌کشی. عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا نرود، در حرم دل نشود خاص الخاص
به هواداری آن شمع، چو پروانه، وجود تا نسوزی، نشوی از خطر عشق خلاص^(۲)

و ممکن است منظور خواجه از «مپیچ»، نصیحت ظاهری باشد، که مبدا به دنیا و کثرات آن به نظر استقلال‌بنگری که تو را از معنویت و راه یافتن به حقیقت مظاهر جدا می‌سازد؛ که: «إلهی! اسکنتنا داراً حَفَرَتْ لَنَا حُفْرَ مَكْرِهِا، وَعَلَّقْنَا بِأَيْدِي الْمَنِيَا فِي حَبَائِلِ غَدْرِها؛ فَأَلَيْكَ تَلْتَجِيءُ مِنْ مَكَايِدِ حُدَيْعِها، وَبِكَ نَعْتَصِمُ مِنَ الْإِغْتِرَارِ بِزَخَارِفِ زِينَتِها؛ فَأَلَيْهَا الْمُهْلِكَةُ طَلَابِها، الْمُخْلِيفَةُ حُلَالَها، الْمَخْشُوَّةُ بِالْأَلْفَا، الْمَشْخُونَةُ بِالنُّكْبَاتِ، إلهی! فَرِّدْنَا فِيها، وَسَلِّمْنَا مِنْها، بِتَوْفِيقِكَ وَعِضْمَتِكَ»^(۳): (معبودا! ما را در خانه‌ای [= دنیا] منزل دادی که گودالهای نیزنگش را برای ما کنده، و با چنگالهای آرزو ما را در دامهای حیلۀ خود در آویخته است؛ پس از نیرنگهای فریبش تنها به تو پناه آورده، و از فریفته شدن به آرایشهای زیورش به تو چنگ زده‌ایم، زیرا دنیا طالبان خود را به هلاکت مبتلا ساخته، و ساکنانش را نابود می‌سازد، [دنیایی که] آکنده از آفتها و آسیبها و پر از مصائب و گرفتاریهاست. بارالها! پس ما را به توفیق و نگاهداری از جانب خویش، بی رغبت و زاهد در آن نموده و از [گزند] آن سالم بدار.) و نیز: «إلهی! أَمَزَتْ بِالزُّجُوعِ إِلَى الْأَثَارِ، فَأَزْجِفْنِي إِلَيْكَ بِكِسْوَةِ الْأَنْوَارِ وَهِدَايَةِ الْأَسْتَبْصَارِ. حَتَّى أَرْجِعَ إِلَيْكَ مِنْها، كَمَا دَخَلْتُ إِلَيْكَ مِنْها، مَضُونِ السِّرِّ عَنِ النَّظْرِ إِلَيْها

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۵، ص ۹۳.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۳، ص ۵۶۷.

۳- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.

وَمَزْفُوعِ الْهَيْمَةِ عَنِ الْإِعْتِمَادِ عَلَيْهَا، إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»^(۱): (بار الها! پس از آنکه مرا به مشاهده انوارت مفتخر نمودی) امر فرمودی باز به آثار و مظاهر بازگشت نموده و به آنها توجه داشته باشم پس به پوشیدن جامه [مشاهده] انوارت و به راهنمایی که در آن بصیرت را از تو وام گیرم، به خویش بازم گردان، تا همان گونه که از طریق آثار به انوارت راه یافتم، [پس از توجه به آثار باز] از این راه به تو بازگردم، در حالی که باطنم از نظر و توجه [استقلالی] به مظاهر مصون و محفوظ باشد، و همت و اندیشه‌ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها برداشته شده باشد؛ که تو بر هر چیز توانایی.

این راه را نهایت، صورت کجا توان بست؟

گش صد هزار منزل، پیش است در هدایت

آری، هرگز کسی را قدرت بر اینکه نهایی برای راه خدا فرض کند نمی‌باشد؛ زیرا همان گونه که حضرت دوست در ذات و اسما و صفات بی‌انتهاست، همه مخلوقات و بخصوص انسان، در همه کمالات محدود، بلکه از خود هیچ ندارند. محدود کجا می‌تواند غیر محدود را در تصور و تعقل آورد؟ و اما اینکه سالک عاشق چگونه بیش از هزاران منزل را در ابتدا باید بی‌پیماید؟ به جهت حجابهای خلقت خاکی است که میان او و حضرت حق وجود دارد، و نمی‌گذارد در قدم اول به پیش رود؛ که: «لَيْسَ بَيْنَهُ وَبَيْنَ خَلْقِهِ حِجَابٌ غَيْرُ خَلْقِهِ، إِخْتِجَابٌ بِغَيْرِ حِجَابٍ مَخْجُوبٍ، وَاسْتِخْتِابٌ بِغَيْرِ سِثْرِ مَسْتُورٍ»^(۲): (میان خدا و مخلوقاتش حجابی جز [خود] خلق نیست، در پرده است بی آنکه حجابی او را محجوب نموده باشد، و مستور است، بدون اینکه با پرده‌ای پوشیده شده باشد.) و نیز: «إِنَّ لِلَّهِ تَبَارَكَ وَتَعَالَى سَبْعِينَ أَلْفَ حِجَابٍ مِنْ نُورٍ وَظَلَمَةٍ؛ لَوْ كُشِفَتْ، لَأَخْرَقَتْ سُبُحَاتٍ وَجْهَهُ مَادُونَهُ»^(۳): (همانا برای خداوند - خجسته و منزّه بلند مرتبه -

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل، ص.

۳- بحار الانوار، ج ۳، ص ۳۲۷، از روایت ۲۷.

هفتاد هزار حجاب از نور و تاریکی است. اگر بر طرف شود، انوار [عظمت] روی [واسماء و صفات] اش، غیر او را می سوزاند.

آن حجابها در ابتدای راه خود بینها و تعلقات دنیوی، و در اواسط راه مشاهدات و مکاشفات و کرامات؛ که: «إلهي اهد لي كمال الإنقطاع إليك»^(۱): (معبودا! انقطاع و گسستن کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا نما.) و در انتها هم توجه به عشق و عاشق و معشوق، و جز محبوب دیدن، و از آن بالاتر، توجه به فردانیت ذات و تعدد اسماء است، که: «إلهي وانزأ بصار قلوبنا بضيآء نظرها إليك، حتى تخرق أبصار القلوب حجب النور، فتصل إلى معبد العظمة، وتصير أرواحنا معلقة بعز قدسك»^(۲): (معبودا! ... و دیدگان دلمان را با تابش و پرتو نظر و نگرشش به سوی تو، روشن گردان تا دیدگان دلهایمان حجابهای نور را دریده، پس به معبد عظمتت واصل گشته و ارواحمان به مقام پاک عزتت بیوندند.) و نیز: «إلهي! والجفت بنور عيزك الأبهج، فأكون لك عارفاً، وعن سواك منخرفاً، ومثلك خائفاً مراقباً. يا ذالجلال والإكرام»^(۳): (پروردگارا! و مرا به درخشانترین نور مقام عزتت بیوند تا عارف و شناسای تو بوده و از غیر تو رو گردانده و تنها از تو ترسان و مراقب باشم، ای صاحب [صفت] بزرگی و بزرگواری!) خواجه هم می گوید: «این راه را نهایت ... کنایه از اینکه: این راه، سیر در نیستی نمودن و به هستی مطلق و بی انتها دست یافتن است، که: «إلهي إن من تعرف بك غير مجهول ... ومن أقبلت عليه غير مملوك [مملول]»^(۴): (معبودا! بی گمان هر که در نزد تو آشنا شد، [نزد هیچ کس] مجهول نخواهد بود ... و هر کس را که تو بدو رو کنی، مملوک و بنده [احدی، و یا خسته و ملول] نخواهد بود.)

چشمت به غمزه ما را، خون خورد و می پسندی

جانا! روا نباشد، خون ریز را حمایت

۱ و ۲ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۳ - اقبال الاعمال: ص ۶۸۶ - ۶۸۷.

محبوباً جذبه جمال ممزوج با جلال و نازت ما را به خود توجه می‌دهد و می‌کشد و تو آن را می‌پسندی و حمایت از آن دو می‌نمایی. «جانا! روانباشد خون ریز را حمایت.» (سخنی است عاشقانه؛ هرچند این عمل، غایت مطلوب عاشق است.) در جایی می‌گوید:

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش! دلم از عشوه شیرین شکر خای تو خوش
 شیوه ناز تو شیرین، نخط و خال تو ملیح چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش
 پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری می‌کند درد مرا از رُخ زیبای تو خوش
 در رو عشق که از سیل فنا نیست گذار می‌کنم خاطر خود را به تمنای تو خوش^(۱)

هر چند بردی آبم، رو از درت نتابم

جور از حبیب خوشتر، کز مدعی رعایت

معشوقاً عشقت، رسوای خاص و عام نمود، تا به حدی که می‌گویند: فلانی از زهد و قدس و طریقه عموم مردم کناره گرفته، ولی گفتار آنان باعث نخواهد شد که از درگاہت رو برگردانم؛ زیرا می‌دانم این خواست تو بوده که رسوایم نمایی تا از نظرها بیافتم و بتوانم با خیال آسوده یاد و مراقبه جمالت را اختیار نمایم و به وصالت راه یابم؛ که: «یا اباذرا! احفظ الله، تجده امامك»^(۲): (ای ابو ذرا! خدا را [در نظر خویش] حفظ کن، تا او را در جلو خود ببینی.) «جور از حبیب خوشتر، کز مدعی رعایت.» در نتیجه می‌خواهد بگوید: حال که رسوایم ساختی از هجرانم خلاصی بخش. در جایی می‌گوید:

می‌سوزم از فراقت، رو از جفا بگردان هجران بلای ما شد، یارب! بلا بگردان
 ای نور چشم مستان! در عین انتظارم چنگ حزین و جامی، بنواز یا بگردان

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۰، ص ۲۶۵.

۲- بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۸۹.

حافظ! از خوب رویان، قسمت جز اینقدر نیست گر نیست رضایی! حکم قضا بگردان^(۱)
لذا می گوید:

ای آفتابِ خوبان! می سوزد اندرونم
یک ساعت بگنجان در سایه عنایت

ای محبوبی که نزدیکان در گاهت از خورشید جمالت بهره مند می باشند! مرا هم
به خود رهنمون شو و ساعتی در سایه عنایت خویش قرار ده؛ که: «الَّتِي هُمْ وَأَهْدِينَا إِلَى
سَوَاءِ السَّبِيلِ وَاجْعَلْ مَقِيلَنَا مِنْدَكَ خَيْرَ مَقِيلٍ، فِي ظِلِّ ظَلِيلٍ؛ فَإِنَّكَ حَسْبُنَا وَنِعْمَ الْوَكِيلُ!»^(۲)
(خداوندا! و ما را به راه راست هدایت فرما، و استراحتگاه ما را در نزد خویش بهترین
استراحتگاه، در سایه جاودانی [رحمتت] قرار ده زیرا تو ما را پس و کافی هستی و چه
وکیل و کارگذار خوبی می باشی!) و به گفته خواجه در جایی:

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود؟ پیش پای تو چراغ تو بینم، چه شود؟
یارب! اندر کشف سایه آن سرو بلند گر من سوخته یک دم بنشینم، چه شود؟
آخسر ای خاتم جمشید سلیمان آثارا گر فتد عکس تو بر لعل نگینم، چه شود؟^(۳)
در این شب سیاهم، گم گشت راه مقصود
از گوشه ای برون آی، ای کوكب هدایت!

دلبر! ظلمت عالم امکان سبب شد منزلگاه مقصود خود را گم کنم و از درگاهت
بی بهره بمانم، نوری از جمال خود را فراسوی من قرار ده تا با آن به سوی تو رهنمون
شوم؛ که: «أَوْ مَنْ كَانَ مَيْتًا فَأَحْيَيْنَاهُ وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا يَفْضِي بِهِ فِي النَّاسِ، كَمَنْ مَثَلَهُ فِي الظُّلُمَاتِ
لَيْسَ بِخَارِجٍ مِنْهَا...»^(۴): (آیا کسی که مرده بود و ما زنده اش گردانیده و برای او نوری قرار

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۴، ص ۳۵۱.

۲- اقبال الاعمال، ص ۶۷۸.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۲، ص ۱۹۱.

۴- انعام: ۱۲۲.

دادیم که به آن در میان مردم سیر می‌کند همانند کسی است که در تاریکی‌ها واقع شده و نمی‌تواند از آن بیرون بیاید... و نیز: «یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله، وامنوا برسوله، یؤتکم کفلاً من رحمته ویجعل لکم نوراً تمشون به»^(۱): (ای کسانی که ایمان آورده‌اید تقوای خدا را پیشه کنید و به رسولش ایمان آورید، تا خداوند دو پیمانه از رحمت خویش را به شما عطا نموده، و نوری برای شما قرار دهد که بدان رهنمون شوید.) و همچنین: «وَمَنْ لَّمْ یَجْعَلِ اللَّهُ لَهُ نُوراً، فَمَا لَهُ مِنْ نُورٍ»^(۲): (و هر کسی را که خداوند نوری برای او قرار نداده باشد، نور و هدایتی برای او نخواهد بود.) و یا اینکه: «یَهْدِی اللَّهُ لِنُورٍ مِّنْ نِّشَاءٍ»^(۳): (خداوند هر که را بخواهد به نور خویش رهنمون می‌شود.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

ای نسیم سحرآرامگه یار کجاست؟

منزل آن منه عاشق کُش عیار کجاست؟

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش

آتش طور کجا؟ وعده دیدار کجاست؟

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت

خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست؟

باده و مطرب و گل، جمله مهیاست ولی

عیش بی یار مُهتاً نبود، یار کجاست؟^(۴)

از هر طرف که رفتم، جز وحشتم نیافزود

زنهار از این بیابان، وین راه بی‌نهایت!

آری سالک عاشقی که می‌خواهد به مقصد عالی انسانیت و دیدار حضرت

۱- حدید: ۲۸.

۲- نور: ۴۰.

۳- نور: ۳۵.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

دوست نایل گردد، باید همواره خود را از توجه به عالم کثرت بر حذر دارد و نجافی از آن داشته باشد؛ وگرنه راه بی‌نهایت شناسایی الهی، نصیبش نخواهد شد؛ که: «اللَّهُمَّ إِنِّي أَجِدُ سُبُلَ الْمَطَالِبِ إِلَيْكَ مُشْرَعَةً، وَمَنَاهِلَ الرَّجَاءِ لَدَيْكَ مُتْرَعَةً ... وَأَنَّكَ لَا تَحْبُبُ عَنِ خَلْقِكَ، إِلَّا أَنْ تَحْبِبَهُمْ [تَحْتَجِبَ] الْأَعْمَالُ [الْأَمَالَ] دُونِكَ. وَقَدْ عَلِمْتُ أَنَّ أَفْضَلَ زَادِ الرَّاحِلِ إِلَيْكَ عَزْمُ إِرَادَةٍ يَخْتَارُكَ بِهَا، وَقَدْ نَاجَلْتُ بِعَزْمِ الْإِرَادَةِ قَلْبِي»^(۱): (خداوند! براستی که من راههای خواسته‌ها و حوائج [بندگان] را به تو روشن و همواره، و آبشخورهای امیدواری به درگاهت را پر آب و لبریز می‌یابم ... و می‌دانم که تو از مخلوقات در حجاب نیستی، مگر آنکه اعمال [بد یا آرزوها] آنها را از تو محجوب نموده و دانسته‌ام که بی‌گمان برترین توشه کسی که به سوی تو کوچ می‌کند، اراده و تصمیمی جدی است که بدان تو را بر می‌گزیند. و بدرستی که دلم با اراده و تصمیم جدی با تو در مناجات باشد.) خواجه هم می‌گوید: تنها چیزی که می‌تواند دستگیری از من بنماید، امید و لطف و عنایت حضرتت می‌باشد. در جایی می‌گوید:

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید هم مگر پیش نهاد لطف شما، گامی چند
 ای گداین خرابات! خدا یار شماست چشم انعام ندارید ز انعامی چند
 حافظ از شوق رُخ مهر فروغ تو بسوخت کامکارا! نظری کن سوی ناکامی چند^(۲)

لذا می‌گوید:

عشقت رسد به فریاد، گر خود بسان حافظ

قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

از این بیت بر می‌آید که خواجه، قرآن را با قراءات هفتگانه (که هر کدام آنها نیز دارای دو راوی هستند) حافظ بوده. کنایه از اینکه: ای خواجه! اگر می‌خواهی معشوق تو را مورد لطف خاص خویش قرار دهد، قرآن بخوان؛ که: «مَنْ قَرَأَ الْقُرْآنَ»

۱- اقبال الاعمال: ص ۶۷۸

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۰، ص ۱۴۱.

فَهُوَ غَنِيٌّ، وَلَا فَقْرَ بَعْدَهُ، وَإِلَّا مَا بِهِ غِنَى»^(۱): (هر کس قرآن بخواند، او توانگر و بی‌نیاز است، و هیچ نیازمندی بعد از آن نخواهد بود، و گرنه هیچ توانگری برای او وجود نخواهد داشت.) و نیز: «أَفْضَلُ الذِّكْرِ الْقُرْآنُ، بِهِ تَشْرَحُ الصُّدُورَ وَتَسْتَنْبِزُ السَّرَائِرَ»^(۲): (برترین یاد [خدا] قرآن است، بند و سینه‌ها گشاده، و درونها [و دلها] روشن و نورانی می‌گردد.) و همچنین: «إِقْبَاحُ الْإِيمَانِ بِلَاوَةِ الْقُرْآنِ»^(۳): (بارداری ایمان [در] خواندن قرآن است.) و یا اینکه: «مَنْ أُنْسَ لَمْ تُوجِشْهُ مَفَارِقَةُ الْإِخْوَانِ»^(۴): (هر کس با خواندن قرآن انس گرفت، جدایی برادران موجب تنهایی و وحشت او نخواهد بود.)



مرکز تحقیقات و نشر اسلامی

۱- اصول کافی، ج ۲، ص ۶۰۵، روایت ۸

۲- غرر و درر موضوعی، باب القرآن، ص ۳۲۰

۳ و ۴- غرر و درر موضوعی، باب القرآن، ص ۳۲۱

یارب ایسی ساز که یارم به سلامت
 خاکِ رو آن یارِ سفسه کرده بیارید
 فریاد که از ششش جتم راه بستند
 امروز که در دست توام، مرهمی کن
 ای آن که به تقریر و بیان، دم زنی از عشق!
 دیوش! مکن ناله ز شمشیر احباب
 در خرقه زن آتش، که خم ابروی ساقی
 حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
 بیدار لطیفان، همه لطف است و کرامت
 کوه تگنند، بحث سر زلف تو حافظ
 پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

در این غزل ظاهر می‌شود که خواجه پس از وصال، دچار فراق گشته، اظهار اشتیاق به دیدار محبوب نموده؛ و در ضمن، نصیحتی به خود و سالکین دارد. می‌گوید:

یارب! سببی ساز که یارم به سلامت
باز آید و پرهاندم از جنگ [ظ: جنگ] ملامت

کنایه از اینکه: ای دوست! دوری‌ات سبب گردید که بد خواهانم مرا ملامت کنند و بگویند: اگر خواجه مورد توجه محبوب خود بود، چرا عنایتی به او نداشت و گرفتار هجرانش می‌نمود، دیگر یارم از دیدارت برخوردار فرما. در جایی می‌گوید:

مژده وصل تو کو؟ کز سر جان بر خیزم طایر قدسم و از دام جهان بر خیزم
یارب! از ابر هدایت برسان بارانی بیشتر ز آنکه چو گردی ز میان بر خیزم
گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر تا سحر که ز کنار تو جوان بر خیزم
سرو بالا بنما ای بُت شیرین حرکات! که چو حافظ ز سر جان و جهان بر خیزم^(۱)

و نیز در جایی می‌گوید:

به کوی عشق منه بی دلیل راه، قدم
خدای را مددی، ای دلیلِ راهِ حرم

که گم شد آن که در این ره، به رهبری نرسید
که نیست بادیۀ عشق را کرانه پدید^(۲)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۸، ص ۳۲۸.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۱، ص ۱۶۹.

خاکِ ره آن یسارِ سفر کرده بیارید

تا چشم جهان بین، گنمش جایِ اقامت

کنایه از اینکه: محبوبا! حال که به هجرانم مبتلا ساخته‌ای، کسانی که سربندگی به پیشگاهت ساییده و مقرب درگاہت گشته‌اند را معرفی نما، تا باراهنمایانها و دوستی با آنان، بار دیگر دیده دل جهان بینم روشن، و جایگاه اقامت تو گردد؛ که: «یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله، وابتغوا لیه الوسیلة»^(۱): (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! تقوای خدا را پیشه کنید و به سوی او وسیله و دستاویزی بجویید.) و به گفته خواهی در جایی:

خدای را مددی، ای دلیل راه! که من به کوی میکند، دیگر علم بر افرازم^(۲)

فریاد که از شش جهنم راه بسپسند

آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

کنایه از اینکه: من چگونه می توانم دل به معشوقی که در زیبایی و حسن و جمال یکتاست، ندهم، و از او چشم پوشم، و حال آنکه کمالاتش از هر طرف مرآه خود می خوانند. در جایی می گوید:

بُرد از من قرار و طاقت و هوش بُت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چسبکی، شوخی پری و ش حریفی مَهوشی، تُرکی قبا پوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر گرش همچون قباگیرم در آغوش

دل و دینم، دل و دینم برده است بر و دوشش، بر دوشش، بر و دوش^(۳)

و ممکن است بخواهد بگوید: من به تمام وجود طالب دیدار محبوب می باشم،

ولی چه می توانم کردن، که از هر سو راه به او بر من بسته شده، و با هیچ یک از

تجلیاتش بر من جلوه نمی نماید. در جایی می گوید:

۱- مائده: ۳۵.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص ۳۳۲.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۱، ص ۲۵۳.

بر آستان جانان، گر سر توان نهادن گلپانگ سز بلندی، بر آسمان توان زد
 گر دولت و صالت، خواهد دری گشودن سرها بر این تخیل، بر آستان توان زد
 از شرم در حجابم، ساقی! تلافی کن باشد که بوسه‌ای چند، بر آن دهیان توان زد^(۱)
 لذا می‌گوید:

امروز که در دست توام، مرحمتی کن
 فردا که شوم خاک، چه سود اشک ندامت؟

دلبر! امروز در این جهان که هنگام بهره بردن از تو می‌باشد، و پس از این عالم
 نتایج آن را خواهم دید، که: «الْأَعْمَالُ فِي الدُّنْيَا تَجَارَةٌ الْآخِرَةُ»^(۲): (کردارها در دنیا،
 [سرمایه] داد و ستد آخرت می‌باشد.) بیا و لطف و عنایتی بفرما و دیدارت را نصیب
 گردان؛ زیرا فردا اشک پشیمانی و «زب از جفون»^(۳): (پروردگارا! مرا باز گردان.) گفتنم،
 سودی نخواهد داشت، بلکه جواب «تَلَا إِنَّهَا كَلِمَةٌ هُوَ فَاثِلُهَا»^(۴): (هرگز، آن کلمه‌ای
 است که او گوینده آن است [و ارزش شنیده شدن ندارد]) خواهم شنید، و یا: «لِمَ
 خَشَرْتَنِي أَعْمَى، وَقَدْ كُنْتُ بَصِيرًا»^(۵): (چرا مرا کور و نابینا گرد آورده و برانگیختی؟ با آنکه
 [در دنیا] بینا بودم.) می‌گویم، و «كَذَلِكَ آيَاتُنَا، فَنَسِيْتَهَا، وَكَذَلِكَ الْيَوْمَ تُنْسَى»^(۶): (و
 اینچنین نشانه‌های روشن ما به سوی تو آمد، پس تو آنها را فراموش نمودی، و [لذا]
 اینچنین امروز به فراموشی سپرده می‌شوی.) می‌شنوم، به گفته‌ی خواجه در جایی:

ای خسرو خوبان! نظری سوی گدا کن رحمی به من سوخته بی سر و پا کن
 درد دل درویش و تمنای نگاهی ز آن چشم سیه، مست، به یک غمزه دوا کن

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۶.

۲- ضرر و درر موضوعی، باب العمل، ص ۲۷۷.

۳- مؤنون: ۹۹.

۴- مؤنون: ۱۰۰.

۵- طه: ۱۲۵.

۶- طه: ۱۲۶.

ای سرو چمان! از چمن و باغ زمانی بخرام در این بزم و دو صد جامه، قبا کن
با دلشدگان، جور و جفا تا به کی آخر؟ آهنگی وفا، ترکی جفا، بهر خدا کن^(۱)

ای آن که به تقریر و بیان دم زنی از عشقا

ما با تو نداریم سخن، خیر و سلامت!

ای آن که برای تربیت و راهنمایی من، تنها سخن از عشق محبوب به میان
می آوری، و خود آراسته به آن نمی باشی! کسی با شنیدن، عشاق نمی شود و معانی
و حقائق را به دست نمی آورد. سخنی با تو نداریم. برو به خیر و سلامت، که کمال
من به دست تو حاصل نخواهد شد. در جایی می گوید:

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ! ولی معاشر رندان آشنا می باش^(۲)

و نیز می گوید:

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی؟ کجاست پیک صبا؟ گو بیا بکن کرمی

طیب راه نشین، درید عشق نشناسد برو به دست کن ای مُرده دل! میج دمی^(۳)

درویشا مکن ناله ز شمشیر اَجِبًا

کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

کنایه از اینکه: ای خواجه! وای کسی که در راه محبت حضرت دوست گام بر
می داری! از بیداد و بی عنایتی های او ناله و فریاد مکن؛ زیرا طریقه وی چنین است
که تا عشاقش را نکشد به دیدارشان نائل نمی سازد. در جایی می گوید:

زیر شمشیر غمش، رقص کُنان باید رفت کآنکه شد کشته او، نیک سر انجام افتاد^(۴)

و بالاترین آرزوی عاشق هم کشته شدن و فنای در پیشگاه معشوق است.

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص ۳۳۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۳، ص ۲۵۵.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۶، ص ۴۰۵.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص ۱۸۶.

اینجاست که اگر معشوق غرامت خون عاشق را بخواهد، عملی ناپسند به نظر نمی آید. به گفته خواجه در جایی:

به تیغم گر کشد، دستش نگیرم وگر تیرم زند، مینت پذیرم

بر آی ای آفتاب صبح امید! که در دست شب هجران، اسیرم^(۱)

و نیز در جایی می گوید:

آن که پامال جفا کرد چو خاکِ راهم خاک می بوسم و عذر قدمش می خواهم

من نه آنم که به جور از تو بنالم، حاشا! چاکر معتقد و بنده دولت خواهم^(۲)

در خرقة زن آتش، که خم ابروی ساقی

بسر می شکنند گوشه محراب امامت

ای خواجه! خرقة تعلقات و عبادات قشری را پیش از آنکه حضرت محبوب برایت جلوه کند، بیفکن و بسوزان؛ وگرنه چون محراب ابروانش جلوه گر گردد، برای تو چیزی باقی نخواهد گذاشت. کنایه از اینکه: علت هجران کشیدنت، اخلاص نداشتنت در اعمال و رها نکردن تعلقات است. در جایی می گویند:

خیز تا خرقة صوفی به خرابات بریم دفتر زرق، به بازار خرافات بریم

سوی رندان قلندر، به ره آورد سفر دلق شطاحی و سجاده طامات بریم

فتنه می بارد از این طاق مقرنس، برخیز که به میخانه، پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا، گم شدن آخر تا چند؟ ره پرسیم، مگر پی به مهمات بریم^(۳)

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم!

بیداد لطیفان، همه لطف است و کرامت

معشوقا! دانسته ام که بیداد و بی عنایتی هایت به من جز لطف و کرامت

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۱، ص ۲۹۱.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۶، ص ۳۰۰.

نمی‌باشد؛ زیرا اگر در غم عشقت نسوزی، قابلیت دیدارت را نخواهم یافت؛ پس چرا از جور و جفایت بنالم، کنایه از اینکه: هر چه زودتر مرا از من بگیر، تا با تو انس برقرار کنم. در جایی می‌گوید:

در غم خویش، چنان شیفته کردی بازم کز خیال تو، به خود باز نمی‌پردازم
عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا هیچ غم نیست، تو می‌سوز، که من می‌سازم
آنچنان بر دل من، ناز تو خوش می‌آید که حالات بکنم، گر بکشی از نازم
اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی هم به خاک سر کوی تو بود پروازم^(۱)

محبوب! مرا در خلقت نوری ازلی اولیه به حقیقت ملکوتی ام آگاه ساختی، و شراب مشاهدات را از جمال و کمال عنایت فرمودی؛ که: «وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِم: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟»^(۲): (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟) و من «بَلَىٰ. شَهِدْنَا»^(۳): (آری، گواهی می‌دهیم.) گفتم، و پیوسته تا روز قیامت از آن دم

خواهم زد، به گفته خواجه در جایی:

هرگز مِهر تو از لوح دل و جان نرود هرگز از باد من آن سر و خرامان نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت که گرم سر برود، مهر تو از جان نرود
از دماغ من سرگشته، خیال رخ دوست به جفای فلک و غصه دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود^(۴)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۰، ص ۳۳۰.

۲- اعراف: ۱۷۲.

۳- اعراف: ۱۷۲.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

ساقی ام خضر است و می، آبِ حیات	توبه از منی چون کنم؟ بیسات امانت
باده تلخ از لب شیرین لبان	در حلاوت، می برد آب از نبات
چون دم صیسی، نسیم او، ز لطف	مردۀ صد ساله را، بخت حیات
جزیه آب آتشین، یعنی شراب	حل نمی کرده مرا این مشکلات
روزی مابین، که از دیوان عشق	جزیه می، بخرانشد ما را برات
شاد بادا روح آن رندی که او	بر سر کوی معان یابد وفات!

حاصل عشرتو حافظا در جهان

باده صافی است، باقی ثمرات

ابیات این غزل رَجَزهای عاشقانه‌ای است که خواجه در اشتیاق دیدار حضرت جانان سروده، و با کنایات در بیاناتش از او تقاضای وصال و مشاهده‌اش را نموده می‌گوید:

ساقی‌ام خضر است و من، آب حیات
توبه از من چون کنم، هیهات! هات

زاهد! حال که محبوب، ساقی است و خود آب حیاتم می‌بخشد، که: «وَسَقَاهُمْ
رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا»^(۱): (و پروردگارشان شراب و نوشیدن پاکیزه کننده‌ای را به آنان
نوشانید.) و نیز: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اسْتَجِيبُوا لِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ إِذَا دَعَاكُمْ لِمَا يُحْيِيكُمْ، وَاعْلَمُوا أَنَّ
اللَّهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ، وَأَنَّهُ إِلَيْهِ تُحْشَرُونَ»^(۲): (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! هرگاه
رسول [خدا] شما را به آنچه [مایه] زندگانی‌تان می‌باشد، بخواند، [دعوت] خدا و رسول
را پذیرا باشید. و بدانید که بی‌گمان خداوند میان انسان و قلبش حایل است، و محققاً تنها
به سوی او گرد آمده و برانگیخته خواهید شد.) چرا امتناع از گرفتن آن نعایم و دعوت
او را استجابت نکنم، و از اختیار نمودنش توبه نمایم؟ با آنکه خود فرموده: «فَأَقِمْ
وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا»^(۳): (پس استوار و مستقیم، روی و
تمام وجود خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.) و
به گفته خواجه در جایی:

۱- انسان: ۲۱.

۲- انفال: ۲۴.

۳- روم: ۳۰.

بیار باده که رنگین کنم جامه دلّی که مست جام غروریم و نام، هشیاری است
 نسبته اند در توبه، حالیا بر خیز که توبه وقت گل از عاشقی، ز بی کاری است
 و ممکن است منظور خواجه از «خضر»، استاد کامل باشد، بخواهد بگوید: حال
 که خضرِ راهم مرا به گرفتن می مشاهدات حضرت دوست دعوت می کند، چگونه
 از آن سر باز زنم و توبه نعایم؟ و این عمل از فردی چون من بدور است، پس می
 بیاور تا به مشاهده جمالش مست گردم. در جایی می گوید:

آن بیک نامور که رسید از دیار دوست آورد حرّز جان، ز خطِ مشکبار دوست
 خوش می دهد نشان جلال و جمال یار خوش می کند حکایتِ عزّو وقار دوست
 ماییم و آستانه عشق و سر نیاز تا خواب خوش که را بزد اندر کنار دوست^(۱)

باده تلخ از لب شیرین لبان

در حلاوت، می برد آب از نبات

کنایه از اینک: شراب تلخ و تجلیات پر شور محبوب، اگر چه در بر اندازی و
 نابودی عاشق و جدا نمودنش از تعلّقات، هنری بسزا دارد، و این پریده شدن بروی
 گران می آید؛ اما از جایی که خواسته حضرت محبوب بر آن قرار گرفته، و سریعتر
 طالب وی را به مقصد نایل می سازد، «در حلاوت می برد آب از نبات» در واقع با این
 بیان می خواهد بگوید:

شراب تلخ می خواهم که مرد افکن بود زورش

که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

نگه کردن به درویشان، منافق بزرگی نیست

سلیمان با چنان حشمت، نظرها بود با مورش

سماطِ دهرِ دون پرور، ندارد شهدِ آسایش
مذافی حرص و آز ای دل! بشوی از تلخ و از شورش^(۱)

لذا می گوید:

چون دم عیسی، نسیم او ز لطف
مردۀ صد ساله را بخشد حیات

نسیمِ بادهٔ تلخ از لب شیرین حیات بخش محبوب در لطف و پاکیزگی چون دم
عیسوی است و استشمامِ عطر آن مردگان صد ساله و گرفتاران تعلقات عالم طبیعت
را زندگی ابدی می بخشد. بخواهد با این بیان بگوید:

روانِ تشنهٔ ما را به جرعه‌ای دریاب چو می دهند زلالِ خَضر به جامِ حَمَت
دلِ مقیمِ دَرِ توست، خُرمش می دار به شکر آنکه خدا داشته است محترمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا! خوش باد که جانِ عاشقِ دلخسته، زنده شد به دَمَت^(۲)
و ممکن است منظور خواجه از «نسیم»، نفحات الهی باشد. بخواهد بگوید:
نسیمهای جان بخش خود را بفرست، و خواجهات را از بند هجران خلاصی بخش.
در جایی می گوید:

ای صبا! نکهتی از خاکِ دَرِ یارِ بیار بپر اندوه دل و مژدهٔ دلدارِ بیار
تا معطر کنم از لطفِ نسیم تو، مشام شمّه‌ای از نفحاتِ نَفسِ یارِ بیار
روزگاری است که دل، چهرهٔ مقصود ندید ساقیا! آن فدحِ آینه کردارِ بیار^(۳)

جز به آب آتشین، یعنی شراب
حل نمی‌گردد مرا این مشکلات

ای انسان که حضرت محبوب و دیدارش را می طلبید و بدان راه نمی یابید!

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۵، ص ۹۴.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.

مشکلات عالم طبیعت و گرفتاریهای هواهای نفسانی و خود پرستی‌ها و تعلقات و خواطر مانع از نیل به این مقصد عالی می‌باشد. تنها شراب آتشین و تجلیات پرشور محبوب است که با آتش زدن به خرمن وجود سالک، موانع را از سر راه او بر می‌دارد. به گفته‌ی خواجه در جایی:

با چنین باران غم، بر سر ز ابر حادثات
جز به وصل یار خود، دل را نمی‌بینم علاج
از کف آزادگان، غایب مدار آن جام را
کاهلِ دل را کارِ عشرت، زو همی گیرد رواج
ساقیا! درده ز بهر رُوحِ رُوحِ اهلِ دل
آنچنان راحی که با جان هست او را امتزاج
احتیاج من به وصل خویشتن دانسته‌ای
دوستان را دستگیری کن به وقتِ احتیاج^(۱)
لذا می‌گوید:

روزی ما بین که از دیوانِ عشق

جز به می، مُجرا نشد ما را بَرَات

کنایه از اینکه: تنها آب آتشین و شرابِ دیدارت، مشکلاتِ عشاق را حل خواهد کرد و گرنه آنان را در این امر رزقی دیگر نصیب می‌گشت؛ لذا در جایی می‌گوید:

مرا می‌دگر باره از دست بُرد

به من باز آورد می‌دشتبرد

هزار آفرین بر می‌سرخ بادا

که از روی ما رنگِ زردی ببرد

شود مست و وحدت ز جامِ آلت

هر آنکو چو حافظ می‌صاف خورد^(۲)

و ممکن است منظور خواجه از بیت این باشد که: ای دوستان! اگر روزی ما

انسانها در بین تمامی موجودات به اقتضای خلقتمان، به غیر از می و ذکر و محبت

معشوق بود، آن را با آغوش باز در عرض امانت تحمل نمی‌نمودیم؛ که: «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا، وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا، وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ؛ إِنَّهُ كَانَ

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۶، ص ۱۱۳.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.

ظَلُّومًا جَهُولًا^(۱): (براستی که ما امانت [ولایت] را بر آسمانها، زمین و کوهها عرضه داشتیم، پس از حمل آن ابراء کردند و از آن هراسیدند و انسان آن را حمل نمود، براستی که بسیار ستمگر و نادان بود.) و به گفته خواجه در جایی:

آسمان بارِ امانت نتوانست کشید قرعه فال، به نامِ دیوانه زدند^(۲)
و آن رزقی بود که از دیوانِ عشق از ازل نصیب ما شده بود، که در اخذ میثاق هم
بر شهود آن اقرار نمودیم، و به «وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ: أَلَسْتُمْ بِزَيِّكُمُ؟»^(۳): (و ایشان را بر
خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟)، «بلی، شهادنا»^(۴): (بلی، گواهی
می دهیم.) گفتم، و در این جهان تعلقات هم ممکن نیست مشکلات عشقش را جز به
توجه به او حلّ نماییم. به گفته خواجه در جایی:

در ازل داده است ما را ساقی لعلِ لبّت جرعه جامی که من سرگرم آن جامم هنوز^(۵)
و نیز می گوید:

مرا از ازل، عشق شد سرنوشت قضای نوشته، شاید سُرُد^(۶)

شاد بادا روح آن رندی که او

بر سر کویِ مغان یابد وفات!

این بیت دعا و تمناست. الهی که روح سالک و رند و عاشقی که در راه سلوک از
مشکلات نهراسید و آنها را با یاد و شهود حضرت دوست حلّ نمود، و سرانجام در
این راه جان به جان آفرین سپرد، شاد و مخاطبِ باد به خطابِ «يَا أَيُّهَا النَّفْسُ
الْبَطْمِينَةُ! اِرْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكَ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً، فَادْخُلِي فِي عِبَادِي، وَادْخُلِي جَنَّاتِي»^(۷): (ای نفس

۱- احزاب: ۷۲.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.

۳ و ۴- اعراف: ۱۷۲.

۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۸، ص ۲۴۰.

۶- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.

۷- فجر: ۲۷ - ۳۰.

مطمئن و روان آسوده به سوی پروردگارت بازگشت نما، در حالی که هم تو از او
خشنودی و هم او از تو خرسند است، آنگاه در میان بندگان خاص من وارد شده و در
بهشت مخصوص در آی.) و به گفته خواجه در جایی:

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی مست شد، چون مستی او از عالم اسرار داشت
در نمی گیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست خرم آن کز نازنینان، بخت بر خوردار داشت^(۱)

حاصل عمر تو حافظا در جهان

باده صافی است، باقی ترهات

اشاره به اینکه: ای خواجه! اگر سالها در جهان عمر کنی و از دوست و انس و
مشاهده او بهره ای نداشته باشی، تمام عمرت بر بطلالت و بیهودگی گذشته. و
چنانچه ساعتی و یا لحظه ای با او انس برقرار نمایی و از دیدارش بهره مند گردی، از
تمامی عمر تو برتر خواهد بود؛ که: «أَيُّلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ... سَلَامٌ هِيَ حَتَّى مَطْلَعِ
الْفَجْرِ»^(۲): (شب قدر از هزار ماه بهتر است.. آن شب تا دمیدن سپیده دم سلامت و
تندرستی است.) کنایه از اینکه: موانع را از سر راه خویش بردار، تا مشاهدات
نصیبت گردد. در جایی می گوید:

بحری است بحر عشق که هیچش کناره نیست آنجا جز آنکه جان بسپارند، چاره نیست
آن دم که دل به عشق دمی، خویش دمی بود در کار خیر، حاجت هیچ استخاره نیست
رویش به چشم پاک توان دید، چون هلال هر دیده، جای جلوه آن ماه پاره نیست
فرضت شمر طریقه رندی، که این نشان چون راه گنج، بر همه کس آشکاره نیست^(۳)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۰، ص ۹۰.

۲- قدر: ۳-۵.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۴، ص ۹۳.

شربتی از لب لعلش بخشیدیم و برفت
 کوئی از صحبت ما، نیک به تنگ آمده بود
 بس که ما فاتحه و جزئیانی خواندیم
 سرز فرمان ظلم گفت: مکش، تا زوم
 عشو می داد که از کوی ارادت زوم
 شد چنان در چمن حسن و لطافت، لیکن
 گفت از خود پیزد، هر که وصلالم طلبد
 صورت او به لطافت، از صنم خداست ~~صلوات~~ بر ما به رویش، نظری سیر ندیدیم و برفت

بجو حافظ همه شب ناله واقفان کردیم

کای درینا! به وداعش نزدیم و برفت

این غزل را می‌توان غزل شکوه و شکایت نام نهاد. گویا خواجه و دوستان هم طریقهش را وصالی ناپایدار دست داده، و سپس به هجران مبتلا گشته‌اند، تمنای دیدار دایمی‌اش داشته، و حال آنکه به تمام معنی از خود نرسنه بوده‌اند. می‌گوید:

شربتی از لبِ لعلش نجشیدیم و برفت

روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

حضرت دوست برای ما جلوه نموده و هنوز سیرش ندیده و از مشاهده او بهره‌ای نبرده و از لب او آب حیاتی نجشیده بودیم، به هجرانش گرفتار شدیم. به گفته شاعری:

ز چهره پرده بر افکند، عاشقان را سوخت امان نداد کسی را کند تماشایی
در نتیجه بخواهد بگوید:

سر فرازم که شبی از وصلی خود ای ماه روا!

تا منور گردد از دیدارت، ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقی است بی دیدار تو

چهره بنما دلبر! تا جان بر افشانم چو شمع^(۱)

و بگوید: «إلهي! لا تغلبني على موجدك أبواب رحمتك ولا تحجب مشتاقك عن النظر إلى

جميل رؤيتك، إلهي! نفس أعززتها بتو حيدك، كيف تذلها بعمارة هجرانك؟»^(۲): (معبردا! درهای

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص ۲۷۲.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

رحمت را به روی اهل توحیدت میند و مشتاقان خود را از مشاهده جمال نیکویت محبوب مگردان، بارالها، نفسی را که با توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی هجرانت خوار می گردانی؟

گویی از صحبت ما، نیک به تنگ آمده بود

بار بر بست، به گردش نرسیدیم و برفت

گویا محبوب مصاحبت با ما را روا نمی داشت که به هجرانمان مبتلا ساخت. چرا چنین نباشد؟ که ما بکلی از خود و تعلقات عالم طبیعت آزاد نشده بودیم؛ که: «اللَّهُمَّ إِنِّي أجدُ سُبُلَ الْمُطَالِبِ إِلَيْكَ مُشْرَعَةً، وَمَنَاهِلَ الرَّجَاءِ لَدَيْكَ مُتَزَعَةً... وَأَنَّكَ لَا تُجِبُّ عَنْ خَلْقِكَ، إِلَّا أَنْ تُسَخِّبَهُمْ [تَسَخِّبُ] الْأَعْمَالَ [الْأَمَالَ] دُونَكَ»^(۱): (خداوندا! براستی که راههای خواسته‌های به سوی تو را روشن، و سرچشمه‌ها و آبشخورهای امیدواری در نزدت را پُر آب و لبریز می‌یابم... اینکه همانا تو از مخلوقات در حجاب و پرده نیستی، مگر آنکه کردارها و اعمال [و یا: آرزوها]یشان آنان را از تو محبوب سازد.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی هم به خاکِ سر کوی تو بُود پروازم
حافظ از جان ندهد بهر تو چون پروانه پیش روی تو، چو شمعش به شبی بگذازم^(۲)

بس که ما فاتحه و حیرتِ یمانی خواندیم

وز پی‌اش سوره‌ی اخلاص دیدیم و برفت

چون حضرت معشوق می‌گذشت و می‌خواست به فراقمان مبتلا سازد، برای بقا و استمرار دیدار او در بدرقه‌اش چه بسیار «سوره‌ی فاتحه» و «حیرتِ یمانی»^(۳): (که در استجاب دعا اثری خاص دارد.) و «سوره‌ی اخلاص» خواندیم، تا شاید باز گردد؛ ولی

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۷۸

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۰، ص ۳۰۴

۳- بلد الامین کفعمی، ص ۱۴۰

او اعتنایی نکرد و به مشاهده‌اش دیگر بار نایل نگشتیم و برفت. علت هم همان
بکلی از خود بیرون نشدن ما بود. بخواهد با این بیان بگوید:

درد ما را نیست در مان الغیاث! هجر ما را نیست پایان الغیاث!
دین و دل بردند و قصد جان کنند الغیاث از جورِ خوبان الغیاث!
در بهای بوسه‌ای، جانی طلب می‌کنند این دلستانان، الغیاث!
داد مسکینان بده ای روز وصل! از شب یلدای هجران الغیاث!^(۱)

سر ز فرمان خَطَم گفت: مکش، تا نروم

ما سرِ خویش ز خَطَش نکشیدیم و برفت

معشوقم چون می‌خواست برود، فرمود: از بندگی و فرمانبری من چشم پوشید
تا از دوام مشاهده‌ام برخوردار باشید، ما چنین کردیم! اما بدان دست نیافتیم. گویا
عبودیتی که شایسته مقام و منزلتش باشد و نیستی و فنای ما را در پیشگاهش نشان
دهد، نداشتیم؛ در این باره فرموده‌اند: «الْعَبُودِيَّةُ جَوْهَرَةٌ كُنْهَهَا الرَّبُّوِيَّةُ»^(۲): (بندگی،
گوهری است که کنه و حقیقت آن پروردگاری است.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود تاریا و زرد و سالوس، مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
حُسنِ خلقی ز خدا می‌طلبم روی تو را تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
هر که در پیش بتان بر سر جان می‌لرزد بی تکلف، تن او لایق قربان نشود^(۳)

عشوه می‌داد که از کسوی ارادت نروم

دیدم آخر که پیمان عشوه خریدیم و برفت

نازی که از محبوب در تجلی‌اش دیدم، دریافتم بر عنایات خود نسبت به

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۳، ص ۱۱۲.

۲- مصباح الشریعة، چاپ مصطفوی، ص ۱۰۰.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۵.

عاشقانش همواره خواهد بود، و لذا تجلیات او را خریدار شدم؛ ولی افسوس! که آن تجلیات، نیز ناپایدار بود. اما نمی دانستم که می خواهد با عشوه خود شور و عشق ما را افزون کند تا بکلی از خود بی خود شویم و قابلیت دیدار همیشگی را پیدا کنیم. بخواند با این بیان بگوید:

چون شوم خاکِ رهش، دامن بیفشاند ز من ور بگویم: دل مگردان، رو بگرداند ز من
عارض رنگین به هر کس می نماید همچو گل ور بگویم باز پوشان، باز پوشاند ز من
چشم خود را گفتم: آخر یک نظر سیرش بین گفت: می خواهی مگر تا جوی خون راند ز من^(۱)

و بگوید: «أَسْأَلُكَ بِسُبُحَاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوَارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتَهْلِ إِلَيْكَ بِعَوَاطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطَائِفِ بَرِّكَ، أَنْ تَحْقِيقَ لَنِي بِمَا أَوْمَلْتَهُ مِنْ جَزِيلِ إِكْرَامِكَ وَجَمِيلِ إِنْعَامِكَ، فِي الْقُرْبَى مِنْكَ وَالزُّلْفَى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ»^(۲): (به انوار [و یا عظمت] وجه [اسماء و صفات] و به انوار [مقام ذات] پاک و مقدّست از تو درخواست نموده و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تصرّع و التماس می نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت در نزدت و بهره مندی از مشاهدات آرزو مندم، تحقق بخشی.)

شد چمان در چمنِ حُسن و لطافت، لیکن

در گلستانِ وصالش نچمیدیم و برفت

معشوقم ما را شیفته جمال خود ساخت و هنوزش ندیده بودیم، در چمنزار لطافت و زیبایی منظر خود می خرامید، و به داغ فراق خود گرفتارمان نموده و می رفت بخواند بگوید: «إِلَهِي! فَاجْعَلْنَا مِنْ أَصْطَفِيَّتِهِ لِقُرْبِكَ وَوَلَايَتِكَ ... وَأَعِذْنَهُ مِنْ هَجْرِكَ وَقِلَاقِكَ، وَبِقُرَاتِهِ نَفَعَدَ الصِّدْقِي فِي جَوَارِكِهِ»^(۳): (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که برای قرب و ولایت برگزیده ... و از دوری و بد داشتن و راندن به پناه خود در آورده، و در جایگاه

۱- دیوان - حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۰، ص ۳۴۲.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

۳- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

صدق و راستی در جوار خویش جای داده‌ای.)

گفت از خود بپُرد، هر که وصالم طلبد

ما به امید وی از خویش بریدیم و برفت

چون به هجرانمان مبتلا ساخت، فرمود: هر کسی که طالب دیدار من است باید خود را نبیند. بدین امید از خویش بریدیم؛ اما به مشاهده او نایل نگشتیم. گویا هنوز بین ما و او دو گانگی وجود داشت. ناچار باید بگوییم: «إلهی! بِذَلِیلِ کَرَمِکَ اَعْلَقْتُ یَدِی، وَ لَنْ یَلِیَ عَطَا یَاکَ تَسَطُّتُ اَمَلِی؛ فَاخْلِصْنِی بِخَالِصَةِ تَوْحِیدِکَ، وَ اجْعَلْنِی مِنْ صَفْوَةِ عَبِیدِکَ»^(۱): (معبودا! به دامن کرم و بزرگواری تو دست آویخته‌ام، و برای نیل و دریافت بخششهایت آرزو گشاده‌ام؛ پس با توحید ناب خویش مرا بسی‌الایش و خالص، و از بندگان برگزیده خویش بگردان.) و بگوییم:

خدای را مددی ای دلیل زاه! که من به کوی می‌کده دیگر، عَلم بر افرازم^(۲)

صورت او به لطافت، اثر صنع خداست

ما به رویش نظری سیر ندیدیم و برفت

جمال معشوقم چه بسیار زیبا و دلربا و به خود جمیل بود؛ اما افسوس! که سیرش ندیده برفت و به فراقش گرفتار شدیم. خلاصه با این بیان بخواهد بگوید:

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری! بندگان را ز بُرِ خویش جدا می‌داری!
تشنه بادیه را هم به زلالی دریا ب به امیدی که در این زه به خدا می‌داری
دل ربودی و به حل کردم‌ت ای جان‌الیکن به از این دار نگاهش که مرا می‌داری^(۳)

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم

کای دریغ! به و داهش نرسیدیم و برفت

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ۱۴۴.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص ۳۳۲.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص ۳۸۵.

عمری برای دیدار حضرت معشوق شبها را به ناله و افغان به سر آوردیم، تا به مشاهده‌اش نایل آمدیم، ولی افسوس! که هنوز ندیده بودیمش برفت، و مهلت نداد با او وداع نماییم، بخواهد بگوید:

تو که کیمیا فروشی، نظری به قلب ماکن	که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
به کجا برم شکایت؟ به که گویم این خکایت؟	که لب حیات ما بود و نداشتی دوامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود	نه به نامه و پیامی، نه به پرسش و سلامی
سر خدمت تو دارم، بخرم به هیچ مفروش	که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی ^(۱)



مرکز تحقیقات و نشر اسلامی

مار از آرزوی تو، پروای خواب نیست سر جز به خاک کوی تو برون صواب نیست
در دوزخ چشم مستب تو، بشیار کس نذید کو دیده کرد تصور چشمت خراب نیست ۱۹
در حسرت که بجزم، عینسی از تو مبتلاست یکت دل نذیده ام که ز عشقت کباب نیست
هر کوبه تیغ عشق تو شد کشته، روز حشر اورا در آن جناب، بئال و جواب نیست

حافظ چو زبانه بونه در افتاد و تاب یافت

عاشق نباشد آن که چو زبانه او، تاب نیست



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های ادبی و فرهنگی

خواجه این غزل را در تمنا و آرزوی دیدار حضرت محبوب سروده، اگر چه آن را از زبان تمام عشاق بیان می‌کند. می‌گوید:

ما را ز آرزوی تو، پروای خواب نیست
سر جز به خاکِ گوی تو بُردن، خواب نیست

معشوقا! آرزوی دیدارت عاشقانت را بر آن داشته، چون [به سبب توجه به عالم طبیعت و تعلقاتش] در بیداری ات نمی‌بینند، تمنای آن را از عالم خواب داشته و پروایی از خوابیدن نداشته باشند، تا شاید به وصالت نایل شوند.^(۱) چرا چنین نباشند آنان که در همه حال مشاهدات را می‌طلبند و جز به تو پناه بردن را نمی‌دانند؛ زیرا در هر دو حالت برگشتشان به سویت می‌باشد؛ که: «وَهُوَ الَّذِي يَتَوَفَّاكُم بِاللَّيْلِ، وَيَعْلَمُ مَا جَوَّحْتُم بِالنَّهَارِ، ثُمَّ يَبْعَثْكُمْ فِيهِ، لِيُقْضَىٰ أَجَلٌ مُّسَمًّى، ثُمَّ إِلَيْهِ مَرْجِعُكُمْ ... حَتَّىٰ إِذَا جَاءَ أَحَدَكُمْ الْمَوْتُ، تَوَفَّيْتَهُ رَسُولَنَا، وَهُمْ لَا يُفْرِطُونَ، ثُمَّ رُدُّوْا إِلَى اللَّهِ مَوْلَاهُمْ الْحَقِّ»^(۲)؛ (و اوست کسی که [نفس و جان] شما را در شب [و هنگام خواب] کاملاً می‌گیرد، و از [تمام] آنچه در روز انجام می‌دهید، آگاه است. سپس شما را در روز باز گردانده و بر می‌انگیزاند، تا سرآمد و وقت معین سپری شود، پس بازگشت شما تنها به سوی او خواهد بود ... تا هنگامی که مرگ به سوی یکی از شما می‌آید، فرستادگان ما، بدون هیچ کوتاهی و سستی [جان] او را کاملاً باز می‌ستانند، سپس به سوی خداوند، همان سرپرست و همه‌کاره و

۱- در این باره بیانی در غزل ۶۲ گذشت.

۲- انعام: ۶۰-۶۲.

سرور حق و راستین آنان، بازگردانده می شوند.)

و ممکن است بخواهد بگوید: محبوبا! به انتظار دیدار جمالت به خواب نوجهی نداریم. و عاشق را جز این رویه خطاست. در جایی می گوید:

دست از مِس و جسود، چو مردان زه بشوی

تا کیمای عشق بیایی و ز ز شوی

خواب و خورت، ز مرتبه عشق دور کرد

آن دم رسی به دوست که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق به دل و جان او فند

بِاللّٰه کز آفتابِ فلکِ خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود

در راه ذوالجلال، چو بی پای و سر شوی^(۱)

لذا می گوید:

در دُورِ چشمِ مستِ تو، هشیار کس ندید

کو دیده کز تصورِ چشمت خراب نیست؟!

محبوبا! در پیشگاه چشمان خمار آلود و جمال جذّاب و تجلیات اسمانی و صفاتی ات، هشیار بودن امری است محال؛ بلکه عاشقی نیست که از خیال و تصور حسن و زیبایی ات به مستی و خرابی نگراید. به گفته خواجه در جایی:

جمالت آفتابِ هر نظر بسادا ز خوبی روی خوبت خوبتر بسادا

دلی کو عاشق رویت نگردهد همیشه غرقه در خونِ جگر بسادا

کسی کو بسته زلفت نباشد چو زلفت در هم و زیر و زبر بسادا

مرا از توست هر دم تازه عشقی تو را هر ساعتی، حسنی دگر بسادا!

به جان، مشتاق روی توست حافظ تو را بر حالِ مشتاقان نظر باد! (۱)

در هر که بنگرم، به غمی از تو مبتلاست

یک دل ندیده‌ام که زِ عشقت کباب نیست

محبوب! تمامی عالم، آگاه و نا آگاه، به غم عشق تو مبتلایند، و دل آنان برای دیدارت کباب است. اگرچه صورتاً به جمالهای ظاهری نگریسته و فریفته آنان باشند؛ زیرا موجودات از خود کمال و جمالی ندارند، و هرچه دارند از تو و ملکوتشان می‌باشد؛ که: «سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ. حَتَّىٰ يَتَّبِعُونَ لَهُمْ إِنَّهُ الْحَقُّ. أَوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ؟ أَلَا إِنَّهُمْ فِي مِرْيَةٍ مِنْ لِقَاءِ رَبِّهِمْ. أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطٌ» (۲): (بزودی نشانه‌های آشکار خویش را در آفاق و نواحی [جهان] و در وجود خودشان به آنان نشان خواهیم داد، تا برایشان روشن گردد که همانا تنها حق اوست، آیا [برای حق بودن] پروردگارت همین بس نیست که بر هر چیزی مشهود است؟! آگاه باش که آنان از ملاقات پروردگارش در شک و دو دلی هستند، هان! برآستی که او بر هر چیز احاطه دارد.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

عکس روی تو، چو در آینه‌ی جام افتاد عارف از پرتو می‌ی در طمع خام افتاد

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد این همه نقش، در آینه‌ی او هام افتاد

این همه تکبیر می و نقش مخالف که نمود یک فروغ زُخ ساقی است که در جام افتاد

پاک‌بین از نظر پاک به مقصود رسید احوال از چشمِ دو بین، در طمع خام افتاد (۳)

هر کو به تیغ عشق تو شد کشته، روز حشر

او را در آن جناب، سؤال و جواب نیست

محبوب! فریفتگان و فانی شدگان و خود باختگان در پیشگاهت، روز حشر برای

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۴، ص ۱۳۸.

۲- فضلت: ۵۲-۵۴.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۴، ص ۱۸۵.

سؤال و جواب حاضر نخواهند شد؛ که: «فَأَنهٖم لَمُخَضَّرُونَ، إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ الْمُخْلَصِينَ»^(۱)؛ (پس براستی که همه آنان فراخوانده خواهند شد، مگر بندگان مُخْلِص و پاک [به تمام وجود])؛ زیرا این بزرگواران در دنیا به حساب خود رسیده‌اند و قیامتشان با شهود تو در این جهان بر پا گشته، و به نیستی خود راه یافته‌اند، و پاداششان در برابر عملشان نمی‌باشد؛ که: «وَمَا تُجْزَوْنَ إِلَّا مَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ، إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ الْمُخْلَصِينَ»^(۲)؛ (و جز آنچه انجام می‌دادید پاداشی داده نمی‌شوید، مگر بندگان پاک به تمام وجود خدا.) گویا با این بیان بخواهد تقاضای چنین منزلتی را برای خود و دوستان هم طریقش بنماید و بگوید: «وَالْحَقُّنَا بِالْعِبَادِ [بِعِبَادِكَ] الَّذِينَ هُمْ بِالْبِدَارِ إِنَّكَ يُسَارِعُونَ، وَبَانَكَ عَلَى الدَّوَامِ يَطْرُقُونَ، وَإِيَّاكَ فِي اللَّيْلِ يَغْبُدُونَ، وَهُمْ مِنْ هَيْبَتِكَ مُشْفِقُونَ؛ الَّذِينَ صَفِيَتْ لَهُمُ الْمَشَارِبُ، وَتَلَفَّتْهُمُ الرِّغَائِبُ، وَأَنْجَحَتْ لَهُمُ الْمُطَالِبُ، وَقَضَيْتَ لَهُمْ مِنْ وَصْلِكَ الْقَارِبُ، وَقَلَّتْ لَهُمْ صَمَايِرُهُمْ مِنْ حَبْتِكَ، وَرَوَّيْتَهُمْ مِنْ صَافِي سُرْبِكَ، فَبِكَ إِلَى لَذِيذِ مَنَاجِيكَ وَصَلُوا، وَمِنْكَ أَفْضَى مَقَاصِدِهِمْ حَصَلُوا»^(۳)؛ (معبود! ... و ما را به آن گروه از بندگان ملحق نما که به پیشی گرفتن به درگاہت شتاب می‌نمایند و پیوسته در خائنه تو را می‌کوبند، در حالی که از هیبت و عظمتت هراسانند، شبانگاهان به پرستش و عبادت تو مشغول هستند. هم آنان که آبشخورها را برای ایشان صافی و زلال نموده، و به چیزها [و کمالات] دلپسند و خوشایندشان نایل ساخته، و به خواسته‌هایشان کامیاب، و خواهشها و حوایجی را که از وصل و پیوستن به تو داشتند برآورده نموده، و درونشان را از مهر و دوستی‌ات پُر، و از شراب و نوشیدنی ناب و بی‌آلایست سیراب فرمودی؛ تا اینکه به [وسیله] تو به مناجات و درد دل نمودن لذت بخش با تو نایل آمده، و دورترین و بالاترین خواسته‌هایشان را از تو بدست آوردند.)

۱- صافات: ۱۲۷-۱۲۸.

۲- صافات: ۳۹-۴۰.

۳- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

حافظ چو زَرّ به بوته در افتاد و تاب یافت

عاشق نباشد آن که چو زَرّ، او به تاب نیست

آری، طلا هنگامی عیاری بالا پیدا می‌کند که در بوته آتش گذاخته شود و ذرات ناخالص از آنها جدا شود بشر نیز زمانی قابلیت قرب جانان را می‌یابد که از بوته امتحانات و ابتلائات پیروزمانده و سرفراز بیرون آید. و کسی که گریزان از این میدان است، او را عاشق نمی‌توان نام نهاد. مقامات و کمالاتی را هم که حضرت محبوب در قرآن شریف برای مخلصین (به فتح لام) و بندگان خاصش (انبیاء و اوصیاء - علیهم السلام - و پیروان واقعی آنان) ذکر فرموده، وقتی برای آنان حاصل می‌شود که از خود بینی‌ها و خود خواهی‌ها خالص شده باشد، و به نیستی خویش فعلاً و صفتاً و اسماً و ذاتاً راه یافته، و خداوند آنان را به این منزلت رهنمون شده باشد؛ که: «وَأَذْكُرْ عِبَادَنَا إِبْرَاهِيمَ وَإِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ، أُولَى الْأَيْدِي وَالْأَبْصَارِ، إِنَّا اخْتَلَصْنَاهُمْ بِخَالِصَةِ ذِكْرِي الدَّارِ»^(۱): (و به یادآور بندگان ما ابراهیم و اسحاق و یعقوب را که صاحبان دست [و نیرومندی و قدرت در طاعت پروردگار] و چشم [و بینایی و روشن دلی در دریافت حقی در اعتقاد و عمل] بودند، [زیرا] همانا ما آنان را به ویژگی یادآوری خانه [آخرت] مخصوص صیشان داشتیم).

خواجه هم در بیت ختم به منزلت والای خود اشاره نموده، چنانکه در جای

دیگر می‌گوید:

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند	گِل آدم بسرشتند و به پیمانہ زدند
ساکنانِ حَرَمِ سِرِّ عِفافِ ملکوت	با من راه نشین، باده مستانه زدند
نقطه عشق، دل گوشه نشینان خون کرد	همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
آتش آن نیست که بر خنده او گرید شمع	آتش آن است که در خرمن پروانه زدند. ^(۲)

۱- ص: ۴۵-۴۶.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص ۱۵۱.

و در ضمن دیگران را تنبه می‌دهد که در طریق طلب حضرت دوست چگونه باید باشند تا به مقصد عالی انسانیت دست یابند. در جایی می‌گوید:

به سَرِ جامِ جَمِ آن‌گه نظر توانی کرد	که خاکی می‌کده، کُحلِ بَصَرِ توانی کرد
گدایی در میخانه طُرفه اکسیری است	گر این عمل بکنی، خاک، زَرُ توانی کرد
گُلِ مراد تو آن‌گه نقاب بگشاید	که خدمتش چو نسیم مَخرِ توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون	کجا به کویِ حقیقت، گذر توانی کرد؟ ^(۱)



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

خشم زلف تو دام کفسرودین است ز کارستان او، یک شته این است
 جمالت نمبر حسن است، لیکن حدیث غزوات بحسب مبین است
 بر آن چشم سیه صد آفرین باد! که در عاشق کشتی بحسب آفرین است
 عجب راهی است راه عشق! بهیات که چرخ هشتش هفتم زمین است
 تو پنداری که بد کو رفت و جان برد حسابش با کرام الکاتبین است
 ز چشم شوخ تو، کی جان توان برد که دایم با کسان اندر کمین است
 لب ت را آب حیوان گفتم، اما چه جای آب، گان ما، معین است
 مشو زاهد! ز کفسر زلفش این که دل برد و کنون در بند دین است

ز جسام عشق می نوشید حافظ

نداش مستی و رندی از این است

تمامی این غزل حکایت از مشاهده‌ای که خواجه را دست داده می‌کند و در مقام اظهار آن بر آمده و تمنای تکرار آن را می‌نماید، می‌گوید:

خَم زلف تو دام کُفر و دین است

ز کارستان او، یک شمه این است

آری، عالم خاکی و مادی دارای دو جنبه می‌باشد: مُلکی، و ملکوتی. آنجا که جهت ملکی اش مانع و ساتر از توجه به ملکوت آن می‌شود، آن را کفر می‌گویند؛ که: «خَلَقَهُ اللَّهُ الْخَلْقَ حِجَابَ بَيْنَهُ وَبَيْنَ خَلْقِهِ»^(۱): (آفرینش خداوند مخلوقات را، خود حجاب و پرده‌ای میان او و آفریدگانش می‌باشد.) و آنجا که جهت ملکی راهنمای به ملکوت است، به آن ایمان گفته می‌شود؛ که: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الْمُتَجَلَّى لَخَلْقِهِ بِخَلْقِهِ»^(۲): (سپاس خداوندی را که به [وسیله] مخلوقات خویش برای آنها آشکار گشته.) و نیز: «اللَّهُمَّ ارْزُقْنَا الْأَشْيَاءَ كَمَا هِيَ»^(۳): (خداوند! چیزها را آنچنان که [در عالم واقع] هستند، به ما بنمایان.) خواجه هم می‌گوید: «خَم زلف تو دام ...» خلاصه با این بیان بخواهد بگوید: محبوبا! پر من آشکار گشته که علت به هجران مبتلا بودنم، توجه داشتن به عالم خلقی خود و موجودات است، و اگر لحظاتی هم در گذشته به مشاهدهات نایل گشتم، علت همان توجه به ملکوت و عالم امری خویش و مظاهر داشتن و به

هلاک و نابودی کثرات پی بردن بوده؛ که: «وَلَا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ، لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ، كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ، لَهُ الْحُكْمُ، وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ»^(۱): (و هرگز همراه با خدا، معبود دیگر را مخوان و [مپرست]، [زیرا] معبودی جز او نیست، [و] هر چیزی جز وی [و اسما و صفات] او نابود و نیست می باشد، [و] حکم و فرمانروایی از آن اوست، و تنها به سوی او باز گردانده می شوید.) بخواند با این بیان بگوید:

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم چون گوی، چه سرها که به چوگان تو بازم
زلف تو مرا عمرِ دراز است، ولی نیست در دستِ سرِ مویی از آن عمرِ درازم^(۲)
و بگوید:

گر چه افتاد ز زلفش گریهی در کارم همچنان چشم گشاد از گرمش می دارم
دیده بخت، به افسانه او شد در خواب کو نسیمی ز عنایت؟ که کند بیدارم^(۳)

جمال مُعْجَزِ حُسْنِ است، لیکن

حدیث غمزاتِ سحرِ مبین است

محبوبان آن گونه که نگریمش، در حُسن و زیبایی معجزه می کنی و در صید کردن و به بند کشیدن عاشقانت مهارت بسزا داری و ناز و غمزات در کشش و کشتن آنان جادو می کند، کنایه از اینکه: مرا دیگر بار به دام جمال و غمزات گرفتار بنما، که بس مشتاق دیدارت می باشم؛ که: «إِلَهِي أَطْلُبُنِي بِرَحْمَتِكَ حَتَّى أَصِلَ إِلَيْكَ، وَأَجِدُنِي بِمَنَّكَ حَتَّى أَقْبَلَ عَلَيْكَ»^(۴): (معبودا! به رحمت خویش مرا [به سوی خود] بخوان تا به تو واصل گردم. و با احسان و بخشش مرا [به سوی خود] بکش تا [به تمام وجود] بر تو روی آورم.) و به گفته خواجه در جایی:

۱- قصص: ۸۸

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۶، ص ۳۲۰.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۳، ص ۳۱۸.

۴- اقبال الأعمال، ص ۳۵۰.

بیرد از من قرار و طاقت و هوش بُتِ سنگین دلِ سیمین بناگوش
نگاری چابکی، شوخی پری و ش حریفی مهوشی، ترکی قبا پوش
ز تاب آتش سودای عشقش بسانِ دیگ، دایم می زخم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر گرش همچون قباگیرم در آغوش^(۱)

بر آن چشم سبه صد آفرین بادا

که در عاشق گشی سحر آفرین است

آفرین و صد آفرین بر آن چشمان سیاه و جاذبه جمال محبوب! که نه تنها عاشقان را پای بند و گرفتار خود می سازد بلکه در فانی ساختن ایشان سحر آفرین می باشد، به گونه ای که آنان را قدرت تصرف در دیگران را نیز می دهد، که با یک نظر می توانند هر کسی را فریفته حضرتش بنمایند؛ چنانکه انبیاء و اولیاء (علیهم السلام) و راهنمایان طریق نیز چنین بوده اند و می باشند. بخواهد بگوید:

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند؟
در دم نهفته، پسته ز طیبیان مدعی باشد که از خزانة غیبش دوا کنند
گر سنگ از این حدیث بنالد، عجب مدار صاحب دلان، حکایت دل، خوش ادا کنند
بی معرفت مباش که در من مزید عشق اهل نظر، معامله با آشنا کنند^(۲)

عجب راهی است راه عشق! هیبات

که چرخ هشتمش، هفتم زمین است

کنایه از اینکه: پیمودن راه عشق جانان، کربوه ای است بس دشوار. طی نمودن هفتمین زمینش در دشواری چون سیر نمودن به هشتمین فلک است. بخواهد بگوید: «سُبْحَانَكَ مَا أَضْيَقَ الطَّرِيقَ عَلَيَّ مَنْ لَمْ تَكُنْ ذَلِيلَةً وَمَا أَوْضَحَ الْحَقُّ عِنْدَ مَنْ هَدَيْتَهُ سَبِيلَةً إلهي! فاسئلك بنا سبيل الوصول إليك، وسيرنا في أقرب الطرق للوفود عليك، قرب علينا البعيدة.

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۱، ص ۲۵۳.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۸، ص ۲۱۹.

وَسَهِّلْ غَلْبَنَا الْغَسِيرَ الشَّدِيدَةَ^(۱): (پاک و منزهی! چقدر راهها برای کسی که تو راهنمایش نباشی، تنگ! و چه اندازه راه حق نزد کسی که او را رهنمون گشته باشی، روشن و آشکار است! مبعودا! پس ما را در راههای وصول و رسیدن به درگاهت رهنما ساز، و در نزدیکترین راههای بار یافتن بر خویش راهی گردان، دور را بر ما نزدیک و [کار] دشوار و سخت را بر ما آسان نما.) و بگوید:

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد بختم از یار شود، ز ختم از اینجا ببرد
کو حریفی خوش و سرمست؟ که پیش کزمش عاشقی سوخته دل، نسام تمنا ببرد
راه عشق از چه کمینگاه کمانداران است هر که دانسته رود، صرفه ز اعدا ببرد
رهزنی دهنز نخفته است، مشو ایمن از او اگر امروز نبرده است که فردا ببرد^(۲)

و ممکن است بخواهد بگوید: اختیار عشق محبوب حقیقی امری است که اگر کسی را حضرتش به خود راه دهد، پیمودن بالاترین افلاک برای او از سیر در هفتم زمین سهل تر است، و دیده دل آنان چنان تیزبین می گردد، که سیر روحی در آسمانها برای وی آسانتر است از راههای زمینی؛ که: «أَيُّهَا النَّاسُ اسْأَلُونِي قَبْلَ أَنْ تَفْقِدُونِي؛ فَلَأَنَا بِطَرْقِ السَّمَاءِ أَغْلَمُ مَنِّي بِطَرْقِ الْأَرْضِ»^(۳): (ای مردم! پیش از اینکه مرا از دست بدهید، از من بپرسید، زیرا من به راههای آسمان آگاهتر از شما نسبت به راههای زمین هستم.)

تو پنداری که بدگو رفت و جان ببرد؟

حسابش با کرام الکاتبین است

خطاب خواجه در این بیت به خود و عاشقان راه الهی است. می گوید: ای آنان که راه عشق جانان را اختیار نموده اید از گفتار بدگویانمان نهراسید، گمان نکنید زاهد که نسبت به ما سخنان بیهوده می گوید و تهمت‌ها روا می دارد، جان سالم بدر

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۸، ص ۲۰۷.

۳- نهج البلاغه، خطبه ۱۸۹.

خواهد برد، و کرام الکاتبین از نوشتن گفتار او خودداری خواهند کرد و خداوند به حساب وی نخواهد رسید که: «وَإِنْ عَلَيْكُمْ لِحَافِظِينَ، كَرَامًا كَاتِبِينَ، يَكْتُبُونَ مَا تُفَعَّلُونَ»^(۱):
(و برآستی که نگاهبانانی بر شما گمارده‌ایم، بزرگوارانی نویسنده، آنچه که انجام می‌دهید آگاهند.) و به گفته خواجه در جایی:

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست

در حق ما هر چه گوید، جای هیچ اکراه نیست

بر در میخانه رفتن به کار یکرنگان بود

خود فروشان را به کوی می فروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است

ورنه لطف شیخ و زاهد، گاه هست و گاه نیست^(۲)

ز چشم شوخ تو، کی جان توان برد

که دایم با کمان، اندر کمین است

محبوب! جاذبه چشمت به کمک کمان ابروانت (که هر یک به نوعی از تجلیات پر شورت اشاره دارند) همه را همواره، دانسته و ندانسته، صید خود قرار داده؛ و کسانی را که در راه تو قرار دارند به فنایشان دست می‌زند. کنایه از اینکه: تمامی عالم و بخصوص انسان، چه بدانند چه ندانند، مجذوب جمال تو هستند. به گفته خواجه در جایی:

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادت‌سی بنما تا سعادت‌ی ببری

به بوی زلف و رُخت می‌روند و می‌آیند صبا به غالیه سایی و گل به جلوه‌گری^(۳)

بخواید با این بیان از حال و توجه خود به حضرتش خبر دهد و بگوید:

۱- انفتار: ۱۰-۱۲.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵، ص ۶۱.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۲، ص ۴۱۷.

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی
مرا که از رُخ تو، ماه در شبستان است کجا بود به فروغ ستاره، پروایی؟
در آن مقام که خوبان به غمزه، تیغ زنند عجب مکن ز سری کو فشاده در پای^(۱)

لبت را آب حیوان گفتم، اما

چه جای آب، گآن ماء معین است

دلبر! نه تنها چشم و جمال زیبای تو عاشقانت را فانی می‌سازد، که لبت که آخرین جذبه از جذبات تو می‌باشد (و عاشق بدان بقای بالله می‌یابد)، آب حیات و زندگی تازه‌ای به ایشان می‌بخشد. «لبت را آب حیوان گفتم، اما» آب حیات کجا، و آن آب گوارایی که تو به بندگانت می‌نوشانی کجا؟ که: «وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا»^(۲)؛ (و پروردگارشان به آنان شراب و نوشیدنی پاکیزه کننده‌ای نوشاند)؛ و یا در بهشت به بندگان خاصیت می‌آشامانند؛ که: «يُطَافُ عَلَيْهِمْ بِكَأْسٍ مِنْ مَعِينٍ، بَيْنَهُمْ نَدْوَةٌ لِلشَّارِبِينَ»^(۳)؛ (بر آنان جامی از شراب ناب و روشن گردانده می‌شود که برای نوشندگان لذیذ و گوارا است). شاید بخواهد با این بیان خبر از آب حیاتی که آشامیده، بدهد، و یا تقاضای آن را بنماید. در جایی می‌گوید:

لبت می‌بوسم و در می‌کشم می به آب زندگانی برده‌ام پی

لبس می‌بوسم و خون می‌خورد جام رُخس می‌بینم و گل می‌کند خوی^(۴)

و نیز در جایی می‌گوید:

خیز تا از دَرِ میخانه گشادی طلبم بر دَرِ دوست نشینم و مرادی طلبیم

زاد راه حرمِ دوست نداریم، مگر به گدایی ز دَرِ می‌کده، زادی طلبیم

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص ۳۷۸.

۲- انسان: ۲۱.

۳- صافات: ۴۵-۴۶.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۸، ص ۴۱۴.

عشوه‌ای از لب شیرین تو، دل خواست، به جان به شکر خنده، لبث گفت: فوادی طلبیم^(۱)

مشو زاهدا ز کفر زلفش ایمن

که دل پرد و کتون در بسند دین است

کنایه از اینکه: زاهدا! حضرت محبوب چون حجاب از کثرات بر کنار فرمود، زهد خشک را از من ستانید، تو هم ایمن از این معنی مباش، که روزی پرده از چهره مظاهرش برداری، و او را با همه موجودات ببینی، و از زهد قشری خود دست بکشی، بخواهد با این بیان از گذشته خود خبر دهد و بگوید:

چند روزی است که دورم ز رخ ساقی و جام بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم

من به خلوت نشینم پس از این، و ربه مثل زاهد صومعه بر پای نهاد زنجیرم

بند پیرانه دهد واعظ شهرم، لکن من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم^(۲)

ز جام عشق من نوشید حافظ

مدامش مستی و رندی از این است

زاهدا! گمان مدار که مستی و رندی دایمی من از می انگوری است، مشاهده

جمال محبوبم چنان به خود توجه داده که نمی توانم آرام باشم و به جز او نظر داشته

و محبت و رزم. در جایی می گوید:

در ضمیر ما نمی گنجد به غیر از دوست کس هر دو عالم را به دشمن ده، که ما را دوست پس

غافل است آن کو به شمشیر از تو می پیچد عنان قند را لذت مگر نیکو نمی داند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها تا تو را دیدم، نکردم جز به دیدارت هوس^(۳)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص ۳۰۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۷، ص ۳۰۷.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۴، ص ۲۴۹.

دیدم که یار جز سر جوهر و تم داشت
 یارب! گیرش، ارچه دل چون کبوترم
 بر من جواز بخت بد آمد، و گرنه یار
 دل این همه جفا که به خواری کشید از او
 ساقی! بیار باده و با ندی بگو
 هر راه سرو که زه به خیم دیش نبرد
 خوش وقت زنده است! که دنیا و آخرت
 بشکست عهد و از غم ما بیچ غم داشت
 افکند کشت و حرمت صید حرم داشت
 حاشا که زخم لطف و طریق کرم داشت
 هر جا که رفت، بیچ کش محرم داشت
 انکار ما نکن، که چنین جام، جم داشت
 مسکین، بزید وادی و زه در حرم داشت
 بر باد داد و بیچ غم پیش و کم داشت

حافظ ابرو گوئی فصاحت، که ندی

بیچش، هنر نبود و خبر نیز هم داشت

خواجه این غزل را در آرزوی دیدار دیگر حضرت دوست سروده، و در بعضی ایاتش گله گذاری از او می نماید. می گوید:

دیدنی که یار جز سر جور و ستم نداشت

بشکست عهد و از غم ما هیچ هم نداشت

ای خواجه! و یا دوست هم طریق! دیدنی که یارم به عهدی که با من بسته بود عمل ننمود، فرموده بود: «أَوْ فَوَا بَعْدِي، أَوْ فَبَعْدِي كَيْفَ»^(۱): (به عهد و پیمان خویش با من وفا کنید، تا من [نیز] به عهد و پیمانم باشما وفا نمایم.) و صالم نصیب فرمود، سپس به هجرانم مبتلا ساخت، و از دوام آن امتناع نمود، و به اینکه در فراق و غم عشقش چه بر من خواهد رفت عنایتی نفرمود. در جایی می گوید:

یار اگر نشست با ما، نیست جای اعتراض
در نمی گیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست
و نیز در جایی می گوید:

چو دست بر سر زلفش زدم، به تاب رود
چو ماه نو، زه نظارگان بیچاره
مرا تو عهد شکن خوانده ای و می ترسم
ور آشتی طلبم، بر سر عتاب رود
زند به گوشه ابرو و در حجاب رود
که با تو روز قیامت همین خطاب رود^(۳)

۱- بقره: ۴.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۰، ص ۹۰.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۹، ص ۱۴۰.

یا رب! مگیرش، ار چه دلِ چون کبوترم
افکند و کشت و حرمتِ صیدِ حَرَمِ نداشت

اگرچه حضرت محبوب مرا که به درگاهش پناهنده شده بودم صید نمود و گرفتار خود و جمال خویش ساخت و حرمت صید حَرَمِش را نگاه نداشت و کشت و بیفکند، یا رب! مگیرش. چرا که ما را بر او حکمی نیست؛ که: «إِنَّ رَبَّكَ فَعَالَ لِمَا يُرِيدُهُ»^(۱)؛ (بی گمان پروردگارت هر چه را که بخواهد مسلماً انجام می دهد.) و نیز: «وَمَنْ يُهِنِ اللَّهَ، فَمَالَهُ مِنْ مُكْرِمٍ، إِنَّ اللَّهَ يَفْقَهُ مَا يَشَاءُ»^(۲)؛ (و هر که را که خداوند خوارش نماید، کسی او را گرامی و ارجمند نمی دارد. برآستی که خداوند هر چه را که بخواهد انجام می دهد.) علاوه او را با عاشقانش بدی نبوده و نخواهد بود، هر چه با ایشان کند، خیرشان در آن است. به گفته خواجه در جایی:

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما، کما فری است رنجیدن
به می پرستی از آن نقش خود بر آب زدم که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن^(۳)
لذا می گوید:

بر من جفا ز بختِ بد آمد، وگرنه یار
حاشا که رسمِ لطف و طریقِ کرم نداشت

اگر دوست بی عنایتی را به من روا می دارد و به فراقم مبتلا می سازد، سبب آن خودم بوده ام چرا که: «ذَلِكَ بَأْنُ اللَّهِ لَمْ يَكْ مَغْتَباً نِعْمَةً أَنْعَمَهَا عَلَي قَوْمٍ، حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ، وَأَنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ»^(۴)؛ (این بدان جهت است که هیچگاه خداوند نعمتی را که بر گروهی

۱- هود: ۱۰۷.

۲- حج: ۱۸.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۳، ص ۳۵۰.

۴- انفال: ۵۳.

ارزانی داشته، تغییر نمی دهد، تا اینکه آنان آنچه را [از استعداد و آمادگی برای پذیرش نعمت] که در نفوس و جانهایشان است دگرگون سازند، و برستی که خداوند شنوا و آگاه می باشد.) کی او را با بندگانش لطف و کرامت نبوده. در جایی می گوید:

تو خود حجاب خودی حافظ! از میان برخیز خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود! (۱)
و نیز در جایی می گوید:

بخت از دهان یار نشانم نمی دهد دولت خبر ز راز نهانم نمی دهد
از بهر بوسه ای ز لبش جان همی دهم ایمنم نمی ستاند و آنم نمی دهد
مردم ز انتظار و در این پرده راه نیست یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد (۲)

دل این همه جفا که به خواری کشید از او

هر جا که رفت، هیچ کسش محترم نداشت

آری، حضرت دوست به سبب اعمال ناشایست بندگان مورد لطفشان قرار نمی دهد با این همه خریدار آنان است زیرا تا بی عنایتی او نباشد، سالک عاشق از خود بینی و خود پرستی جدایی نمی گیرد اینجاست که نباید از جور و جفای حضرتش رنجیده خاطر و ناراحت گردد، و بداند دلی را که وی خریدارش نباشد، دیگری مشتری اش نخواهد بود. خواجه هم می گوید: «دل این همه جفا که ... بخواد بگوید: «إلهی! ... وَلَا أَرَى لِكُنْهِ غَيْرَكَ جَابِرًا، وَقَدْ خَضَعْتُ بِالْإِنَابَةِ إِلَيْكَ، وَعَنْوَتُ بِالِاسْتِكَانَةِ لَدَيْكَ؛ فَإِنْ طَرَدْتَنِي مِنْ بَابِكَ فَبِمَنْ أَلُوذُ؟ وَإِنْ رَدَدْتَنِي عَنْ جَنَابِكَ فَبِمَنْ أَعُوذُ» (۳): (معبودا! ... و کسی جز تو را به هم آورنده شکستگی ام نمی بینم، و بی گمان با بازگشت [به تمام وجود] به سوی تو، [در پیشگاهت اظهار] فروتنی و افتادگی می نمایم، و با خاکساری در نزدت، [به درگاه تو، اظهار] فرومایگی و خواری می نمایم؛ پس اگر مرا از درگاهت

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۹، ص ۱۴۱.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۵، ص ۱۲۵.

۳- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۲.

برانی، به که پناه برم؟ و اگر از آستانه‌ات برگردانی، به که پناهنده شوم؟)

ساقی! پیار باده و با مدعی بگو:

انکار ما مکن، که چنین جام، جم نداشت

محبوب! از مشاهده جمالت بهره‌مندم کن، و زاهد را که مدعی است در بهشت باده خواهد نوشید، بگو: اگر آن را قبول داری، انکار ما مکن و بدان جام معرفتی را که ما می‌نوشیم به سر عالمیان آگاه می‌سازد و چون جام جمشید نیست که تنها گوشه‌ای از اسرار ظاهری جهان را نشان می‌داد و شراب «وَسَقَاهُمْ زُبَّهْمُ شَرَاباً طَهُوراً»^(۱): (و پروردگارشان به آنان شراب و نوشیدنی پاکیزه کننده‌ای نوشانید.) آن نیست که تو می‌پنداری در بهشت بنوشی زیرا شرابی که ساقی‌اش حضرت معشوق باشد، برای بندگان خاص است، و آنان کسانی هستند که در این جهان بهره‌برداری داشته‌اند، به گفته خواجه در جایی:

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است خُم گو سِرِ خود گیر که خُمخانه خراب است
گر خمر بهشت است بریزید که بی‌دوست هر شربت غذیم که دهی عین عذاب است
در کنج دماغ مطلب جای نصیحت کاین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است
بی روی دل‌آرای تو ای شمع دل افروز! دل، رقص کنان بر سر آتش چوکباب است^(۲)

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد

مسکین، بُرید وادی و ره در حرم نداشت

رهروان و سالکینی که (با مجاهدات خود) می‌کوشند تا به وصال حضرت دوست راه یابند و موفق نمی‌شوند، تهیدستانی هستند که عمل انجام می‌دهند و کوشش می‌کنند و راه می‌پیمایند ولی در اثر تعلقات و خارهای بیابان کعبه مقصود به قرب او راه نمی‌یابند. بنخواهد با این بیان از گرفتاری روزگار هجران خود سخن

۱- انسان: ۲۱.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸، ص ۷۶.

گفته باشد و بگوید:

کجاست هم‌نفسی؟ تا که شرح غُصّه دهم که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
 بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید تبارک الله از این ره که نیست پایانش
 جمال کعبه مگر عُذرِ رهروان خواهد که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
 بدین شکسته بیت الحَزَن که می‌آرد نشان یوسفِ دل از چَهِ زَنخْدانش؟^(۱)
 لذا می‌گوید:

خوش وقت رنید مستا که دنیا و آخرت

پر باد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

خوشا! روزگار سالک عاشقی که هرگز اندوه کم و زیاد دنیا و تعلقات آن را به خود
 راه نداد و رندانه پشت یا بر دنیا و آخرت زد و از آن تجافی حاصل نمود، و جز یاد و
 مراقبه جمال حضرت دوست نظر به چیزی نداشت و مستانه راه کعبه مقصود را
 پیمود، و همواره سخن او این است که: «فَقَدْ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هَمَّتِي، وَأَنْصَرَفَتْ بِخَوْكَ زَهْنَتِي؛
 فَأَنْتَ لَا غَيْرَكَ مُرَادِي، وَتِلْكَ لَا إِسْوَالَكَ سَهْرِي وَشَهَادِي، وَإِلْقَاؤُكَ قِرَّةٌ عَيْنِي، وَوَضْلُكَ مُنَى نَفْسِي،
 وَإِلَيْكَ شَوْقِي، وَفِي مَحَبَّتِكَ وَلَهْيِي، وَالِي هَوَاكَ صَبَابَتِي»^(۲): (توجهم از همه بریده و تنها به تو
 پیوسته و میل و رغبت تنها به سوی تو منصرف گشته، پس تویی مقصودم نه غیر تو و تنها
 برای توست شب بیداری و کم خوابی ام و لقاییت نور چشم و وصال تنها آرزوی جانم و
 شوقم منحصر به تو و شیفتگی ام در محبتت و سوز و حرارت عشقم برای توست.)
 بخواهد با این بیان تقاضای چنین مستی و حالت را از محبوب نموده باشد
 و بگوید:

شراب تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش

که تا یک دم بیاسایم، ز دنیا و شر و شورش

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص ۲۵۶.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

نگه کردن به درویشان، منافی بزرگی نیست

سلیمان با چنان حشمت، نظرها بود با مورش^(۱)

حافظ! بیر تو گوی فصاحت، که مدعی

هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

آری، تنها کسانی می‌توانند گوی فصاحت را در گفتار خود از دیگران بر بایند که بیاناتشان در زیر چوگان معنا جلوه‌گری داشته باشد، نه آنان که صرفاً با الفاظ و اصطلاحات و سجع و قافیه بازی می‌کنند. انصافاً خواجه گوی فصاحت را از پیشینیان و بعد از خود تا زمان ما (به گونه‌ای که ذکر شد) ربوده است. در جایی در تمجید از بیاناتش می‌گوید:

قیمت دُر گرانمایه ندانند عوام
حافظ! گوهر یکدانه مده جز به خواص^(۲)

و نیز در جایی می‌گوید:

شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش^(۳)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۳، ص ۲۶۷.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۹، ص ۲۶۵.

برو ای زاهد! و دعوت کنم سوی بهشت
یکت جو از خرم هستی نتواند برداشت
تو و تسبیح و مصلی و زره زبس و دوزخ
منعم از می مکن ای صوفی صافی! که حکیم
صوفی صاف بهشتی بنوده پز آنگه چون
لذت از حور بهشت و لب خوش نبرد
که خدا در ازل از بهر بهشتم بهشت
هر که در ملک فنا در روح و اندکشت
من و میخانه و ناقوس و زره دیر و کینشت
در ازل طینت مارا به می صاف سرشت
خرقه در سیکده ها، زین می ناب نشست
هر که او را من معشوق خود از دست بهشت

حافظ! لطف حق را با تو عنایت دارد

باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشتی

خواجه در این غزل بیشتر خطاباتش با زاهد است و می خواهد به او بگوید: من
راه خود را یافته‌ام، و دیگر ممکن نیست گوش به سخنانت بدهم. می گوید:

برو ای زاهد! و دهوت مکنم سوی بهشت

که خدا در ازل از بهر بهشتم پسرش

آری، کسی که جمال دل آرای معشوق حقیقی را در ازل با «وَأَشْهَدُهُمْ عَلٰى
انْفُسِهِمْ»^(۱): (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت.) مشاهده کرده، و به «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟»^(۲):
(آیا من پروردگار شما نیستم؟) او «بَلٰى، شَهِدْنَا»^(۳): (آری، گواهی می دهیم.) گفته، و در
عالم ظلمانی خاک که پست ترین عوالم بشریت است نیز بر آن عهد ثابت باشد،
همواره غرق در بهشت معرفت بوده و پس از این عالم به نتایج اعلای آن دست
خواهد یافت. خواجه هم می خواهد بگوید: ای زاهدی که از مشاهده ازل چشم
پوشیده و غافل و تنها به بهشت و نعمتهای آن چشم دوخته‌ای! مرا به طریقه خود
مخوان. خداوند از ازل که به دیدارش مفتخرم ساخت برای آن بود که پس از سیر
نزولی باز در سیر صعودی بدانجا استقرار یابم و از «لَهُمْ مَا يَشَاءُونَ فِيهَا»^(۴): (برای آنان
هرچه بخواهند در آنجا [= بهشت] مهیاست.) و «وَلَدَيْنَا مَزِيدٌ»^(۵): (و آنچه نزد ماست
افزون است.) بهره مند گردم، تو تنها به «مَا يَشَاءُونَ» مرا می خوانی، مگر آن کلام و این

۱ و ۲ و ۳- اعراف: ۱۷۲.

۴ و ۵- ق: ۳۵.

کلام را نخوانده‌ای که: «إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهْرٍ، فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ، عِنْدَ مَلِيكٍ مُّقْتَدِرٍ»^(۱)؛
(براستی که تقوی پیشگان در باغها و بهشتها و جویهایی در جایگاه صدق و حقیقت، نزد
پادشاه مقتدر می‌باشند.) به گفته‌ی خواجه در جایی:

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم از بخت شکر دارم و از روزگار هم
ما عیب کس به رندی و مستی نمی‌کنیم لعلِ بتان خوش است و می‌خوشگوار هم
زاهد! برو که طالع اگر طالع من است جامم به دست باشد و زلفِ نگار هم
خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکی است مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم^(۲)

پک جو از خرمن هستی نتواند برداشت

هر که در مُلکِ فنا در ره حق دانه نکشت

زاهد! چون در ازل حضرت دوست از ما اقرار به ربوبیت خود گرفت، هم من و
هم تو «بلی»^(۳) گفتیم؛ که: «وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ، وَأَشْهَدَهُمْ عَنِّي
أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا: بَلَى، شَهِدْنَا»^(۴)؛ (و [به یاد آور] هنگامی را که پروردگارت از
پشت فرزندان آدم [علیه السلام] نسل و ذریه آنان را بر گرفته و ایشان را بر خودشان گواه
گرفت که: آیا من پروردگار شما نیستم؟! گفتند: بلی، گواهی می‌دهیم.)؛ اما بدان کسی
می‌تواند در بهشت موعودی که تو پای‌بند شده‌ای و توجه خویش را بدان
دوخته‌ای، از تجلیات و مشاهدات حضرت محبوب بهره‌مند شود، که در این عالم
فانی با مجاهدات و اعمال و عبادات خالصانه از محبت او دانه‌ای در دل کاشته
باشد، تا مشاهده‌اش را نتیجه دهد و در جنت موعود از آن بهره‌مند گردد، و وی را با
همه مظاهر و محیط به همه نعمتهایش با تجلیات گوناگونش دیده‌باشد (با دیده
دل)؛ وگرنه در آنجا جز مظهر و جمال و لذایذ ظاهری بهستی نخواهد دید، و تأسف

۱- قمر: ۵۴.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۷، ص ۳۳۴.

۳ و ۴- اعراف: ۱۷۲.

خواهد خورد که چرا کاری نکردم تا از باطن نعمتهای بهشتی بهره‌مند گردم؛ که: «الهی! إله من لم يشغلني الولوع بذنوبك، ولم يزوه السفر بقربك، كانت حياته عليه ميتة، وميتته عليه حسرة»^(۱): (معبودا! برآستی که هر کسی را حرص و علاقه شدید به یاد تو به خود سرگرم نسازد، و سفر به قرب و نزدیکی ات [از غیر تو] به کنار نکشد، زندگانی برای او مرگ، و مرگ، برای او حسرت و افسوس و دریغ خواهد بود.) این بود گفتار من به تو، حال:

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع

۱۸

من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کینشت

زاهدان! این تو و تسبیح و مصلی و زهد خشک و پرهیز از مشاهدات و فناعت نمودن به نعمتهای بهشتی، و این من و توجه و عشق به محبوب و بهره بردن از جمال و کمال او و هر لحظه «النت بربکم»^(۲) شنیدن و «بلی، شهیدنا»^(۳) گفتن. در جایی می گوید:

زاهد غرور داشت، سلامت نبرد راه
زند از ره نیاز به دارالسلام رفت
زاهد! تو دان و خلوت تنهایی و نیاز
عشاق را حواله به عیش مدام رفت
نقد دلی که بود مرا، صرف باده شد
قلب سیاه بود، از آن در حرام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته‌ای که باده عشقش به کار رفت^(۴)

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم

۱۷

در ازل، طپت ما را به می صاف سرشت

ای زاهد پشمینه پوش با صفا! چرا کسی را که حضرت حکیم به حکمشش او را از ازل به فطرت سرشته، از تبعیت آن مانع می شوی مگر خود نفرموده که: «فأقم وجهك للدين حنيفاً، فطرت الله التي فطر الناس عليها، لا تبدل لخلق الله، ذلك الدين القيم، ولكن أكثر الناس لا يعلمون»^(۵): (پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خویش را به سوی دین

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۵، از روایت ۱۲.

۲ و ۳- اعراف: ۱۷۲.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.

۵- روم: ۳۰.

نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست. این همان دین استوار است ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند. این حجاب و ظلمت و تعلقات عالم خاکی است که سبب شده تا از دیدن آن محروم باشی. مرا هم از پیروی آن جلوگیری کنی. توبه کار خود باش، و من به کار خود؛ زیرا:

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار

گفتم: این شاخ ار دهد باری، پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش

همچو گل بر خرقه رنگی میی مسلمان بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده بادا

ز آنکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست

وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود^(۱)

صوفی صاف بهشتی نبود، ز آنکه چو من

خرقه در میکده‌ها، رهن می ناب نهشت

علت اینکه زاهد پشمینه پوش با صفا، بهشتی را که من می طلبم نمی پسندد، آن است که وی خرقه طاعات ظاهری خود را به عبادات خالصانه مبدل نساخته، و سر به درگاه شیفتگان حضرت دوست (چون نبی اکرم - صلی الله علیه و آله - و علی و اولادش - علیهم السلام - که میکده و مظهر تمامی تجلیات معشوق، و میزان عمل هر کس هستند.) نساییده تا با راهنماییهای آنان حجاب از دیده دلش بر کنار رود و به مشاهدات او نایل گردد، و دست از زهد خشک خود بردارد؛ که: «مَنْ أَنْتَكُمْ [فَقَدْ] نَجَا، وَمَنْ لَمْ يَأْتِكُمْ [فَقَدْ] هَلَكَ. إِلَى اللَّهِ تَدْعُونَ، وَعَلَيْهِ تَدْلُونَ... وَاللَّيْسَ بِه تَرْشِدُونَ... وَضَلَّ مَنْ

فَارَقَكُم، وَفَازَ مَنْ تَمَسَّكَ بِكُمْ ... وَهَدَىٰ مَنِ اغْتَصَمَ بِكُمْ ... مَنْ أَرَادَ اللَّهُ بَدَأَ بِكُمْ، وَمَنْ وَحَدَهُ قَبْلَ غَنَکُمْ، وَمَنْ قَصَدَهُ تَوَجَّهَ بِكُمْ»^(۱): (هر کس به سوی شما آمد مسلماً رهایی یافت، و هر کس نیامد حتماً نابود شد. شما [مردمان را] تنها به سوی خدا خوانده، و بر او راهنمایی می‌نمایید ... و تنها به راه او هدایت می‌فرمایید ... و گمراه گشت هر که از شما جدا شد، و کامیاب و رستگار شد هر کس به شما چنگ زد ... و هدایت یافت هر کس به شما دست زد ... هر که اراده‌ی خدا را نمود، به [واسطه] شما آغاز نمود، و هر کس به توحید او ایمان آورد از شما پذیرفت، و هر که قصد و آهنگ او را نمود، به شما توجه کرد.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

حافظ! اگر قدم زنی، در ره خاندان به صدق بدرقه رهت شود همّتِ شحنة النّجف^(۲)
و ممکن است مرادش از «میکده‌ها» اساتید باشند. خلاصه با این بیان بخواهد بگوید: اگر من هم خرّقه خود را در میکده‌ها در گرو می‌ناب قرار نمی‌دادم، روزگارم چون زاهد بود.

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی
لذّت از حور بهشت و لب هوش نبرد
هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت

حوریان بهشتی و نهرهای جاری و قصرهای زیبا و و هرگز بدون مشاهده حضرت دوست که خالق و ظهور دهنده جمال و کمال آنهاست لذتی ندارد؛ که: «إلهی! ... فَلَا تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ إِلَّا بِذِكْرِكَ، وَلَا تَسْكُنُ النَّفُوسُ إِلَّا عِنْدَ رُؤْيَاكَ ... وَاسْتَغْفِرُكَ مِنْ كُلِّ لَذَّةٍ بِغَيْرِ ذِكْرِكَ، وَمِنْ كُلِّ رَاحَةٍ بِغَيْرِ أَنْسِكَ، وَمِنْ كُلِّ سُرُورٍ بِغَيْرِ قُرْبِكَ، وَمِنْ كُلِّ شُغْلٍ بِغَيْرِ طَاعَتِكَ»^(۳): (معبودا! ... لذا دلها جز به یاد تو آرام نمی‌گیرند، و جانها جز هنگام دیدارت آرامش نمی‌یابند ... و از هر لذتی بجز یاد و ذکر تو، و از هر راحتی و آسودگی بجز انس با تو، و از

۱- بحار الانوار، ج ۱۰۲، ص ۱۲۹-۱۳۱.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۳، ص ۲۷۳.

۳- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

هر خوشحالی و شادمانی به غیر قرب و نزدیکی‌ات و از هر شغلی جز به طاعت و عبادت، آمرزش می‌طلبم.) در واقع خواهی می‌خواهد بگوید:

باده و مطرب و گل، جمله مهیاست، ولی عیش بی یار، مهناً نبود، یار کجاست؟
دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول یار ترسا بچه کو؟ خانه خمّار کجاست؟^(۱)

حافظاً لطف حق ار با تو عنایت دارد

باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

آری، تمامی نعمتهای دنیوی و اخروی و دوری از معاصی و غفلتها و عذاب اخروی، و شادمانی به نعمتهای بهشتی، در سایه الطاف بی‌پایان معشوق حاصل می‌شود؛ لذا باید در صدد فراهم نمودن اعمال و کرداری شد که عنایتهای او را در پی داشته باشد؛ که: «بَلَى، مَنْ أَسْلَمَ وَجْهَهُ لِلَّهِ، وَهُوَ مُحْسِنٌ، فَلَهُ أَجْرُهُ عِنْدَ رَبِّهِ، فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ»^(۲): (بله، هر کسی روی [و تمام وجود] خویش را به خدا بسپارد، در حالی که نیکوکار باشد، اجر و پاداشش در نزد پروردگار [محفوظ] می‌باشد، پس نه ترس و بیمی برای آنان بوده، و نه محزون و اندوهگین خواهند بود.) بخواهد با این بیان به خود خطاب کرده و بگوید: ای خواهی از گفتار زاهد مرنج، و از طریقه‌ای که اختیار نموده‌ای بر کنار مشو، و چشم به رحمت‌های خاص و فضل حضرت دوست داشته باش، و چنانچه شامل حالت گردد، شادیهای بهشت هم نصیب می‌شود و از عذاب دوزخ مصون خواهی شد. در جایی می‌گوید:

هر که را با خط سبزه سِر سودا باشد پای از این دایره بیرون نهد تا باشد
در قیامت که سر از خاک لَحْدِ برگیرم داغ سودای توام، مِیَرِ سویدا باشد
ظَلْ ممدود خَم زُلفِ توام بر سر باد! کاندر این سایه، قرارِ دلِ شیدا باشد^(۳)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

۲- بقره: ۱۱۲.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص ۲۱۳.

ای نسیم سحر! آرا که یار کجاست ؟ منزل آن مده عاشق کُش عیار کجاست ؟
 شب تار است و زو وادی ایمن در پیش آتشش طور کجا، و عده دیدار کجاست ؟
 هر که آمد به جهان، نقش حسد ابی دارد در خرابات نپرند که بشیار کجاست ؟
 آن کس است ابل بشارت، که اشارت داند نکته ها هست بسی، محرم اسرار کجاست ؟
 هر سروی مرا با تو هنزاران کار است ما کعب ایسم و نصیحتگر بی کار کجاست ؟
 عاشق خسته زرد و غم بهر آن تو سوخت خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست ؟
 عقل دیوانه شد، آن سلسله نشکین کو؟ دل ما گوشه گرفت، ابروی دلدار کجاست ؟
 باده و مطرب و گل جمله میاست، ولی ~~بیر طرب~~ عیشش بی یار مُنا نبود، یار کجاست ؟
 دلم از صومعه و صحبت شیخ است طول یار تر سا بچه کو؟ خانه خمت ر کجاست ؟

حافظ از باد خنجران در چمن در بر مرغ

فکر مقول بنفر ما، گل بی خار کجاست ؟

خواجه در این غزل فریاد از روزگار هجران داشته و در مقام تمنای پایان یافتن آن بوده، می گوید:

ای نسیم سحرآرامگه بار کجاست؟

منزل آن مه عاشق کُش عیار کجاست؟

ای نفحات قدسی که سحرگاهان برای بندگان بیدار، پیام حضرت دوست را می آورید! بگوییدم اکنونش با چه کسی مانوس می باشد، و منزل آن جمیل عشاق کُش که در ناپودی فریفتگان خود بی پرواست، کجاست؟ بخواهد بگوید: «وہا انا مُتَعَرِّضٌ لِنَفْحَاتِ زَوْجِكَ وَعَطْفِكَ، وَمُنْتَجِعٌ غَيْثِ جُودِكَ وَلَطْفِكَ، فَارٌّ مِنْ سَخَطِكَ إِلَيَّ رِضَاكَ، هَارِبٌ مِنْكَ إِلَيْكَ، رَاجٍ أَحْسَنَ مَا لَدَيْكَ، مُعَوِّلٌ عَلَى مَوَاهِبِكَ، مُفْتَقِرٌ إِلَيَّ رِعَايَتِكَ [زَغَائِبِكَ]»^(۱): (وہا انک منم کہ در معرض نسیمهای رحمت و مہر تو درآمده، و خواہان باران جود و بخشش و لطف تو بوده، و از سخط و ناخشنودی ات به سوی رضا و خشنودی ات فرار نموده و از تو به سوی تو گریخته ام، و به بهترین چیزها [و کمالاتی] کہ در نزد توست امیدوار، و بر بخششها و عطایای تو تکیہ نموده، و به نوازش و پاییدن [و یا: چیزها و کمالات نفیس و با ارزش و دلپسند] تو اظهار نیاز می نمایم.) و بگوید:

اگر از کوی تو بویی به من رساند باد به مزده، جان جهان را به باد خواهم داد
تو تا به روی من ای نور دیده! در بستی دگر جهان، در شادی به روی من نگشاد

نه در برابر چشمی، نه غایب از نظری نه یاد می‌کنی از من، نه می‌روی از یاد! (۱)

لذا می‌گوید:

شبِ تار است و رَه وادیِ ایمن در پیش
آتشِ طور کجا، وعده دیدار کجاست؟

صورت ظاهر این بیت اشاره به جریان حضرت موسی (علیه السلام) است که قرآن شریف بدان اشاره فرموده که: «وَهَلْ أَتَاكَ حَدِيثُ مُوسَى، إِذْ رَأَى نَارًا فَقَالَ لِأَهْلِهِ: امْكُثُوا، إِنِّي آنَسْتُ نَارًا، لَعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِقَبَسٍ، أَوْ أَجْدَ عَلَى النَّارِ هَدًى، فَلَمَّا أَتَاهَا، نُودِيَ: يَا مُوسَى: إِنِّي أَنَا رَبُّكَ، فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ، إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى، وَأَنَا اخْتَرْتُكَ، فَاسْتَمِعْ لِمَا يُوحَى، إِنَّنِي أَنَا اللَّهُ، لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا، فَاعْبُدْنِي، وَأَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي» (۲): (و آیا داستان موسی [علیه السلام] به تو رسیده، آن هنگام که آتش دید، و به اهل خود فرمود: درنگ کنید، که همانا من آتشی مشاهده نمودم، امید آنکه از آن شعله آتشی برای شما بیاورم، یا بر آتش هدایت و راهنمایی بیابم، پس آنگاه که به آنجا آمد، ندا شد: ای موسی! همانا من پروردگار توام، پس نعلها و پای افزارهای خود را بکن، براستی که تو در وادی مقدس طوی هستی، و من تو را برگزیدم، پس به آنچه وحی می‌شود گوش فراده، بدرستی که من خداوندی هستم که معبودی جز من نیست، پس تنها مرا پرست، و نماز را برای یاد کردن من بپادار.) خواجه با تمسک به این واقعه، از حال خود خبر داده بخواهد بگوید:

محبوبان! در ظلمتکده دنیا و هوا و هوس و تعلقات قرار گرفته‌ام، و آنها راه قرب و انس با تو را بر من بسته‌اند، نیازمند به جذبه‌ای از جذبات و نفعه‌ای از نفعات می‌باشم تا بکلی از آنها تجافی حاصل نمایم و به دیدارت نایل گردم؛ که: «إِلَهِي! أَطْلُبُنِي بِرَحْمَتِكَ، حَتَّى أَصِلَ إِلَيْكَ؛ وَأَجْزِبُنِي بِمَنِّكَ، حَتَّى أَقْبَلَ عَلَيْكَ» (۳): (معبودا! به رحمت خویش

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۰، ص ۱۲۲.

۲- طه: ۹-۱۴.

۳- اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

مرا [به سوی خود] بخوان تا به تو واصل گردم، و با احسان و بخشش مرا [به سوی خود] بکش، تا [به تمام وجود] بر تو روی آورم، و به گفته خواجه در جایی:

بر خاکیان عشق، فشان جرعه لب
تا خاک، لعل گون شود و مشکبار هم
چون آبروی لاله و گل ز آب فیض توست
ای ابر لطف! بر من خاکی ببار هم
چون کاینات جمله به بوی تو زنده‌اند
ای آفتاب! سایه ز من بر مدار هم
حافظ اسیر زلف تو شد، از خدا بترس
و از انتصاف اصف جَم اقتدار هم^(۱)

هر که آمد به جهان، نقش خرابی دارد

در خرابات نپرسند که هشیار کجاست؟

آن کس است اهل بشارت، که اشارت داند

نکته‌ها هست بسی، محرم اسرار کجاست؟

آری بشر چه بخواند و یا نخواهد، و چه بداند و یا نداند، هر لحظه دوست را می‌طلبد و رجوع و بازگشتش به او می‌باشد؛ که: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»^(۲): (همانا ما از آن خداییم و به سوی او باز می‌گردیم.) و نیز: «يَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ إِنَّكَ كَادِحٌ إِلَىٰ رَبِّكَ كَدْحًا، فَمُلَاقِيهِ»^(۳): (ای انسان! بی‌گمان تو [در سیر] به سوی پروردگارت سخت در کوشش و رنجی، و [عاقبت] با او ملاقات خواهی نمود.)؛ لکن کمالی را که اساساً برای تحصیل آن به این عالم آمده (که همان توجه به فطرت، و شهود مقام نورانیت و ولایت الهیه است) میسر نمی‌شود جز آنکه تجافی از تعلقات و بستگیها پیدا نماید؛ که: «وَلَا تُدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ، لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ، كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ، لَهُ الْحُكْمُ، وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ»^(۴): (و هرگز با خدا معبود دیگری را مخوان [و میرست؛ زیرا] معبودی جز او نیست، [و] هر چیزی جز

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۷، ص ۳۳۴.

۲- بقره: ۱۵۶.

۳- انشاق: ۶.

۴- قصص: ۸۸.

وی [و اسماء و صفات او] نابود است، [و] حکم و فرمانروایی از آن اوست، و تنها به سوی او بازگشت می‌نمایید.؛ بنابراین کسی که به این جهان می‌آید، اگر با بندگی خالص به سوی حقیقت خود سیر کند و به فنای کامل خویش رسد، مقام خلافت را دارا خواهد شد و کارهای خدایی خواهد کرد؛ که: «مَا تَقَرَّبَ إِلَيَّ عَبْدٌ بِشَيْءٍ أَحَبَّ إِلَيَّ بِمَا افْتَرَضْتُ عَلَيْهِ، وَإِنَّهُ لَيَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالنَّالَةِ حَتَّىٰ أُجِبَّهُ؛ فَإِذَا اخْبَنَتْهُ، كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذِي يَسْمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذِي يَبْصُرُ بِهِ، وَلِسَانَهُ الَّذِي يَنْطِقُ بِهِ، وَيَدَهُ الَّتِي يَسْبِطُ بِهَا...»^(۱): (هیچ بنده‌ای به چیزی محبوب‌تر و دوست‌داشتنی‌تر از آنچه بر او واجب نموده‌ام، به سوی من نزدیکی نجست، و برآستی که او با افزون [بر واجب] و عمل مستحبی به سوی من نزدیکی می‌جوید، تا اینکه او را مورد محبت خود قرار دهم، پس هرگاه او را مورد محبت خویش قرار دادم، گوش او می‌شوم که بدان می‌شنود، و چشمش که به وسیله آن می‌بیند، و زبانش که بدان سخن می‌گوید، و دستش که بدان [اشیاء را] می‌گیرد...)

خواجه هم می‌گوید: هر کس در این جهان می‌آید، نقش چشم پوشی از غیر دوست و مست شدن و به فطرت بازگشتن را با خود دارد، ولی کسانی می‌توانند بدین مقصد را یابند، که به مستی گراییده و با بندگی خالصانه به جایی برسند که دیگر توجه به وجود مجازی خویش را از دست بدهند.

و ممکن است مراد از بیت این باشد که: همه مست وارد این عالم می‌شوند و چیزی جز او و جدای از او نمی‌بینند، لکن از این حقیقت غافلند و توجه به توجهشان ندارند؛ در خرابات نپرسند، که هشیار کجاست؟ تنها کسانی به آن عنایت دارند، که به اسرار او راه یافته باشند؛ که: «فَالْهَيْكَلُ إِلَيْهِ وَاجِدٌ، فَلَمَّا أَسْلَفُوا، وَبَشِيرِ الْمُضْتَبِينَ»^(۲): (پس معبودتان یک معبود است، پس تسلیم او شوید، و فروتنان [و آنان را که همواره به خداوند آرام می‌گیرند]، بشارت ده.) و حقایق را به اشاره‌ای دریابند؛ که:

۱- اصول کافی، ج ۲، ص ۳۵۲، از روایت ۷.

۲- صحیح: ۳۴.

«وَالَّذِينَ اجْتَنَبُوا الطَّاغُوتَ أَنْ يَغْبُدُوا، وَأَنَابُوا إِلَى اللَّهِ، لَهُمُ الْبُشْرَى؛ فَبَشِّرْ عِبَادِ، الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ، فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ، أُولَئِكَ الَّذِينَ هَدَاهُمُ اللَّهُ، وَأُولَئِكَ هُمْ أُولُوا الْأَلْبَابِ»^(۱): (و آنان را که از پرستش طاغوت [و هر چه غیر خدا] پرهیز و دوری نموده، و [به تمام وجود] به سوی خدا رجوع نمودند، بشارتشان باد. پس [آن گروه از] بندگانم را که به سخن [و کلام خدا] گوش فراداده و بهترین آن را پیروی می نمایند، بشارت ده. هم ایشانند که خداوند هدایتشان فرموده، و هم آنانند که صاحبان لب و عقل کامل می باشند.) «آن کس است اهل بشارت، که اشارت داند...» بخواهد با این بیان تقاضای منزلت آنان را که از خود رسته و به او پیوسته اند بنماید و بگوید:

غلام نرگس مست تو، تاجدارانند خراب باده لعل تو، هوشیارانند
 به زیر زلفِ دوتا، چون گذر کنی، بینی که از یمین و یسارت، چه بی قرارانند
 تو دستگیر شوای خضر پی خجسته! که من پیاده می روم و هم رهان، سوارانند
 خلاص حافظ از آن زلفِ تابدار مبادا که بستگان کمند تو، رستگارانند^(۲)
 لذا می گوید:

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است

ما کجاییم و نصیحتگر بی کار کجاست؟

کنایه از اینکه: محبوبا! ملامتگران می خواهند مرا، که شرآشر وجودم را با تو هزاران کار است، از تو جدا سازند، مگر ممکن است کسی را که هستی و صفات و افعال و ذرات وجود مجازی اش به تو برپاست، بلکه همه ذرات عالم از دریای پر فیضت، آب هستی و کمالات می نوشند، گفت با تو کار نداشته باشد «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ، وَمَا نُنزِلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ»^(۳): (و هیچ چیزی نیست مگر اینکه گنجینه هایش

۱- زمر: ۱۷ و ۱۸.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۱۸۷.

۳- حجر: ۲۱.

نزد ماست، و ما آن را جز به اندازه معین [به عالم خلق] فرو نمی فرستیم. و نیز:
 «وَبِاسْمَائِكَ الَّتِي غَلَبَتْكَ اَزْكَانُ كُلِّ شَيْءٍ»^(۱): (و از تو مسئلت دارم) به اسمائت که بر ارکان و
 شرایر وجود هر چیزی چیره گشته. و به گفته خواجه در جایی:

هر کس که ندارد به جهان مهر تو در دل حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
 بر داشتن از عشق تو دل، فکر محال است از جان خود آسان بود، از عشق تو مشکل
 از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید ای دوست! مگر هم تو کنی حل مسائل
 ای زاهد خود بین! به در می‌کده بگذر آن دلبر من بین که بود میر قبائل^(۲)
 در واقع با این بیان در مقام تمنای پایان یافتن روزگار هجرانش بوده لذا می گوید:

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت

خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجامت؟

معشوقا! در غم دوری ات سوختم و هنوز هم نمی خواهی از این عاشق خود

پرسشی نمایی، و از دیدارت بهره مندش سازی؟ بخواهد بگوید:

ما ز یاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

نکته هارفت و شکایت کس ندید جانب حرمت فرو نگذاشتیم^(۳)

و بگوید:

پرسش خالی دل سوخته کن بهر خدا نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش^(۴)

اما با این وجود، از این عاشق دل خسته حالی نمی پرسی، و جمال و کمان

۱- اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۹، ص ۲۸۳.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۲، ص ۳۲۴.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۶.




ابروانت را (که نوعی از تجلیات می باشد) محراب توجه او قرار نمی دهی.



عقل دیوانه شد، آن سلسله مُشکین کو؟

دل ز ما گوشه گرفت، ابروی دلدار کجاست؟

محبوب! شدت عشقت سبب شد عقل و عالم خیالی و اعتباری ام فریفته تو گردند، که: «وَلَا تُسْتَغْفِرُ قَنْ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتِي وَلَا قَوْمُنَ لَهُ مَقَامَ عَقْلِهِ»^(۱): (و هر آینه عقل او [عامل به رضای خود] را غرق در معرفت و شناخت خود ساخته، و خود به جای عقل او قرار خواهم گرفت.)

کجاست سلسله و کثرات عطر آگینت؟ تا بوی تو را از آنها استشمام نمایم، و کجاست محراب ابروانت؟ تا به تمام وجود در مقام عبودیتت بر آیم. به گفته خواهی در جایی:

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم  دگر بگو که ز عشقت، چه طرف بر بستم؟
بیار باده که عمری است تا من از سر آیم  به گنج عافیت از بهر عیش نشستم
بسوخت حافظ و آن یارِ دلنواز نگفت  که مرهمی بفرستم چو خاطرش نخستم^(۲)
بخواهد بگوید:

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود  گر تو بیداد کنی، شرط مرورت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی  آنچه در مذهب اربابِ قنوت نبود^(۳)
و بگوید:

باده و مطرب و گل جمله مهیاست، ولی

هیش بی یار مهتا نبود، یار کجاست؟

دلبر! پرتو تجلیات از مظاهرت، طرب آورنده هستند و مرا به تو و ملکوتشان

۱- وافی، ج ۳، باب مواظب الله سبحانه، ص ۴۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۹، ص ۲۹۰.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۵، ص ۱۴۴.

دعوت می‌کنند، ولی چه فایده؟ که: «عیش بی یار مهنا نبود، یار کجاست؟» پرده از چهره آنان بردار، تا با دیده دل جمال زیباییت را با آنان مشاهده نمایم و از هجران خلاصی یابم؛ که: «إلهی! ... أنت الذي أشرفت الأنوار في قلوب أوليائك، حتى عرفوك ووجدوك [وَجَدُوكَ]، وَأَنْتَ الَّذِي أزلت الأغيار عن قلوب أحبائك، حتى لم يحبوا سواك ولم يلجئوا إلى غيرك ... [إلهی!] ماذا وجد من فقدك؟ وما الذي فقد من وجدك؟ لقد خاب من رضى دونك بدلاً، ولقد خسر من بغى عنك متحولاً»^(۱)؛ (تویی که انوار را در دل اولیانت تابانیدی تا به مقام معرفت و شناسایی و توحیدت نائل آمدند؛ [یا: تو را یافتند]؛ تویی که اغیار را از دل دوستان زدودی، تا اینکه غیر تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند ... [معبود!] کسی که تو را از دست داد چه چیزی را یافت و آنکه تو را یافت چه چیزی را از دست داد؟ مسلماً هر کس به جای تو به دیگری دل بسنه و خوشنود شد، محروم گشت، و هر که از تو روی گردان شد، زیان برد.) بخواهد بگوید:

همای اوج سعادت به دام ما افتد اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
 حباب وار بر اندازم از نشاط کلاه اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
 شبی که ماه مراد از افق طلوع کند بود که پر تو نوری به بام ما افتد؟^(۲)
 لذا باز می‌گوید:

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول

یار ترسا بچه کو؟ خانه خمار کجاست؟

از عبادت قشری‌ام در صومعه، و از نشستن با شیخ و مقدسهای خشک نیز نتیجه‌ای ندیده و آزرده خاطر شدم، و قدمی از عالم طبیعت و خاکی فراتر نگذاشتم. کجاست آن محبوب بی‌همتا و معشوقی که به جمال و زیبایی‌اش، از قشر به لب و حقیقت رهنمونم شود و از دیدارش به مستی گرایم؟ در جایی می‌گوید:

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.

خشک شد بیخ طرب، راه خرابات کجاست؟

تا در آن آب و هوا، نشو و نمایی بکنیم

آن که بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت

بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم^(۱)

و ممکن است منظور خواجه از «ترسا بچه»، استاد کامل، و مراد از «خانه خمّار» رسول الله (صلی الله علیه و آله)، و یا علی (علیه السلام) باشد که تجلی اعظم پروردگار هستند؛ که: «اللَّهُمَّ! إِنِّي أَسْأَلُكَ بِالتَّجَلِّي الْأَعْظَمِ...»^(۲): (بار خدایا! به حق تجلی اعظمت از تو مسئلت دارم...) بخواهد با استمداد از آن بزرگواران (علیهم السلام) و یا استادش روزگار فراقش پایان یابد. در جایی می گوید:

حالیبا مصلحتِ وقت در آن می بینم که کیشم زُخت به میخانه و خوش بنشینم
بس که در خرقة سالوس زدم لاف صلاح نرمارِ رُخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم یعنی از اهل جهان، پاکدلی بگزینم
سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم^(۳)

حافظا از باد خزان در چمن دهر مرنج

فکر معقول بفرما، گلِ بی خار کجاست؟

خواجه در این بیت خود را تسلی می دهد که در پست و بلندیها و ناملایمات روزگار و ابتلائات نباید رنجیده خاطر شوی؛ زیرا کسی که در طلب گل عالم وجود است، خارهای ناملایمات را باید پذیرا شود؛ که: «فَاعْتَلَمُوا أَنَّ اللَّهَ إِنَّمَا يَهْتَبُ الصَّنَائِلَ الشَّرِيفَةَ لِعِبَادِهِ، بِاخْتِمَالِ الْمَكَارِهِ»^(۴): (پس بدانید که بی گمان خداوند منزلتها و پایه های

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۸، ص ۳۲۲.

۲- مصباح کفعمی، ص ۵۳۵.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۱، ص ۳۳۶.

۴- بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۹۰، از روایت ۲۹.

برتر را به بندگانش، تنها به خاطر تحمل رنجها و سختیها و ناخوشایندیها عنایت می‌فرماید.)

و به گفته خواجه در جایی:

حکایت شب هجران، نه آن حکایت حال است

که شمه‌ای ز بیانش، به صد رساله بر آید

ز گرد خوانِ نگونِ فلکِ مدارِ توقع

که بی ملالت صد غصه، یک نواله بر آید

گرت چون نوح نبی صبر هست بر غم طوفان

بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید^(۱)



مرکز تحقیقات و نشر اسلامی

خواب آن ز کس قتان تو، بی چیزی نیست
از لب شیر، روان بود که من می گفتم؛
چشمه آب حیات است دهانت، اما
جان، در ازای تو بادا که یقین می دانم
تایلی به غنم و محنت و اندوه فراق
دوش باد از سر کویت به گلستان بگذشت
تاب آن زلف پریشان تو، بی چیزی نیست
کاین شکر، کرد نکلان تو بی چیزی نیست
زیر لب، چاه ز نخلان تو بی چیزی نیست
در کان، ماؤک مرگان تو بی چیزی نیست
ای دل! این مالو افغان تو بی چیزی نیست
ای گل! این چاک کریبان تو بی چیزی نیست

در محنت، ارچه دل از خلق نهان می دارد

حافظ! این دیده کریبان تو بی چیزی نیست

گویا خواهی پس از مشاهده حضرت محبوب از دیدارش دور افتاده، در این غزل
به تمنای دیگر بار آن، سخن از تجلیات گذشته‌اش به میان آورده و می‌گوید:

خواب آن نرگس فتان تو، بی چیزی نیست

تاب آن زلف پریشان تو، بی چیزی نیست

محبوب! آن چشمان خمارین و جمال جذاب و فریبنده و دلرباینده‌ات و
پیچیدگی زلف پریشان و مظاهر، بی چیزی نیست. گویا می‌خواهی با آنها عاشقان
را جذب و به دامت گرفتار نمایی. کنایه از اینکه: جلوه بنما و دیگر بارم به دام خود
افکن. در جایی می‌گوید:

باز آی ساقیا که هوا خواه خدمتم	مشتاق بسندگی و دعاگوی دولتم
ز آنجا که جام فیض سعادت، فروغ توست	بیرون شدن نمای، ز ظلمات حیرتم
من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش	در عشق دیدن تو، هوا خواه غربتم
دورم به صورت از در دولترای دوست	لیکن به جان و دل، ز مقیمان حضرت ^(۱)

از لب شیر، روان بود که من می‌گفتم:

کاین شکر، گزد نمکدان تو بی چیزی نیست

معشوق! آن لحظاتی که در گذشته مشاهده‌ات نمودم و با من سخن می‌گفتی،
گفتارت از لبان نمکین‌ات چنان شیرین و شیوا بود، که با خود گفتم: چنین امری از

حضرتت برای خواجهات بی چیزی نیست. گویا می خواهی با کلامت مرا به خود بخوانی، و سپس به داغ غمت مبتلا سازی و نمک بر آن بپاشی و به هجرت بسوزی ام، شاید با این بیان بخواهد گله از او نماید و بگوید:

ز آن یار دلنوازم، شکری است با شکایت گر نکته دان عشقی، خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود و منت، هر خدمتی که کردم یارب! مباد کس را، مخدوم بی عنایت!
رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس گویا ولی شناسان رفتند از این ولایت
ای آفتاب خوبان! می سوزد اندرونم یک ساعت بگنجان در سایه عنایت^(۱)

چشمه آب حیات است دهانت، اما

زیر لب، چاه زنجندان تو بی چیزی نیست

دلبر! دهانت با تراوشهایی که از گفتارت برای دلجویی عاشقانت دارد، حیات تازه ای به آنان می دهد، اما آن تجلی دیگری که در زیر لب داری، بی چیزی نیست، می خواهی با سخنان آنها را بفریبی و در چاه زنج (که از تجلیات می باشد) گرفتار سازی. کنایه از اینکه: مرا در گذشته با تجلی کلامی و کمالات فریفتی، و حال در محرومیتم قرار دادی. در جایی می گوید:

ببرد از من قرار و طاقت و هوش بُت سنگین دل سیمین بناگوش
ز تساب آتیش سودای عشقش بسان دیگ، دایم می زنم جوش
چو پیراهن، شوم آسوده خاطر گرش همچون قبا، گیرم در آغوش
دوای تو، دوای توست حافظ! برو دوشش، بر و دوشش، بر و دوش^(۲)

جان، درازای تو بادا که یقین می دانم

درکمان، ناوکِ مژگان تو بی چیزی نیست

غزیز! الهی که همواره باقی و برقرار بوده باشی (که هستی)، می دانم تیر مژگانی

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۷، ص ۹۵.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۱، ص ۲۵۳.

که در کمان ابروان داری بی چیزی نیست، آنرا برای فنای عاشقانت مهیا نموده‌ای تا با یکی جذب، و با دیگری آنان را بکشی و فانی سازی. من هم یکی از عاشقان توأم، هر چه زودتر به کشتنم اقدام فرما، تا وصالم حاصل آید. در جایی می‌گوید:

بسه دام زلف تو، دل مبتلای خویشتن است

بگش به غمزه، که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما

بسبخش زود، که خیری برای خویشتن است

به جانت ای بت شیرین من! که همچون شمع

شبان تیره، مرادم فنای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانباری

هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است^(۱)

مبتلایی به غم و محنت و اندوه فراق

ای دلا این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

ای خواجه! غم و اندوه فراق، نه تنها تو را، که همه مبتلایان فراق را به ناله و فریاد واداشتم، و تا پایان یافتن روزگار هجرانشان این چنین خواهند بود. تو هم یکی از آنانی و «ناله و افغان تو بی چیزی نیست» که: «فَقَالَ [شُعَيْبُ]: إِلَهِي: وَسَيِّدِي! أَنْتَ تَعْلَمُ أَنِّي مَا بَكَيْتُ خَوْفًا مِنْ نَارِكَ، وَلَا شَوْقًا إِلَى جَنَّتِكَ؛ وَلَكِنْ عَقَدْتُ حُبَّكَ عَلَى قَلْبِي، فَلَسْتُ أَصْبِرُ أَوْ أَرَاكَ»^(۲): (پس او [حضرت شعیب علیه السلام] عرض کرد: ای معبود و سرور من! تو آگاهی که من به خاطر ترس از آتش [جهنم] تو، و یا به جهت شوق و میل شدید به بهشت نمی‌گیرم، و لکن دوستی‌ات بر دلم گره خورده، پس تا تو را نبینم شکیباً نخواهم بود.) و به گفته خواجه در جایی:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۱، ص ۹۱.

۲- الجواهر الستية، ص ۳۱.

غمش تادر دلم ماوی گرفته است سرم چون زلف او، سودا گرفته است
 هُمای هِنَمِ عمری است کز جان هوای آن قد و بالا گرفته است
 شدم عاشق به بالای بلندش که کار عاشقان بالا گرفته است
 چو مادر سایه الطافِ اویم چرا او سایه از ماوا گرفته است^(۱)

دوش باد از سر کویت به گلستان بگذشت

ای گل! این چاکِ گریبانِ تو بی چیزی نیست

کنایه از اینکه: محبوبا! نسیمهای قدست، شب گذشته پیام شادمانی برای
 عاشقانت بیاورد و آنان را از گرفتگی روزگار هجران به گشوده روئی و فرحناکی
 دعوت نمود که روزگار فراقشان پایان خواهد یافت؛ پس «ای گل!» وجود خواجه!
 «این چاکِ گریبانِ تو بی چیزی نیست» بخواند با این بیان بگوید: معشوقا! مرا نیز با نسیمهای
 قدسیات در شبانگاهان شکفته خاطر ساختی و غم و اندوه دوریات را زائل نمودی که:
 «يَا بَنِي عِمْرَانَ... وَادْعُنِي فِي ظِلِّمِ اللَّيْلِ، فَإِنَّكَ تَجِدُنِي قَرِيبًا مَجِيْبًا»^(۲): (ای پسر عمران!... در
 تاریکیهای شب مرا بخوان، که بی گمان مرا نزدیگ و اجابت کننده می یابی.)

در جایی چون بدین مژده دست می یابد، می گوید:

دوش آگهی زیارِ سفر کرده داد، باد من نیز دل به باد دهم، هر چه باد باد
 دلخوش شدم به یادِ تو هر گه که در چمن بندِ قسبای غنچه گل، می گشاید باد
 از دست رفته بود وجودِ ضعیف من صُبْحَمِ به بوی وصلِ تو، جان باز داد باد
 تاریخِ عیش ما، شب دیدارِ دوست بود عهدِ شباب و صحبتِ احبابِ یادِ باد^(۳)

دردِ عشق، ار چه دل از خلقِ نهران می دارد

حافظا! این دیده گریبانِ تو بی چیزی نیست

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۵، ص ۸۷

۲- الجواهر السنیة، ص ۵۷

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۲، ص ۱۵۵

ای خواجه! صحیح است که عاشق نمی خواهد راز دلش فاش شود و کسی از سر او آگاه گردد، ولی اشک دیدگانش آن را آشکار می سازد. معلوم است تو نیز حافظا! گریهات بی دلیل نیست، و عشق درونی ات به حضرت دوست و ندیدنت او را به گریه و زاری واداشته. بخواهد با این بیان بگوید:

که از جهان، زه و رسم سفر بر اندازم	به یاد یار و دیار آنچنان بگیریم زار
مُهیمنا! به رفیقان خود رسان بازم	من از دیار حبیبم، نه از بلاد رقیب
به کوی میکده دیگر علم بر افسازم	خدای را مددی، ای دلیل راه! که من
شکایت از که کنم؟ خانگی است غمازم ^(۱)	سر شکم آمد و عیبم بگفت روی به روی



مرکز تحقیقات و نشر اسلامی

دیدش دوش که سر مست و خرامان می رفت
 جام می بر کف و در مجلس رندان می رفت
 چون کفتش ای مونس دیرینه من
 سخت می گفت دل آزرده پریشان می رفت
 نقش خوارزم و خیال بسبب بخون می بست
 با هزاران گله از ملک سلیمان می رفت
 می شد آن کس که چو او جان سخن کس نشاخت
 من همی دیدم و از کالبدم جان می رفت
 کفتم: اکنون سخن خوش که بگوید با ما؟
 کان شکر آنچه خوش گوی سخنزان می رفت
 لاله بسیار نمودم که مرو، سوذ داشت
 ز آنکه کار از نظر رحمت سلطان می رفت
 پادشاه! از گرم، از سر چرخ بگذر
 چه کند؟ سوخته از غایت حرمان می رفت

چون بشد آن صنم از کوچه حافظ خایب

اشک همواره ز رخساره به دامان می رفت

تمامی این غزل را خواجه در اشتیاق استاد خویش (که از خوارزم به شیراز آمده بوده، و سپس به عللی که خواجه آن را ذکر می‌نماید، باز به شهر خود مسافرت می‌کند) سروده. می‌گوید:

دیدمش دوش که سرمست و خرامان می‌رفت
جام مین بر کف و در مجلس رندان می‌رفت
چون همی گفتمش: ای مونسِ دیرینه من!
سخت می‌گفت و دل آزرده، پریشان می‌رفت

شب گذشته استاد را سرمست از جام مشاهدات حضرت دوست دیدم، و قصد رفتن به خوارزم و انس با تلامذه خود را داشت تا ایشان را با گفتار و راهنماییهایش بهره‌مند سازد. چون خواستم پرسش‌هایم را از شیراز می‌روم، حاضر نبود مرا جواب گوید. گویا از سالکین شیراز، و یا از من آزرده خاطر و رنجیده گردیده بود و

نقشِ خوارزم و خیالِ لبِ جیحون می‌بست
با هزاران گله از مُلکِ سلیمان می‌رفت

اما:

می‌شد آن کس که چو او جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان می‌رفت

با آنکه وی مرا چون جان بود و با رفتنش روح از کالبدم پرواز می‌کرد، برفت و مرا به فراق خود مبتلا، و از راهنماییها و دیدارش محروم ساخت. اینجا بود که با خود،

گفتم: اکنون سخن خوش که بگوید با ما؟

کآن شکر لَهجَه خوش گویِ سخندان می رفت

حال که او می رود، کدام اهل دلی می تواند مرا با سخنانش شیرین و جذّابش

آرامش بخش باشد. لذا

لابه بسیار نمودم که مرو، سود نداشت

زآنکه کار از نظرِ رحمتِ سلطان می رفت

پادشاهها ز گرم، از سرِ جرمش بگذر

چه کنند؟ سوخته از غایتِ حرمان می رفت

چون بشد آن صنم از دیده حافظ غایب

اشک همواره ز رخساره به دامان می رفت

در هنگام رفتن او، عجز و لابه بسیار نمودم و بر ماندن او در شیراز اصرار کردم، ولی افسوس! که دستور از جانب سلطان بود و این کار سودی نداشت، و سلطان نظر رحمتش را از او برداشته بود و نمی خواست در شیراز بماند، و لذا با خود گفتم: ای کاش پادشاه جرم نداشته اش را می بخشید و با دیده گرم به وی می نگریست، اما افسوس! که رفت و با رفتنش مرا به آتش هجرانش مبتلا ساخت و اشک حسرت را دیدگانم فرو ریخت.

هر آن خجسته نظر، کز پی سعادت رفت
به کنج میسکده و خانه ارادت رفت
ز رطل دردشان کشف کرد سالک راه
رموز غیب که در عالم شهادت رفت
بیا و معرفت از من شنو که در سختم
زیفص روح قدس، نکته سعادت رفت
مخوژ طالع مولود من بحسن زندگی
که این معاطه با گوگب ولادت رفت
ز باداد، به طرز دگر برآمده ای
و طیفه می دوشین، مگر زیادت رفت ؟
مگر به محبزه کوشد طیب عیسی دم
چرا که کار من خسته، از عیادت رفت
هزار شکر که حافظ ز راه میسکده دوش
به کنج زاویه طاعت و عبادت رفت

خواجه در این غزل در مقام آن است که بگوید: تنها چیزی که بشر را به سعادت ابدی نایل می‌سازد، مراقبه و یاد و ذکر و توجه به حضرت محبوب است. می‌گوید:

هر آن خجسته نظر، کز پی سعادت رفت

به گنج می‌کده و لحانه ارادت رفت

ای آنکه در پی سعادت ابدی و وصال دوست می‌باشی! باید آن را به مراقبه و ارادت و توجه به او بدست آری؛ که: «یا اباذرا!... إْحْفَظِ اللّٰهَ، يَحْفَظْكَ؛ إْحْفَظِ اللّٰهَ، تَجِدْهُ أَمَانًا»^(۱): (ای ابو ذر!... خدا را [در نظر خود] نگاهدار، تا او تو را نگاه دارد، خدا را [در نظر خویش] حفظ کن، تا او را جلوی خود بیابی.) و به گفته خواجه در جایی:

مردم دیده ما جز به رُخت ناظر نیست دل سر گشته ما غیر تو را ذاکر نیست
بسته دام بلا باد چو مرغ وحشی! طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
سر پیوند تو تنها، نه دل حافظ راست کیست آن کس سر پیوند تو در خاطر نیست^(۲)

ز رطلِ دُرد کشان کشف کرد سالک راه

رموزِ غیب که در عالم شهادت رفت

کنایه از اینکه: عاشق سالک زمانی می‌تواند در این عالم، معانی غیبیه‌ای را که در عالم شهود «وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ»^(۳): (آنان را بر خودشان گواه گرفت.) نهفته است

۱- بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۸۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص ۱۰۸.

۳- اعراف: ۱۷۲.

مشاهده نماید، و به اسراری که در آن تماشاگاه، دیده (با دیده دل) آگاه شود، که پیمانه‌ای از شراب مشاهداتی را که دُرد کشان در این جهان نوشیده‌اند، بنوشد؛ و هنگامی آن برایش حاصل می‌شود، که به مراقبه شدید حضرت معشوق بپردازد و همواره رضا و خشنودی‌اش را طالب باشد؛ که: «فَمَنْ عَمِلَ بِرِضَائِ، الزُّمَّةُ ثَلَاثُ خِصَالٍ: ... وَأَسْمِعَهُ كَلَامِي وَكَلَامَ مَلَائِكَتِي، وَأَعْرِفَهُ سِرِّي الَّذِي سَتَرْتَهُ عَنِ خَلْقِي.»^(۱): (پس هر کس به خشنودی من عمل کند [و اعمالش بر اساس رضای من باشد]، سه خصلت همراه او نموده [و بدو عنایت می‌کنم]: ... و کلام خود و سخن فرشتگانم را به او می‌شنویم، و راز [ویژه] خویش را که از آفریدگانم مستور داشته‌ام، به او می‌شناسانم.)

و ممکن است منظور خواجه از «دُرد کشان»، انبیاء و اوصیاء (علیهم السّلام) باشد [زیرا آنان از شراب ته نشین و صاف مشاهدات برخوردارند] بخواهد بگوید: سالک راهی که از لُش را فراموش نموده بود، در اثر تبعیت از آن بزرگواران و راهنماییشان دیگر بار در این عالم با آن آشنایی حاصل نمود و بدان راه یافت در جایی در تقاضای این معنی از آن بزرگواران می‌گوید:

ای صبا! نکستی از خاک در یار بیار بـر آنـدوه دل و مژده دلدار بیار
نکته روح فزا، از دهن یار بگوی نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار
روزگاری است که دل، چهره مقصود ندید ساقیا! آن قدح آینه کردار بیار
شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن! به اسیرانِ قفس، مژده گلزار بیار^(۲)
لذا می‌گوید:

بیا و معرفت از من شنو که در سختم

ز فیض روح قدس، نکته سعادت رفت

ای آنان که مقصد و عهد ازلی خویش را فراموش نموده‌اید! بیایید از منی که دُرد

۱- وافی، ج ۳، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، فزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.

کشانم راهنمایی نموده‌اند، معرفت و کلام حق را بیاموزید، زیرا از فیض برکات آنان که به رُوح القُدُس راه دارند، این سعادت به من عنایت شده؛ و یا اینکه بیایید و نکته‌های سعادت‌مندی و شناسایی حضرت دوست را که روح القدس به زبان من جاری ساخته، بشنوید و به عمل آرید تا زندگی تازه به شما عنایت شود. در جایی دیگر نیز می‌گوید:

سالها دل طلبِ جامِ جَمُّ از ما می‌کرد آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می‌کرد
گوهری کز صدفِ کون و مکان بیرون بود طلب از گمشدگان لبِ دریا می‌کرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود او نمی‌دیدش و از دور خدایا! می‌کرد
فیض روح القدس از باز مدد فرماید دگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد^(۱)

مَجُوزِ طَالِعِ مَوْلُودٍ مِنْ بَعْزِ رِنْدِي

که این معامله با گوکبِ ولادت رفت

رسم و راه من، رندی و چشم پوشیدن از غیر محبوب است، بلکه غیر او را ندیدن و گفتن «اَيَكُونُ لِغَيْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ مَا لَيْسَ لَكَ، حَتَّى يَكُونَ هُوَ الْمُظْهِرُ لَكَ؟ اَمَنِي غَيْبَتْ حَتَّى تَحْتَاجَ اِلَى دَلِيلٍ يَدُلُّ عَلَيْكَ؟»^(۲): (آیا برای غیر تو آن چنان ظهوری است که برای تو نیست تا آن آشکار کننده تو باشد؟ چه هنگام غایب بوده‌ای تا محتاج آن باشی که راهنمایی بر تو رهنمون شود.) می‌باشد آن را با طالع ولادت با خود داشتیم، ولی تعلقات عالم طبیعت سبب شد که به فراموشی اش بسپارم؛ حال که بدان راه یافته‌ام، بر آن خواهم بود، و با آن نیز خواهم رفت و غیر از این رویه را اختیار نخواهم کرد؛ که: «اللَّهُمَّ اِنِّي اَسْأَلُكَ اِيْمَانًا لَا اَجَلَ لَهُ دُونَ لِقَائِكَ، اَخِيضِي مَا اَخْيَيْتَنِي عَلَيْهِ، وَتَوَفَّنِي اِذَا تَوَفَّيْتَنِي [عَلَيْهِ]، وَابْعَثْنِي اِذَا بَعَثْتَنِي عَلَيْهِ.»^(۳): (خداوندا همانا از تو درخواست می‌نمایم ایمانی را که سر آمدی جز

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۵، ص ۱۷۱.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۳- اقبال الاعمال، ص ۷۵.

ملاقاتت نداشته باشد، تا زمانی که مرا زنده نگاه داشته‌ای بر آن زنده بدار، و هر گاه [جان] مرا کاملاً گرفتی [بر آن] گیر، و هنگامی که [در قیامت] بر انگیزتگی‌ام بر آن بر انگیزی، و به گفته‌ی خواجه در جایی:

رندی آموز و کرم کن، که نه چندین هنر است حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک نباید که شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گلی، لؤلؤ و مرجان نشود
هر که در پیش بُتان بر سر جان می لرزد بی تکلف، تن او لایق قربان نشود
ذره را تا نبود همّت عالی حافظ! طالب چشمه‌خورشید درخشان نشود^(۱)

ز بامداد، به طرزِ دگر بر آمده‌ای

وظیفه‌ی می دوشین، مگر زیادت رفت؟

محبوباً چه شده از بامداد به گونه‌ای دگر می بینم، برایم جلوه نموده‌ای و عنایات را افزون از شب گذشته مشاهده می‌کنم. در جایی می‌گوید:

ساقی اندر قدح، باز می‌گلگون کرد در می‌کهنه دیرینه ما، افیون کرد
دیگران را می‌دیرینه، برابر می‌داد چون به این دلشده خسته رسید، افزون کرد
این قدح، هوش مرا جمله به یکبار ببرد این می‌این بار، مرا پاک ز خود بیرون کرد
دل حافظ، که ز افسون لبست بی خود بود چشم جادوی تو اش، بار دگر افسون کرد^(۲)

و ممکن است «زیادت» مخفف «از یادت» باشد، یعنی: محبوباً امروز با بی عنایتی به من نظر داری مگر محبت‌ها و لطف‌هایی را که در شب گذشته با خواجه‌ات داشتی، از نظر انداخته‌ای. در جایی می‌گوید:

دگر به صید حرم تیغ بر مکش زنه‌ارا

وز آنسجه با دل ما کرده‌ای، پشیمان باش

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۶.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۰، ص ۲۲۱.

کمال دلبری و حُسن، در نظر بازی است

به جلوه نظر از مادرانِ دورانِ باش

خمش حافظ! و از جورِ یار ناله مکن

تو را که گفت که بر روی خوب، حیران باش؟! (۱)

پس از اینم:

مگر به معجزه کوشد طبیبِ عیسی دَم

چرا که کارِ من خسته، از عیادت رفت

فراقِ غمِ عشقم، جز به اعجاز و خرقِ عادتِ طبیبِ عیسی دَم (استاد) چاره نخواهد شد «چرا که کارِ من خسته از عیادت رفت» و محتمل است مراد از «طبیبِ عیسی دَم»، حضرت معشوق باشد و بخواهد بگوید: «رُویتُک حاجتی، و جوازُکِ طیبیتی، و قُربُکِ غایةِ سؤلی... و عِنْدَکِ دَوَاءَ عِلَّتی، و شِفاءَ عِلَّتی، و بَرْدَ لَوَعَتی، و کَشْفَ کُزْبَتی؛ فَکُنْ اُنِیسی فی و خَشْتی.. و لَا تَلْطَعْنی عَنکِ، و لَا تُبْعِدْنی مِنکِ، یا نَعیمی و جَنَّتی اویا دُنْیایِ و آخِرَتی!» (۲)؛ (دیدارت تنها حاجتم و جوارت خواسته‌ام، و نزدیکی و قربت نهایت خواهشم می‌باشد... و داروی بیماری‌ام، و بهبودی سوز و تشنگی درونم، و خنکی آتش باطنی‌ام، و بر طرف شدن ناراحتی سختم تنها در نزد توست؛ پس در تنهایی‌ام انیس و یار من باش... و مرا از خود جدا مفرما، و از درگاهت دور منما، ای نعمت و خوشی و بهشت من! و ای دنیا و آخرت من!)

و ممکن است مقصود از بیت این باشد که: محبوبا! فنایم عنایت فرموده‌ای، و به نیستی‌ام رهنمون گشته‌ای، دیگر پس از این کارِ من خسته از عیادت رفته، کمال بعد از آن را نیز از تو می‌خواهم، که به معجزه و یا عنایت خاص باید حاصل شود. البته این معنی با معنای اولی که در بیت گذشته شد، مناسب است. و گویا

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۷، ص ۲۵۱.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۸۴.

خواجه به این عنایت دست یافته که می گوید:

هزار شکر که حافظ ز راه می‌کده دوش

به گنج زاویه طاعت و عبادت رفت

خدا را شکر و هزاران شکر! که خواجه را به جهت مراقبه کامل و تمکن در فنا، شب گذشته به مقام بقاء راه دادند و «به گنج زاویه طاعت و عبادت رفت»؛ که: «إلهی! وَاجْعَلْنی مِنْ نَادِیْتَهُ فَاجَابْکَ، وَلاَحْظَتْهُ فَمَصِیْقٌ لِحِجَابِکَ، فَنَاجَيْتُهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَکَ جَهْرًا»^(۱): (بارالها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابت نمودند، و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.)



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

شخی که ابروی شوخ تو در کان انداخت	به قصد جان من زار ما توان انداخت
شراب خورده و خوی کرده، کی شدی به چمن	که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
بیکت کرشمه که ز کس ز خود فروشی کرد	فریب چشم تو، صد فتنه در جهان انداخت
ز شرم آنکه به روی تو بنبتش کردند	سمن به دست صبا، خاک در دهان انداخت
به بزنگاه چمن، دوش مست بگذشتم	که از دهان تو ام غسنچه در کان انداخت
بنفشه طستزه مغتول خود کرده می زد	صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
کنون به آب می لعل جگر قدمی شوم	نصییه ازل از خود نماند توان انداخت
نبود نقش دو عالم که رسم الفت بود	زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
من از ورع، می و مطرب ندید می هرگز	هوای منیچگانم در این و آن انداخت
جهان به کام دل اکنون زود، که دور زمان	مرا به بندگی خواجسته زمان انداخت

مگر کشایش حافظ در این حسرابی بود
 که قیمت آتش در می معان انداخت؟

عاشقِ دل‌باخته چون از دیداری که از معشوق خود داشته محروم می‌گردد، با بیانات گوناگون از آن دیدار و چگونگی‌اش یاد می‌کند، ظاهر این است که خواهی در این غزل با تعبیرات ظاهری، از مشهودات خود که در گذشته داشته، از جمال و کمال محبوب سخن به میان آورده و در ضمن تمنای دیگر بار او را نموده و می‌گوید:

خَمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت

به قصدِ جان من زارِ ناتوان انداخت

محبوب! در گذشته چون برایم جلوه نمودی، ابروان و تجلیات شوخ و شیرینت با جلوه‌گریها و کمان کشیدنش، قصدِ ستاندنِ جانِ ناتوان مرا داشت. کنایه از اینکه: بازم از چنان دیداری بهره‌مندم ساز. در جایی می‌گوید:

طالب اگر مدد کند، دامش آورم به کف

گر بکشد زهی طَرَب‌باور بکشد زهی شرفا

از خصم ابروی توام، هیچ گشایشی نشد

وہا که در این خیال کج، عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود، دستکش خیال من

کس نزده است از این کمال، تیر مراد بر هدف^(۱)

شراب خورده و خوی کرده، کی شدی به چمن

که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

کنایه از اینکه: معشوقا! چون جلوه نمودی، جمال مستانه و پر افرخته‌ات در
چمنزار کثرات عالم، چنان در نظرم جذاب و فریبنده آمد، که همه مظاهر از نظرم
ریخت و جز به حُسن و زیبایی تو نمی‌نگریستم؛ که: «یا مَنْ اسْتَوَى بِرَحْمَانِيَّتِهِ اَفْصَاذَ
الْعَرْشِ غَيْباً فِي ذَاتِهِ، مَحْفَتِ الْاَثَارِ بِالْاَثَارِ، وَمَقَوَاتِ الْاَغْيَاذِ بِمُحِيطَاتِ اَفْلَاكِ الْاَنْوَارِ ... يَا مَنْ تَجَلَّى
بِكَمَالِ نَهَائِهِ! فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الْاِسْتِوَاءَ»^(۱): (ای خدایی که با صفت رحمانیتت [بر تمام
موجودات] چیره گشته و احاطه نمودی! پس عرش [= موجودات] در ذات غایب گشته،
آثار مظاهر را با آثار وجود خویش از بین برده و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات
محو نمودی ... ای خدایی که با نهایت فروغ و زیبایی جلوه نمودی تا اینکه عظمت تمام
مراتب وجود را فراگرفت.) بخواهد بگوید:

نیست کس را ز کَمَنْدِ سِرِّ زُلفِ تو خلاص می‌گشایی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا نرود، در حرم دل نشود خاص الخاص
جان نهادم به میان، شمع صفت از سر شوق کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
کیمیای غم عشقِ تو، تنِ خاکی ما زِرِ خالص کند ار چند بود همچو رصاص^(۲)
لذا می‌گوید:

به یک کرشمه که نرگس ز خود، فروشی کرد

فریب چشم تو، صد فتنه در جهان انداخت

کنایه از اینکه: گل نرگس و تمای جمالهای مظاهر می‌خواستند با زیباییهای
جمال خود از من دلربایی کنند، اما فریبندگی چشم و حُسن تو محبوباً فتنه به پا کرد
و از همه مظاهر دلربایی نمود، دیگر چیزی جز حضرتت در نظرم جلوه نداشت.
بخواهد بگوید:

دلَم را شد سر زلف تو مسکن بدینسانش فرو مگذار و مشکن

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۳، ص ۲۶۷.

چو شمع ار پیشم آئی در شبِ تار شود چشمم به دیدار تو روشن
 به گلزارم چه کار اکنون که گشته است جهان بر چشمم از رویت چو گلشن
 ز سرو قامت نشینم آزاد همه تن گر زبان باشم چو سوسن^(۱)

ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردند

سَمَن به دست صبا، خاک در دهان انداخت

محبوب! گل یاسمن، از اینکه جمال تو را ناشناسانت به او تشبیه کرده‌اند، شرمنده شد و با نسیمهای صبا، خاک در دهان خود ریخت؛ که چرا جمال معشوق حقیقی را با مظهري مجازی چون من که پرتوی از حُسن او را دارد، تشبیه می‌کنند؟ بخواهد با این بیان بگوید: زیباییهای موجودات خاکی کجا، و ساحتِ قدس تو کجا؟ که: «لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ»^(۲): (چیزی همانند او نیست). فتح بن یزید جرجانی می‌گوید: حضرت رضا (علیه السلام) به من فرمود: «... وَإِنَّ الْخَالِقَ لَا يُوصَفُ إِلَّا بِمَا وَصَفَ بِهِ نَفْسَهُ، وَأَنِّي يُوصَفُ الْخَالِقُ الَّذِي تَجَبَّرُ الْخَوَاسُ أَنْ تُذَرَّكَ، وَالْأَوْهَامُ أَنْ تُنَالَهُ، وَالْخَطَرَاتُ أَنْ تُحَدَّهُ، وَالْأَبْصَارُ عَنِ الْإِحْاطَةِ بِهِ. جَلُّ عَمَّا يَصِفُهُ الْوَاصِفُونَ وَتَعَالَى عَمَّا يَنْفَعُهُ النَّاعِمُونَ. فَقُلْتُ: ... فَقَدْ كَانَ أَوْفَعَ بِخَلْقِي أَنْكُمْ أَرْبَابٌ. قَالَ: فَسَجَدَ أَبُو الْحَسَنِ (عَلَيْهِ السَّلَامُ) وَهُوَ يَقُولُ فِي سُجُودِهِ: «رَاغِباً لَكَ يَا خَالِقِي إِذَا خِرْتُ خَاضِعاً. قَالَ: فَلَمْ يَزَلْ كَذَلِكَ، حَتَّى ذَهَبَ لَيْلِي، ثُمَّ قَالَ: يَا فَتْحُ! كَيْدَتْ أَنْ تَهْلِكَ وَتَهْلِكَ. وَمَا ضَرُّ عَيْسَى (عَلَيْهِ السَّلَامُ) إِذَا هَلَكَ مَنْ هَلَكَ. فَأَذْهَبَ إِذَا شِئْتَ. رَجَمَكَ اللَّهُ»^(۳): (... و برآستی که آفریننده و خالق توصیف نمی‌شود جز به آنچه خود، خود را توصیف فرموده، و چگونه می‌توان آفریننده‌ای را وصف نمود که حواس از درک او، و اوهام از نیل و رسیدن به او، و خطورات [ذهن] از مرزبندی نمودن و مشخص ساختن او، و دیدگان از احاطه و فراگرفتنش عاجز و ناتوانند. او بلندپایه و منزّه است از آنچه توصیف کنندگان

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۴۴.

۲- سوری: ۱۱.

۳- بحار الانوار، ج ۷۸، ص ۳۶۶-۳۶۸.

توصیفش می‌نمایند و بلند مرتبه و برتر و پاک است از آنچه ستایش کنندگان می‌ستایند. پس عرض کردم ... برآستی که من در دلم بود که شما پروردگارانید. راوی می‌گوید: آنگاه ابوالحسن (علیه السلام) سجده نمود، و در سجده‌اش [به درگاه الهی] عرض می‌نمود: ای خالق و آفریننده من! [به درگاهت سجده و کرنش نمودم] در حالی که خوار و فروتنم. راوی گوید: پیوسته چنین بود، تا اینکه [پاسی از] شب گذشت، سپس فرمود: ای فتح! نزدیک بود که هم خود را نابود ساخته و هم مرا به هلاکت مبتلا کنی. و [البته] چه ضرر و آسیبی به عیسی - علیه السلام - رسانید، اینکه کسانی [در مورد وی] به هلاکت گرفتار شدند. پس هرگاه خواستی برو، خداوند تو را مورد رحمت خویش قرار دهد. باز با این بیان بخواهد بگوید:

به حُسنِ خلق و وفا، کس به یار ما نرسد
 اگرچه حُسنِ فروشان به جلوه آمده‌اند
 به حقِّ صحبتِ دیرین که هیچ محرم راز
 به یار یک جهتِ حق گذار ما نرسد
 هزار نقش بر آید ز کِلکِ صنَع و یکی
 به دلپذیریِ نقشِ نگار ما نرسد^(۱)

به بزمگاهِ چمن، دوش مست بگذشتم

که از دهان توام، غنچه در گمان انداخت

محبوباً شب گذشته در حال سرمستی و شور در طلب دیدارت به چمنزار مظاهر گذری کردم، نظرم به غنچه‌نشکفته افتاد، مرا به یاد دهانِ چون غنچه‌ات آورد که با گفتار، و یا آب حیات دادن به بندگان بیدار و مُخَلَّصت (به فتح لام) آنان در چه عیش و نوشی بسر می‌برند و من اکنون محروم از آنم. کنایه از اینکه: معشوقا! چمنزار کثراتت، بزمگاه مشاهده هر عارفی است؛ که: «وَإِنَّتِ الَّذِی تَعْرِفْتِ إِلَیَّ فِی كُلِّ شَیْءٍ، فَرَأَیْتِکَ ظَاهِرًا فِی كُلِّ شَیْءٍ، وَإِنَّتِ الظَّاهِرُ لِكُلِّ شَیْءٍ»^(۲): (و تویی که خویش را در همه

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، هزل ۱۳۹، ص ۱۲۷.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

چیز به من شناساندی پس تو را آشکار و هویدا در هر چیز دیدم و تویی آشکار در هر چیز.) و به گفته خواجه در جایی:

عارف از پرتو مینی رازِ نهانی دانست گوهرِ هر کس از این لعل توانی دانست
شرح مجموعه گل، مرغِ سحر داند و بس که نه هر کو ورقی خواند، معانی دانست^(۱)
(زیرا تو در کنار موجودات جلوه نکرده و نمی کنی) و من نیز چون گذر به
چمنزار مظاهر کردم، پرتوی از تجلیات اسماء و صفاتی ات را در پرده خلقی شان
دیدم و به یاد غنچه نشکفته افتادم، که همچون من گلش در پرده و حجاب عالم
مظهریتش مخفی است. در جایی می گوید:

حجابِ چهره جان می شود غبار تنم خوشا! دمی که از این چهره پرده بر فکنم
چگونه طوف کنم در فضای عالمِ قدس چو در سراچه ترکیبِ تخته بندِ تنم
بسیا و هستی حافظ ز پیش او بردار که با وجود تو کس نشنود زمن که منم^(۲)

بنفشه طرّه مفتول خود گره می زد

صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

معشوقا! باز دیدم گل بنفشه پرچمهای پیچیده خود را به یکدیگر گره می زد، که ناگاه باد صبا وزیدن گرفت و آنها را باز کرد. کنایه از اینکه: در گذشته مظاهر ت هر لحظه با جهات خلقی شان مرا در تاریکی و حجاب از دیدار ملکوتشان و مشاهده جمالت قرار می دادند تا آنکه نسیمهای قدسی ات دیده دلم را گشود و تو را با خود و دیگر موجودات مشاهده نمودم. حال باز در دام کثرات گرفتار آمدم و از دیدار حضرتت محروم گشتم. بخواهد بگوید:

کارم ز دور چرخ به سامان نمی رسد خون شد دلم ز درد و به درمان نمی رسد
در آرزوت گشته دلم زار و نساتوان آوخ! که آرزوی من آسان نمی رسد

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۲، ص ۹۱.

تا صد هزار خسار نمی‌روید از زمین
از گلبنی، گلی به گلستان نمی‌رسد^(۱)
و بگوید:

منم غریب دیار و تویی غریب نواز
دمی به حال غریب دیار خود پرداز
به هر کمند که خواهی، بگیر و بازم بند
به شرط آنکه ز کارم، نظر نگیری باز
بر آستان خیال تو می‌دهم بوسه
هر آستین و صالت، چو نیست دست نیاز
نه این زمان من شوریده دل نهادم روی
بر آستان تو، کاندرازل نهادم باز^(۲)

کنون به آب می لعل، خرقه می شویم

نصیبه ازل از خود نمی‌توان انداخت

محبوبها! اکنون که باز به هجران مبتلا گشته‌ام، چاره خود را در آن می‌بینم تا خرقه
بشریتم را با یاد و محبت و مراقبه پر شور و عبادات خالصانهات بشویم، و تجافی از
تعلقات آن پیدا کنم، تا شاید نصیبه ازلی‌ام را باز بینم و در پاسخ «آنست پزیکم»^(۳):
(آیا من پروردگار شما نیستم!)، «بلی، شهذنا»^(۴): (آری، گواهی می‌دهیم.) گویم.

و ممکن است مراد از «خرقه» در بیت، عبادات قشری باشد، ولی با بیانات
گذشته سازش ندارد. اما اینکه نصیبه ازل، کی و کجا بوده؟ می‌گوید:

بود نقش دو عالم که رسم آفت بود

زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

این بیت به اخذ میثاق ازلی اشاره دارد؛ که: «وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ
ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا: بَلَىٰ، شَهِدْنَا»^(۵): (و [به یاد آور] هنگامی
را که پروردگارت از پشت فرزندان آدم [علیه السلام] نژاد ایشان را گرفت و آنان را بر
خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: بلی، گواهی می‌دهیم.)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۱، ص ۱۹۶.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.

۳ و ۴- اعراف: ۱۷۲.

بخواهد بگوید: سابقه انس و الفت بین من و دوست پیش از خلقت دو عالم بوده است. حال چگونه ممکن است نصیبه ازلی را از خود بشویم؟ ناچار با می لعل، خرقة عالم طبیعت را خواهم شست، تا نقش الفت و محبت به وی ظاهر شود. ممکن است منظور از «دو عالم» عالم ماده و عال برزخ یا عالم دنیا و آخرت باشد نه خلقت تمثلات نوری؛ زیرا اخذ میثاق، در عالم خلقت نوری واقع شده مگر اینکه بیان استاد - رضوان الله تعالی علیه - را بگوییم که در توضیح این بیت فرمودند: منظور بودن رسم، الفت ما با حضرت حق به حساب اسماء و صفات باشد، و مرجع اخذ میثاق در عهد ازل هم به این معنی باز می گردد که فرمود: «وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ»^(۱) و نیز «كُنْتُ كُنُزًا مَخْفِيًا [خَفِيًّا]، فَأَخْبَيْتُ أَنْ أَعْرِفَ، فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ بِكُلِّ أَعْرَفٍ»^(۲): (من گنجی پنهان بودم خواستم که شناخته شوم، پس مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم [و ایشان مرا بشناسند]) فَتَأَمَّلْ.

من از ورع، من و مطرب ندیدم هرگز هوای مغبجگانم در این و آن انداخت

عمری به ورع و زهد خشک پرداختم و نتیجه ای از آن نگرفتم و به مشاهدات و تجلیات طرب آورنده دوست راه نیافتم، سرانجام هوای کوی یار و دیدار جمال او به وصالم نایل ساخت. اشاره با اینکه: افسوس! امروز محروم و به هجرانش مبتلا ساخته، بخواهد بگوید:

ماز یاران چشم یاری داشتیم	خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد	حالی رفتیم و تسخمی کاشتیم
گفتگو، آیین درویشی نبود	ورنه با تو ماجراها داشتیم

۱- اعراف: ۱۷۲.

۲- بحار الانوار، ج ۸۷، ص ۳۴۴.

شیوه چشمت فریب جنگ داشت ماندانستیم و صلح انگاشتیم^(۱)
 و ممکن است منظور از «مغیجگان»، آنان باشند که به هستی خود آتش زده و به
 فنا و مقام مخلصیت (به فتح لام) راه یافته‌اند، بخواهد بگوید: انس با اهل کمال و
 اساتید، مرا به آن دو رهنمون شد؛ لذا

جهان به کام دل اکنون رَوَد که دورِ زمان

مرا به بندگی خواجه زمان انداخت

بخواهد بگوید: بندگان الهی تنها با تبعیت از «خواجه زمان»، رسول الله (ص)
 می‌توانند نصیب معنویت کامل و اکمل به دست آورند، و نصیب کاملی که به من
 عنایت شده، از بندگی و تبعیت وی حاصل گشت، نه من می‌گویم، که
 امیرالمؤمنین علیه السلام فرموده باشد: «إِنَّمَا أَنَا عَبْدٌ مِنْ عَبْدِ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ»^(۲)؛
 (بی‌گمان من بنده‌ای از بندگان محمد (ص) می‌باشم.) و نیز: «قُلْ: إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ،
 فَاتَّبِعُونِي، يُحِبِّبْكُمْ اللَّهُ، وَيَغْفِرْ لَكُمْ ذُنُوبَكُمْ»^(۳)؛ (بگو: اگر خدا را دوست می‌دارید، از من
 پیروی نمایید، تا خداوند شما را مورد محبت خویش قرار داده، و گناهانتان را بیامرزد.) و
 همچنین: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا! اسْتَجِيبُوا لِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ، إِذَا دَعَاكُمْ لِمَا يُحْيِيكُمْ...»^(۴)؛ (ای
 کسانی که ایمان آورده‌اید! هر گاه رسول [خدا] شما را به آنچه [مایه] زندگانی شماست،
 فرا می‌خواند، [دعوت] خدا و رسول را بپذیرا شوید.)

و ممکن است نظر خواجه از «خواجه زمان» پادشاه زمانش باشد، که وی و هم مرامانش
 در حکومت او به راحتی به کارهای خود مشغول بوده‌اند، و جهان به کامشان بوده.
 و محتمل است بخواهد بگوید: محبوبا! آن زمان که بندگی خالصانه‌ات را پیشه

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۲، ص ۳۲۴.

۲- التوحید (توحید صدوق علیه الرحمة)، ص ۱۷۴، از روایت ۳.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل، ص.

۴- آل عمران: ۳۱.

کردم و از شرک و عبادات برای رسیدن به جنت و حور پرهیز نمودم، دیدم تمامی جهان به کام و فرمانم می‌باشند؛ که: «عَبْدِي اَطْعَمْنِي، اجْعَلْكَ مَثَلِي... اَنَا مَهْمَا اِشَاءَ تَكُونُ، اجْعَلْكَ مَهْمَا تَشَاءُ تَكُونُ»^(۱): [ای] بنده‌ام اطاعت و بندگی مرا بنما تا تو را نمونه خویش گردانم؛ من هر چه بخواهم موجود می‌شود، تو را نیز چنان می‌گردانم که هر چه بخواهی موجود شود. بخواهید بگویید:

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد	شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
شد رهزین سلامت، زلف تو رین عجب نیست	گر راهزن تو باشی، صد کاروان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما	بر چشم دشمنانت، تیر از کمان توان زد
با عقل و فهم و دانش، داد سخن توان داد	چون جمع شد معانی، گوی بیان توان زد ^(۲)

ولی این بیان با بیانات ابیات گذشته خواجه که در مقام تقاضای دیدار حضرت محبوب بوده، سازش ندارد.

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که قسمت از لیش در بی مغان انداخت؟

آری، تا عاشق سالک، خراب نشود و به فنای خویش نایل نگردد، دوست عنایتی به او نخواهد داشت، و نمی‌تواند به عهد ازلی خود توجه داشته باشد؛ زیرا تنها با فنای کامل است که می‌توان غرق در مشاهدات اسمائی و صفاتی او گشت، و از قسمت ازلی‌اش بهره‌مند شد. خواجه هم می‌گوید: «مگر گشایش حافظ در این خرابی بود؟...» کنایه از اینکه: اگر حضرت محبوب مرا به دیدارش نایل ساخت، به شهود فنایی بود که در ازلم به او دست داده بود. بخواهد بگوید:

خدای را مددی ای دلیل راه! که من به کوی میکده دیگر غلم بر افرازم^(۳)

۱- الجواهر السنیة، ص ۳۶۱.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۵.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص ۳۳۲.

روشن از تو رویت، نظری نیست که نیست
 ناظر بر روی تو صاحب نظرانند، ولی
 اشک غم از من اسرخر برآمد، چه عجب
 کس بر کین من حسنه چه بندی؟ که ز مهر
 تابه دامن نشیند ز نیست گزودی
 تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
 من از این طالع شوریده به برغم، ورنه
 از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش!
 آب چشمم که بر او نیست خاک در توست
 از وجود، این قدم نام و نشان هست که هست
 شیر در بادیه عشق تو روباه شود
 زمین دشته از دست تو خونین حکم
 از سر کوی تو رفیق تو انم گامی
 تو خود ای شعله رخشده! چه داری در سر؟
 مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
 نازکان را سفر عشق، حرام است حرام
 منت خاک درت، بر بصری نیست که نیست
 بر ستر کسوی تو، در هیچ سری نیست که نیست
 خجل از کرده خود، پرده دری نیست که نیست
 بر میان دل و جانم، کمری نیست که نیست
 سیل اشک از نظرم برگذری نیست که نیست
 با صبا گفت و شنیدم، سحری نیست که نیست
 بهره مند از سر کویت، دکری نیست که نیست
 غرق آب و عرق اکنون بگری نیست که نیست
 ز بر صدفت او، خاک دری نیست که نیست
 ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست
 آه! از این راه که در وی خطری نیست که نیست
 از غم عشق تو، پر خون بگری نیست که نیست
 ورنه اندر دل بیدل، بگری نیست که نیست
 که کباب از حرکاتت بگری نیست که نیست
 ورنه در مجلس رندان، خبری نیست که نیست
 که به هر گام در این ره، خطری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو نمانشود است

در سراپای وجودت، به نری نیست که نیست

از دو بیت نخست این غزل ظاهر می شود خواهی را شهودی فراگیر از حضرت محبوب دست داده گویا وی را با همه مظاهرش می دیده (با دیده دل و نور ایمان)، و سپس از آن محروم گشته، در مقام اظهار اشتیاق به تکرار چنین مشاهده‌ای و گله‌مندی از ناپایداری اش بر آمده، می گوید:

روشن از پرتو رویت، نظری نیست که نیست

منتِ خاکِ دَرْت، بر بصری نیست که نیست

آری، همه موجودات ظهور یافته و پرتوی از کمالات و اسماء و صفات حضرت معشوق می باشند؛ که: «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ، وَمَا نُنزِلُهُ إِلَّا بِقَدْرِ مَعْلُومٍ»^(۱): (و هیچ چیزی نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست، و ما آن را جز به اندازه معین [به عالم خلق] فرود نمی فرستیم.) و نیز: «وَبِنُورٍ وَجْهِكَ الَّذِي أُضَاءَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ»^(۲): (و [از تو مسئلت دارم] به نور روی و اسماء و صفات که هر چیزی بدان روشن و نورانی است.) و همواره توجه به وجه باقی اش دارند و جز به روی او نمی نگرند؛ که: «فَأَيْتَمَا تَوَلَّوْا، فَسَمَّ وَجْهَ اللَّهِ»^(۳): (پس به هر کجا روی کنید، همانجا روی [و اسماء و صفات] اوست.)، و بدانند و ندانند به آستان و ساحت مقدسش سر بندگی فرود آورده‌اند؛ که: «إِنْ كُنَّ مِنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ، إِلَّا آتَى الرَّحْمَنِ عَبْدًا»^(۴): (هر آن که در آسمانها و زمین است، به صورت

۱- حجر: ۲۱.

۲- اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

۳- بقره: ۱۱۵.

۴- مریم: ۹۳.

بنده و برده به سوی خداوند مهربان می آیند.) و نیز: «وَأَنْتَ الَّذِي سَجَدَ لَكَ سَوَادُ اللَّيْلِ وَنُورُ
النَّهَارِ وَضَوْءُ الْقَمَرِ وَشُعَاعُ الشَّمْسِ وَذَوِيُّ الْمَاءِ وَحَفِيفُ الشَّجَرِ، يَا اللَّهُ! لا شَرِيكَ لَكَ.»^(۱) (و تنها
تویی که سیاهی و تاریکی شب و روشنایی روز و پرتو ماه و فروغ خورشید و صدای آب
و درخت در برابرت سجده و کرنش می نمایند. ای خدا! شریکی بر تو نیست.)

خواجه هم می گوید: محبوبا! «روشن از پرتوی رویت ...» در جایی می گوید:

مردم دیده ما جز به زُخت ناظر نیست

دل سر گشته ما غیر تو را ذاکر نیست

سر پیوند تو تنها، نه دل حافظ راست

کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست؟^(۲)

و نیز می گوید:

کس نیست که افتاده آن زلفِ دو تا نیست در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان دنبال تو بودن، گنه از جانب ما نیست

در صومعه زاهد و در خلوتِ صوفی جز گوشه ابروی تو، محرابِ دعا نیست^(۳)

لذا باز می گوید:

ناظرِ روی تو صاحب نظرانند، ولی

میرگیسوی تو، در هیچ سری نیست که نیست

معشوقا! تنها صاحب نظران (انبیاء و اولیاء علیهم السلام و یا برجستگان از

تابعین آنها) و آنان که مورد نظر تو قرار گرفته اند، با دیده دل مشاهده ات می کنند

ذعلب از امیرالمؤمنین (علیه السلام) پرسید: آیا پروردگارت را دیده ای؟ فرمود:

وای بر تو! «لَمْ أَكُنْ بِالَّذِي أُعْبَدُ رَبًّا لَمْ أَرَهُ.» (من کسی نیستم که پروردگاری را که ندیده

۱- اقبال الاعمال، ص ۵۴۴

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص ۱۰۸.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص ۱۰۴.

باشم، پیرستم) پرسید: او را چگونه دیدی؟ برای ما توصیف کن. فرمود: «وَيْلَكَ، لَمْ تَرَ الْعُيُونَ بِمُشَاهَدَةِ الْأَبْصَارِ، وَلَكِنْ زَاثَةَ الْقُلُوبِ بِحَقَائِقِ الْإِيمَانِ...»^(۱): (وای بر تو! چشمها با مشاهده و دید دیدگان او را نمی بینند، بلکه دلها با ایمان حقیقی شان او را می بینند.) و به گفته خواجه در جایی:

گل در بز و مین در کف و معشوقه به کام است

سلطان جهانم به چنین روز غلام است

گو: شمع میآرید در این جمع که امشب

در مجلس ما ماه رُخ دوست تمام است

در مجلس ما عطر میآمیز که جان را

هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است^(۲)

اما با این وجود، هرگز کسی نیست که تو را از ملکوت کثرات مشاهده نکند (فرق میان صاحب نظران و دیگران این است که آنها توجه به توجهشان دارند، و اینان ندارند)؛ که: «سَنَرِيَهُمْ آيَاتِنَا فِي الْأَفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ، حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ، أَوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ؟ أَلَا إِنَّهُمْ فِي مِرْيَةٍ مِنْ لِقَاءِ رَبِّهِمْ، أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ.»^(۳): (بزودی نشانه های آشکار، خویش را در آفاق و نواحی [جهان] و در وجود خودشان به آنان نشان خواهیم داد، تا روشن گردد که تنها حق اوست. آیا برای [آشکار بودن] پروردگارت همین بس نیست که همانا او بر هر چیزی پیدا و حاضر است، آگاه باش که بی گمان آنان از ملاقات پروردگارشان در شك و دو دلی قرار دارند. همانا مسلماً او به هر چیز احاطه دارد.) مگر می شود او مشهود بر هر شیی و محیط بر هر چیز باشد و کسی او را نبیند (با دیده دل)؟! در جایی می گوید:

۱- بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۷، روایت ۲.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶، ص ۷۵.

۳- فصلت: ۵۳ و ۵۴.

میخواره و سرگشته و رندیم و نُظَرُ باز
 و آن کس که چو ما نیست در این شهر، کدام است؟
 با محتسب عیب نگویید که او نیز
 پیوسته چو ما در طلبِ شربِ مدام است^(۱)

اشک غماز من از سرخ بر آمد، چه عجب
 خجَل از کرده خود، پرده دری نیست که نیست

محبوب! پس از آنکه دیدمت و از نظرم غایب گشتی، اگر بسیار بگیریم تا اشک دیدگانم به خون تبدیل و راز دلدادگی ام به تو فاش گردد، جای شگفتی نیست؛ زیرا همه آنان که چون منند، از کرده و پرده دری خود خجالت زده و سرخ رویند. کنایه از اینکه: هر چه زودتر مرا به دیدارت نایل ساز و به سرشک خونبارم پایان ده. در جایی می گوید:

نمازِ شامِ غریبان چو گریه آغازم به مویه های غریبانه قصه پردازم
 به یاد یار و دیار آنچنان بگیرم زار که از جهان زه و رسم سفر بر اندازم
 من از دیارِ حسینم نه از بلادِ رقیب مَهْمِنَا! به رفیقان خود رسان بازم
 سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی شکایت از که کنم؟ خانگی است غمازم^(۲)
 لذا می گوید:

کَمَرِ کَیْنِ مِنْ خَسْتِه چِه بِنْدی؟ که ز مهر
 بر میانِ دل و جانم، کمری نیست که نیست

دلبر! مهرت به حدی بر من چیره گشته که خود را فراموش کرده ام و نیازی به آنکه در فراق بگذاری تا کشته شدن در پیشگاهت را لایق گردم، نیست، هر چه زودترم از هجران خلاصی بخش. بخواهد بگوید: «إلهی! فَاَجْعَلْنَا بِمِنْ اِضْطَفِئْتَهُ لِقُرْبِكَ وَ

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶، ص ۷۵.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص ۳۳۱.

وَلَا يَتَكَ ... وَمَنْخَتَهُ بِالنُّظْرِ إِلَى وَجْهِكَ، وَحَبْوَتَهُ بِرِضَاكَ، وَأَعْدَتَهُ مِنْ هِجْرِكَ وَقِلَاقِكَ، وَبَوَّأَتَهُ مَفْعَدَ الصِّدْقِ فِي جَوَارِكِهِ^(۱): (معبردا! پس ما را از آنانی قرار ده که برای قرب و ولایت برگزیده ... و مشاهده روی و اسماء و صفات را ارزانی شان داشته و مقام رضا و خشنودی ات را به ایشان بخشیده، و از دوری و ناخشنودی ات پناهِشان داده، و در جایگاه راستی و حقیقت در جوار خویش جا داده ای.) و بگوید:

می سوزم از فراق، رو از جفا بگردان هجران بلای ما شد، یارب ایلا بگردان
ای نور چشم مستان! در عین انتظارم چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان^(۲)

تا به دامن نشیند ز نسیمت گردی

سیل اشک از نظرم بر گذری نیست که نیست

عزیزا! اشک سیل آسای من در هر کجا برای آن است که غبار دوگانگی و حجاب کثرات را که بر اثر تعلقات و توجه به مظاهر عالم برآیم حاصل شده و یا می خواهد میان من و تو جدایی به وجود آورد، با آن زائل سازم؛ که: «الْبُكَاءُ مِنْ خِيفَةِ اللَّهِ لِلْبُعْدِ هِنَ اللَّهِ، عِبَادَةُ الْعَارِفِينَ»^(۳): (گریستن از ترس و بیم خداوند، به خاطر دوری از خدا، عبادت عارفان می باشد.) کنایه از اینکه: تا غبار عالم طبیعتم پای بند خود ننموده، دیگر بار مشاهده ات را نصیب گردان. در جایی می گوید:

باز ای ساقیا که هوا خواه خدمتم مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
ز آنجا که فیض جام سعادت، فروغ توست بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم
دورم به صورت از درِ دولسرای دوست لیکن به جان و دل ز مقیمان حضرتم
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان در این خیالم از بدهد عمر، مهلتم^(۴)

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۴، ص ۳۵۱.

۳- فرر و درر موضوعی، باب البكاء، ص ۳۷.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۷۸.

تا دمّ از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم، سحری نیست که نیست

محبوب! در هر سحر با نفحات جان بخشت که برای عاشقانت پیامها می آورند
گفتگوها دارم تا مبادا از ظلمت عالم طبیعتشان سخن گویند و خاطرشان را ناشاد
سازند. تقاضای من از نسیمهای قدسیات این است که پرده از تاریکیهای کثرات
بردارند و تو را که با آنان می باشی، بدون هیچ حجابی به ایشان بنمایانند، کنایه از
اینکه: خواسته من هم چنین است. به گفته خواجه در جایی:

هر که او یک سر مو پند مرا گوش کند همچو من حلقه گیسوی تو در گوش کند
گر ببیند ذهن تنگ تو، معصوم زمان باده بر یاد لب همچو شکر، نوش کند
در چمن سوی گل و سوسن و نرگس بگذرد تا زبان همه را حسن تو خاموش کند
بستر از لاله و گل ساخت صبا تا که مگر یاسمن شنبلی زلف تو در آغوش کند^(۱)

من از این طالع شوریده به رنجم، ور نه

بهره مند از سر گویت، دگری نیست که نیست

دلبر! رنجش خاطر من از این نیست که از مشاهدهات بی نصیبم زیرا کسی نیست
که، دانسته و ندانسته، از دیدارت بی بهره باشد؛ که: «وَأَنْتَ الَّذِي لَا إِلَهَ غَيْرُكَ، تَعَرَّفْتَ بِكُلِّ
شَيْءٍ، فَمَا جِهَلُكَ شَيْءٌ، وَأَنْتَ الَّذِي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَرَأَيْتَكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ
الظَّاهِرُ بِكُلِّ شَيْءٍ»^(۲): (و تویی که معبودی جز تو نیست، خود را به همه اشیاء شناساندی،
پس چیزی به تو جاهل نیست، و تویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی، پس
تو را آشکار و هویدا در هر چیز دیدم، و تویی آشکار و پیدا برای هر چیز)، بلکه درد و
رنج من از بخت شوریده ام می باشد که چرا همواره باید در حجاب کثرات باقی بمانم و توجه
به تو جهم نداشته باشم، و تو نیز مرا از آن رهایی نبخشی. در جایی می گوید:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۵، ص ۲۲۴.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

حجابِ چهرهٔ جان می شود غبار تنم
 خوشا دمی که از این چهره پرده بر فکنم
 چنین نفس نه سزای چو من خوش الحانی است
 زوم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
 چگونه طواف کنم در فضای عالمِ قدس
 چو در سراچهٔ ترکیبِ تخته بندِ تنم
 بیای و هستی حافظ ز پیش او بردار

که با وجود تو، کس نشنود ز من که منم^(۱)

از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوشا

فرق آب و هرق اکنون، شکری نیست که نیست

معشوقا! با اینکه محرومیت از دیدارت مرا در رنجش خاطر نگاه داشته، ای
 چشمهٔ گوارا! خیال تجلیات حیات بخش گذشته‌ام چنان شیرین در نظر می‌آید، که
 عطر گلاب و شیرینی شکر را از چشمهٔ نوش و لب حیات بخشش می‌بینم. کنایه از
 اینکه: هر کس آب حیات گوارا از لبش نوشید و به بقاء ابدی راه یافت، به هر چیز
 بنگرد جمال و کمال و شیرینی دیدارت را از آن می‌یابد. بخواهد بگوید:

جسمالت آفتاب هر نظر بادا	ز خوبی روی خوبت خوبتر بادا
چو لعل شکرینت بوسه بخشد	مذاق جان من زو پر شکر بادا
مرا از توست هر دم تازه عشقی	تورا هر ساعتی حسنی دگر بادا!
به جان مشتاقی روی توست حافظ	تورا هر حال مشتاقان نظر بادا! ^(۲)

آب چشمم که پر او منتِ خاک در توست

زیر صد منت او، خاکی دری نیست که نیست

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۴، ص ۱۳۸.

محبوب! از آن زمان که بر من منت نهادی و به اشک دیدگانم که برای دیدارت فرو ریختم مرا پذیرفتی و به بندگی خود قبول نمودی، تمامی عالم فرمانبردار من شده‌اند^(۱)؛ که: «مَا عَزَّوَنِي عَبْدًا إِلَّا خَشَع لِي، وَمَا خَشَع لِي عَبْدًا إِلَّا خَشَع لَه كُلُّ شَيْءٍ»^(۲): (هیچ بنده‌ای مرا نشناخت، جز اینکه در برابرم خشوع و فروتنی نمود، و هر بنده‌ای برایم خشوع و فروتنی نمود، همه اشیاء برای او خشوع و فروتنی می‌نمایند.) و نیز: «مَنْ عَبَدَ اللَّهَ، عَبَدَ اللَّهَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ»^(۳): (هر کس خدا را بپرستد، خدا تمام اشیاء را بنده او قرار می‌دهد.) و به گفته خواجه در جایی:

آن کس که بدست جنام دارد سلطانِ جَم مدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست در دور کسی که کام دارد^(۴)

از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست

ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

ای دوست! من در برابر تو از هستی خود جز نام و نشان خبری ندارم، زیرا کسی که نیستی و فقر ذاتی خود را مشاهده و وجود بی‌نهایت در نظرش جلوه گر گشته، دیگر از خود نمی‌تواند خبری داشته باشد. کنایه از اینکه: پس از مشاهده گذشته به حقیقت معنای «يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ، وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْخَمِيدُ»^(۵): (ای مردم! همه شما فقیران و نیازمندان درگاه خداوند هستید و تنها خداست که بی‌نیاز ستوده می‌باشد.) دست یافتم، بیش از اینم برای پی بردن به این امر در هجرانم مگذار. به گفته خواجه در جایی:

۱- معنای فوق بر اساس این است که کلمه «او» در مصرع دوم به آب چشم اشاره داشته باشد، و معنی دوم بنا بر این است که «او» درم، به محبوب اشاره باشد.

۲- والهی، ج ۳، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۳- تنبیه الخواطر و نزهة النواظر [معروف به مجموعه وزام]، جزء ۲، ص ۱۰۸.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۴، ص ۱۱۸.

۵- فاطر: ۱۵.

برو ای طیبیم! از سر، که خبر ز سر ندارم به خدا رها کنم جان، که ز جان خبر ندارم
 به عبادتم قدم نه، که ز بی خودی شوم به می ناب نوش و هم ده، که غم دگر ندارم
 دگر مگو: که خواهم، که ز درگهت برانم تو بر این و من بر آنم، که دل از تو بر ندارم^(۱)

شیر در بادیه عشق تو روباه شود

آه! از این راه که در وی خطری نیست که نیست

عزیزا! شیر دلان در وادی عشقت چون روباهانی می باشند که همواره دلشان در
 طپش و هراس است و هر لحظه خود را در معرض نابودی و هلاکت می بینند. در
 جایی می گوید:

عجب راهی است راه عشق، کآنجا کسی سر بر کند، کش سر نباشد^(۲)

و نیز می گوید:

اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی بی شکی ره ببری در حرم دیدارش
 ای که از کوچه معشوقه ما می گذری با خبر باش که سر می شکنند دیوارش^(۳)
 بخواهد بگوید: «الهی افاصلک بنا سبل الوصول الیک، و سیرنا فی اقرب الطرق لئلا نؤدی
 علیک، قرب علینا التبعید، و سهل علینا العسیر الشدید»^(۴): (معبود! پس ما را در راههای
 وصول و رسیدن به درگهت رهسپار ساز، و در بهترین راههای بار یافتن بر خویش راهی
 گردان، دور را بر ما نزدیک و [کار] دشوار و سخت را بر ما آسان گردان.) و بگوید:
 در بیابان طلب، گرچه زهر سو خطر است می رود حافظ بیدل به تولای تو خوش^(۵)

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم

از غم عشق تو، پر خون جگری نیست که نیست

- ۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۰، ص ۳۳۶.
- ۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۴، ص ۱۴۴.
- ۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۳، ص ۲۶۱.
- ۴- بحار الأنوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.
- ۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۰، ص ۲۶۶.

محبوب! تنها من نیستم که خطرات وادی عشقم گرفتار نموده باشد، و فراق
دامنگیر و خونین دلم ساخته؛ زیرا هر کس که به غم عشقت گرفتار آمد چنین
می باشد. بخواهد بگوید:

مراکاری است مشکل با دل خویش که گفتن می نیارم مشکل خویش
خیالت داند و جان من از غم که هر شب در چه کارم با دل خویش
ز واپس مساندگان پسادی کن آخر چه رانی تند جانان! محمول خویش
بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا مگر یابم سراغ از منزل خویش
مرا در اول منزل زه افتاد کی آمد کشتی ام بر ساحل خویش^(۱)

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی

ورنه اندر دل پیدل، سفری نیست که نیست

معشوقا! کجا می توان از چون تو دلداری در حُسن و زیبایی چشم پوشید و حال
آنکه فریفتگان و دلدادگان در گاهت تا به وصالت راه یابند و به تماشاگاه حُسن تو
رحل اقامت نگسترانند از پا نخواهند نشست، گفتارشان این است که: «إلهي... وَعَلَّتِي
لَا يَبْرُدُهَا إِلَّا وَضَلُّكَ وَتَوَعَّتِي لَا يَطْفِئُهَا إِلَّا لِقَائُكَ وَشَوْقِي إِلَيْكَ لَا يَبُلُّهُ إِلَّا النَّظَرُ إِلَيَّ وَجِهَكَ، وَفَرَارِي
لَا يَقْبُرُ دُونَ دُنُوِّي مِنْكَ»^(۲): (معبودا! ... و سوز و تشنگی درونم را جز وصل و پیوستن به تو
خنک نمی کند، و آتش باطنم را جز ملاقات خاموش نمی نماید، و شوق و میل شدیدم به
تو را جز نگرستن به روی [و اسماء و صفات] ات آب نمی پاشد، و دلم جز [هنگام] قرب
و نزدیکی به تو قرار نمی گیرد.) و نیز:

هر که را با خط نسبت سر سودا باشد پای از این دایره، بیرون نهد تا باشد
ظلی ممدود حُکم زلف توام بر سر بادا کاندر این سایه، فرار دل شیدا باشد
چون دل من دمی از پرده برون آی و در آی که دگر باره ملاقات، نه پیدا باشد

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۷، ص ۲۶۳.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

تاکی ای دُر گرانباه! روا خواهی داشت کز غمت دیده مردم همه دریا باشد^(۱)

تو خود ای شعله رخشنده! چه داری در سر؟

که کباب از حرکات، جگری نیست که نیست

ای محبوبی که یکتا در جمال و حسن و زیبایی می باشی! بر افروختگی و
رخشندگی جمالت جگر تمامی عالم را، دانسته و ندانسته، به آتش عشق دیدارت
کباب نموده؛ که: «یا مَنْ أَنْوَارِ قُدْسِهِ لِأَنْبَارِ مُجْتَبِيهِ رَائِقَةً وَسُبْحَاتٍ وَجْهَهُ لِقُلُوبٍ عَارِفِيهِ شَائِقَةً!
يا قُنِي قُلُوبَ الْمُشْتَاقِينَ! وَاغَايَةَ آمَالِ الْمُحِبِّينَ!»^(۲): (ای خدایی که انوار قدسش به چشم
دوستانش؛ در کمال روشنی، و انوار روی [=اسماء و صفات] اش بر قلوب عارفان او،
شوق آور و نشاط انگیز است! ای آرزوی دل مشتاقان! و ای نهایت آمال دوستان!) و به
گفته خواجه در جایی:

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش! دلم از عشوه شیرین شکر خای تو خوش
شیوه ناز تو شیرین، خط و خال تو ملیح چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم، که بدان بیماری می کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق، که از سیل فنا نیست گذار می کنم خاطر خود را به تماشای تو خوش^(۳)

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

ورنه در مجلس رندان، خبری نیست که نیست

اهل خلوت و رندان، به راز و اسرار آفرینش آگاهند، ولی پرده برداشتن از این راز
را برای نا اهلان مصلحت نمی دانند؛ که: «إِنكُمْ عَلَى دِينٍ، مَنْ كَتَفَهُ أَعْرَظَهُ اللَّهُ، وَمَنْ أَدَاعَهُ أَدَّلَهُ
اللَّهُ»^(۴): (همانا شما بر دینی هستید، که هر کسی آن را کتمان نماید، خداوند عزیز و

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص ۲۱۳.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸-۱۴۹.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۰، ص ۲۶۵.

۴- اصول کافی، ج ۲، ص ۲۲۲، روایت ۳.

سرفرازش می فرماید، و هر کس فاشش سازد، خداوند خوار و ذلیلش می نماید.) و نیز:
 «الْمَنْزَةُ أَحْفَظُ لِسِرِّهِ»^(۱): (هر کس راز خویش را بهتر حفظ می نماید.) و همچنین: «إِنْفِرْدُ
 بِسِرِّكَ وَلَا تُودِعْهُ حَازِمًا فَيَنْزِلُ، وَلَا جَاهِلًا فَيَخُونُ»^(۲): (راز خویش را تنها در نزد خود نگاهدار
 و هرگز آن را نه در نزد شخص دور اندیش به ودیعه گذار تا مبادا بلغزد، و نه در نزد جاهل
 که شاید خیانت نموده [و آن را فاش سازد].) و یا اینکه: «سِرُّكَ سُورُوكَ أَنْ كَتَمْتَهُ؛ وَإِنْ أَدْفَعْتَهُ
 كَانَ ثُبُورَكَ»^(۳): (راز تو [مایه] شادمانی نوست اگر آن را کتمان نمایی، و اگر فاشش سازی
 مایه هلاکت و نابودی تو خواهد شد.) و به گفته خواجه در جایی:

لبت می بوسم و در می کشم می به آب زندگانی برده ام پی
 نه رازش می توانم گفت با کس نه کس را می توانم دید با وی
 زبانت در کش ای حافظ از هانی حدیث بی زبان را بشنو از نی^(۴)

خلاصه بخواهد بگوید: آنچه را که تا به حال گفتم، گوشه ای است از اسرار عالم
 عاشقی ام به حضرت محبوب، در مجلس رندان خبرهاست که نمی توان آن را به هر
 کس، و هر کجا گفت.

نازکان را سفرِ عشق، حرام است حرام که به هر گام در این ره، خطری نیست که نیست

سفر عشق برای کسانی که توان تحمل ناراحتیهای آن را در اثر دل بستگی به عالم
 طبیعت ندارند، حرام است؛ زیرا در این راه مشکلات بسیار است و آن از خود و
 تعلقات گذشتن، و سیر در عدم و نیستی نمودن است. بخواهد با این بیان بگوید:

من نه آن رندم که ترکِ شاهد و ساغر کنم محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
 عشق دُرْدانه است و من غواص و دریا میکده سر فرو بردم در آنجا، تا کجا سر بر کنم
 گر چه گرد آلودِ فقرم، شرم باد از همتم گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

۱ و ۲- غرر و درر موضوعی، باب السّر، ص ۱۵۸.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۸، ص ۴۱۴.

من که دارم در گدایی، گنج سلطانی به دست
عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
کئی طمع در گردش گردون دون پرور کنم؟
تنگ چشمم، گر نظر بر چشمه کوثر کنم^(۱)

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است

در سراپای وجودت، هنری نیست که نیست

محبوباً هرگز نقصی در جمال و کمال و ذات و وجود ندارد و صاحب هر حسن و نیکویی و هنر در فعل و صفت بوده و هستی، این منم که از جنابت به سبب مهجور نگاه داشتنت ناخشنودم، و آن نیز از هنر تو می‌باشد، زیرا نمی‌خواهی با وجود خویش کسی از خود دم زند؛ که: «إلهی: هَبْ لِي كَمَالَ الْإِنْقِطَاعِ إِلَيْكَ، وَأَبْصَارَ قُلُوبِنَا بِضِيَاءِ نَظَرِهَا إِلَيْكَ، حَتَّى تَخْرِقَ أَبْصَارَ الْقُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ فَتَصِلَ إِلَى مَعْدِنِ الْعَظَمَةِ، وَتَصِيرَ أَرْوَاحَنَا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ»^(۲): (معبودا! انقطاع و گسستن کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا نما، و دیدگان دلمان را با تابش و پرتو نظر و نگرشش به سوی تو، روشن گردان تا دیدگان دلهایمان حجابهای نور را دریده، و در نتیجه به معدن عظمتت و اصل گشته، و ارواحمان به مقام پاک عزتت بپیوندند.) و نیز: «إلهی! وَالْحَقُّنِي بِنُورِ عِزِّكَ الْأَنْهَجِ، فَأَكُونُ لَكَ عَارِفًا، وَغِنِ سِوَالِكَ مُنْخَرِفًا، وَمِنْكَ خَائِفًا [مُرَاقِبًا]»^(۳): (پروردگارا! و مرا به درخشانترین نور مقام عزتت بپیوند تا عارف و شناسای تو بوده و از غیر تو روگردانده، و تنها از تو ترسان [و مراقب] باشم.)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.

۲- اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۳- اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

در رکذری نیست که دایم زبلا نیست	کس نیست که افتاده آن زلف دوآ نیست
حاکم چنین است و در این، روی وریا نیست	روی تو مگر آینه لطف الهی است
بمیش زخدا شرم و ز روی تو حیا نیست	زاهد دهم توبه ز روی تو، زبی روی!
مسکین، خبرش از سر و در دیده حیا نیست	ز کس طلب بشود چشم تو، زبی چشم!
شب نیست که صد عهده با باد صبا نیست	از بهر خدا زلف میآرای که ما را
در بزم حریفان، اثر نور و ضیا نیست	باز آبی که بی روی تو ای شمع و نفروز!
کفتا، غلط ای خواجه! در این عهد، وفا نیست	دی می شد و کفتم، صنایع بعد بجا آر
جانا! کمر این قاعده در شهر شمایا نیست؟	تیمار غریبان، بسبب ذکر جمیل است
دنبال تو بودن، گنه از جانب ما نیست	چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان
در هیچ سری نیست که بستی ز خدا نیست	کر پیر معان مرشد باشد چه تفاوت
داند بزرگان که سزاوار سہا نیست	کفتن بر خورشید: که من چشمه نورم
با هیچ دلاور، پرتیبه قضایا نیست	عاشق چه کند که نخورد تیسر ملامت
جز گوشه ابروی تو، محراب دعا نیست	در صومعه زاهد و در خلوت صوفی

ای حنک فرو برده به خون دل حافظ!
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

کس نیست که افتاده آن زلفِ دو تا نیست

در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

به تصریح قرآن کریم و سنت، خداوند هرگز در کنار موجودات و کثرات جلوه نکرده و نمی‌کند، بلکه همواره با آنان و محیط به ایشان است؛ که: «الَا اِنَّهٗ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّصِيطٌ»^(۱): (آگاه باش که او به هر چیزی احاطه دارد.) و نیز: «مَعَ كُلِّ شَيْءٍ لَا بِمُقَارَنَةٍ، وَغَيْرُ كُلِّ شَيْءٍ لَا بِمُزَابَلَةٍ»^(۲): ([خداوند] همراه با هر چیز است بدون اینکه به آن پیوسته باشد، و غیر هر چیز است بی آنکه از آن جدا شده باشد.)، و مظاهر کمالاتشان پرتوی از صفات جلال و جمال حضرت معشوق که با خود ایشان است می‌باشد که: «سُئِرِبِهِمْ اَيَاتِنَا فِي الْاَفَاقِ وَفِي الْاَنْفُسِ بِهَمَّ حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَهُمُ اَللّٰهُ الْحَقُّ»^(۳): (بزودی نشانه‌های آشکار خویش را در آفاق و نواحی [جهان] و در وجود خودشان به آنان نشان خواهیم داد، تا بر آنان روشن گردد که تنها او حق است.)؛ پس همه خلایق اگرچه صورتاً فریفتگی نسبت به جمال و کمال عالم دارند، در کشاکش جمال و جلال او قرار گرفته‌اند و نمی‌دانند. خواجه هم می‌گوید: «کس نیست که افتاده آن زلفِ دو تا نیست»، در جایی می‌گوید:

ای روی ماه منظر تو نوبهارِ حسن خال و خط تو مرکز لطف و مدارِ حُسن
از دام زلف و دانه خالِ تو در جهان یک مرغ دل نماند نگشته شکارِ حُسن

۱- فصلت: ۵۴.

۲- نهج البلاغه، خطبه ۱.

۳- فصلت: ۵۳.

حافظ طمع بُرید که بیند نظیر دوست دیار نیست غیر تو اندر دیار حُسن^(۱)
 و از طرفی دیگر کسانی می‌توانند به شهود این امر راه یابند که از تعلقات عالم
 طبیعت گسسته و دوست را با دیده دل با مظاهر و کثرات مشاهده نموده و در دام
 او گرفتار آیند. و چون آنان در کشاکش جلال و جمال او واقع‌اند، عالم طبع، آنان
 را از وی جدا نموده، و ملجوتشان به حضرتش جذب می‌کند و دوام دیدار عشاق
 دل‌باخته محقق نمی‌گردد، در نتیجه کثرات و مظاهر برای آنان دام بلاست. خواجه
 هم می‌گوید: «در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست.» لذا پس از بیان بیت
 اول می‌گوید:

روی تو مگر آینه لطف الهی است

حقا که چنین است و در این، روی و ریا نیست

محبوب! جمالت چه جمالی است که تمامی موجودات را در خود نشان می‌دهد.
 مگر آینه لطف است؟ آری چنین است و تمامی کمالات آنان پرتوی از کمالات تو
 می‌باشد؛ که: «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ، وَمَا نُنزِلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ»^(۲): (و هیچ چیزی
 نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست، و ما آن را جز به اندازه معین [به عالم خلق]
 فرو نمی‌فرستیم.) و به گفته خواجه در جایی:

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش	دلم از عشوه شیرین شکر خای تو خوش
همچو گلبرگِ طری هست وجود تو لطیف	همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش
هم گلستانِ خیالم ز تو پر نقش و نگار	هم مشام دلم از زلفِ سَمَنُ سای تو خوش
شیوه ناز تو شیرین، خط و خال تو ملیح	چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم، که بدان بیماری	می‌کند درد مرا از رُخ زیبای تو خوش ^(۳)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۵، ص ۳۳۹.

۲- حجر: ۲۱.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۰، ص ۲۶۵.

اما:

زاهد دَهْدَم توبه ز روی تو، زهی روی

هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

محبوباً من جمالت را آینه لطف و نشان دهنده کمالات یافتم، اما زاهد مرا از اختیار نمودنت و به تماشا و مشاهده جمالت نشستن منع می نماید. بسی بی شرمی ازیرا تو می گویی: «فَالَيْهِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ، ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ، وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ»^(۱): (پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگونی برای آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است و لکن اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند)، او می گوید: گوش به این سخن مده. در جایی می گوید:

بُرد از من قرار و طاقت و هوش بُت سنگین دلِ سیمین بنا گوش
نگاری چابکی شوخی پری و ش حریفی مَهوشی تُرکی قبا پوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر گرش همچون قباگیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم نگردد مهرش از جانم فراموش^(۲)

نرگس طلبد شیوه چشم تو، زهی چشم

مسکین، خیرش از سر و در دیده حیا نیست

معشوقا! نه تنها زاهد مرا توبه از توجه به تو می دهد، که گل نرگس و بلکه همه مظاهر با دم زدن از زیبایی خود می خواهند به جمال فانی خویش مرا توجه دهند، بسی بی حیا و نا آگاهند از اینکه حُسنشان پرتوی از جمال محبوب من است و نمی توانند کسی را که به مشاهدات نایل گشته بفریبند. در جایی می گوید:

۱- روم: ۳۰

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۱، ص ۲۵۳.

چو رویت، مهز و مة تابان نباشد چو قدت، سزو در بستان نباشد
 چو لعل لؤلؤت در دلفروزی در دریا و لعل کان نباشد
 به تو نسبت نباشد هیچ تن را نه تن، بالله که مثلت جان نباشد^(۱)
 و نیز می گوید:

یارم چو قدح به دست گیرد بازار بُتان شکست گیرد^(۲)

از بهر خدا، زلف می آرای که ما را

شب نیست که صد هریده با باد صبا نیست

معشوقا! این گونه بی مهر و وفا با عاشقانت مباش و تنها به آرایش دادن زلف و کثراتت فریمان مده، شبی نیست که فریاد با باد صبا و نسیمهای قدسی است نداشته باشیم، که چرا پرده از کثراتت کنار نمی زنند و تو و جمالت را از ملکوتشان به فریفتگان نمی نمایانند. بخواهد بگوید:

دوش در حلقه ما، قصه گیسوی تو بود تادلی شب، سخن از سلسله موی تو بود
 من سرگشته هم از اهل سلامت بودم دام راهم، شکن طره هندوی تو بود
 بگشا بند قبا، تا بگشاید دل من که گشادی که مرا بود، ز پهلوی تو بود^(۳)
 لذا می گوید:

باز آی، که بی روی تو ای شمع دلفروزا

در بزم حریفان، اثر نور و ضیا نیست

دلبر! بس است هجران کشیدن عشاق، دیگر بارمان پرده از کثرات هر کنار ساز

که مجلس دوستانت را بی دیدار تو نور و ضیائی نمی باشد. در جایی می گوید:

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۵، ص ۱۳۸.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۴، ص ۲۱۷.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۹، ص ۱۵۴.

ز آن باده که در مصطفیٰ عشق فروشند ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
 آن یار که گفتا به توام دل نگران است گو: می رسم اکنون به سلامت، نگران باش
 خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش ای درج محبتا به همان میهر و نشان باش^(۱)

دی می شد و گفتم: صنما! عهد بجای آر

گفتا: غلط ای خواجه! در این عهد، وفا نیست

روز و یا شب گذشته چون به دیدار محبوب نایل آمدم و می گذشت، گفتمش: به
 عهدی که نموده‌ای تا به دوام دیدار خویش خشنودم نمایی، وفا بفرما. گفتا: اشتباه
 مکن، وفای به عهدم در بی وفایی است، زیرا اگر به عهد خود وفا کنم، دیگر نه
 عهدی می ماند و نه جدایی.

و ممکن است مراد خواجه از بیت این باشد که: چون دوست برفت، با او گفتم: فرموده
 بودی: «أَوْفُوا بِعَهْدِي، أَوْفِ بِعَهْدِكُمْ»^(۲): (به عهد و پیمان خود با من استوار باشید، تا من به
 عهد خود با شما وفا کنم.) من به عهد عبودیت خود عمل نمودم، دیگر چرا می گذاری ام و
 می روی؟ فرمود: وقتی به عهدم وفا خواهی نمود، که تو بکلی خود را از دست بدهی و
 بقایایی از دوئیت تو نبوده باشد. «در این عهد، وفا نیست» به گفته خواجه در جایی:

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز چه توان کرد؟ که سعی من و دل باطل بود^(۳)
 کنایه از اینکه: مرا باز از دیدارت بهره مند ساز. در جایی می گوید:

ای خسرو خوبان! نظری سوی گدا کن رحمی به من سوخته بی سر و پاکن
 درد دل درویش و تمنای نگاهی ز آن چشم بیه، مست، به یک غمزه دواکن
 بادلشدگان، جور و جفا تا به کی آخر؟ آهنگی وفا، ترکی جفا بهر خدا کن
 مشنو سخن دشمن بدگوی، خدا را با حافظ مسکین خود ای دوست اوفا کن^(۴)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص ۲۵۲.

۲- بقره: ۴۰.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۱، ص ۲۱۵.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص ۳۳۹.

لذا می گوید:

نیماز غریبان، سبب ذکر جمیل است
جانا! مگر این قاعده در شهر شما نیست؟

محبوب! دلجویی بندگانت از غریبان، پسندیده و موجب ذکر جمیل از آنان
می گردد. «جانا! مگر این قاعده در شهر شما نیست؟» کنایه از اینکه:

منم غریب دیار و تویی غریب نواز دمی به حال غریب دیار خود پرداز
به هر کمند که خواهی بگیر و بازم بند به شرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز
گرم چو خاک زمین خوار می کنی سهل است خرام میکن و بر خاک، سایه منی انداز^(۱)

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان

دنبال تو بودن، گنه از جانب ما نیست

محبوب! این جاذبه چشم و جمال توست که از خلق و تعلقات گسستگان را
بی اختیار به حضرتت دعوت می کند و می خواهندت و زاهد آن را گناه از جانب ما می پندارد.
اشاره به اینکه: دلیرا! من اگر تو را عاشقم و می جویمت، بدین جهت است که مرا به فطرت
تو حیدی و محبتت آفریده ای و امر فرموده ای که آن گونه بخوانمت و جز این نمی توانم باشم؛
که: «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ، ذَلِكَ الدِّينُ
الْقَائِمُ، وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ.»^(۲): (پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خویش را
به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید هیچ دگرگون شدنی برای
آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است و لکن اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه
نیستند.) و همچنین: «ثُمَّ سَلَّكَ بِهِمْ طَرِيقَ إِرَادَتِهِ، وَتَعَثَّيْتُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ»^(۳): (سپس
مخلوقات را در طریق اراده و خواست خویش رهسپار ساخته، و در راه محبت و دوستی

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.

۲- روم: ۳۰.

۳- صحیفه سجّادیه (ع) دعای ۱.

خود بر انگیخت.) و به گفته خواجه در جایی:
 سرم خوش است و به بانگی بلند می گویم:
 که من نسیم حیات از پیاله می جویم
 مکن در این چمنم سرزنش به خود رویی
 چنانکه پرورشم می دهند می رویم
 ز شوقی نرگس مست بلند بالایی
 چو لاله با قرح افتاده بر لب جویم
 شدم فسانه به سرگشتگی که ابروی دوست
 کشیده در خم چوگان خویش، چون گویم^(۱)
 با این همه، حال که از تو محبوب گشته‌ام،

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت

در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

اگر رسول الله (صلی الله علیه و آله) و یا یکی از اوصیایش (علیهم السلام) راهنما به فطرت ما باشند. چه تفاوت، میان اینکه محبوب دعوت نماید یا ایشان؛ زیرا خود فرموده: «یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله، واطیعوا الرسول واولی الامر منکم»^(۲): (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! از خداوند اطاعت نمایید، و از پیامبر و صاحبان امر و فرمانداران [منسوب از سوی خدا و رسول] پیروی کنید.) و نیز: «وَمَنْ يُطِيعِ اللَّهَ وَالرَّسُولَ، فَأُولَئِكَ مَعَ الَّذِينَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ»^(۳): (و هر کس از خدا و رسول اطاعت نماید، آنان همراه کسانی که خداوند نعمت [ولایت] را به ایشان ارزانی داشته، خواهند بود.) و همچنین: «وَمَنْ يُطِيعِ اللَّهَ وَرَسُولَهُ، فَقَدْ فَازَ فَوْزًا عَظِيمًا»^(۴): (و هر کس از خدا و رسولش اطاعت کند

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۲، ص ۳۱۱.

۲- نساء: ۵۹.

۳- نساء: ۶۹.

۴- احزاب: ۷۱.

بی گمان به رستگاری بزرگ نائل آمده است.)؛ زیرا «در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست»؛ لذا آنان را که از او مستور نگشته اند راهنمای خود قرار می‌دهم؛ که: «مَنْ وَالَاكُمْ فَقَدْ وَالَى اللّٰهَ، وَمَنْ عَادَاكُمْ فَقَدْ عَادَى اللّٰهَ، وَمَنْ أَحْبَبَكُمْ فَقَدْ أَحَبَّ اللّٰهَ، وَمَنْ أَبْغَضَكُمْ فَقَدْ أَبْغَضَ اللّٰهَ، وَمَنْ اعْتَصَمَ بِكُمْ فَقَدْ اعْتَصَمَ بِاللّٰهِ، أَنْتُمْ السَّبِيلُ الْأَعْظَمُ وَالصِّرَاطُ الْأَقْوَمُ»^(۱): (هر کس یار و یاور شما باشد، بی گمان یاور خداوند، و هر کس دشمن شما باشد، مسلماً دشمن خداست؛ و هر که دوستدار شما باشد، محققاً خدا را دوست داشته، و هر کس به شما بغض و کینه بورزد، بی گمان با خداوند بغض و دشمنی نموده، و هر کس به شما جنگ زند، حتماً به خداوند دست زده، شما بید بزرگترین راه [به سوی خداوند] و استوارترین صراط و راه راست.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

زاهد از راه به رندی نبرد معذور است عشق، کاری است که موقوف هدایت باشد
بسنده‌ی پیر مغانم، که ز جهلم برهاند پیر ما هر چه کند، عین رعایت باشد^(۲)
و نیز می‌گوید:

ز مُلْکِ تا مملکوتش حجاب بر گیرند هر آن که خدمتِ جام جهان نما بکند^(۳)
لذا می‌گوید:

گفتن بر خورشید: که من چشمه نورم

دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

بخواهد بگوید: همان طوری که ستاره‌ی سهی که از کم نورترین ستارگان است، هرگز نمی‌تواند در برابر خورشید خود نمایی داشته باشد، عارف به هر مقام و منزلتی که نائل گردد، همواره محتاج به انبیاء و اولیاء (علیهم السّلام) می‌باشد، و نمی‌تواند خود را مستغنی از آنها بداند؛ زیرا سرشت آنان از علیین می‌باشد و

۱- بحار الانوار، ج ۱۰۲، ص ۲۱۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۵، ص ۱۹۹.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۸، ص ۱۴۶.

سرشت شیعیانشان در مرتبه‌ای پائین‌تر از آنان است؛ که: «إِنَّ اللَّهَ خَلَقَنَا مِنْ طِينَةِ عَلِيِّينَ، وَخَلَقَ شِيعَتَنَا مِنْ طِينَةِ اسْفَلِّ مِنْ ذَلِكَ...»^(۱): (براستی که خداوند ما را از خمیر مایه و نهادِ عَلِيِّينَ خلق فرمود، و شیعیان و پیروانمان را از خمیر مایه و سرشتی پایین‌تر و پست‌تر از آن ...)

ایشان در هیچ مرحله از مراحل خلقت مادی محجوب به حجاب عالم طبیعت نشده‌اند و مقام سلام را دارا بوده‌اند؛ که: «سَلَامٌ عَلٰى آلِ يَسَّ، ذَلِكَ هُوَ الْفَضْلُ الْمُبِينُ»^(۲): (سلام بر خاندان یَسَّ [= آل محمد صلوات الله عليهم اجمعين])، این همان فضل و بزرگی آشکار است.)

و ممکن است بخواهد بگوید: سالک عاشق به هر منزلتی که برسد، نباید از خود دم زند؛ زیرا بنده را جز خاکساری و عبودیت در پیشگاه حضرت محبوب شایسته نیست، چنانکه حضرت زین العابدین (علیه السلام) با داشتن مقامات و منزلت‌های والای معنوی، در هنگام حج و عمره، شبانه روز در کنار کعبه به نماز اشتغال داشته و در سجده‌های طولانی این ذکر را زیاد می‌فرموده که: «عَظَمَ الذَّنْبُ مِنْ عِبَادِكَ، فَلْيَتَخَسَّنِ الْعَفْوُ مِنْ عِبَادِكَ»^(۳): (گناه از بنده‌ات بزرگ است، پس عفو و گذشت از جانب تو نیکو می‌باشد.)

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت

با هیچ دلاور، سپر تیر قضا نیست

آری، سسرنوشت عشق را با ملامت در آمیخته‌اند، نه عالم طبیعت آن را می‌پسندد، و نه عقل، و نه زاهد و دوستان آلوده و فرو رفته در عالم مادیت. و قضای الهی هم بر آن جاری گشته که عاشق همواره باید به ملامت مبتلا باشد و بر آن صبر

۱- بصائر الدرجات، ص ۳۸، از روایت ۱۷.

۲- بحار الانوار، ج ۱۰۲، ص ۹۲.

۳- اقبال الأعمال، ص ۶۴۹.

نماید. خواجه هم می‌گوید: عاشق، دلاوری است که بدون سپر به میدان عشق قدم نهاده و سینه خود را آماج تیرهای بلا نموده، و باکی از هیچ امری ندارد و همان گونه که در هنگام عرض ولایت عاشقانه و دیوانه وار آن را پذیرفت، در این جهان هم بر آن استوار خواهد بود؛ که: «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا، وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ؛ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»^(۱): (براستی که ما امانت [ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، پس آنها از حمل آن ابااء کردند و از آن هراسیدند و انسان آن را حمل نمود، براستی که بسیار ستمگر و نادان بود.) و اگر او چنین نباشد، کجا معشوق وی را خواهد پذیرفت، به گفته خواجه در جایی:

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش

بیماری اندر این ره، خوشتر ز تندرستی

در آستان جانان، از آسمان میاندیش

کز اوج سربلندی، افستی به خاک پستی

خار از چه جان بکاهد، گل عذر آن بخواهد

سهل است تلخی می، در جنب ذوق مستی

عشقت به دست طوفان، خواهد سپرد ای جان!

چون برق از این کشاکش، پنداشتی که رستی^(۲)

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی

جز گوشه ابروی تو، معراب دهان نیست

خواجه مجدداً به معنای بیت اول بازگشته و می‌گوید: معشوق! تمامی آنان که

سر بندگی به پیشگاهت می‌سایند، دانسته و ندانسته، تو را می‌جویند، و خضوع و

خشوع در مقابلت دارند، بلکه هر موجودی چنین است؛ که: «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يَسْبُحُ

۱- احزاب: ۷۲.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۸، ص ۳۸۶.

يَخْفِيهِ، وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ»^(۱): (هیچ چیز نیست مگر آنکه با حمد و سپاس به تسبیح او مشغول است، ولیکن شما تسبیح آنها را در نمی‌یابید.) و نیز: «وَلِلَّهِ يَسْجُدُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ طَوْعًا وَكَرْهًا»^(۲): (و تمام کسانی که در آسمانها و زمین هستند، خواسته و ناخواسته تنها برای خدا سجده و کرنش می‌نمایند.) و همچنین: «وَلِلَّهِ يَسْجُدُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ»^(۳): (و تمام آنچه در آسمانها و زمین است تنها در برابر خداوند سجده می‌نمایند.)

ای چنگ فرو برده به خونِ دلِ حافظ!

فکرت مگر از غیرتِ قرآنِ خدا نیست

این بیت هم سخنی است عاشقانه، بخواهد بگوید: ای محبوبی که به کشتن و فنای عاشقی چون من همت گماشته‌ای! مگر نمی‌دانی خواجهات کلام تو را در حفظ دارد. در واقع با این بیان تمنای فنای خود را می‌کند تا بتواند همواره به دیدارش نایل گردد.

و ممکن است خطاب خواجه به زاهد و بدگویان باشد بخواهد بگوید: ای کسی که دستت را به خون دل من فرو برده و به نابودی‌ام کمر بسته‌ای! مگر نمی‌دانی که تمامی آیات قرآن را سینه‌ام در بر دارد؟!

۱- اسراء: ۴۴.

۲- رعد: ۱۵.

۳- نحل: ۴۹.

رواقِ منظرِ چشمِ من آشیانه توست کرم من و فرود آ، که خانه خانه توست
 به لطفِ خال و خطاز عارفان ربودی دل لطیفه های عجب زیر دام و دانه توست
 دست به وصل گل ای طبلِ حمن! خوش باد که در حمن، همه گلبنامت عاشقانه توست
 علاجِ ضعفِ دل ما به لب حواست کن که آن مفرحِ یاقوت در خزان توست
 به تن مقصرم از دوستِ ملازمت ولی خلاصه جان، خاک آستان توست
 چه جای من؟ که بلرزد سپهر شعله باز از این جیل که در انبانه بهانه توست
 من آن نیستم که بهم تقدیر دل به هر شوخی در حنانه به منسر تو و نشانه توست
 تو خود چه لعبتی ای شسوار شیرین کار که تو سنی چو فلک، رام تا زیاده توست
 سر و مجلست اکنون، فلک به رقص آورد
 که شعر حافظ شیرین سخن، ترانه توست

خواجه در این غزل با بیانات عاشقانه‌اش، در مقام تقاضای دیدار حضرت معشوق بوده می‌گوید:

رواقِ مَنْظَرِ جِشَمِ مِنْ أَشْيَانِهِ تَوَسَّتْ
کرم نما و فرود آ، که خانه خانه توست

محبوب! خانه دلم را از توجه به جز تو برداشته‌ام و تو را می‌طلبم، کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست؛ که: «أَيْنَ الْقُلُوبِ الَّتِي وَهَبَتْ لِيهِ، وَعَوَّذَتْ عَلَى طَاعَةِ اللَّهِ؟»^(۱)؛ (کجا بندگان دلهایی که به خدا بخشیده شده و بر طاعت و عبادت خداوند بسته شده‌اند؟) و نیز: «أَضَلَّ صِلَاحَ الْقَلْبِ، إِشْتِغَالَهُ بِذِكْرِ اللَّهِ»^(۲)؛ (ریشه صلاح و درستی قلب، مشغول شدن آن به یاد خداوند می‌باشد) و همچنین: «إِذَا أَحَبَّ اللَّهُ عَبْدًا، رَزَقَهُ قَلْبًا سَلِمًا وَخُلُقًا قَوِيمًا»^(۳)؛ (هرگاه خداوند بنده‌ای را به دوستی بگیرد، به او دلی سالم و خلق و خوایی استوار روزی می‌کند) و نیز: «قُلُوبُ الْعِبَادِ الطَّاهِرَةِ مَوَاضِعُ نَظَرِ اللَّهِ سُبْحَانَهُ؛ فَمَنْ طَهَّرَ قَلْبَهُ، نَظَرَ إِلَيْهِ»^(۴)؛ (دلهای پاک بندگان، جایگاههای نگرش خداوند سبحان است؛ پس هر کس قلبش را پاکیزه سازد، خداوند به او نظر [رحمت] می‌نماید) و نیز: «الْقَلْبُ حَرَمٌ لِلَّهِ، فَلَا تُسَكِّنُ حَرَمَ اللَّهِ غَيْرَ اللَّهِ»^(۵)؛ (قلب حرم و سرپرده خداوند است، پس در سرپرده خدا، غیر خدا را جای مده) و به گفته خواجه در جایی:

۱ و ۲ - غرر و درد موضوعی، باب القلب، ص ۳۲۵.

۳ - غرر و درد موضوعی، باب القلب، ص ۳۲۶.

۴ - بحار الانوار، ج ۷۰، ص ۲۵، حدیث ۲۷.

بر سر آنم که گر ز دست بر آید دست به کاری زخم که غصه سر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار دیو چو بیرون رود، فرشته در آید^(۱)

به لطف خال و خط از عارفان رهودی دل

لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه نوست

محبوبان! با طراوت جمال زیبایت، عاشقان عارفان را به دام خویش گرفتار نمودی، کنایه از اینکه: چه بسیار نکته‌هایی از جمال و کمال خود را که در مظهریت مظاهرت آشکار نموده‌ای، تا با این روش آنان را به حسن خود و ملکوتشان راهنمایی کنی؛ که: «إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ لَآيَاتٍ لِّأُولِي الْأَلْبَابِ»^(۲): (براستی که در آفرینش آسمانها و زمین و پی در پی آمدن شب و روز، نشانه‌های روشنی برای خردمندان می‌باشد.) و نیز: «سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ، حَتَّىٰ يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ، أَوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ»^(۳): (برودی نشانه‌های آشکار خویش را در آفاق و نواحی [جهان] و در وجود خودشان به آنان نشان خواهیم داد، تا برای آنان روشن گردد که همانا تنها حق اوست، آیا برای [حق بودن] پروردگارت همین بس نیست که بر هر چیزی پیدا و حاضر است؟! بخواند بگوید:

ساقی! به نور باده بر افروز جام ما مطرب! بگو، که کار جهان شد به کام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کمرشمه و ناز سهی قدان کآید به جلوه سرو صنوبر خرام ما^(۴)

دلت به وصل گل ای بلبل چمن خوش باد

که در چمن، همه گلبانگی عاشقانه نوست

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۶، ص ۱۳۲.

۲- آل عمران: ۱۹۰.

۳- فصلت: ۵۳.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴، ص ۴۰.

کنایه از اینکه: ای آنان که به وصال محبوب راه یافته‌اید (انبیاء و اولیاء علیهم السلام و یا اساتید) کامتان خوش باد که بهره‌مندی از حضرت دوست، از طریق کثرات و چمنزار مظاهر عالم، برای هر کسی میسر نخواهد بود و محرومان و صالحش در همه جا سخن از فریاد گلبنگ عاشقانه شما دارند. بخواهد با این بیان بگوید:

«إلهی! ... وَالْجَفْنَا بِالْعِبَادِ [بِعِبَادِكَ] الَّذِينَ هُمْ بِالْبَدَارِ إِلَيْكَ يَسَارِعُونَ، وَبَابِكَ عَلَى الدَّوَامِ يَطْرُقُونَ، وَإِيَّالَكَ فِي اللَّيْلِ يَغْتَبُونَ، وَهُمْ مِنْ هَيْبَتِكَ مُشْفِقُونَ، الَّذِينَ صَفَّيْتَ لَهُمُ الْمَشَارِبَ، وَتَلَفْتَهُمُ الرِّغَائِبَ، وَأَنْجَحْتَ لَهُمُ الْمَطَالِبَ، وَقَضَيْتَ لَهُمْ مِنْ وَصْلِكَ الْمَأْرِبَ، وَمَلَأْتَ لَهُمْ ضَمَائِرَهُمْ مِنْ حُبِّكَ وَرَوَيْتَهُمْ مِنْ صَافِي شَرِبِكَ، فَبِكَ إِلَى تَذِيذِ مُنَاجَاتِكَ وَصَلُّوا، وَمِنْكَ أَقْصَى مَقَاصِدِهِمْ حَصَلُوا»^(۱): (معبردا! ...

و ما را به آن گروه از بندگانت که به پیشی گرفتن به درگاهت شتاب می‌نمایند، و پیوسته در تو را می‌کوبند، و شبانگهان در حالی که از هیبت و عظمتت هراسانند، به عبادت مشغول هستند ملحق نما، آنان که آبخورها را برای ایشان صافی و زلال نموده، و چیزها [و کمالات] دلپسند و خوشایندشان نایل ساخته، و به خواسته‌هایشان کامیاب، و خواهشها و حوایجی را که از وصل و پیوستن به تو داشتند بر آورده نموده، و درویشان را از مهر و دوستی‌ات پُر، و از شراب و نوشیدنی ناب و بی‌آلایشت سیراب فرمودی، تا اینکه به [وسیله] تو به مناجات و درد دل نمودن لذت بخش با تو نایل آمده، و دورترین و بالاترین خواسته‌هایشان را از تو بدست آوردند.)

علاج ضعفِ دل ما به لب حوالت کن

که آن مُفَرِّحِ یاقوت در خزانه توست

محبوب! عشق به تو، دل و عالم خیالی عاشقانت را به ضعف و نابودی دعوت می‌کند، با شراب یاقوتی از تجلیات حیات بخش که در لب داری، آنان را بهره‌مند ساز، تا به مستی گرایند؛ زیرا: «آن مُفَرِّحِ یاقوت، در خزانه توست» بخواهد بگوید:

«يا مَنْ بَابُهُ مَفْتُوحٌ لِدَاعِيهِ، وَحِجَابُهُ مَرْفُوعٌ لِوَاجِيهِ! أَسْأَلُكَ بِكَوْمِكَ، أَنْ تُضِنَّ عَلَيَّ مِنْ عَطَائِكَ بِمَا تَقَرُّ بِهِ قَلْبِي»^(۱): (ای خدایی که ذر [رحمت] اش برای خوانندگان و درخواست کنندگانش بازو گشوده، و حجاب و پرده اش برای امیدوارانش برکنار است! به کرم و بزرگواری ات از تو درخواست می نمایم که از عطا و بخشش به اندازه ای که چشمم بدان روشن شود، به من منت نهاده و ارزانی داری.) و بگوید:

در آ که در دل خسته توان در آید باز بیا که بر تن مُرده روان گراید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بر بست که فتح بابِ وصالت، مگر گشاید باز
به پیش آینه دل هر آنچه می دارم بجز خیالِ جمالت، نمی نماید باز^(۲)

به نَسْنُ مُسْقِصِرْمِ از دولتِ ملازمت

ولی خلاصه جان، خاکی آستانه توست

دلبر! بدن عنصری و خاکی ام هرگز توان انس و ملازمت پیشگامت را ندارد، و اقتضای عالم طبیعتم تنها انجام دادن عبادات ظاهری است، و همواره به شهواتی که اقتضای اوست دعوت می کند؛ که: «إِلَهِي إِنَّ الْقَضَاءَ وَالْقَدْرَ يُقْتَنِي، وَأَنْ أَسْهُوِي بِوَتَائِقِي الشَّهْوَةِ أَسْرَنِي؛ فَكُنْ أَنْتَ النَّصِيرَ لِي، حَتَّى تَنْصُرَنِي وَتُبَصِّرَنِي»^(۳): (معبودا! برآستی که قضا و قدر [تو] مرا به آرزو و خواهش و امیدوارند، و بدرستی که هوا و خواهش نفسانی با بندهای شهوات و امیال اسیر و در بندم نموده، پس تو خود یاورم باش تا مرا یاری نموده و بینایم گردانی.) اما باطن و فطرتم تو را می جوید، و بندگی و ملازمت درگامت را طالب است، توفیقم ده که انس با جنابت در تمام حالات و شبانه روز نصیبم گردد؛ که: «أَسْأَلُكَ بِحَقِّكَ وَفُذِّبِكَ وَأَعْظَمِ صِفَاتِكَ وَأَسْمَائِكَ، أَنْ تَجْعَلَ أَوْقَاتِي مِنَ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ بِسِذْرِكَ مَعْمُورَةً، وَبِجِدْمِكَ مَوْضُوعَةً، وَأَعْمَالِي عِنْدَكَ مَقْبُولَةً؛ حَتَّى يَكُونَ أَعْمَالِي وَارَادَتِي [اُورَادِي] كُلِّهَا

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

۳- اقبال الاعمام، ص ۳۴۹.

وَزِدًا وَاِجْدًا، وَحَالِي فِي خِدْمَتِكَ سَرْمَدًا»^(۱): (از توبه حق خویش و مقام مقدس [ذات] و پاکیزه و بزرگترین صفات و اسمائت، خواستارم که اوقات شبانه روز مرا به یادت آباد، و به خدمت و بندگی ات پیوسته، و اعمالم را در نزدت مورد قبول قرار دهی، تا اینکه تمام اعمال و اراده و خواستم [و اورادم] یک کار، و حالم در بندگی ات جاوید و پیوسته گردد.)

چه جای من؟ که بلرزد سپهر شعبده باز

از این حییل که در انبائه بهانه توست

معشوقا! من چگونه از مکر تو ترسم، در جایی که جهان شعبده باز و مکاره که همگان را به خود مشغول و سرگرم ساخته، و از بهره معنویت محروم نموده، از مکر در ترس و لرزه است؛ که: «وَمَكْرُوا مَكْرًا، وَمَكْرُونا مَكْرًا، وَهُمْ لَا يَشْفُرُونَ»^(۲): (و آنان سخت فریبکاری نمودند و ما نیز نیرنگ سخنی نمودیم در حالی که ایشان آگاه نبودند.) و همچنین: «أَفَأَمِنُوا مَكْرَ اللَّهِ؟ فَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ»^(۳): (پس آیا آنان از مکر و نیرنگ خداوند آسوده‌اند؟ پس جز گروه زیانبرده و زیانکار از مکر و فریب خداوند آسوده و ایمن نمی‌گردند.)

خلاصه بخواهد بگوید: محبوبا! هر کسی برای دیدارت از عبادات و افکار و غیره، دامی نهاد، برای کسی جلوه می‌کنی که به تمام معنی از خود و اعمال و کردار خویش بیرون شده، و آنها را نسبت به خود ندهد، و به تعبیر قرآن شریف مُخْلِص (به فتح لام) شده باشد. به گفته خواجه در جایی:

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش	هر جفای خارِ هجران، صبرِ بلبل بایدش
ای دل! اندر بند زلفش از پریشانی منال	مرغِ زیرک چون به دام افتد، تحمل بایدش
رنده عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار؟	کارِ مُلک است آن که تدبیر و تأمل بایدش.

۱- اقبال الاعمال، ص ۷۰۹.

۲- نمل: ۵۰.

۳- اعراف: ۹۹.

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت، کافری است راهرو گر صد هنر دارد، توکل بایدهش
 نازها ز آن نرگسب مستانه می باید کشید این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدهش^(۱)

من آن یتیم که دهم نقد دل به هر شوخی

در خزان به مهر تو و نشانه دوست

دلبر! تو مرا به خود راه نمی دهی و وصالت را نصیب نمی گردانی، اما من آن یتیم
 که به جز تو دل دهم و جمالهای ظاهری مرا بفریبند. «در خزان به مهر تو ...» آفرین بر
 تو باد ای خواجه! که از لهو و لعب و زینت و اموال و اولاد و ... در این عالم تجافی
 حاصل نموده ای و غیر دوست را به دل راه نداده ای، که او این چنین عاشقی را
 می پسندد؛ که: «أنت الذي أزلت الأغيار عن قلوب أحبائك حتى لم يحبوا سواك، وتم يلجئوا إلى
 غيرك، أنت المونس لهم حيث أوحشتهم العوالم، وأنت الذي هديتهم حيث استبانت لهم
 المعالم»^(۲): (تویی که اغیار را از دلهای دوستان زدودی تا اینکه غیر تو را به دوستی
 نگرفته، و به جز تو پناه نبردند، تویی مونس و همدم ایشان آنگاه که عوالم [امکانی] آنان
 را به وحشت و تنهایی دچار می سازد و تویی راهنما و هدایتگر ایشان زمانی که نشانه ها
 برای آنان روشن می گردد.) با این همه:

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کارا

که تومنی چو فلک، رام تازیانه دوست

معشوقا، نمی دانم تو چه گوهر گرانبهایی هستی، که با همه موجودات و محیط
 بر تمامی عالم می باشی، و فلک پهناور، رام تازیانه و در فرمان تو می باشد؛ که: «إن
 ربكم الله الذي خلق السموات والأرض في ستة أيام، ثم استوى على العرش، يغشى الليل النهار،
 يطلبه حثيثا، والشمس والقمر والنجوم مسخرات بأمره، إلا أنه الخلق والأمر تبارك الله رب
 العالمين»

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۰، ص ۳۳۵.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

العالمین»^(۱): (همانا پروردگار شما خداوندی است که آسمانها و زمین را در شش روز [و مرحله] آفرید، سپس بر عرش استیلاء نموده و چیره گشت، با شب، روز را می پوشاند، در حالی که شتابان آن را می جوید. و خورشید و مهتاب و ستارگان را در حالی که مسخر و رام اویند [بیافرید]، آگاه باشید که [عالم] خلق و امر از آن اوست. بلند مرتبه و صاحب برکات و افزونیه است خداوند، پروردگار عالمیان!) کنایه از اینکه: مرا و عاشقانت را سرگردان خویش نموده ای و جرأت آنکه «چرا» بگوئیم. نداریم. به گفته خواجه در جایی:

سر سودای تو اندر سر ما می گردد تو بین در سر شوریده، چه ها می گردد
هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست لاجرم گوی صفت، بی سر و پا می گردد
هر چه بی داد و جفا می کند آن دلبر ما همچنان در پی او، دل به وفا می گردد
به هواداری آن سز و قید لاله عذار بسی آشفته و سر گشته، چو ما می گردد^(۲)

سرود مجلس اکتون، فلک به رقص آورد

که شعر حافظ شیرین سخن، ترانه توست

محبوبان! نه تنها فلک رام تازیانه توست، که با سرود «فَإِذَا قُضِيَ أَمْرًا، فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ: كُنْ، فَيَكُونُ»^(۳): (پس هرگاه که امری را قضا نماید [و اراده حتمی اش بدان تعلق گیرد]، تنها به آن می فرماید: موجود شود، پس آن پدید می آید.)، همه جهان هستی را به جنبش انداختی و به تسبیح و حمد خود مشغول ساختی؛ که: «يَسْبُحُ لِلَّهِ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ، لَهُ الْمُلْكُ، وَلَهُ الْحَمْدُ، وَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»^(۴): (تمام آنچه در آسمانها و زمین است برای خداوند تسبیح می کنند، سلطنت و پادشاهی از آن او، و حمد و ستایش تنها او را

۱- اعراف: ۵۴

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

۳- ظافر: ۶۸

۴- تغابن: ۱

سزاست، و بر هر چیز تواناست.) مدح و ثنای من در گفتارم نیز از آن جمله است.
 برای شاهد، تغال به دیوان خواجه زدم، غزل ذیل آمد، برای اختصار بیت اول و
 ختم آن را یاد آور می‌شویم:

ای روی ماه منظر تو، نو بهارِ حُسن! خال و خط تو، مرکزِ لُطف و مدارِ حُسن
 حافظ، طمع بُرید که بیند نظیر دوست دیار نیست غیر تو، اندر دیارِ حُسن^(۱)



مرکز تحقیقات و نشر زبان فارسی

ساقی ایبا که یار ز زنج پرده بر گرفت
 آن شمع سُر گرفته دگر چه سره بر فروخت
 کار چسراغ خلوتیان باز در گرفت
 و آن پیر ساخورده جوانی ز سر گرفت
 آن عشوہ داد عشق که منتقی ز زره برفت
 و آن لطف کرد دوست که دشمن خنجر گرفت
 ز نهار زین عبارت شیرین و نغزب!
 کوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت
 بار عیسی که خاطر با حنسته کرده بود
 عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت
 هر سُر ز قد که برمه و خور جلوه می فروخت
 چون تو در آمدی، پی کار دگر گرفت
 زین قصه هفت کنبد افلاک پر صد است
 کوی نطنس برین، که سخن مختصر گرفت

حافظ! تو این دعا ز که آموختی؟ که یار
 تعویذ کرد شعر تو را و به ز ز گرفت

از بیت مطلع غزل و بیت‌های بعدی بر می‌آید، که خواجه پس از مشاهده‌ای
محبوب از آن گشته، و در این امر کسانی از دوستانش هم بوده‌اند، برای رفع آن به
استادی (که گویا در شیراز اقامت داشته) متوسل شده، و او به خواجه و همراهانش
دستور خلوت می‌دهد، و چون نتیجه بخش می‌گردد، وی را آگاه می‌سازد.

و ممکن است مراد از «خلوتیان» در بیت صدر، آنان که با وی در مسلک مخالفند
باشند. شاهد بر این احتمال، بیت سوم است. خلاصه می‌گوید:

ساقی! بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

ای استاد و راهنمای ما عاشقان و مهجور شدگان از دیدار حضرت دوست! بیا که
نفس عیسویات راهگشای ما گردید و او حجاب از چهره بر گرفت و ما خلوتیان را
به مشاهده جمالش مفتخر ساخت. در جایی می‌گوید:

کیمیایی است عجب، بندگی پیر مغان خاک او گشتم و چندین درّ جاتم دادند
همّت پیر مغان و نفس رندان بود که ز بسند غم ایام، نجاتم دادند^(۱)
لذا باز می‌گوید:

آن شمع سر گرفته دگر چهره بر فروخت
و آن پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن محبوبی که از دیدارش در حجاب بودیم و برایمان نور افشانی نمی کرد، دگر بار پرده از جمال بی مثال خود برگرفت، و سالخوردگان عاشقش، با مشاهده اش، جوانی را از سر گرفتند. در جایی در تقاضای این امر می گوید:

مژده وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
گرچه پیرم، تو شهبی تنگ در آغوشم گیر تا سحرگه، ز کنار تو جوان برخیزم
سز و بالا بنما، ای بُت شیرین حرکات! که چو حافظ، ز سر جان و جهان برخیزم^(۱)

و در جایی پس از رسیدن به این امر می گوید:

آتش ز خسار گل، خرمن بلبل بسوخت چهره خندانِ شمع، آفتِ پروانه شد
گریه شام و سحر، شکر که ضایع نگشت! قطره باران ما، گوهر یکدانه شد
نرگین ساقی بخواند، آیت افسونگری حلقه اوراد ما، مجلس افسانه شد
منزل حافظ کنون، بار گه کبر یاست دل بر دلدار رفت، جان بر جانان شد^(۲)

آن هشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت

و آن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

نه تنها جلوه محبوب، ما را، که مفتی را هم از راه بدر برد و مدهوش جمالش گرداند.

به گفته خواجه در جایی:

حافظ خلوت نشین، دوش به میخانه شد

از سر پیمان گذشت، بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب، آمده بودش به خواب

باز به پیرانه سز، عاشق و دیوانه شد

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۳، ص ۱۷۰.

مسخه‌ای می‌گذشت، راهزنی دین و دل

در پی آن آشنا، از همه بیگانه شد

صوفی مجلس که دی، جام و قدح می‌شکست

دوش به یک جرعه می، عاقل و فرزانه شد^(۱)

و با دیدارش، شیطان هم که بر ما چیره بود، دیگر قدرت اغوایمان را نداشت،

زیرا هر آن کس که به تمام وجود روی به وی آورد و از خود منقطع گردد، کجا آن

ملعون را قدرت سلطه بر او ممکن است؛ که: «فَبِعِزَّتِكَ، لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ، إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمْ

الْمُخْلِصِينَ»^(۲): (پس به عزت و سرافرازیات سوگند، بی گمان همه آنها جز بندگان

مخلص و پاک [به تمام وجود] تو از ایشان را، گمراه خواهم نمود.)

زنهار زین عسارت شیرین دلفریبا

گویی که پسته تو، سخن در شکر گرفت

خواجه در این بیت می‌خواهد یاد از ظرافت دو بیت گذشته خود کند و بگوید:

محبوب! اگر گفتار و بیاناتم لطیف و شیرین و جذاب به نظر می‌رسد، عنایاتی است

که توام در بیانات عطا فرموده‌ای، من از خود چیزی نداشته و ندارم. در جایی

می‌گوید:

بلبل از فیض گل آموخت سخن، ورنه نبود این همه قول و غزل، تعبیه در منقارش^(۳)

بارِ ظمی که خاطرِ ما خسته کرده بود

عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت

فراق حضرت معشوق، ما را افسرده خاطر نموده بود، استاد عیسی دمی خدا

بفرستاد، و با نفس گرم و راهنمایی‌هایی شایسته‌اش مداوایمان نمود، و هجرانمان به

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۳، ص ۱۷۰.

۲- ص: ۸۲ و ۸۳.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۳، ص ۲۶۱.

وصال مبدل گردید. در جایی می گوید:

کلید گنج سعادت، قبولِ اهلِ دل است مباد کس که در این نکته، شک و ریب کند!
شبان وادی ایمن، گهی رسد به مراد که چند سال به جان، خدمتِ شعیب کند^(۱)

اینجاست که:

هر سزُو قَدْ که بر مه و خور جلوه می فروخت
چون تو در آمدی، پی کارِ دگر گرفت

معشوقا هنگامی به مشاهدهات نایل آمدیم، که دیگر حسن مظاهر در نظر ما جلوه‌ای نداشت، که: «یا مَنْ اسْتَوَى بِرُخْمَائِيَّتِهِا فَمَازَ الْقَرَشُ غَيْباً فِي ذَاتِهِ، مَخْفَتِ الْاَثَارِ بِالْاَثَارِ، وَمَخْفَتِ الْاَغْيَازِ بِمَحِيْطَاتِ الْاَفْلَاقِ الْاَنْوَارِ»^(۲): (ای خدایی که با صفت رحمانیتت [سر تمام موجودات] چیره گشته و احاطه نمودی [پس عرش = موجودات] در ذات غایب گشت، آثار مظاهر را با آثار وجود خویش از بین برده و اغیار را با افلاک انوار احاطه کنندهات محو نمودی.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

خُسنِت به اتفَاقِ مَلاحت، جَهان گرفت آری به اتفَاق، جَهان می توان گرفت
می خواست گل، که دم زند از رنگ و بوی تو از غیرت صبا، نَفَسش در دهان گرفت
آن روز، عشقِ ساغرِ می، خرمنم بسوخت که آتش ز عکسِ عارضِ ساقی در آن گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد عارف به جامِ می زد و از غم، گران گرفت^(۳)

و در جایی دیگر می گوید:

امروز شاهِ انجمنِ دلبران، یکی است

دلبر اگر هزار بود، دل بر آن یکی است

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۲، ص ۱۹۷.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۷، ص ۸۲.

حافظ، سر آستانه دولت نهاده سر

دولت در آن سراسر است، که با آستان یکی است^(۱)

و ممکن است بخواهد بگوید: محبوبا به گونه‌ای برایمان جلوه نمودی، که نه تنها ما فریفتگانت را از توجه به جمال و کمال خویش باز داشتی، که همه مظاهر زیباییت را به کار عاشقی با حضرتت مشغول دیدم، لذا می‌گوید:

زین قصه، هفت گنبد افلاک پر صداست

کوته نظر بین، که سخن مختصر گرفت

محبوبا! آوازه عشق به تو، دانسته و ندانسته، هفت آسمان، بلکه جهان آفرینش را مستخر خود کرده و همواره ادامه خواهد داشت؛ که: «ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَرِيقَ إِرَادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ»^(۲): (سپس مخلوقات را در طریق اراده و خواست خویش رهسپار ساخته، و در راه محبت و دوستی خود برانگیخت.) و تسبیح و ستایش و خضوع موجودات از آن می‌باشد؛ که: «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ، وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ»^(۳): (و تمام آنچه در آسمانها و زمین است تنها برای خداوند سجده و کرنش می‌کنند.) و همچنین: «أَوَلَمْ يَرَوْا إِلَىٰ مَا خَلَقَ اللَّهُ مِنْ شَيْءٍ يَتَفَتَّحُونَ ظِلَالَهُ عَنِ الِئْمِينِ وَالشَّمَائِلِ سَاجِدًا لِلَّهِ وَهُمْ دَاخِرُونَ»^(۴): (آیا آنان به تمام آنچه که خداوند آفریده ننگریسته‌اند، که [چگونه] سایه‌های آن از راست و چپ، در حالی که با فروتنی و افتادگی در برابر خداوند سجده و کرنش می‌نمایند، بازگشت می‌کنند.) افسوس که کوته نظران آن را ندیده گرفته‌اند! به گفته خواجه در جایی:

مردم دیده‌ما، جز به رُخت ناظر نیست دل سرگشته‌ما، غیر تو را ذاکر نیست

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۹، ص ۱۱۰.

۲- صحیفه سجاده، دعای اول.

۳- اسراء: ۴۴.

۴- لیل: ۴۸.

بسته دام بلا باد چو مرغ وحشی طایر سدره، اگر در طلبت طایر نیست
سر پیوند تو تنها، نه دلی حافظ راست کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست^(۱)

حافظا تو این دعا ز که آموختی؟ که یار

تعویذ کرد شعر تو را و به ز ز گرفت

کنایه اینکه: حافظا! تو این گونه معرّفی نمودن حضرت معشوق را، از چه کسی آموخته‌ای؟ که او اشعارت را مورد توجه خاص و عام قرار داده، و از چشم زخم و خطرات مصون و محفوظ نگاه داشته.

آری، آنان که غیر دوست را از نظر انداخته‌اند، سخنان و توصیفشان را، حضرتش مورد قبول و تحسین قرار خواهد داد، که: «سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُصِفُونَ، إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ الْمُخْلِصِينَ»^(۲): (پاک و منزّه است خداوند از آنچه آنان او را توصیف می‌کنند مگر بندگان مخلص و پاک [به تمام وجود] خداوند.) و در جایی می‌گوید:

نام حافظ گر بر آید بر زبان کیلک دوست

از جناب حضرت شام، بس است این ملتئم^(۳)

و نیز در جایی می‌گوید:

چو ذوق یافت دل من به ذکر آن محبوب مراست تحفه جانبخش غمزداد حافظا^(۴)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص ۱۰۸.

۲- صافات: ۱۵۹ و ۱۶۰.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۰، ص ۲۴۷.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۷، ص ۲۶۹.

شینده ام سخی خوش که پیر کنعان گفت: فراق یار نه آن می کند که بتوان گفت
 حدیث بول قیامت که گفت و اعطی شهر کنیاتی است که از روزگار بهران گفت
 نشان یار سفر کرده از که پرسم باز؟ که هر چه گفت برید صبا، پریشان گفت
 قحان! که آن مدها مهران دشمن دوست به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
 من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب که دل به درد تو خور کرد و ترک درمان گفت
 عسک کهن به می ساغزده دفع کنید که تخم خوشدلی این است پیر و بهقان گفت
 کبره به باد مزین بگرچه بر مراد و زرد که این سخن به مثل، مور با سلیمان گفت
 مزین ز چون و چرا دم، که بنده مثل که بنده مثل، مور با سلیمان گفت
 به عثوه ای که سپهرت دهد، ز راه مرد تو را که گفت که این زال، ترک دستان گفت؟
 بیار باده بخور، ز آنکه پس میسکده دوش بسی حدیث، ز صحرای حسیم در همان گفت

که گفت: حافظ از این شیه تو آمد باز؟

من این گفته ام، آن کس که گفت بهستان گفت

خواجه در قسمت اول این غزل، فریاد از مشکلات روزگار فراق داشته، و سپس خود را به صبر و رضا دادن به خواسته حضرت دوست تسلی داده و در قسمت دوم چاره پایان یافتن هجران را بیان نموده، می گوید:

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت:

فراقِ بار نه آن می‌کند که بتوان گفت

شنیده‌ام حضرت یعقوب - علیه السلام - در فراق یوسف - علیه السلام - آن گونه شده بود، که می فرمود: «يا أَسْفَى عَلَى يَوْسُفَ، وَأَبْيَضَتْ عَيْنَاةُ مِنَ الْحُزْنِ، فَهِيَ كَطَيْمَةٍ»^(۱): (افسوس بر یوسف! و چشمانش از اندوه سفید [و نابینا] گشت، پس او [حضرت یعقوب علیه السلام] خشم خود را فرو برده بود.) فرزندان او گفتند: «تَاللَّهِ، تَفْتَوًا تَذَكَّرُ يَوْسُفَ، حَتَّى تَكُونَ حَرْضًا، أَوْ تَكُونَ مِنَ الْهَالِكِينَ»^(۲): (به خدا سوگند، پیوسته یوسف [علیه السلام] را یاد می‌نمایی، تا اینکه [از حُزن و اندوه فراق او] بیمار گشته، یا از بین رفته [و جان بسپاری].) در پاسخ فرمود: «إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ»^(۳): (براستی که من گله ناراحتی سخت و حزن و اندوهم را تنها به [درگاه] خداوند می‌گذارم.) او اندوه و شکوای دوری یوسف (ع) را از غیر خدا پنهان می‌داشت؛ زیرا می‌دانست این دردی است که نمی‌توان آن را به نزد غیر حضرت دوست گفت؛ زیرا خواسته حضرتش بر

۱- یوسف: ۷۴.

۲- یوسف: ۸۵.

۳- یوسف: ۸۶.

آن قرار گرفته، و باید به دست با کفایت او هم گشوده گردد.

خواجه هم می گوید: «فراق یار، نه آن می کند که بتوان گفت». درد خود را به نزد غیر او بردن شایسته نیست، چرا که دوی درد من نزد اوست؛ که: «وَعِنْدَكَ دَوَاءٌ عِلسِي، وَشِفَاءٌ عُلسِي، وَبَرْدٌ لَوْعَتِي، وَكَشْفٌ كَرْبَتِي»^(۱): (و دوا و درمان بیماری و آسیب، و بهبودی سوز تشنگی ام و خنکی آتش درونی ام، و بر طرف ساختن ناراحتی سختم تنها در نزد توست.) و بخواهد بگوید: «وَكَرْبِي لَا يُفْرِجُهَا سِوَى رَحْمَتِكَ، وَضُرِّي لَا يَكْشِفُهُ غَيْرُ رَأْفَتِكَ، وَعُلسِي لَا يَبْرِئُهَا إِلَّا وَضْلُكَ، وَلَوْعَتِي لَا يُطْفِئُهَا إِلَّا لِقَائُكَ»^(۲): (و ناراحتی سختم را جز رحمت نمی گشاید، و رنج و گرفتاری ام را جز مهر و رأفت بر طرف نمی سازد، و سوز تشنگی ام را جز وصل و رسیدن به تو خنک نمی کند، و آتش درونی ام را جز ملاقات با تو خاموش نمی نماید.)

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر

کناهی است که از روزگار هجران گفت

آری، تمامی ناراحتیها و ناملایمات، چه در این عالم و چه در قیامت و محضر عدل الهی، بر بشر می رود، از آثار دوری از حق سبحانه، و نقص معرفت و ایمان نسبت به حضرتش می باشد. و اگر گوینده ای از هول قیامت سخن بگوید، در واقع خبر از روزگار هجران او داده؛ و گرنه آنان که به توحید خالص در این عالم راه یافته، و مُخْلِص (به فتح لام) گردیده اند، و وجودشان به تمام معنی از کثافات شرک خالص شده، هرگز هول قیامت و مشکلاتش آنان را نمی آزارد؛ که: «مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ، فَلَهُ خَيْرٌ مِنْهَا، وَهُمْ مِنْ فَرْعٍ يُؤْمِنُ بِآمِنُونَ»^(۳): (هر کس کار نیک [به پیشگاه خداوند] بیاورد، [پاداشی] بهتر از آن برای او خواهد بود، و ایشان در آن روز، از بیم و لرزش [بزرگ]

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ - ۱۵۰.

۳- نمل: ۸۹.

آسوده‌اند.) علاوه، حضور در قیامت برای محاسبه می‌باشد، ایشان حساب خود را در این عالم نموده‌اند؛ که: «فَأَنَّهُمْ لَمُخْفَرُونَ إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ الْمُخْلَصِينَ»^(۱): (پس همان آنان فراخوانده خواهند شد، مگر بندگان مخلص و پاک [به تمام وجود] خداوند.) خواهجه هم می‌گوید: «حدیث هول قیامت که گفت» در واقع بنخواهد بگوید: هول قیامت، در مقابل روزگار هجران و مشکلات آن چیزی به حساب نمی‌آید؛ که: «إِلَهِي!... صَبْرَتْ عَلَيَّ عَذَابِكَ، فَكَيْفَ أَصْبِرُ عَلَيَّ فِرَاقِكَ؟»^(۲): (معبودا! ... [گیرم که] بر عذابت شکیباشم، پس چگونه بر فراق و دوری‌ات صبر نمایم؟) و به گفته خواهجه در جایی:

ز باغ وصل تو، یابد ریاضِ رضوان، آب ز تابِ هجرِ تو دارد، شرارِ دوزخ، تاب^(۳)
و بگوید:

نشانِ یار سفر کرده از که پرسم باز؟

که هرچه گفت برید صبا، پریشان گفت

حضرت دوست مرا پس از دیدارش به هجران مبتلا ساخت و برفت، و حال از آن یار بی نشان خبری ندارم. کیست تا به او رهنمونم گردد؟ زیرا با نشان نمی‌تواند از بی‌نشان خبر دهد. اینجاست که باید «برید صبا» هرچه می‌گوید، پریشان بگوید. در جایی می‌گوید:

صوفی! بیا که آینه صاف است جام را تا بسنگری صفای می لعل فام را
رازِ درونِ پرده ز رندان مست پرس کاین حال نیست، زاهدِ عالی مقام را
عناقِ شکارِ کس نشود، دام باز چین کاینجا همیشه، باد به دست است دام را
من آن زمان، طمع ببریدم ز عافیت کاین دل نهاد، در کفِ عشقت، زمام را^(۴)

۱- صافات: ۱۲۷ و ۱۲۸.

۲- اقبال الاعمال، ص ۷۰۸.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲، ص ۵۲.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹، ص ۴۴.

و در مثنویاتش می گوید:

شـنیدم ره روی در سرزمینی به لطفش گفـت، رنـدِ خوشه چینی:
 که ای سالک! چه در انبانه داری؟ بسیا دامی پـنـه، گر دانه داری
 جـوابش داد: کـآری، دانسه دارم ولی سیمرخ، می بساید شکارم
 بگفتا: چون به دست آری نشانش؟ که او خود بی نشان است آشیانش
 بگفتا: گر چه این امر محال است ولیکن ناامیدی هم وبال است^(۱)

آری، کسانی که قدمی از خود فراتر نهاده و هنوز سرگرم خویشند، هرگز نمی توانند از حضرت معشوق نشانی داشته و او را بتایند، آن هنگامی می توانند شایستگی ستودن او را داشته باشند، که خود را در دریای بی انتهای او گم کنند و در این هنگام دیگر اینان خود را نمی بینند، به او، او را می شناسانند، خداوند هم گفتار آنان را نسبت به خود مورد پسند قرار داده که می گوید: «سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُصِفُونَ إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ الْمُخْلِصِينَ»^(۲): (پاک و منزّه است خداوند از آنچه آنان او را توصیف می کنند مگر بندگان مخلص و پاک [به تمام وجود] خداوند.) و به گفته شاعر:

تا خبر دارم از او، بی خبر از خویشتم با وجود تو، نیاید خبر از من که منم

فغان! که آن مه نامهربان دشمن دوست

به تـرکِ صـحبتِ پارانِ خود چه آسان گفت

فریاد از نامهربانی های حضرت دوست، که بی اعتنائی به دوستان خود را آسان می شمارد، ولی به خواسته دشمن و رقیب (شیطان) که گفت: «فَانظِرْنِي إِلَى يَوْمِ يَسْبَعُونَ»^(۳): (پس مرا تا روزی که آنان [= مردمان] برانگیخته می شوند، مهلت ده).

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، مثنویات، ص ۴۵۵.

۲- صافات: ۱۵۹ و ۱۶۰.

۳- ص: ۷۹.

پاسخ: «فَإِنَّكَ مِنَ الْمُنظَرِينَ إِلَى يَوْمِ الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ»^(۱): (پس همانا تو تا روزی معین از مهلت داده شدگان می باشی.) می دهد.

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب

که دل به درد تو خو کرد و ترکِ درمان گفت

اکنون که او خواسته اش بر این قرار گرفته سخن دشمن مرا پذیرا شود، و به تقاضای من بی اعتنا باشد، چاره‌ای جز چنگ زدن به مقام رضا و با درد هجران او ساختن و ترک درمان آن را خواستن و شکر گذار رقیب (شیطان) بودن را ندارم، زیرا مقام رضا را من به وسیله دشمنی با او و ترک خواسته خود به دست آوردم؛ که: «الرِّضَا غِنَاءٌ، وَالسُّخْطُ غِنَاءٌ»^(۲): (خشنودی [به داده‌های خداوند] بی‌نیازی، و ناخشنودی [از آن، موجب] رنج و سختی است.) و نیز: «إِنَّ اللَّهَ سُبْحَانَهُ يَجْرِي الْأَمُورَ عَلَى مَا يَاقْتَضِيهِ، لَا عَلَى مَا تَزْتَضِيهِ»^(۳): (همانا خداوند سبحان کارها را بر اساس آنچه اراده حتمی اش بدان تعلق گرفته، روان ساخته و اجرا می‌فرماید، نه بر اساس آنچه که مورد پسند توست.) و همچنین: «رَأْسُ الطَّاعَةِ، الرِّضَا»^(۴): (سر منشأ طاعت [خداوند]، رضا و خشنودی است.) و نیز: «رَضِيَ اللَّهُ سُبْحَانَهُ أَقْرَبُ غَايَةِ تَذَرُّكَ»^(۵): (خشنودی خداوند سبحان، نزدیکترین غایت و فرجامی است که می‌شود بدان نایل شد.) و نیز: «مَنْ حَسَنَ رِضَاَهُ بِالْقَضَاءِ، حَسَنَ صَبْرُهُ عَلَى الْبَلَاءِ»^(۶): (هر کس خشنودی اش به قضا [و پیاده شده اراده خداوند] نیکو باشد، شکیبایی اش بر بلا و گرفتاری زیبا و نیکو می‌گردد.) و نیز: «نِعْمَ الطَّارِدُ لِنَهُمِ، الرِّضَا بِالْقَضَاءِ»^(۷): (چه خوب دور کننده هم و غم است، خشنودی به قضا [بی الهی]!)

و به گفته خواجه در جایی:

۱-ص: ۸۰ و ۸۱

۲ و ۳- غرر و درر موضوعی، باب الرضا، ص ۱۳۷.

۴ و ۵- غرر و درر موضوعی، باب الرضا، ص ۱۳۸.

۶ و ۷- غرر و درر موضوعی، باب الرضا، ص ۱۳۹.

رضابه داده بده و ز جبین گره بگشای
 نشان مهر و وفانیت در تبسم گل
 که بر من و تو، در اختیار نگشاده است
 بنال بلبل بی دل! که جای فریاد است^(۱)
 و در جای دیگر می گوید:

فراق و وصل چه باشد؟ رضای دوست طلب
 که حیف باشد از او غیر او تمنایی^(۲)

غم کهن به می سالخورده رفع کنید

که نخم خوشدلی این است، پیر دهقان گفت

کنایه از اینکه: غمهای عالم فانی، و به خصوص غم و اندوه فراوان فراق را تنها با ذکر و مراقبه شدید به محبوب می توان از خاطر زدود. این گفتار از پیر دهقان، علی - علیه السلام - است؛ که: «ذَكَرُ اللَّهِ طَارِدُ النَّوَاءِ وَالنُّوْسِ»^(۳): (یاد خدا، دور کننده شدت و رنج و سختی است.) و یا: «ذَاكِرُ اللَّهِ سُبْحَانَهُ فَجَالِسُهُ»^(۴): (آن که خداوند سبحان را یاد می نماید، با او همنشین است.) و همچنین: «ذَكَرُ اللَّهِ جَلَاءُ الصُّدُورِ وَطَمَانِيَّةُ الْقُلُوبِ»^(۵): (یاد خدا، [موجب] زدوده شدن و درخشندگی سینه ها، و آرامش دلهاست.) قرآن شریف نیز در این باره می فرماید: «الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»^(۶): ([منیبین آنانند که] ایمان آورده و قلبهایشان به یاد خدا آرام می گیرد. هان! دلها تنها به یاد خدا آرام می گیرد.) و به گفته خواجه در جایی:

چون نقش غم ز دور بینی، شراب خواه
 ما باده می خوریم و حریفان غم جهان
 تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است
 روزی به قدر همت هر کس مقرر است^(۷)
 در جایی نیز می گوید:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص ۵۳

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص ۳۸۸

۳ و ۴ و ۵- غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله سبحانه، ص ۱۲۴

۶- رعد: ۲۸

۷- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص ۶۷

عمری است تا به راه غمت زو نهاده ایم روی و ریای خلق به یک سر نهاده ایم^(۱)
 بخواهد با این بیان چاره پایان یافتن هجران خود را گویا شود و نیز بگوید:

گیره به باد مین، گر چه بر مراد وزد

که این سخن به مثل، مور با سلیمان گفت

ای خواجه! یاد دوست است که سبب نجات تو از روزگار هجران می باشد، به تعلقات و ثروت و اموال و اولاد دنیا، دل خوش مدار، اگر چه چند روزی به مرادت باشد؛ زیرا آن چون باد گذراست و نمی توان به آن تکیه نمود. ملاحظه کن سخن مور را با هموعان خود، درباره حضرت سلیمان - علیه السلام - و جنودش که: «قَالَتْ نَفْلَةٌ: يَا أَيُّهَا النَّفْلُ! ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ، لَا يَسْخَطُكُمْ سُلَيْمَانٌ وَجُنُودُهُ، وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ»^(۲)؛ (مورچه ای گفت: ای مورچگان به لانه های خود روید [تا] سلیمان و سپاهانش پایمالتان نکنند، در حالی که توجه ندارند.) گویا خواجه از این کلام مور که گفت: «هُمْ لَا يَشْعُرُونَ» استفاده نموده به اینکه مور می خواسته به قوم سلیمان (ع) بگوید: به بادی که چند روزی در اختیار حضرتش است، و بر آن تکیه نموده اند، نباید بدان تکیه نمایند، گرچه چند روزی بر مرادشان باشد. تو - ای خواجه! بر حالاتی که دوام ندارد، و چند روزی بر مرادت می رود، تکیه مکن.

بخواهد با این بیان به علت عدم دوام دیدار خود اشاره کند و بگوید: تا از بستگی به جهان طبیعت به تمام معنی نرهی، به پیشگاه حضرت محبوب راحت ندهند، و بگوید: «أَلْهِمَّا اسْكِنْتَنَا دَارًا حَضَرَتْ لَنَا حَفَرٌ مَكْرَهَا، وَعَلَّقَتْنَا بِأَيْدِي الْمَنَائِي فِي حَبَائِلِ عُدْرِهَا؛ فَإِنَّكَ تَلْتَجِي أَمِنْ مَكَايِدِ حُدْعِيهَا، وَبِكَ نَعْتَصِمُ مِنَ الْإِغْتِرَارِ بِزَخَائِفِ زِينَتِهَا؛ فَإِنَّهَا الْمَبْهَلِكَةُ طَلَاتِهَا، الْمُتَلِفَةُ حُلَالَهَا، الْفَضْشُوءُ بِالْآفَاتِ، الْمَشْخُونَةُ بِالنُّكْبَاتِ»^(۳)؛ (معبودا! ما را در خانه ای

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۷، ص ۳۱۴.

۲- نمل: ۱۸.

۳- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.

[= دنیا] منزل دادی که گودالهای نیرنگش را برای ما کنده، و با چنگالهای آرزو ما را در دامهای حیلۀ خود در آویخته است، لذا از نیرنگهای فریبش تنها به تو پناه آورده، و از فریفته شدن به آرایشهای زیورش به تو چنگ زده‌ایم، زیرا دنیا طالبان خود را به هلاکت مبتلا ساخته، و ساکنانش را نابود می‌سازد، [دنیایی که] آکنده از آفتها و آسیبها و پراز مصائب و گرفتاریهاست. و بگوید:

خُزَمِ آن روز! کز این منزل ویران بروم راحتِ جان طلبم و ز پی جانان بروم
دلم از وحشتِ زندانِ سکندر بگرفت زَحْتِ بر بندم و تا مُلکِ سلیمان بروم^(۱)

پس:

مزن ز چون و چرا دم که بنده مُقبل

قبول کرد به جان، هر سخن که سلطان گفت

سزاوار نیست کسی که به حضرت دوست روی آورده و سر بندگی به آستانه او ساییده و مصالح و مفاسد خود را در امور به او واگذار نموده، چون و چرا داشته و در هجرانش ناله و فریاد نماید، و به عیلت آن نظر نکند؛ که: «بَلْ عِبَادٌ مُکْرَمُونَ، لَا یَسْبِقُونَهُ بِالْقَوْلِ، وَهُمْ بِأَمْرِهِ یَعْتَلُونَ»^(۲): (بلکه بندگان بزرگواری هستند، که به گفتار بر او پیشی نمی‌گیرند، و [تنها] به امر او عمل می‌کنند.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش بر جفایِ خارِ هجران، صبر ببلب بایدش
ای دل! اندر بند زلفش از پریشانی منال مرغِ زیرک چون به دام افتد، تحمل بایدش
رنده عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار؟ کار مُلک است آن که تدبیر و تأمل بایدش
نازها ز آن نرگس مستانه می‌باید کشید این دل‌شوریده گر، آن زلف و کاکل بایدش^(۳)

به عشوهای که سپهرت دهد، ز راه مرو

تو را که گفت که این زال، ترکِ دستان گفت؟

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۲، ص ۲۹۸.

۲- انبیاء: ۲۶ و ۲۷.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۰، ص ۲۵۳.

ای خواجه! مبادا فریب عشوه‌های دنیا، از صراط مستقیم عبودیتت دور سازد، «تو را که گفت که این زال، ترکی دستان گفت؟» دنیا نیز چنین است، تا تو را به خاک سیاه نکند، دست بر نخواهد داشت؛ پس گول و فریب ظواهر فریبنده او را مخور که: «الدُّنْيَا سَوْقُ الْخُسْرَانِ»^(۱): (دنیا، بازار زیانکاری است.) و همچنین: «أَنْظُرْ إِلَى الدُّنْيَا نَظْرَ الزَّاهِدِ الْمُفَارِقِ، وَلَا تَنْظُرْ إِلَيْهَا نَظْرَ الْعَاشِقِ الْوَاقِعِ»^(۲): (به دنیا، بسانِ نگرستن زاهد جدا شونده [از آن] بنگر، و [هرگز] بسانِ نگرش عاشق شیفته بدان منگر.) و نیز: «إِيَّاكَ أَنْ تَسْبِغَ حَظْلَكَ مِنْ رَبِّكَ وَزُلْفَتَكَ لَدَيْهِ، بِخَقِيرٍ مِنْ حَطَامِ الدُّنْيَا»^(۳): (مبادا بهرات از پروردگار و قرب و منزلت در پیشگاهش را به کالای ناچیز و بی‌ارزش دنیا بفروشی.) کنایه از اینکه: روزگار هجران، تو را بر آن ندارد که در دام دنیا گرفتار آیی. در جایی می‌گوید:

فتنه می‌بارد از این طاقِ مُقَرَّنَس، بر خبیز
 در بیابانِ فنا، گم شدنِ آخر تا چند؟
 زه پرسیم مگر، پی به مَهْمَاتِ بریم^(۴)
 لذا می‌گوید:

بیار باده بنخور، زآنکه پیر میکند دوش
 بسی حدیث، ز عفو رحیم و رحمان گفت

ای خواجه! حال که هجرانت دامنگیر شده، به باده ذکر و یاد و مراقبه حضرت معشوق پرداز، تا عفو و رحمت زحیمیه و رحمانیه حضرتش شامل حالت شود و اموری که سبب حجاب میان تو و معشوق گشته زایل گردد و به وصالش راه یابی، پیر میکند (استاد)، سالکین را جهت پایان یافتن ایام هجران به چنین امری سفارش می‌فرمود. و ممکن است منظور خواجه از «عفو رحیم و رحمان» این باشد، که به گفتار زاهدی که نوشیدن باده و یاد حقیقی حضرت دوست را گناه می‌داند، گوش مده، و

۱- غرر و درر موضوعی، باب الدنيا، ص ۱۰۵.

۲ و ۳- غرر و درر موضوعی، باب الدنيا، ص ۱۰۷.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۶، ص ۳۰۱.

بخور، که عفو الهی شامل حالت خواهد شد. خلاصه بخواهد بگوید:

این چه شور است که در دورِ قمر می بینم؟ همه آفاق، پُر از فتنه و شر می بینم
هر کسی، روزِ بهی می طلبد از ایام علت آن است که هر روز، بتر می بینم^(۱)

که گفت: حافظ از اندیشه تو آمد باز؟

من این نگفتم، آن کس که گفت، بهتان گفت

گویا خواجه را روزگار هجران آن قدر به درازا کشیده، که وی به حالت عادی در آمده و از ناله و فریاد و گریه خودداری نموده و دوستان و مخالفینش تهمت دست کشیده از شیوه عاشقی را به او نسبت داده اند، وی آن را انکار نموده و می گوید: من از اندیشه تو هرگز دست برداشته ام. بخواهد بگوید: «سَيَدِي اِلَيْكَ زَغَبْتِي، وَمِنْكَ زَهْبْتِي، وَ اِلَيْكَ تَامِلِي، فَقَدْ سَاقَنِي اِلَيْكَ اَمَلِي وَعَلَيْكَ - يا واحدي! - عَكَفْتُ هِمَّتِي، وَ لَمَّا عِنْدَكَ انْبَسَطْتُ زَغَبْتِي، وَ لَكَ خَالِصٌ زَجَانِي، وَ خَوْفِي، وَ بِكَ اَنْسَتْ مَهْمَتِي»^(۲): (سرور من! میل در غبتم تنها به تو است، و تنها از تو بیم و هراس دارم، و امیدواری ام فقط به توست، بی گمان آرزویم مرا به سوی تو رانده، و ای تنهای [بی همتای] من! همتم تنها بر تو باز ایستاده، و خواهش و میلم تنها به آنچه که در نزد توست، گسترده گشته، و امیدواری و هراسم خالص برای توست، و مهر و دوستی ام تنها با تو انس گرفته و آشنا گشتم.) و به گفته خواجه در جایی:

من نه آن رندم که ترکِ شاهد و ساغر کنم محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
عشق در دانه است و من غواص و دریا می کده سر فرو بردم در آنجا، تا کجا سر بر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست کی طمع در گردش گردونِ دُون پرور کنم؟
عهد و پیمانِ فلک را نیست چندان اعتبار عهد با پیمانانِ بندم، شرط با ساغر کنم^(۳)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۶، ص ۳۳۳.

۲- اقبال الاعمال، ص ۷۳.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.

مدام هست می دارم نسیم بخند کیویت
 پس از چندین شکیبایی شبی یارب اتوان دیدن
 سواد لوح نیش را، عزیز از بهر آن دارم
 تو که خواهی که جاویدان، جان یکسر یارایی
 و کر رسم قفا خواهی که از عالم بر اندازی
 من و باد صبا، سکین و سرگردان بی حاصل
 من از لطف صبا دارم، پاس نکست جانان
 سواد دیده هر وقتی به خون دل همی دیدم
 غریزش دارم آن عت، به یاد خال هندویت

زهی همت که حافظ راست اگر دنیا و از همتی

نیاید هیچ در چشمش، بجز خاک سبکرویت

از این غزل ظاهر می‌شود خواجه را مشاهده‌ای ناتمام دست داده، و تقاضای مشاهده‌ای برتر را نموده، می‌گوید:

مدامم مست می‌دارد نسیم جَعْدِ گیسویت

خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت

محبوبان! نسیمها و نفحاتی که از ملکوت کثرات به مشام جانم می‌رسند و تو و جمالت را به من می‌نمایانند، همواره‌ام مست می‌دارند، و فریب چشمهای سیاه و جادویی و تجلیات جذابت، در خرابی و حیرت به جمالت نگاهم داشته؛ که: «اللَّهُمَّ! إِنَّ قُلُوبَ الْمُخْبِتِينَ إِلَيْكَ وَالْهَيْهَةَ»^(۱): (بار خدایا! برآستی که قلبهای آنان که تنها به تو آرام می‌گیرند و همواره متوجه تو اند، سرگشته و واله تو ست.) و نیز: «إِلَهِي! تَنَاهَتْ أَبْصَارُ النَّاصِرِينَ إِلَيْكَ بِسُرَائِرِ الْقُلُوبِ ... هَتَكَتْ بَيْنَكَ وَبَيْنَهُمْ حُجُبَ الْقَفَلَةِ، فَسَكَنُوا فِي نُورِكَ، وَتَنَفَّسُوا بِرُوحِكَ؛ فَصَارَتْ قُلُوبُهُمْ مَغَارِسًا لِهَيْبَتِكَ، وَأَبْصَارُهُمْ مَا كَيْفًا لِقُدْرَتِكَ، وَقُرْبَتِ أَرْوَاحِهِمْ مِنْ قُدْرَتِكَ»^(۲): (معبودا! دیدگان آنان که در پنهانی دل‌ها به تو می‌نگرند، به فرجام رسیده و باز ایستاده ... حجابهای غفلت میان خود و ایشان را دریدی، تا اینکه در نورت جای گرفته و به [نسیم] رحمت تنفسی نمودند پس دل‌هایشان نهالگاه هیبت و شکوه‌تر، و دیدگان‌شان جایگاه ریزش قدرتت گشته، و روحها و روان‌هایشان را به [مقام] پاک مقدس [ذات] خویش نزدیک نمودی.)

۱- بحار الانوار، ج ۱۰۰، ص ۲۶۴.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۵، ۹۶.

پس از چندین شکیبایی، شبی یاربا توان دیدن

که شمع دیده‌الروزیم، در معراب ابرویت؟

ار بیت اول بر می آید که خواجه به کمالی دست یافته است، و از این بیت و چند بیت بعد فهمیده می شود که کمالی برتر از آن را می طلبیده. به عبارت دیگر: به مشاهده اسماء و صفاتی راه یافته، و در پی شهود ذاتی و تمنای آن بوده. می گوید: معشوقا! آیا ممکن است پس از چندین شکیبایی که در گذشته در فراق نمودم، تا به تجلیات اسمایی و صفاتی ام رهنمون شدی، دیده دل به دیدار ذاتی ات هم بگشایم؟ که: «وَأَنْقَلِبُنِي مِنْ دَكْرِي إِلَىٰ دَكْرِكَ، وَلَا تَتْرَكْنِي وَبَيْنَ مَلَكُوتِ عِزَّتِكَ بَابًا إِلَّا فَتَحْتَهُ، وَلَا حِجَابًا مِنْ حُجُبِ الْغُفْلَةِ إِلَّا هَتَكْتَهُ، حَتَّىٰ تُقِيمَ رُوحِي بَيْنَ ضِيَاءِ عَرْشِكَ، وَتَجْعَلَ لَهَا مَقَامًا نُصِبَ نُورُكَ، إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»^(۱)؛ (و مرا از یاد کردنم تو را به یاد نمودن خود مرا منتقل نما، و میان من و ملکوت عزت و سرافرازی ات دری مگذار جز اینکه گشوده، و نه حجاب و پرده ای از حجابهای غفلت مگر اینکه دریده باشی، تا اینکه رُوح و روانم را در برابر پرتو و روشنایی عرش استوار داشته، و برای آن جایگاهی در برابر نور [ذات اقدس] خود قرار دهی. برآستی که تو بر هر چیز توانایی.)

سواد لوح پیش را، عزیز از بهر آن دارم

که جان را نسخه ای باشد، ز نقش خالی هندویت

محبوب! اگر ارزشی برای سیاهی دیدگانم قائل هستم، به جهت آن است که مرا با دیدن پرتوی از جمالت، با کثرات و عالم خلقی و ملکی شان، به جهان ملکوتی و امری شان راهنمایند، و تو و کمالات و حسن و زیبایی ات را به من می نمایانند، کنایه از اینکه: اگر برای مظاهر قدرت و منزلتی را به حساب می آورم، به جهت آن است که تو با آنهایی، و آنان مظهر جمال و کمال و راهنمای به ملکوتشان می باشند؛ در نتیجه بخواهد با این بیان تقاضای تجلیات ذاتی را بنماید و بگوید: خودت را هم به من

بنمایان؛ که: «إلهي أسألك، مسألة المسكين الذي قد تخير في رجاؤه، فلا يجد ملجأ ولا مسنداً يصل به إليك، ولا يستدبر به عليك، إلا بك وبأركانك ومقاماتك التي لا تعطيل لها منك، فأسألك باسمك الذي فُهِزَتْ بِهِ لخاصة أوليائك، فوحدوك وعزفوك، فعبدوك بحقيقته، أن تعرفني نفسك، لأقر لك برؤيبتك على حقيقة الإيمان بك، ولا تجعلني - يا إلهي - ممن يعبد الاسم دون المعنى»^(۱): (معبود! از تو بسان خواستن بیچاره‌ای خواهانم که در امیدواری‌اش سرگشته و حیران گشته، پس پناهگاه و تکیه گاهی را نمی‌یابد که به [وسیله] آن به سوی تو نایل آید و به [وسیله] آن بر تو رهنمون شود، مگر به [وسیله] ارکان و پایه‌ها و مقاماتی تو که از جانب تو تعطیلی و بازماندن برای آنان نیست؛ پس از تو مسئلت دارم به [وسیله] اسم و نامی که بدان برای اولیاء خاصت آشکار گشتی، پس به یگانگی و شناسایی‌ات نایل آمده و تو را برستی پرستیدند، اینکه خودت را به من بشناسانی، تا بر ایمان راستین به تو به پروردگاری‌ات اقرار نمایم، و ای معبود من! مرا از کسانی مگردان که اسم بدون معنی و حقیقت را می‌پرستند.) لذا می‌گوید:

تو گر خواهی که جاویدان، جهان یکسر بیارایی

صبا را گو: که هر داره زمانی بُرَقِع از رویت

محبوب! اگر می‌خواهی که جهان همواره در نظر من و اهل کمال به زیور جمال و کمالات آراسته باشد، نفعات را فرمان ده، پرده از رخسار کثراتت به تمام معنی بردارند، تا همواره با دیده وحدت در کثرت بنگریم؛ که: «إلهي! أمّرت بالرجوع إلى الآثار، فأزجني إليك بكسوة الآثار وهداية الإستبصار، حتى أزعج إليك منها، كما دخلت إليك منها، مضمون السّر عن النظر إليها، ومزفوع الهمة عن الإعتماد عليها، إنك على كل شيء قدير»^(۲): (بار الها! [پس از آنکه مرا به مشاهده انوارت مفتخر نمودی] امر فرمودی باز به آثار و مظاهر بازگشت نموده و به آنها توجه داشته باشم، پس به پوشیدن جامه [مشاهده] انوارت و به راهنمایی که در آن

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۶.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

بصیرت را از تو وام گیرم، به خویش بازگردانم، تا همانگونه که از طریق آثار به انوارت راه یافتم. [پس از توجه به آثار باز] از این راه به تو باز گردم، در حالی که باطنم از نظر و توجه [استقلالی] دادن به مظاهر مصون و محفوظ باشد، و همت و اندیشه‌ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها برداشته شده باشد؛ که تو بر هر چیز توانایی.

وگر رسم فنا خواهی که از عالم بر اندازی
بپوشان زلف تا ریزد، هزاران جان ز هر مویت

معشوقا! اگر در نظر داری که من و بندگان عاشقت را از عالم فنا به بقاء رهنمون گردی، جانمان که به دام زلفت گرفتار آمده و به فنای خویش راه یافته، آزاد فرما، تا بار دیگر به عالم کثرت باز گردیم، تو را با دیده وحدت در کثرت بنگریم، که: «إِنَّ أَهْلَ الْأَجْرَةِ ... لَا يَشْفَعُهُمْ عِنْدَ اللَّهِ شَيْءٌ طَرْفَةَ عَيْنٍ»^(۱): (براستی که اهل آخرت ... هیچ چیز آنان را به اندازه چشم بر هم زدن از خدا [به خود] مشغول نمی سازد.) بخواهد بگوید: «أَلَسْهُمُ وَأَجْفَلُنِي مِمَّنْ نَادَيْتَهُ فَأَجَابَكَ، وَلَا حَظَّتْهُ فَصَبَقِي لِجَلَالِكَ، فَنَاجَيْتُهُ سِرًّا، وَغَمِلَ لَكَ جَهْرًا»^(۲): (بارها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابت نمودند، و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.)

من و باد صبا، مسکین و سرگردانِ پی حاصل

من از افسونِ چشم مست و او از بویِ گیسویت

گویا خواجه در این بیت نیز کمالی را که در ابیات گذشته تقاضا کرده، می طلبد و می گوید: محبوبا! مرا به افسون چشم و جذبه جمالت گرفتار نمودی، و باد صبا و مقربان درگاهت را به بوی زلفت، و هر دو سرگردان و پی حاصلیم، مگر آنکه به شهود ذاتی و کمالات بالاتری نایل گردیم، اینجاست که حاصلی خواهیم داشت؛

۱- وافی، ج ۳، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۹.

۲- اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

که: «إلهي والجنني بنور عيزتك الأبهج، فأكون لك عارفاً، وعن سवालک مُنحرفاً، ومِنك خائفاً [مراقباً] يا ذالجلال والإكرام»^(۱): (پروردگارا و مرا به درخشانترین نور مقام عزتت ببینند، تا عارف و شناسای تو بوده، و از غیر تو رو گردانده، و تنها از تو ترسان [و مراقب] باشم، ای صاحب جلال و شکوهمندی و بزرگواری و بخشش!).

و ممکن است منظور خواجه این باشد که: محبوبا در گذشته، من و باد صبا، هر دو سرگردان و بی بهره از تو بودیم، من از عشوه چشمت و باد صبا، از اینکه بوی گیسویت را به کدام عاشقت هدیه آورد؛ باد صبا، نفحات جان بخشش را به من رسانید، و مست جمال و کمال و خراب چشم جادویی ات شدم، و حال محتاج به تجلیات ذاتی ات می باشم؛ در جایی می گوید:

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش دلم از عشوه شیرین شکر خای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار هم مشام دلم از زلف سمن ساي تو خوش
شیوه ناز تو شیرین، خط و خال تو ملیح چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم، که بدان بیماری می کند درد مرا، از رخ زیبای تو خوش^(۲)
لذا می گوید:

من از لطف صبا دارم، سپاس نکهت جانان

وگر نه کی گذر بودی، سحرگاهان از این سویت؟

محبوب! از اینکه هنگام سحر از نفحات و بوی خوشت بهره مندم ساختی سپاسگذارم، وگر نه مرا قابلیت آنکه تجلیات اسماء و صفاتی ات را هم داشته باشم نبود. در جایی می گوید:

هزار شکر که دیدم به کام خویش باز تو را به کام خود و با تو، خویش را دمساز
چه فتنه بود؟ که مَسَاطَةُ قضا انگیخت که کرد نرگس مستش، سیه به سُرْمَةُ ناز

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۸۷

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، هزل ۳۵۰، ص ۲۶۵.

بدین سپاس که مجلس مُنَوَّر است به دوست گزرت چو شمع بسوزند، پای دار و بساز^(۱)
کنایه از اینکه: باز لطفت را شامل حالم گردان و به تجلی ذاتی ام مفتخر نما.

سواد دیده هر وقتی به خونِ دل همی دیدم

عزیزش دارم آن ساعت، به یاد خالِ هندویت

معشوقا! سیاهی چشم خود را هرگاه که از خونِ دلم اشک آلود می بینم، از آن جهت عزیز و محترم می دارم که مرا به یاد خال هندو و جمال زیبایت می اندازد، کنایه از اینکه: اگر می گیریم، برای آن است که به دیدار ذاتی ات نایل گردم؛ که: «... فَقَالَ [شَفِيبٌ] [إلهي وسيتدي أنت تعلم أتي ما بكنت خوفًا من نارك، ولا شوقًا إلى جنيتك، ولكن عقد حبك على قلبي، فلست أضبو أو أراك»^(۲): (پس [شعیب علیه السلام] عرض نمود: ای معبود و سرور من! تو آگاهی که من نه از بیم و ترس آتش [جهنم] ات، و نه از روی شوق به بهشت می گیریم، ولیکن مهر و دوستی ات بر قلبم بسته شده، پس تا تو را نبینم شکیباً نخواهم بود.) بخواهد بگوید:

مَرْدَمِ دِيدَةُ مَا، جَزْ بَه رُخْتِ نَاطِرِ نَيْسْتِ دل سر گشته ما، غیر تو را ذاکر نیست
اشکم احرامِ طوافِ حَرَمَتِ مِی بِنَدَد گرچه از خونِ دلِ ریش، دمی طاهر نیست
بسته دام بلا باد، چو مرغ وحشی طایر سدره! اگر در طلبت طایر نیست^(۳)
و بگوید:

مَرْدَمِ چشَمِ بَه خُونَابِ جِگَرِ غَرَقَنْدِ از آنک

چشمه میهر رُخَش، در سینه نالان ماست

تَا نَفُخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي شَنِيدَم، شَدِ بِتَقِينِ

بر من این معنی که ما زان وی و او، زان ماست^(۴)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۲، ص ۲۴۲.

۲- الجواهر السیة، ص ۳۱.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص ۱۰۸.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۸، ص ۱۰۹.

زهی همت که حافظ راستا کز دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش، بجز خاکِ سرِ کویت

خواجه در این بیت از همت و پایداری خود در راه عشق حضرت جانان سخن گفته، آفرین بر تو ای خواجه! که از دنیا و آخرت جز عبودیت و خاکساری به پیشگاه حضرت دوست و رسیدن به وصالش، برای چیز دیگری ارزش قائل نیستی. خداوند نسبت به صفات زاهدین در حدیث معراج می فرماید: «... قَدْ أَعْطَوْا الْمَجْهُودَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ لِأَمِنْ خَوْفِ نَارٍ، وَلَا مِنْ شَوْقِ إِلَى الْجَنَّةِ [خ ل شَوْقِ جَنَّةٍ]؛ وَلَكِنْ يَنْظُرُونَ فِي مَلَكُوتِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ، كَمَا يَنْظُرُونَ إِلَى مَنْ فَوْقَهَا، فَيَعْلَمُونَ أَنَّ اللَّهَ سُبْحَانَهُ أَهْلٌ لِلْعِبَادَةِ»^(۱). (براستی که تمام تلاش خود را نموده [و سخت ترین اعمال را بجای می آورند]، نه از ترس و بیم آتش [جهنم]، و نه از روی شوق به بهشت، ولیکن چنانکه به کسی که فراز آسمانها و زمین است [ذات اقدس الهی] نظر می کنند، در ملکوت [و باطن] آسمانها و زمین [=] اسماء و صفات الهی] می نگرند، پس پی می برند که براستی خداوند سبحان زیبنده و سزاوار پرستش است.) و به گفته خواجه در جایی:

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ! بکوش و حاصلِ عمرِ عزیز را دریاب^(۲)
و در جایی نیز می گوید:

ذره را تا نبود همتِ عالی حافظ! طالبِ چشمه خورشیدِ درخشان نشود^(۳)
و نیز در جایی می گوید:

اگر به هر دو جهان، یک نفس زخم با دوست مرا ز هر دو جهان، حاصل آن نفس باشد
خوش است باده رنگین و صحبت جانان مدام، حافظِ بی دل، در این هوس باشد^(۴)

۱- وافق، ج ۳، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲، ص ۵۲.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۶.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۲، ص ۲۰۳.

مردم دیده با جزیره رخت ناظر نیست
 انجم احرام طواف بر حرمت می بندد
 دل سرکشه با غمبیر تو را ذاکر نیست
 کز چه از خون دل ریش، دی طاهر نیست
 بسته دام بلا باد، چو مرغ وحشی
 عاشق مظلوم اگر قلبش دوش کرد نثار
 مکنش عیب، که بر تقدیر روان قادر نیست
 هر که در راه طلب همت او قاصر نیست
 از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
 من که از آتش سودای تو آبی نکشم
 روز اول که سر زلف تو دیدم، گفتم
 کی توان گفت، که بدواغ، دلم صابر نیست؟
 که پریشانی این سلسله را آفر نیست

سر پیوند تو تنانہ دل حافظ راست

کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست؟!

خواجه در این غزل با بیانات شیوای توحیدی‌اش در مقام اظهار اشتیاق به دیدار
حضرت محبوب بوده و می‌گوید:

مردم دیده‌ما، جز به رخت ناظر نیست

دل سرگشته‌ما، غیر تو را ذاکر نیست

آری، مظاهر و عالم هرچه از کمال و جمال دارند، از محبوب و به او می‌باشد، و
اینان آینه و نشان دهنده حضرتش در هستی خودند، و دیدگان ظاهری (به این
حساب) جز به وی نمی‌نگرد. خواجه هم می‌گوید: «مردم دیده‌ما جز به ...»^(۱)
و شاید منظور خواجه از «دیده»، دیده‌دل باشد. بخواهد بگوید چشم دل ما،
چه بداند یا نداند، جز تو را نمی‌بیند و سرگشته غیر تو نیست؛ چرا که نورت همه
اشیاء را فراگیر است؛ که: «اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ ... يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ»^(۲)؛
(خداوند نور آسمانها و زمین است ... خداوند هر که را بخواهد به نور خویش رهنمون
می‌شود.) و نیز: «وَلِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ، فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا، فَتَمَّ وَجْهُ اللَّهِ»^(۳)؛ (و مشرق و مغرب از
آن خداست؛ پس به هر کجا روی کنید، همانجا [پرتو] روی [و اسماء و صفات] اوست.)
و یا: «اللَّهُمَّ! إِنِّي أَسْأَلُكَ ... بِنُورِ وَجْهِكَ الَّذِي أَضَاءَ لَنَا كُلَّ شَيْءٍ، يَا نُورًا يَا قُدُّوسًا»^(۴)؛ (معبودا! از

۱- این بیان به این اعتبار است که مراد از «رخ» و «دل»، عالم اعتباری باشد.

۲- نور: ۳۵.

۳- طه: ۱۰۸، بقره: ۱۱۵.

۴- اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

تو می خواهم ... به نور روی و اسماء و صفات که هر چیزی بدان روشن و نورانی است.

ای نور ای پاکیزه [از هر عیب و نقص] و به گفته خواجه در جایی:

ای روی ماه مَنظَرِ تو، نوبهارِ حُسن خال و خط تو مرکزِ لطف و مدارِ حُسن
در چشم پر حُمار تو، پنهان فُنُونِ سِخَر در زلف بی قرار تو، پیدا قرارِ حُسن
از دام زلف و دانه خالِ تو در جهان یک مرغ دل نماند، نگشته شکارِ حُسن
حافظ طمع بُرید، که بیند نظیرِ دوست دیار نیست، غیر تو اندر دیارِ حُسن^(۱)

اشکم احرامِ طوافِ حرمت می بندد

گر چه از خونِ دلِ ریش، دمی طاهر نیست

محبوبان برای احرام و طواف حرمت به اشک دیدگانم، خود را از آلودگیها، و یا شوق دیدارت شستشو داده و مهیا می نمایم، و اگر چه این سرشکی که از خون دل ریشم سرچشمه گرفته، پاک نیست، برای درک حضرتت چاره ای به جز این ندارم؛ که: «یا عیسیٰ اِنَّکَ عَلٰی نَفْسِکَ بُکَاآءٌ مِّنْ ... کَانَتَ زَعْبَتَهُ فِیْمَا عِنْدَ اِلٰهِهِ»^(۲): (ای عیسیٰ همانند گریستن کسی که [تمام] میل و رغبتش به آنچه در نزد معبودش می باشد، بر خود گریه نما.) و به گفته خواجه در جایی:

زگریه مردمِ چشمم، نشسته در خون است بین که در طلبت، حال مردمان چون است
از آن زمان که ز دستم، برفت یارِ عزیز کنار دیده من، همچو رود جیحون است^(۳)
و در جایی نیز می گوید:

غُسل در اشکِ زدم، کاهلِ طریقت گویند: پاک شو اوّل و پس، دیده بر آن پاک انداز
چشمِ آلوده، نَظَر از رُخِ جانان دور است بر رخ او، نظر از آینه پاک انداز^(۴)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۵، ص ۳۳۹.

۲- الجواهر السنیة، ص ۹۸.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۴۴.

بسته دام بلا باد، چو مرغ وحشی
طایر سدره، اگر در طلبت طایر نیست!

کنایه از اینکه: معشوقا! روحی که در طلبت نباشد و نجویدت، الهی که به دام دنیا و تعلقات آن گرفتار و رنجور بادا همان گونه که مرغ وحشی به بند صیاد مبتلا می‌گردد و رنج می‌برد، زیرا: «مَاذَا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَمَا الَّذِي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟ لَقَدْ خَابَ مَنْ زَيَّىٰ ذُونَكَ بَدَلًا، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغَىٰ عَنْكَ مُتَحَوِّلًا»^(۱): (کسی که تو را از دست داد چه چیز یافت و آنکه تو را یافت چه چیز از دست داد؟ مسلماً هر کس به جای تو به دیگری دل بسته و خشنود شد، محروم گشت، و هر که از تو روی گردان شد، زیان برد). و نیز: «خَابَ الْوَالِدُونَ عَلَىٰ غَيْرِكَ، وَخَسِرَ الْمُتَعَرِّضُونَ إِلَّا لَكَ، وَضَاعَ الْمُؤْمِنُونَ إِلَّا بِكَ، وَأَجْدَبَ الْمُتَتَجِعُونَ إِلَّا مِنِّي»^(۲): (آنان که بر غیر تو فرود آمدند نومید و محروم گشتند، و آنان که جز از تو طلب نمودند زیان بردند، و کسانی که جز آهنگ و قصد تو را نمودند گمراه شدند، و همه طالبان با خشکی و نیستی مواجه شدند جز طالبان فضل و بزرگی‌ات. درگاہت برای آنان که میل و رغبت [به تو] دارند، گشوده، و خیر و خوبی‌ات برای جویندگان [آماده] بذل و بخشش است.) و به گفته خواجه در جایی:

هر کس که ندارد به جهان بهر تو در دل حقا که بود طاعت او، ضایع و باطل
برداشتن از عشق تو دل، فکر محال است از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل^(۳)

عاشقِ مفلس اگر قلبِ دلش کرد نثار

مکنش عیب، که بر نقدِ روان قادر نیست

دلبر! عاشق تهیدستت اگر در طلب دیدارت نمی‌تواند روح خود را به پایت نثار

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲-

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۹، ص ۲۸۳.

نماید، و تنها دل بدلی و قلب صنوبری خویش را به پیشگاهت می آورد، عیبش مکن. کنایه از اینکه؛ مرا جز تهیدستی در پیشگاهت سرمایه ای نیست تا خریدارت گردم، به خود راهم ده؛ که: «إلهي أنا الفقيرُ في ضنائي، فكيف لا أكون فقيراً في فقري؟ ... ها أنا أتوسلُ إليك بفقري إليك، وكيف أتوسلُ إليك بما هوَ محالٌ أن يصلَ إليك»^(۱): (معبودا! من در غنا و بی نیازی خویش فقیر و درمانده ام، پس چگونه در فقر و ناداری ام فقیر نباشم؟! ... هانا! من با ناچیزی ام به تو به درگاهت توسل می جویم، و چگونه با چیزی که محال است به تو رسد، به پیشگاهت توسل بجویم؟) و به گفته خواجه در جایی:

فدای پیرهن چاک ماه رویان بادا هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
فقیر و خسته، به درگاهت آمدم، رحمی که جز ولای توام، هیچ نیست دستاویز^(۲)

عاقبت، دست بر آن سرو بلندش برسد

هر که در راه طلب، همت او قاصر نیست

آری، هر سالک عاشقی به هر مقام معنوی و کمالی نایل آمده، از همت بلند و اراده و استقامت قوی بوده؛ زیرا همت را صرف توجه به دنیای فانی، و یا رسیدن به نعمتهای بهشتی کردن، فائدتی «وَلَدَيْنَا مَزِيدٌ»^(۳): (و نزد ما افزون [بر آن] است.) و نیز: «فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُّقْتَدِرٍ»^(۴): (در جایگاه صدق و راستی، نزد پادشاه توانا و مقتدر.) را ندارد؛ که: «مَنْ لَمْ يَكُنْ هَمُّهُ مَا عِنْدَ اللَّهِ سُبْحَانَهُ، لَمْ يَذْرُكْ مَنَاهُ»^(۵): (هر کس هم و غمش آنچه که نزد خداوند سبحان است نباشد، به آرزوی خود نخواهد رسید.) و نیز: «مَنْ ضَعُفَتْ هِمَّتُهُ، بَطَلَتْ فَضِيلَتُهُ»^(۶): (هر کس همتش خرد و کوچک باشد، فضیلت و

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۲۸.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۶، ص ۲۴۲.

۳- ق: ۳۵.

۴- قمر: ۵۵.

۵- غرر و درر موضوعی، باب الهمة، ص ۴۲۳.

۶- غرر و درر موضوعی، باب الهمة، ص ۴۲۴.

شایستگی اش از بین خواهد رفت.؛ ولی آن کس که همه وجود خود را در راه دیدار حضرت دوست و از بین بردن خود پرستی و هوا پرستیها به کار می برد، بشارت جنت موعود را خواهد یافت؛ که: «إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا: رَبُّنَا اللَّهُ، ثُمَّ اسْتَقَامُوا، تَنْزِيلُ عَلَيْنِهِمُ الْمَلَائِكَةُ: أَلَّا تَخَافُوا، وَلَا تَعَزُّوْا، وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ»^(۱): (همانا آنان که گفتند: پروردگار ما خداست سپس [بر گفتار خویش] پایدار ماندند، فرشتگان بر ایشان فرو آمده و [می گویند:] که هرگز ترس و غم و اندوهی نداشته باشید و شما را بشارت باد به بهشتی که وعده داده می شدید.) و نیز: «مَنْ اسْتَدَامَ قَرْعَ الْبَابِ وَتَجَّ وَتَجَّ»^(۲): (هر کس پیوسته دری را بکوبد و پافشاری نماید، [از آن در] داخل می شود.) و همچنین: «خَيْرُ أَعْضَائِهِمْ أَعْضَاؤُهُمْ»^(۳): (بهترین همتهای بلندترین آنهاست.) و یا اینکه: «مَنْ كَبَّرَتْ هِمَّتُهُ، عَزَّ مَوَاضِعُهُ»^(۴): (هر کس همتش بزرگ باشد، هدفش بلند و برتر خواهد بود.) و به گفته خواجه در جایی:

دست از طلب ندارم، تا کام من بر آید یا جان رسد به جانان، یا خود ز تن بر آید
هر دم چوبی و فایان، نتوان گرفت یاری ماییم و آستانش، تا جان ز تن بر آید^(۵)

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم

زانکه در روح فزایی، چو لبت ماهر نیست

محبوبان در پیشگاهت کجا می توان از زنده نمودن حضرت عیسی - علیه السلام - مردگان را دم زد، این تویی که زندگان را بال لب و تجلیاتت، حیاتی روح افزا می بخشی، که: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا! اسْتَجِيبُوا لِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ إِذَا دَعَاكُمْ كَمَا يُخْفِيكُمْ...»^(۶): (ای کسانی که ایمان آورده اید، هنگامی که خداوند و رسول شما را برای آنچه که مایه حیات

۱- فصلت: ۳۰.

۲- غرر و درر

۳- غرر و درر موضوعی، باب الهمة، ص ۴۲۳.

۴- غرر و درر موضوعی، باب الهمة، ص ۴۲۴.

۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۲، ص ۱۶۲.

۶- انفال: ۲۴.

و زندگانی شماست فرامی خوانند بپذیرید و اجابت نمایند.) و همچنین: «مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أَنْثَى، وَهُوَ مُؤْمِنٌ، فَلَنُحْيِيَنَّهٗ حَيٰوةً طَيِّبَةً»^(۱): (هر کس از مرد و زن، در حالی که مؤمن باشد، عمل شایسته انجام دهد، او را به زندگانی پاکیزه زنده می گردانیم.) و یا اینکه: «اللَّهُمَّ! اجْعَلْ مَخِيئَتِي مَخِيئَةَ مُحَمَّدٍ، وَآلِ مُحَمَّدٍ، وَمَمَاتِي مَمَاتَ مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ»^(۲): (خداوندا! زندگانی مرا [همانند] زندگانی محمد و آل محمد، و مرگم را [بسان] مرگ محمد و آل محمد [صلوات الله عليهم اجمعين] قرار ده.) در واقع با این بیان، تقاضای حیات طیبه معنوی را نموده، در جایی چون به این آرزو می رسد، گفته:

دوش، وقتِ سحر از غصه نجاتم دادند و نذر آن ظلمتِ شب، آب حیاتم دادند
 بی خود از شمشعه پرتوِ ذاتم کردند بساده از جامِ تجلیِ صفاتم دادند
 چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی! آن شب قدر، که این تازه براتم دادند
 به حیات ابد آن روز رسانیدم مرا خطِ آزادگی از حُسنِ ممامت دادند^(۳)

من که از آتش سودای تو آهی نکشم

کی توان گفت: که بر داغ، دلم صابر نیست؟

محبوب! روزگاری است که در سودای عشقت می سوزم، و توام جلوه نمی نمایی، و آهی نمی کشم، چگونه ممکن است در برابر داغ فراق صابر نباشم؟ که: «افضل الصبر، الصبر عن المخبوب»^(۴): (برترین صبر، شکیبایی بر دوری محبوب می باشد.) کنایه از اینکه:

آن که زُخار تو را رنگِ گلِ نسرين داد صبر و آرام توآند به من مسکین داد
 آن که گیسوی تو را رسمِ تطاولِ آموخت هم توآند گَرَمش دادِ منِ غمگین داد

۱- نحل: ۹۷.

۲- بحار الانوار، ج ۱۰۱، ۲۹۵.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.

۴- غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص ۱۹۱.

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم که عنان دل شیدا به کف شیرین داد^(۱)
و اشاره به اینکه:

در غم خویش، چنان شیفته کردی بازم کز خیال تو به خود باز نمی پردازم
عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا هیچ غم نیست، تو می سوز که من می سازم
حافظ از جان ندهد بهر تو چون پروانه پیش روی تو، چو شمعش، به شبی بگذازم^(۲)

و ممکن است بخواهد با این بیان بگوید: من هرگز با به طول انجامیدن روزگار، دست از تو بر نخواهم داشت، و بگوید: «أَيْخُسُنْ أَنْ أَرْجِعَ عَنْ بَابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَضْرُوفًا، وَتَسْتُ أَغْرَفَ سِوَالِكِ مَوْلَى بِالْإِحْسَانِ مَوْضُوفًا؟ كَيْفَ أَرْجُو غَيْرَكَ، وَالْخَيْرُ كُلُّهُ بِيَدِكَ؟ وَكَيْفَ أُوَقِّلُ سِوَالِكِ، وَالْخَلْقُ وَالْأَمْرُ لَكَ؟»^(۳): (آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم، با آنکه جز تو مولایی که به نکو کاری ستوده باشد، نمی شناسم؟! چگونه به غیر تو امید بندم، در صورتی که تمام خیر و خوبی به دست توست؟ و چگونه جز تو را آرزو نمایم، در حالی که [عالم] خلق و امر از آن توست؟)؛ لذا می گوید:

روز اول که سر زلف تو دیدم، گفتم:

که پریشانی این سلسله را آخر نیست

دلبر! در ازل چون مرا بر خود شهادت گرفتی و «وَإِشْهَدَهُمْ عَلَى الْفَيْسِهِمْ: أَلَسْتُ بِزَيْتِكُمْ؟»^(۴): (و ایشان را بر خودشان گواه گرفتم، که آیا من پروردگار شما نیستم؟) فرمودی، و من «بَلَى، شَهِدْنَا»^(۵): (آری، گواهی می دهیم) گفتم، دانستم که چون به این جهانم آوری، همواره نمی توانم «بَلَى» گویم، و در کشاکش قبض و بسط کثرات عالم ماده واقع خواهم شد و به هجران مبتلا. بخواهد بگوید:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۶، ص ۲۱۸.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۰، ص ۳۰۳.

۳- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۴ و ۵- اعراف: ۱۷۲.

صنما! با غمِ عشقِ تو، چه تدبیر کنم؟ تا به کسی در غمِ تو، ناله‌ شہگیر کنم؟
 دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
 با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش کُوِ مجالی که یکایک هم تقریر کنم؟
 نیست امید خلاص از سر زلفش حافظا! چون که تقدیر چنین بود، چه تدبیر کنم؟^(۱)

و ممکن است بخواهد بگوید: من از اول روزی که به کثرات این عالم چشم دوختم، دانستم که نمی‌گذارند همواره بهره‌مند از ملکوتشان باشم، و در هجران بسر خواهم بود؛ لذا دلم بر داغ، صابر خواهد بود.

سَرِ پیوند تو تنها نه دلِ حافظ راست

کیست آن کُشِ سَرِ پیوند تو در خاطر نیست؟

عزیزا! تنها خواجهات داغِ عبودیتت را به سینه ندارد، بلکه همه موجودات، دانسته و ندانسته، تو را می‌خواهند، و می‌ستایند و در پیشگاهت خاضع‌اند، تنها خواجهات چنین نیست، که: «يَا مَنْ عَنَتِ الْوُجُوهُ لِهَيْبَتِهِ، وَخَفَعَتِ الرِّقَابُ لِعِظَمَتِهِ»^(۲): (ای خدایی که چهره‌های [مخلوقات] در برابر هیبت و شکوهت خوار و ذلیل، و گردنها در برابر عظمت و بزرگی‌ات خاضع و فروتن می‌باشند.) و نیز: «يَا مَنْ خَشَعَتْ لَهُ الْأَصْوَاتُ، وَخَفَعَتْ لَهُ الرِّقَابُ، وَذَلَّتْ لَهُ الْأَعْنَاقُ»^(۳): (ای خدایی که صداها برای او خاشع و افتاده، و گردنها [و یا: بردگان] در برابر او خاضع و فروتن، و گردنها [و یا: بزرگان] برای او ذلیل و خوار می‌باشند.)

آری، غفلت این عالم نمی‌گذارد بشر به راز خلقت پی ببرد و به کمال انسانیتش راه یابد. پس از این جهان حقیقت امر بر او روشن خواهد شد، و دیگر جای آنکه باز گردد و کاری کند نیست، که: «... يَوْمَئِذٍ يَتَذَكَّرُ الْإِنْسَانُ، وَأَنَّى لَهُ الذِّكْرَى؟ يَقُولُ: يَا لَيْتَنِي قَدَّمْتُ

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۳، ص ۳۱۲.

۲- اقبال الاعمال، ص ۶۴۵.

۳- اقبال الاعمال، ص ۶۳۸.

پِیَیَاتِیْهِ^(۱): (در آن روز انسان متذکر شده و به یاد می آورد. و چه هنگام یاد آوردن [او] است؟ می گوید: ای کاش! برای زندگانی ام [که اکنون دارم، اعمال صالح و شایسته ای] پیش می فرستادم.) و همچنین: «لَقَدْ كُنْتُمْ فِي غَفْلَةٍ مِنْ هَذَا، فَكَشَفْنَا عَنْكُمْ غِطَاتِكُمْ، فَبَصُرْتُمْ الْيَوْمَ حَدِيدًا»^(۲): (مسلماً [پیش از این در دنیا] در غفلت و بی خبری از این بودی، پس پرده و حجابت را از تو برکنار زدیم، لذا دیده ات امروز نیز [وینا] است.)



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

بی بر زخمت، روز مرا نور نمانده است
 و ز عمر مرا، بجز شب و بجز نمانده است
 هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
 دور از رخ تو، چشم مرا نور نمانده است
 من بگذر چه سود؟ از قدمی رنج کند دوست
 کز جان رمتی، در تن رنجور نمانده است
 می رفت خیال تو ز چشم من و می گفت:
 بیات از این گوشه که معمور نمانده است!
 نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند:
 دور از دست آن خسته رنجور نمانده است
 وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
 از دولت هجر تو کنون دور نمانده است
 صبر است مرا چاره ز بهران تو، لیکن
 چون صبر توان کرده؟ که مقدر نمانده است
 در هجر تو که چشم مرا آفت نماند
 خون جگر ریز، که معذور نمانده است
 حافظ، ز غم از گریه نپرداخت به خنده
 ماتم زده را، داعیه سود نمانده است

از این غزل بر می آید: که خواجه پس از وصال، به هجران مبتلا گشته و فریاد از آن دارد. می گوید:

بی مهر رُخت، روزِ مرا، نور نمانده است
وز عمر مرا، جز شبِ دیچور نمانده است

محبوب! با غروب نمودن خورشیدِ جمالت پس از مشاهده‌ات، روز روشن در نظرم چون شب تاریک می‌نماید، و بی تو برآیم از عمر ظلمت و تاریکی و نصیبی نمی‌باشد؛ که: «فَهَبْنِي - يَا إِلَهِي وَسَيِّدِي وَمَوْلَائِي وَرَبِّي - صَبْرْتُ عَلَى عَذَابِكَ، فَكَيْفَ أَصْبِرُ عَلَى فِرَاقِكَ؟»^(۱): (پس ای معبود و سرور و آقا و پروردگار من! گیرم که بر عذابت شکیب باشم، پس چگونه بر فراق و دوری‌ات صابر باشم.) بخواند بگوید: «وَأَسْتَنْ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ عَلَيَّ، وَأَنْظُرَ بِعَيْنِي الْوَدَّ وَالْعَطْفَ إِلَيْ، وَلَا تُصْرِفْ عَنِّي وَجْهَكَ، وَاجْعَلْنِي مِنْ أَهْلِ الْإِسْعَادِ وَالْخُطْوَةِ عِنْدَكَ، يَا مُجِيبًا يَا أَزْحَمَ الرَّاحِمِينَ»^(۲): (و با نظر افکندن و نگریستن به سوی من بر من منت بگذار، و با چشم عطوفت و مهربانی بر من بنگر، و روی از من مگردان، و مرا از کسانی که به سعادت و خوشبختی و قرب و منزلت در پیشگاهت می‌رسند، قرار ده، ای اجابت‌کننده! ای مهربانترین مهربانان!) و بگوید:

ای خرم از فروغِ رُخت، لاله زارِ عمرا
بی عمر زنده‌ام من و زین بس عجب مدار
باز آ که ریخت بی گُلِ رُویت، بهارِ عمر
روز فراق را که نهد در شمارِ عمر؟^(۳)

۱- اقبال الاعمال، ص ۷۰۸.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۷.

هنگام وداعِ تو ز بس گریه که کردم دور از رخ تو، چشم مرا نور نمانده است

ای دوست! مرا به دیدارت شادمان نمودی، اما هنگامی که خواستی مرا به مفارقت خود مبتلا سازی و با تو وداع نمایم، آن قدر در دوریت گریستم، که از دیدگانم نور برفت. بخواهد بگوید: «إلهی! فَأَجْعَلْنَا مِنَ الَّذِينَ ... قَرَّتْ بِالنَّظْرِ إِلَىٰ مَحْبُوبِهِمْ أَغْيُنُهُمْ ... إلهی! مَا أَطَيْبَ طَعْمَ حُبِّكَ! وَمَا أَغْذَبَ شِرْبَ قُرْبِكَ! فَأَعِدْنَا مِنْ طَرْدِكَ وَإِبْعَادِكَ»^(۱): (معبودا! پس ما را از آنانی قرارده که ... چشمانشان به نگرش به محبوبشان روشن گشته ... بارالها! ... چقدر مزه و طعم محبت و دوستی ات خوش! و چه اندازه شراب [یا: چشیدن] قرب و نزدیکی ات گواراست! پس ما را از راندن و دور نمودنت در پناه خود آر.) و بگوید:

«إلهی! لَا تَغْلِقْ عَلَيَّ مَوْجِدِيكَ أَبْوَابَ رَحْمَتِكَ، وَلَا تَحْجُبْ مُشْتَاقِيكَ عَنِ النَّظْرِ إِلَىٰ جَمِيلِ رُؤْيَيْكَ»^(۲): (معبودا! درهای رحمت را به روی اهل توحیدت مبنده و مشتاقان خود را از مشاهده دیدار نیکویت محجوب مگردان.) و بگوید:

از دیده گر سرشک، چو باران رود، رواست کاندر غمت، چو برق بشد روزگارِ عمر
دی در گذار بود نظرِ سویی ما نکرد بیچاره دل که هیچ ندید از گذارِ عمر^(۳)

مِنْ بَعْدَ چِه سَوْد؟ ار قدمی رنجه کنند دوست

کز جان رمقی، در تن رنجور نمانده است

(سخنی عاشقانه بر طبق گفتار عشاق مجازی است) اشاره به اینکه: هجران محبوب سبب شد، روزم به تاریکی مبدل گردد و از عمرم روشنایی را احساس نکنم و نور دیدگانم از بسیار گریستن گرفته شود؛ با این حال، اگر حضرتش بخواهد از من عیادت نماید، چه سودی برایم خواهد داشت، بخواهد بگوید:

۱- بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۵۰-۱۵۱.

۲- بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۴۲.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۷.

مسلمانان! مرا وقتی دلی بود که با وی گفتمی، گر مشکلی بود
 دلی همدرد و یاری، مصلحت بین که استظهار هر اهل دلی بود
 به گردابی، چو می افتادم از غم به تدبیرش، امید ساحلی بود
 ز من ضایع شد اندر کوی جانان چه دامنگیر یارب! منزلی بود؟
 سرشکم در طلب، ذرها فشانید ولی از وصل او، بی حاصلی بود^(۱)

می رفت خیالِ تو ز چشم من و می گفت:

هیئات از این گوشه، که معمور نمائده است!

محبوب! نه تنها رفتی و مرا در ناراحتی قرار دادی، که خیالت نیز که بدان دل
 خوش داشتم، به سبب طول هجران از نظرم برفت، و وقت رفتن به من می گفت:
 افسوس! که خواجه بارفتن جانانش، به کلی به خرابی پیوست؛ زیرا دلخوشی اش پس از وداع
 نمودن با محبوب، به خیال او بود، آن هم از او گرفته شد. بخواهد بگوید:

جانا! تو را که گفت که احوالِ ما مهترس؟ بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مهترس
 هیچ آگهی ز عالمِ درویشی اش نبود آن کس که با تو گفت؛ که درویش را مهترس
 نقیص حقوقِ صحبت و اخلاص و بندگی از لوحِ سینه محو کن و نامِ ما مهترس^(۲)

نزدیک شد آن دم که رقیبانِ تو گویند:

دور از درت آن خسته رنجور نمائده است

دلبر! هجرانت به قدری در من اثر گذاشت، که نزدیک است رقیبان تو (شیطان و
 اعوانش) هم بر حال من دلسوزی کنند. بخواهد با این بیان بگوید:

ای خسروِ خوبان! نظری سوی گدا کن رحمی به من سوخته بی سر و پا کن
 دردِ دلی درویش و تمنایِ نگاهی ز آن چشمِ سینه، مست، به یک غمزه دوا کن
 با دلشدگان، جور و جفا تا به کی آخر؟ آهنگِ وفا، ترکِ جفا، بهر خدا کن

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۶، ص ۱۹۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۱، ص ۲۴۷.

مشنو سخن دشمن بدگوی، خدا را با حافظ مسکین خود ای دوست! وفا کن^(۱)

وصلی تو اجل را ز سرَم دور همی داشت

از دولتِ هجرِ تو کنون دور نمانده است

معشوقا! لحظاتی که به وصالت دل خوش نموده بودم، در سایه عمر جاودانسی

زندگی می کردم و چون از من دور گشتی و به هجرانت گرفتار ساختی، اجل و مرگ را

به خود نزدیک دیدم، در جایی می گوید:

وصالی او، ز عمرِ جاودان به خداوندا! مرا آن دِه که آن به^(۲)

صبر است مرا چاره ز هجرانِ تو، لیکن

چون صبر توان کرد؟ که مقدور نمانده است

عزیزا! دوری ات را با صبر چاره می توان، افسوس! که بر صبر قدرتم نمانده

است، بخواهد بگوید: «إلهی... وَغَلَّتْ لَا یَجْزِئُهَا إِلَّا وَضَلُّكَ، وَلَوْعَتِ لَا یُطْفِئُهَا إِلَّا لِقَائُكَ،

وَشَوْقِی إِلَیْكَ لَا یَبْلُغُهُ إِلَّا النَّظَرُ إِلَی وَجْهِكَ، وَفَرَارِی لَا یَقْزُؤُنْ دُنُوَیْ مَنْكَ»^(۳): (بارالها! سوز و

حرارت درونی ام را جز وصالت فرو نمی نشانند و آتش درونی ام را جز لقایت خاموش

نمی کند، و به شوقم به تو، جز نظر به روی [اسماء صفات] ات آب نمی باشد، و قرارم جز

به نزدیکی به تو آرام نمی گیرد.) و بگوید:

هر چند که هجران، ثمرِ وصل بر آرد دهقانِ ازل کاش که این تسخیم نکشتی!^(۴)

و بگوید:

زهسی خجسته زمانی که یار باز آید به کامِ غمزدگان غمگسار باز آید

در انتظار خدنگش همی طپد دل صید خیال آنکه به رسمِ شکار باز آید

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص ۳۳۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۹، ص ۳۷۳.

۳- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ - ۱۵۰.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۰، ص ۳۷۳.

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گزُد به آن هوس که بر این رهگذار باز آید
 چه جورها که کشیدند بلبلان از دین به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید^(۱)
 در هجر تو گر چشم مرا آب نماند
 گو: خونِ جگر ریز، که معذور نمانده است

محبوب! اگر اشک چشمم در فراق تمام شود، فرمان ده تا خون بگیریم؛ زیرا
 طلب کنندگان دیدارت را سزاوار آن است که بیش از این از دیدگان به جای اشک
 خون ببارند، تا مورد نظرت قرار گیرند. به گفته‌ی خواجه در جایی:

رهروان را عشق بس باشد دلیل آب چشم اندر زهش کردم تبیل
 موج اشکِ ما، کی آرد در حساب؟ آن که کشتی راند بر خونِ قتیل
 آتشِ عشقِ بُتان در خود مزن ورنه در آتش، گذر کن چون خلیل
 یا مکن با پیل بانان دوستی یا بُناکن خانه‌ای در خوردِ پیل^(۲)
 حافظ، ز غم از گریه نبرد اخت به خنده

ماتم زده را، داصیة سور نمانده است

معشوقا! با غم دوری تو چگونه خندان باشم؟ کجا مصیبت زده به گرسنگی خود
 می‌تواند توجه داشته باشد؟ در جایی می‌گوید:

ز گریه مژدم چشم، نشسته در خون است بین که در طلبت، حال مردمان چون است
 ز دُورِ باده به جان راحتی رسان، ساقی! که رنجِ خاطرَم از جورِ دُورِ گردون است
 از آن زمان که ز دستم برفت یارِ عزیز کنار دیده‌ی من، همچو رود جیحون است
 چگونه شاد شود اندرونِ غمگینم به اختیار، که از اختیار بیرون است^(۳)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۷، ص ۲۸۲.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.

مدتی شد کاش سودای او در جان ماست
دین تنباین که دایم در دل ویران ماست
مردم چشم به خواب جگر غرقند از آنک
چشمه مهر بخش در سینه نالان ماست
آب حیوان، قطره ای زان لعل همچون شکر است
قرص خورشیدی ز روی آن مه تابان ماست
تا نغمت فیهن ز وحی شنیدم، شدیدین
بر من این معنا که ما زان وی و او زان ماست
بردلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق
مهرم این بر مننی دار، علومی جان ماست
چند کوی ای مذکر شرح دین؟ خاموش باش
دین ما در هر دو عالم، صحبت جانان ماست

حافظا! تا روز آخر شکر این نعمت گذار

کان صتم از روز اول، داروی درمان ماست

خواجه این غزل را در مقام طلب دیدار حضرت محبوب سروده، و اظهار اشتیاق مشاهده‌اش را نموده. اگر چه گفتارش را به ضمیر جمع بیان می‌کند، ولی مراد، خودش بوده؛ اما اینکه سر سخنش با کیست؟ می‌توان گفت: دوستی فرضی برای خود در نظر گرفته و خطابش را با او نموده می‌گوید:

مدتی شد کآتش سودای او در جان ماست

وین تمنا بین که دایم در دل ویران ماست

آتش سودای مهر جانان را، تنها امروز نیست که در دل گرفته‌ایم، از ازل که او از ما اخذ میثاق نمود و «وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ»^(۱): (و آنان را بر خودشان گواه گرفت.) فرمود «بَلَىٰ، شَهِدْنَا»^(۲): (بله، گواهی می‌دهم.) گفتیم و خریدارش گشتیم و اکنون نیز بر آن بوده و می‌گوییم: «إِلَهِي أَفَاجَعَلْنَا بِمَنْ أَعْطَيْنَاهُ لِقْرَبِكَ وَوِلَايَتِكَ ... وَهَيْئَتَهُ [قَلْبَهُ] لِإِرَادَتِكَ، وَاجْتَبَيْنَاهُ لِمُشَاهَدَتِكَ، وَأَخْلَيْتَ وَجْهَهُ لَكَ، وَفَرَّغْتَ فَوَادَهُ لِحُبِّكَ ... وَقَطَعْتَ عَنْهُ كُلَّ شَيْءٍ يَفْطَعُهُ عَنْكَ»^(۳): (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که برای قرب و ولایت برگزیده ... و ایشان [با: دلشان] را شیفته اراده و خواست خویش گردانیده، و برای مشاهده‌ات برگزیده، و روی [و تمام وجود]شان را برای خود پرداخته، و قلبشان را برای مهر و دوستی‌ات فارغ ساخته ... و از هر چیز که از تو جدایشان می‌سازد، بریده و جدا ساخته‌ای.) و می‌گوییم:

۱- اعراف: ۱۷۲.

۲- اعراف: ۱۷۲.

۳- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

هرگز مِهْر تو از لوحِ دل و جان نرود
 آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
 که گرم سر برود، مهر تو از جان نرود
 از دماغ من سرگشته خیالِ رخِ دوست
 به جفای فلک و غصه دوران نرود
 در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
 تا ابد سر نکشد، وز سر پیمان نرود^(۱)
 لذا می گوید:

مردم چشم به خونابِ جگر فرقتند از آنک

چشمه مهرِ رُخش در سینه نالان ماست

دلم از غمِ عشقِ محبوب، خون، و تبدیل به اشک شد، و از چشمانم جاری
 گردید، چرا چنین نباشم و حال آنکه چشمه مهر او در سینه‌ام در جوشش است و
 نمی توانم آرام باشم و اشک نبارم. در جایی می گوید:

زین خوش رَقَم که بر گلِ رُخسار می کشی
 خط بر صحیفه گلِ گلزار می کشی
 اشکِ حَرَمِ نشینِ نهانخانه مرا
 ز آن سوی هفت پرده، به بازار می کشی
 باز آ که چشمِ بد ز رُخت دور می کنم
 ای تازه گل! که دامن از این خار می کشی^(۲)

آب حیوان، قطره‌ای ز آن لعل همچون شکر است

قرصِ خور، عکسی ز روی آن مه تابان ماست

آب حیاتی که به خضر - علیه السلام - نسبت داده شده، قطره‌ای از لعل لب و
 تجلیات جان بخش جانان ماست، و قرص خورشید با همه بر افروختگی، سایه‌ای
 از نور جمال او می باشد. کنایه از اینکه: آن کسی را که محبوب ما حیات جاودانه
 عنایت فرماید، نیازی به آب حیات ندارد؛ که: «مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثَى، وَهُوَ مُؤْمِنٌ،
 فَلَنُحْيِيَنَّاهُ حَيَاةً طَيِّبَةً، وَلَنَجْزِيَنَّهُمْ أَجْرَهُمْ بِأَحْسَنِ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ»^(۳): (هر کس از مرد و زن،

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۷، ص ۴۰۶.

۳- نحل: ۹۷.

عمل صالح و شایسته‌ای انجام دهد، در حالی که مؤمن باشد، بی گمان ما او را به زندگانی پاکیزه‌ای زنده گردانیده، و مسلماً پاداش او را به بهتر از آنچه انجام می‌دهند، به آنان عطا خواهیم نمود.) و هر که را که به نور خود راهنما گردد، نور خورشید ارزشی در نزد او نخواهد داشت؛ که: «اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ ... يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَن يَشَاءُ»^(۱): (خداوند نور آسمانها و زمین است ... خداوند هر کس را بخواهد به نور خویش رهنمون می‌شود.) و نیز: «مَنْ لَمْ يَجْعَلِ اللَّهُ لَهُ نُورًا، فَمَا لَهُ مِنْ نُورٍ»^(۲): (هر کس را که خداوند نوری برای او قرار نداده، نور و روشنایی نخواهد داشت.) و همچنین: «أَفَمَن شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِإِسْلَامٍ، فَهُوَ عَلَى نُورٍ مِّن رَّبِّهِ ...»^(۳): (پس آیا کسی که خداوند سینه‌اش را برای [پذیرش] اسلام گشاده، که در نتیجه نوری از جانب پروردگارش [شامل حال وی] شده است ... خلاصه خواهد بود) بخواهد با این بیان، تقاضای آب حیات و نورانیت معنوی را از وی کرده باشد.

تَا «نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي» شنیدم، شد یقین

بر من این معنا که ما ز آن وی و او ز آن ماست

از آن هنگام که: «وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي»^(۴): (و از روح خویش در او دمیدم.) را شنیدم، دریافتم که ما هرچه داریم از فعل و صفت و ذات، به او داریم، و او همه چیز ماست، و اگر او با ما و محیط به ما نبود هیچ نداشتیم، که: «وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا: بَلَىٰ، سَهِدْنَا؛ أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ: إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ»^(۵): (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند بله گواهی می‌دهیم، [تا مبادا] در روز قیامت بگویند که: ما از این غافل و بی‌خبر بودیم.) و نیز: «أَفْضَلُ الْمَغْفِرَةِ مَغْفِرَةٌ

۱- نور: ۳۵.

۲- نور: ۴.

۳- زمر: ۲۲.

۴- حجر: ۲۹ و ص: ۷۲.

۵- اعراب: ۱۷۲.

الإنسانِ نَفْسَهُ»^(۱): (برترین شناخت این است که انسان نفس خویش را بشناسد.) و نیز:
 «أَفْضَلُ الْعَقْلِ مَعْرِفَةُ الْإِنْسَانِ نَفْسَهُ؛ فَمَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ عَقَلَ، وَمَنْ جَهِلَهَا ضَلَّ»^(۲): (برترین عقل و
 خرد این است که انسان نفس خود را بشناسد؛ پس هر کسی خود را شناخت عاقل و
 فرزانه شد، و هر کسی بدان جاهل بود، گمراه گشت.) و همچنین: «عَجِبْتُ لِمَنْ يَجْهَلُ
 نَفْسَهُ، كَيْفَ يَعْرِفُ رَبَّهُ»^(۳): (در شگفتم از کسی که به نفس خود جاهل است، چگونه
 پروردگارش را می شناسد.) اینجاست که روشن می شود که، اگر شیطان به کلام الهی:
 «فَإِذَا سَوَّيْتَهُ، وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي»^(۴): (پس چون او را هماهنگ ساختم و از روح خود در
 او دمیدم.) در رابطه با بشر توجه نموده بود، از سجده بر آدم سر باز نمی زد، او تنها
 «بَنَى خَالِقَ بَشَرًا مِنْ طِينٍ»^(۵): (همانا من بشر را از گِل می آفرینم.) را مورد نظر قرار داد، و
 حقیقت آدم - علیه السلام - را ندیده گرفت، و «أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ، خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ، وَخَلَقْتَهُ مِنْ
 طِينٍ»^(۶): (من از او بهترم، [زیرا] مرا از آتش آفریده‌ای و او را از گِل خلق فرموده‌ای.)
 گفت؛ لکن خداوند متعال پس از دمیدن روح خود به آدم، فرمود: «فَقَوَّالَهُ
 سَاجِدِينَ»^(۷): (پس برای سجده و کُرُنش در برابر او [به زمین] بیافتید.)، تا به شیطان و هر
 بشر محجوبی بفهماند، که سجده بر آدم خاکی نیست، بلکه بر حقیقت اوست،
 متأسفانه نه او فهمید، و نه محجوبان درگاهش می فهمند؛ لذا می گوید:

هر دلی را اطلاعی نسبت بر اسرار عشق

محرم این سِرِّ معنی دار، علوی جهان ماست

۱- غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

۲- غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

۳- غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

۴- ص: ۷۲.

۵- ص: ۷۱.

۶- ص: ۷۶.

کجا هر دلی را بر اسرار عشق آگاهی خواهد بود؟ بشر ملکوتی و از عالم و تعلقاتش جدا شده است، که می تواند به ملکوت عالم و رابطه میان خالق و مخلوق آشنایی داشته باشد، که: «إِنَّ عِلْمَ الْعَالَمِ ضَعْفٌ مُسْتَضْعَفٌ، لَا يَخْتَمِلُهُ إِلَّا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ أَوْ مَلَكٌ مَقْرَبٌ أَوْ عَبْدٌ مُؤْمِنٌ امْتَحَنَ اللَّهُ قَلْبَهُ بِالْإِيمَانِ»^(۱): (همانا دانش دانای [از آل محمد صلوات الله عليهم اجمعين] بسیار سخت و دشوار [و نفوذ ناپذیر] می باشد، به گونه ای که جز پیامبر مرسَل یا فرشته مقرب یا بنده مؤمنی که خداوند قلب او را برای [پذیرش] ایمان گشوده، هیچ کس نمی تواند آن را تحمل کند.) و بخواند با این بیان اشاره به آگاهی خود بر سر «وَتَفَخَّتْ فِيهِ مِنْ رُوحِي»^(۲): (و از روح خویش در او دمیدم.) نماید. در جایی می گوید:

عارف از پرتو می، راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست
شرح مجموعه گل، مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو و زرقی خواند، معانی دانست^(۳)
لذا باز می گوید:

چند گویی ای مذکراً شرح دین؟ خاموش باش
دین ما در هر دو عالم، صحبت جانان ماست

ای آن که تنها از دین، وظائف و مقررات ظاهری آن را تصور نموده ای و به ما می آموزی، بدان که حقیقت دین، توجه به فطرت و معشوق می باشد، که به آن فرا خوانده شده ایم؛ که: «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ، ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ»^(۴): (پس استوار و مستقیم رویت را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگون شدنش برای آفرینش خدا نیست،

۱- بصائر الدرجات، ص ۴۵، حدیث ۲۱.

۲- حجر: ۲۹ و ص: ۷۲.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۲، ص ۹۱.

۴- روم: ۳۰.

این همان دین استوار است.) و زراره می‌گوید: از حضرت صادق از آیه شریفه «خُنْفَاءَ لِلَّهِ غَيْرَ مُشْرِكِينَ بِهِ» (در حالی که تنها به خدا گرایش دارید و بدو شرک نمی‌ورزید.) سؤال کردم. حضرت فرمود: «هِيَ الْفِطْرَةُ الَّتِي فَعَلَهَا النَّاسُ عَلَيْهَا، فِطْرَةَ اللَّهِ الْخَلْقَ عَلَيَّ مَعْرِفَتِهِ»^(۱): ((مقصود از آن، همان فطرت و سرشتی است که خداوند مردم را بر آن آفریده، خداوند مردمان را بر شناسایی خود سرشته است.) البته کسی توجه به این امر می‌تواند داشته باشد که به شهود حضرتش نایل گردیده باشد؛ که: «أَنْتَ الَّذِي أَشْرَفْتَ الْأَنْوَارَ فِي قُلُوبِ أَوْلِيَائِكَ، حَتَّى عَرَفُوكَ وَوَحَّدُوكَ [وَجَدُوكَ]، وَأَنْتَ الَّذِي أَزَلْتَ الْأَغْيَارَ عَنْ قُلُوبِ أَجْبَانِكَ، حَتَّى نَمَّ يُجِبُّوا بِسِوَاكَ، وَلَمْ يَنْجُئُوا إِلَى غَيْرِكَ، أَنْتَ الْمُؤَيِّسُ لَهُمْ حَيْثُ أَوْحَشْتَهُمُ الْعَوَالِمَ، وَأَنْتَ الَّذِي هَدَيْتَهُمْ حَيْثُ اشْتَبَاهَتْ لَهُمُ الْمَعَالِمُ»^(۲): (تویی که انوار را در دل اولیائت تابانیدی تا به مقام معرفت و شناسایی و توحیدت نائل آمدند؛ یا: تو را یافتند)، و تویی که اغیار را از دل دوستانت زدودی، تا اینکه غیر تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند، تویی یار و مونس آنان آنگاه که عالمها به وحشتشان انداخت، و تو بودی که ایشان را هدایت نمودی آنگاه که نشانه‌ها بر آنان روشن گشت.)

مخفی نماند که خواجه نمی‌خواهد بگوید: ما دیگر به احکام ظاهری نیازی نداریم؛ زیرا ممکن نیست کسی به حقیقت راه یابد، ولی به ظواهری که منطبق با حقایق باطنی است عمل بنماید. این انبیاء - علیهم السلام - و نبی گرامی (ص) و اوصیانش (علیهم السلام) هستند که در عین توجه به فطرت، احکام ظاهری را در نهایت دقت انجام می‌دادند.

حافظا! تا روز آخر، شکر این نعمت گذار

کان صَنَمَ از روزِ اول، دارویِ درمان ماست

بنخواهد بگوید: اگر حضرت محبوب آتش عشق خود را از آزل در ما نیافر وخته

۱- بحار الانوار، ج ۳، ص ۳۷۹، روایت ۱۲.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

بود؛ که: «وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ، وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟»^(۱): (و [به یاد آور] هنگامی را که پروردگارت از پشت فرزندان آدم [علیه السلام] نسل و ذریه آنان را بر گرفته و ایشان را بر خویش گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم.) و به مشاهده جمالش نایل نگشته بودیم، و: «بَلَىٰ، شَهِدْنَا»^(۲): (آری، گواهی می دهیم.) نمی گفتیم، تا پایان زندگی این عالم، بی بهره از دیدار و عشق و رزی به وی بودیم. حال که ای خواجه! از این نعمت برخوردار گشته ای، شاکر آن باش و بگو: «إِلَهِي! تَصَاغَرُ عِنْدَ تَعَاظِمِ آلَائِكَ شُكْرِي، وَتَضَائِلُ فِي جَنْبِ إِكْرَامِكَ إِنِّي ثَنَائِي وَنُشْرِي، جَلَّلَنِي بِعَمَلِكَ مِنْ أَنْوَارِ الْإِيمَانِ خَلَاءً، وَضَرَبْتَ عَلَيَّ لَطَائِفَ بَرِّكَ مِنَ الْعِزِّ كَلَاءً، وَقَلَّدْتَنِي بِمَنِّكَ قَلَائِدًا لَا تُحَلُّ، وَطَوَّقْتَنِي أَطْوَاقًا لَا تُفْلُ»^(۳): (معبودا! در نزد شکوه و بزرگی نعمتهایت شکر و سپاسگزاری ام خُرد، و در کنار اکرام و بزرگواری ات به من، مدح و ثنا و نشر [و بخشش و گسترانیدن و بازگو نمودن عنایتهايت به وسیله] من کوچک است. نعمتهای تو جامه های فاخر و گرانبهائی از انوار ایمان به من پوشانده، و نیکیهای ظریفیت سراپرده هایی از عزت و سرافرازی برای من بر افراشته، و بخششهایت گلوبندهایی ناگشودنی به گردنم آویخته، و گردنبندهایی ناگستنی و ناشکستنی به گردنم بسته است.) و به گفته خواجه در جایی:

شکر شکر، به سُکرانه بیفشان حافظا | که نگارِ خویش شیرینِ حَرَ کاتم دادند^(۴)
و در جای دیگر می گوید:

شکر ایزد که به اقبالِ کُله گوشه گُل | نخوتِ بادِ دی و شوکتِ خارِ آخر شد
در شمارِ ار چه نیاورد کسی حافظ را | شکر، کانِ محبتِ بی حد و شمارِ آخر شد^(۵)

۱- اعراف: ۱۷۲.

۲- اعراف: ۱۷۲.

۳- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۶.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.

۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

امروز، شاه انجمن دبران کی است دبر اگر هزار بود، دل بر آن کی است
من بر آن کی، دل و دین داده ام به باد عجم کن که حال بر دو جهان، کی است
سودایان عالم پسند از را بگو: سرمایه کم کنید که سود و زیان کی است
خفتی، زبان به دعوی شمش کشاده اند ای من غلام آن که دیش بازبان کی است!

حافظ، بر آستانه دولت نماده سر

دولت در آن سراسر است که با آستان کی است



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های تاریخ جمهوری اسلامی

از این غزل بر می آید: که برای خواجه مشاهده خاصی از حضرت محبوب روی داده، به بیان آن پرداخته. می گوید:

امروز، شاهِ انجمنِ دلبران یکی است

دلبر اگر هزار بود، دلِ پسرِ آن یکی است

محبوب! اگر در گذشته هر یک از مظاهر عالم به طریقی از من دلربایی می کردند، و مرا به صفتی و یا کمالی از کمالات توجه می دادند، امروز که برایم پرده از حقیقت آنها برداشته شد و ملکوتشان بر من آشکار شد، و به دیدارت (با دیده دل) نایل آمدم، تنها دلرباینده تو را می بینم؛ که: «وَ أَنْتَ الَّذِي لَا إِلَهَ غَيْرُكَ، تَعَرَّفْتَ بِكُلِّ شَيْءٍ، فَمَا جَهَلَكَ شَيْءٌ، وَ أَنْتَ الَّذِي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَرَأَيْتَكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ، وَ أَنْتَ الظَّاهِرُ بِكُلِّ شَيْءٍ»^(۱): (و تویی که معبودی جز تو نیست، خود را به همه اشیاء شناساندی، پس هیچ چیز به تو جاهل نماند و تویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی، پس تو را آشکار و هویدا در هر چیز دیدم، و تویی آشکار و پیدا برای هر چیز). و به گفته خواجه در جایی:

صفای خلوتِ خاطر، از آن شمعِ چگیلِ بینم

فسر و غِ چشم و نورِ دل، از آن ماهِ حُسنِ دارم

شرابی خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست

ندارد هیچکس باری، چنین عیشی که من دارم

چو در گلزار اقبالش، خرامانم بِحَمْدِ اللَّهِ

نه میل لاله و نسرین، نه برگِ یاسَمَن دارم^(۱)

مَن بَهْرِ آن یکی، دل و دین داده‌ام به باد

عیبم مکن که حاصلِ هر دو جهان، یکی است

ای زاهدی که مرا ملامت می‌کنی از اینکه به یک دلبر، دل داده و می‌دهم، و خیالات و خواطر و عبادات قشری را به پای او می‌ریزم، و توجهی به مظاهر تجلیات اسماء و صفاتی ندارم! عیبم مکن؛ زیرا مشاهده نموده‌ام «که حاصل هر دو جهان، یکی است» و سزاوار است همه چیز را در پیشگاهش از دست بدهم، و جز به او نظر نداشته باشم. و بگویم: «إلهی! تَوَدُّدِی فِی الْآثَارِ یُوجِبُ بُغْدَ الْمَزَارِ»^(۲): (معبودا! وماندن و توجه به آثار و مظاهر موجب دوری دیدارت می‌گردد.) و بگویم: «إلهی! أَمَزَتْ بِالرُّجُوعِ إِلَى الْآثَارِ، فَارْجِعْنِی إِلَیْكَ بِكِسْوَةِ الْأَنْوَارِ وَهِدَايَةِ الْإِسْتِیْنَارِ، حَتَّى أَرْجِعَ إِلَیْكَ مِنْهَا، كَمَا دَخَلْتَ إِلَیْكَ مِنْهَا، مَصُونِ السَّيْرِ عَنِ النَّظَرِ إِلَيْهَا وَتَرْفُوعِ الْهَيْمَةِ عَنِ الْإِعْتِمَادِ عَلَيْهَا؛ إِنَّكَ عَلَی كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»^(۳): (بار الها! [پس از آنکه مرا به مشاهده انوارت مفتخر نمودی] امر فرمودی باز به آثار و مظاهرت بازگشت نموده و به آنها توجه داشته باشم، پس به پوشیدن جامه [مشاهده] انوارت و به راهنمایی که در آن بصیرت را از تو وام گیرم، را به خویش باز گردان تا همانگونه که از طریق آثار به انوارت راه یافتم، [پس از توجه به آثار] باز از این راه به تو باز گردم، در حالی که باطنم از توجه [استقلالی] به مظاهر مصون و محفوظ باشد، و همت و اندیشه‌ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها برداشته شده باشد، که تو بر هر چیز توانایی.) و به گفته خواجه در جایی:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۴، ص ۳۲۵.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۳- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

به کام و آرزوی دل، چو دارم خلوتی حاصل
 چه باک از خبث بدگویان، میان انجمن دارم
 مراد در خانه سروری هست، کاندر سایه قدش
 فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
 سزد کز خاتم لعش، ز من لاف سلیمانی
 چو اسم اعظم باشد، چه باک از اهرمن دارم؟
 خدا را ای رقیب امشب، زمانی دیده بر هم نه
 که من بالعل خاموشش، نهانی صد سخن دارم^(۱)

لذا می گوید:

سودای بیان عالم پندار را بگو:

سرمایه کم کنید که سود و زیان یکی است

ای خواجه! حال که در تماشاگاه دیدار محبوب قرار گرفته‌ای! به کسانی که
 حضرتش را از نظر انداخته‌اند، و به دنیا و لهُو و لعب و تعلقاتش دل بسته‌اند، بگو: که
 عمر خویش را در راه رسیدن به آمال و آرزوهایش صرف نکنند، که سود و زیان این
 تجارت یکسان است، و ناچار باید دست از آن شست و رفت؛ که: «وَتُؤْتِنُ الْفَشْجَرَ أَنْ
 تَرَى الدُّنْيَا لِنَفْسِكَ ثَمَنًا، وَمِمَّا لَكَ عِنْدَ اللَّهِ عَوْضًا»^(۲)؛ (و مسلماً چه داد و ستد بدی است اینکه
 دنیا را بهای نفس خویش، و عوض آنچه برای تو در نزد خدا فراهم است ببینی.) و به
 گفته خواجه در جایی:

مکش رنج بیهوده، خرسند باش قناعت کن ار نیست اطلس چو بُرد
 چنان زندگانی کن اندر جهان که چون مرده باشی، نگویند: مُرد^(۳)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۴، ص ۳۲۵.

۲- نهج البلاغه، خطبه ۳۲.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.

سود حقیقی آنان می‌کنند که به محبوب حقیقی دل بسته باشند.

مرا می‌دگر باره از دست بُرد به من باز آورد می‌دستبرد
 هزار آفرین بر می‌سرخ بادا که از روی ما، رنگِ زردی سپرد
 مرا از ازل، عشق شد سرنوشت قضایِ نوشته، نشاید سترد
 شود مست و حسدت ز جام آلت هر آن کو چو حافظ، می‌صاف خورد^(۱)

خَلْقِي، زبَانِ بَه دَهْوِي عَشَقْشِ گِشَادَه‌اَنْد

ای من غلام آن‌که دلش با زبان یکی است

آری، حضرت محبوب، دوستانان حقیقی خود را به انس با خویش پذیرا می‌شود، نه آنان که تنها ادعای دوستی‌اش دارند، که: «لَا يَسْتَقِيمُ اِيْمَانُ غَبِيْدٍ حَتّٰى يَسْتَقِيْمَ قَلْبُهٗ، وَلَا يَسْتَقِيْمُ قَلْبُهٗ حَتّٰى يَسْتَقِيْمَ لِسَانُهٗ»^(۲): (ایمان هیچ بنده‌ای پا بر جانمی‌گردد تا اینکه قلبش استوار شود، و دلش پایدار نمی‌شود تا اینکه زبانش راست گردد.) کنایه از اینکه: «من اگر می‌گویم: «دلبر اگر هزار بود، دل بر آن یکی است» و می‌گویم: «من بهر آن یکی، دل و دین داده‌ام به باد»، هر چه گفتم همان است که در دل داشتیم، و گرنه آنسم با او حاصل نمی‌شد. به گفته‌ی خواجه در جایی:

هر که شد محرمِ دل، در حَزْمِ یار بماند و آن که این کار ندانست، در انکار بماند
 از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبدِ دَوّار بماند
 جز دلم کوز ازل تا [ظ: به] ابد عاشق اوست جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند
 به تماشاگه زلفش دلِ حافظ روزی شد که باز آید و جاوید، گرفتار بماند^(۳)
 لذا می‌گوید:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۸.

۲- نهج البلاغه، خطبه ۱۷۶.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.

حافظ، بر آستانه دولت نهاده سر

دولت در آن سر است که با آستان یکی است

کنایه از اینکه: دولت و مقام خلیفه الهی و سلطنت حقیقی هنگامی برایم حاصل شد، که خاکساری و عبودیت خضوع و خشوع در پیشگاهش را به جان و دل اختیار نمودم، که: «إلهی اکفی بی عیذا ان اكون لك عبداً و کفی بی فخراً ان تكون لی رباً انت لی كما أجب، فأجفنی كما تُجب»^(۱): (محبوب! همین عزت و بزرگواری مرا بس که بنده تو باشم! و این فخر و بالندگی مرا کفایت می‌کند که تو پروردگارم باشی! تو چنان هستی که من دوست می‌دارم، مرا نیز آن چنان که دوستم داری بگردان.) و به گفته خواجه در جایی:

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست

کی طمع در گردش گردونِ دون پرور کنم؟

با وجود بی‌نوایی روسیه بادم چو ماه

گر قبولِ فیضِ خورشید بلند اختر کنم

گوشه محرابِ ابروی تو می‌خواهم ز بخت

تا در آنجا همچو مجنون، درس عشق از بر کنم^(۲)

۱- بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۴۰۲، از روایت ۲۳.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص ۳۳۱.

اَلْمُتَّقِنَةُ! که در میکده باز است
 خم ماهمه در جوش و غروشند زمستی
 از وی همه ستی و غرور است و تخر
 شرح سخن زلف خم اندر خشم جانان
 بار دل محنون و خم طستره لیلی
 بر دوخت رام دیده چو باز، از همه عالم
 رازی که بر خنق نهفتیم و نهفتیم
 در کعبه کوی تو هر آن کس که در آید
 از قبله ابروی تو، در عین نماز است

ای مجلسیان! سوز دل حافظ مسکین

از شمع پیرسید، که در سوز و کداز است

از این غزل بر می آید، که خواجه را شهودی دست داده، و تا زمانی که این ابیات را می سروده، دوام داشته، از آن مشاهده و حالات خود خبر داده و شکر گذار بوده، و می گوید:

الْمِئْتَةُ لِيَلَّهَا كَهَ دَرٍ مِيكِدَه بَاز اسْت

وین سوخته را بر دَرِ او روی نیاز است

خدا را شکر! که اکنون میان من و معشوق حجابی وجود ندارد، و به قربش مرا نپذیرفته، و سوخته هجرانش می تواند از شراب تجلیاتش با شهود ملکوت مظاهرش بهره مند گردد، و نیازمندی خود را به درگاهش بازگو نماید.

آری، حضرت محبوب، هیچگاه در کنار آفریده هایش جلوه نکرده و نخواهد کرد، آنان تجلی گاه اویند؛ که: «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ»^(۱): (و هیچ چیز نیست مگر اینکه گنجینه هایش نزد ماست.)، و پرتوی از کمالاتش را در صورت ظاهر خلقی شان ظهور داده؛ که: «وَمَا نُنزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَّعْلُومٍ»^(۲): (و ما جز به اندازه معین آن را [به عالم خلق] فرو نمی فرستیم.)، و چون انسانی خود را در مقام عبودیت قرار می دهد و به اخلاص در عمل می پردازد، حجاب خلقیت از دیده دلش بر کنار می شود، و به «خزائن» به قدر ظرفیتش راه پیدا می کند، و می گوید: «الْمِئْتَةُ لِيَلَّهَا كَهَ دَرٍ مِيكِدَه بَاز اسْت» و می گوید:

۱- حجر: ۲۱.

۲- حجر: ۲۱.

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش! دلم از عشوه شیرین شکر خای تو خوش
 همچو گلبرگِ طری هست وجود تو لطیف همچون سرو چمنی هست سرا پای تو خوش
 شیوه ناز تو شیرین، خط و خال تو ملیح چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش
 پیش چشم تو بمیرم، که بدان بیماری می کند درد مرا، از رُخ زیبای تو خوش^(۱)
 و می گوید:

خُصْمَا هَمَّه دَر جَوْش و خِرُوشَنَد زِ مَسْتی
 و آن می که در آنجاست، حقیقت نه مجاز است

همه عالم را مست جمال او می بینم، که دانسته و ندانسته از شراب مشاهده اش
 برخوردارند، «آن می که در آنجاست، حقیقت نه مجاز است» و به گفته خواجه در
 جایی:

عکس روی تو، چو در آینه جام افتاد عارف از پرتو می، در طمع خام افتاد
 حُسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد این همه نقش، در آینه او هام افتاد
 این همه عکس می و نقش مخالف که نمود یک فروغ رُخ ساقی است که در جام افتاد
 پاک بین از نظر پاک به مقصود رسید احوال از چشم دو بین، در طمع خام افتاد
 جلوه ای کرد رُخش روز ازل زیر نقاب عکسی از پرتو آن، بر رُخ افهام افتاد^(۲)

در واقع، هر موجودی خود بنابر مضمون آیه گذشته، خمی است که شراب
 تجلیات و اسماء و صفات با اوست، و هر موجودی به اندازه ظرف وجودی اش از
 آن بهره مند می گردد؛ اما انسان کامل به قدر کافی، براستی «عندنا» (در بیان آیه
 شریفه گذشته) کجاست، و آن «خزائنی» که با هر «شیئی» است چه بوده؟ و آن
 «مُنزَل» و «قَدْر مَعْلُوم» که نازل می گردد، چیست؟

آیا «عندنا» جز حق سبحانه می تواند باشد، که با هر شیئی است (به نص کتاب و

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۰، ص ۲۶۵.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص ۱۸۵.

سنت؟! و آیا «خزائن» را جز اسماء و صفات او که عین ذاتش می باشد، می توان دانست؟! آیا «مُنزَل» و «قَدَرٍ مَعْلُوم» را جز مُنزَلِ اسماء و صفات ممکن است بیان نمود، که هر چیزی به اندازه ظرفیت وجودی اش از آن بهره می برد؟!۱

از وی همه مستی و غرور است و تکبر

وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

حضرت دوست را به جهت قهر و غلبه و استغنائی که بر بندگانش دارد، غرور و تکبر سزاوار است، که: «هُوَ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْمَلِكُ الْقُدُّوسُ السَّلَامُ الْمُؤْمِنُ الْمُهَيَّمِنُ الْمُغْزِيُ الْجَبَّارُ الْمُتَكَبِّرُ، سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُشْرِكُونَ»^(۱): (اوست خدایی که معبودی جز او نیست، پادشاه منزّه و پاکیزه و سالم [از هر عیب و نقص] و ایمنی دهنده و برتر و چیره [بر هر چیز] و سرافراز و با جبروت و سر بلند. و منزّه است خداوند از آنچه آنان [به او] شرک می ورزند!) و یا: «اللَّهُمَّ عَظَمَ سُلْطَانُكَ، وَعَلَا مَكَانُكَ، وَخَفِيَ مَكْرُوكُكَ، وَظَهَرَ أَمْرُكَ، وَغَلَبَ جُنْدُكَ، [فَهْرُوكُ] وَجَزَتْ قُدْرَتُكَ، وَلَا يُفْزِكُنِ الْفِرَازُ مِنْ حُكُومَتِكَ»^(۲): (خداوندا! سلطنت و پادشاهی ات باشکوه و بزرگ، و مقامت بلند، و مکر و فریب پنهان، و [ظهورات عالم] امرت آشکار، و لشکرت [قهر و چیرگی ات] غالب، و قدرتت [بر هر چیز] روان است، و از [تحت] حکومت و فرمانروایی ات گریز نتوان.) و همچنین: «الْكِبْرُ رِذَاءُ اللَّهِ»^(۳): (خود بزرگی بینی، ردای خداوند! جامه ای است که تنها به او برازنده [است]، و مرا که فقیر و تهیدستم، جز بیچارگی شایسته نیست؛ که: «يَا غَنِيَّ الْأَغْنِيَاءِ! هَا نَحْنُ عِبَادُكَ بَيْنَ يَدَيْكَ، وَأَنَا أَفْقَرُ الْفُقَرَاءِ إِلَيْكَ»^(۴): (ای توانگر! توانگران! هان! ما بندگان در پیشگاه توایم، و من نیازمندترین نیازمندان به تو می باشم.) و این صفت از سوی بنده، آن صفات از سوی خداوند،

۱- حشر: ۲۳.

۲- اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

۳- بحار الانوار، ج ۷۳، ص ۲۱۴، روایت ۴.

۴- صحیفه سجادیه، دعای دهم.

حَسَن و زيباست؛ كه: «اللَّهُمَّ أَنْتَ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ، وَأَنَا عَبْدُكَ الْبَائِسُ الْفَقِيرُ، أَنْتَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ، وَأَنَا الْفَعْبُدُ الضَّالِيلُ»^(۱): (خداوندا! تویی بلند پایه و بزرگ، و منم بنده بسیار نیازمند و ناچیز. تویی توانگر ستوده، و منم بنده خوار.) و یا: «إِلَهِي أَكْفَى بِي عِزًّا أَنْ أَكُونَ لَكَ عَبْدًا وَكَفَى بِي فَخْرًا أَنْ تَكُونَ لِي رَبًّا»^(۲): (معبودا! همین عزت و بزرگواری مرا بس که بنده تو باشم! و این فخر و بالندگی مرا کفایت می‌کند که تو پروردگارم باشی!) و به گفته خواجه در جایی:

دلا! دایم گدای کوی او باش به حکم آنکه دولت جاودان به
 به داغ بندگی، مردن در این در به جان او، که از مُلک جهان به
 گلی کان پایمال سز و ماگشت بود خاکش ز خون ارغوان به^(۳)

شرح شکن زلفِ خَم اندرِ خَم جانان

کوتاه نتوان کرد، که این قصه دراز است

آری، پیچ و خم مراحل و منازل را که سالک باید از طریق کثرات عالم وجود و بدون توجه به آن سیر نماید، تا محبوب را در این راه با کثرات مشاهده کند، نه فقط قابل شرح نیست، که قصه‌ای بس دراز دارد؛ زیرا تا راهرو، کثرات را به چشم کثرت می‌بیند، و افعال و اقوال و حرکات و صفات و ذات آنها را از خود ایشان می‌پندارد، به دیدار حضرتش راه نخواهد یافت، و به سر: «هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ، وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ»^(۴): (اوست آغاز و انجام و پیدا و نهان.) آشنایی حاصل نکرده، و در حجاب کثرات گرفتار، و از مشاهده ملکوت و عالم امری کثرات خبری ندارد. خواجه هم می‌خواهد با این بیان از گذشته و حال فعلی‌اش خبر دهد و بگوید:

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نوازا

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۴۳-۶۴۴.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۴.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۹، ص ۳۷۳.

۴- حدید: ۳.

نیازمندِ بلاگو: رُخ از غبارِ مشوی
 که کیمیایِ مراد است خاکِ کویِ نیاز
 ز مشکلاتِ طریقت، عینِ متابِ ای دلا
 که مردِ راه، نیاندیشد از نشیب و فراز
 در این مقامِ مجازی، بجز پیاله مگیر
 در این سراچه بازیچه، غیرِ عشقِ مبارز^(۱)
 و بگوید:

دوستان! وقت گل آن به که به عثرتِ کوشیم
 سخن پیرِ مغان است، به جانِ بنیوشیم
 نیست در کس کُرم و وقتِ طُربِ می‌گذرد
 چاره آن است، که سجاده به می پفروشم^(۲)

بِسارِ دَلِ مَجْنُونِ وَ نَحْمِ طَرَّةِ لَیْلِی
 رِخْسَارَةُ مَحْمُودِ وَ کَفِ پَایِ اَیازِ اسْتِ

کنایه از اینکه: آن کس که طالب دیدار و مشاهده معشوق است، باید آن را از راه
 عبودیت و خاکساری و فنا و نیستی خویش بدست آورد، همان گونه که مجنون برای
 رسیدن به لیلی خود را فراموش کرد، و سلطان محمود با وجود داشتن جاه و مقام و
 سلطنت، در برابر ایاز (غلام خود) ذلت و کوچکی از خود نشان می داد و کف پای او
 را می بوسید. به گفته خواجه در جایی:

تا نگردي آشنا، زين پرده بویی نشنوی

گوشِ نا محرم نباشد جِمايِ پیغامِ سَروش

در حریمِ عشق، نتوان زد دم از گفت و شنید

ز آنکه آنجا جمله اعضا، چشم باید بود و گوش^(۳)

بخواهد با این بیان بگوید: تا بکلی از خود نرستم، به وی نپیوستم.

بر دوخته‌ام دیده چو باز، از همه عالم

تا دیده من، بر رُخِ زیبایِ تو باز است

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۲۴۱.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۲، ص ۳۰۴.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۱، ص ۲۶۶.

محبوباً! همچون باز شکاری که شتابان به سوی طعمه شکار خود می‌رود، و به چیز دیگری توجه ندارد، و به گونه‌ای که گویا می‌خواهد خود را هم همراه شکارش نابود کند، من نیز از آن زمان که دیده‌دل به دیدارت گشودم، و زیبایی و کمالت را در نهایت دیدم، دیگر حاضر نبودم به جز تو توجه داشته باشم؛ که: «أَسْأَلُكَ بِحَقِّكَ وَقُدْرَتِكَ وَأَعْظَمِ صِفَاتِكَ وَأَسْمَائِكَ، أَنْ تَجْعَلَ أَوْتَانِي مِنَ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ بِذِكْرِكَ مَعْمُورَةً، وَبِخِدْمَتِكَ مُؤْصَلَةً، وَأَعْمَالِي عِنْدَكَ مَقْبُولَةً، حَتَّى يَكُونَ أَعْمَالِي وَارَادَتِي [اورادی] كُنْهَا وَزِدًا وَاجِدًا، وَحَالِي فِي خِدْمَتِكَ سَرْمَدًا»^(۱): (از تو به حق خویش و مقام مقدس و پاکیزه و بزرگترین صفات و اسمانت، خواستارم که اوقات شبانه روز مرا به یادت آباد، و به خدمت و بندگی‌ات پیوسته، و اعمالم را مورد قبول خویش گردانی، تا تمام اعمال و اراده و خواستم [و اوراد و اذکار لفظی‌ام] یک‌بار و یک‌بار، و حالم در بندگی‌ات جاوید و پیوسته گردد.) و نیز: «اللَّهُمَّ! إِنَّ قُلُوبَ الْمُخْبِتِينَ إِلَيْكَ وَالْهَقَّةُ»^(۲): (بار خدایا! برآستی که قلبهای آنان که تنها به تو آرام گرفته و همواره متوجه تو اند سرگشته و واله توست.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

به جانِ پیرِ خرابات و حقِّ صحبتِ او که نیست در سرِ من، جز هوای خدمت او
چراغِ صاعقه‌ی آن شراب، روشن باد! که زد به خرمین من، آتیشِ محبتِ او
مدام خرقه‌ی حافظ! به باده در گرو است مگر ز خاکی خرابات بود فطرتِ او؟^(۳)

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتم

با دوست بگویم، که او محرم راز است

می‌خواهد بگوید: آنچه از اسرار مشاهده شده خود را که به هیچ کس نگفتم و

۱- اقبال الاعمال، ص ۷۰۹.

۲- بحار الانوار، ج ۱۰۰، ص ۲۶۴.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۵، ص ۳۵۸.

پنهان نمودم، با دوستان هم طریق خود با این بیانات گذشته‌ام آشکار نمودم؛ چرا که آنان را محرم راز خود یافتیم؛ که: «مَنْ أَسْرَأَ إِلَى غَيْرِ بَيْتِهِ، ضَيَّعَ بَيْتَهُ»^(۱): (هر کس راز خویش را به غیر شخص مورد اطمینان گوید راز خویش را ضایع ساخته است.) و نیز: «لَا تُؤَدِعَنَّ بَيْتَكَ عِنْدَ مَنْ لَا أَمَانَةَ لَهُ»^(۲): (هرگز راز خویش را در نزد کسی که امانتدار نیست به ودیعه مگذار.) و همچنین: «لَا تَحْدِثُوا بِالْجَهْلَةِ الْجَهْلَانَ، فَتُظْلِمُوهُمْ، وَلَا تَمْنَعُوهُمْ أَهْلِيهَا، فَتُظْلِمُوهُمْ»^(۳): (حکمت را به نادانان مگویید، که به حکمت ظلم کرده‌اید؛ و از اهل آن باز مدارید که به اهل آن ستم روا داشته‌اید.)

در کعبه کوی تو هر آن کس که در آید

از قبله ابروی تو، در عین نماز است

آری، آنان که (چه در حال عبادت و چه غیر آن) به کعبه مقصود و منزلگاه جانان راه یافته‌اند، و با دیده دلشان او را مشاهده می‌نمایند، همواره در نماز می‌باشند، اگر چه تکلیف ظاهری خود را انجام داده باشند؛ قرآن شریف می‌فرماید: «إِنَّ الْإِنْسَانَ خَلِيقٌ هَلُوعًا، إِذَا مَسَّهُ الشَّرُّ جَزُوعًا، وَإِذَا مَسَّهُ الْخَيْرُ مَنُوعًا، إِلَّا الْمُصَلِّينَ، الَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ»^(۴): (همانا انسان بسیار بی‌تاب و ناشکیبا آفریده شده، هر گاه بدی بدو می‌رسد، بسیار بی‌تاب؛ و هنگامی که خوبی بدو می‌رسد، بسیار بازدارنده و جلوگیری کننده است مگر نمازگزارانی که پیوسته در نمازند.) و در حدیث معراج آمده: «إِنَّ أَهْلَ الْآخِرَةِ ... لَا يَشْغَلُهُمْ عَنِ اللَّهِ شَيْءٌ طَرْفَةَ عَيْنٍ»^(۵): (همانا اهل آخرت ... هیچ چیزی به اندازه چشم بر هم زدنی آنان را از خداوند باز نمی‌دارد.) خواجه هم می‌گوید: «در کعبه کوی

۱- غرر و درر موضوعی، باب السر، ص ۱۵۹.

۲- غرر و درر موضوعی، باب السر، ص ۱۵۹.

۳- بحار الانوار، ج ۲، ص ۶۶، روایت ۸.

۴- معارج: ۱۹-۲۳.

۵- وافی، ج ۳، باب مواظبه الله سبحانه، ص ۳۹.

تو هر آن کس...^(۱)

ای مجلسپانا سوزِ دل حافظ مسکین
از شمع پیرسید، که در سوز و گداز است

ای اهل دل! اگر می خواهید از حال فعلی من آگاه شوید و بدانید با آنکه شهو دم هست، چگونه در برابر معشوق می سوزم و آب می شوم، از شمع پیرسید؛ چرا که شمع با آنکه دلش بر افروخته به نور است، می سوزد و آب می شود.

و ممکن است بخواهد در بیت ختم، اشاره به مبتلا شدنش پس از وصال به فراق بنماید، و با این بیان تقاضای وصالش را نموده باشد، و بگوید: «إلهي! ... وَغَلَّتِي لَا يَبْرُدُهَا إِلَّا وَضَلُّكَ، وَتَوَعَّتِي لَا يُطْفِئُهَا إِلَّا لِقَائُكَ»^(۲): (بار الها! ... سوز و حرارت درونی ام را جز وصال فرو نمی نشاند، و آتش باطنی ام را جز لقاییت خاموش نمی کند.) و بگوید:

به یاد یار و دیار، آن چنان بگریم زار
که از جهان، زه و رسم سفر بر اندازم
خدای را مددی، ای دلیل راه که من
به کوی میکده دیگر علم بر افرازم^(۳)

۱- مخفی نماند این کلام به آن معنی نیست، که نماز را آنان نمی خوانند و لازم نیست بجای آورند. می گوید آن وقتی هم که فراغت از نماز حاصل نموده اند، باز در نمازند. آیه شریفه فوق و جمله حدیث معراج هم در همین سیاق می باشد. مگر می شود انسان همیشه نماز بخواند؟ و بر فرض امکان، در پیشامد شرّ جزع نکند؟ و چون خبری به او برسد متوجّع نباشد؟ کسانی از این دو صفت ناپسند مجزا هستند که همواره در مقام شهود قرار گرفته و (با دیده دل) ببینند؛ که: «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ» (هیچ حرکت و دگرگونی، و نیرو و قدرتی نیست، جز به خدا). (بحار الانوار، ج ۵، ص ۲۰۳؛ از روایت ۲۹) و مگر می شود بشر در خواب و بیداری و همه لحظات ظاهری اشتغال داشته باشد؟ قطعاً دائم در نماز یاد خدا بودن برای کسانی است که به مقام شهود باری تعالی نایل گشته اند.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص ۳۳۱.

میزن! خوش می روی، کاذر سر پا میرمت
 کفته بودی، کی میری چشم، این تعجیل نیست؟
 عاشقِ مجبورِ مخمورم، بست ساقی کجاست؟
 ای که عمری شد که تا یارم از شرکان تو!
 کفتمی! ار آرزومت، هم درد بخشم هم دوا
 خوش خرامان می روی چشم با ز روی تو دورا
 ترک من! خوش می خرامی پیش بالا میرمت
 خوش تقاضای کنی پیش تقاضا میرمت
 کو: خرامان شو، که پیش قدر عنا میرمت
 کو: نکاهی کن، که پیش چشم شهلا میرمت
 گاه پیش درد و گداز پیش مداوا میرمت
 دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست

ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

این غزل را می‌توان غزل «مشایعت» نامید، گویا خواجه را دیداری ناپایدار دست داده، و هنگام محرومیتش این بیانات را داشته. می‌گوید:

میر منا خوش می‌روی، کاندرا سرا پا میرمت

تُرکی منا خوش می‌خرامی، پیشِ بالا میرمت

معمولاً معشوقی که ناخواسته از عاشق جدا می‌شود، عاشق در زمان بدرقه او گفتارش چنین است. بخواهد بگوید: ای سرور و همه چیز من! فدایت شوم چه زیبا می‌روی، و ای غارت‌کننده هستی! چه نیکو می‌خرامی، من به قربان جمال و کمال. کنایه از اینکه: مرا به هجران خود گرفتار نمودی و می‌روی. در جایی می‌گوید:

چو بر شکست صبا، زلفِ عنبر افشانش	به هر شکسته که پیوست، تازه شد جانش
کجاست هم نفسی؟ تا که شرح غصه دهم	که دل چه می‌کشد از روزگارِ هجرانش
جمالِ کعبه مگر عُذرِ رهروان خواهد	که جانِ زنده دلان، سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیتُ الحُزْن که می‌آرد	نشانِ یوسفِ دل، از چَهِ زَنخْدانش؟ ^(۱)

مرحوم مصلح‌الدین سعدی شیرازی نیز غزلی زیبا مشابه غزل مورد بحث دارد، اکتفا می‌کنیم به چند بیت از آن:

ای ساربان! آهسته ران، کارام جسامت می‌رود

و آن دل که با خود داشتیم، با دلستانم می‌رود

من مانده‌ام مهجور از او، بیچاره و رنجور از او
 گویی که نیشی دور از او، در استخوانم می‌رود
 محمل بدار ای ساربان! تسندی مکن با کاروان
 کز عشق آن سرو روان، گویی روانم می‌رود
 در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن
 من خود به چشم خویشتم، دیدم که جانم می‌رود^(۱)

گفته بودی: کی بمیری پیشم؟ این تعجیل نیست؟

خوش تقاضا می‌کنی، پیش تقاضا میرمت

آری، حضرت دوست، فنا و نابودی عاشق را در پیشگاهش می‌طلبد، و او در اثر بستگی تمام به خود از این امر سر باز می‌زند، با آنکه می‌داند تا با خویش بستگی دارد، مورد عنایت محبوب قرار نخواهد گرفت، و نمی‌تواند حقیقه در طلب معشوق باشد. خواجه هم گوید: محبوبا! فرمودی که در پیشگاه تو جان خود را فدا سازم، آه! که چه گفته زیبا و شیرینی است، اما عجله و شتاب چرا؟ زیرا گذشتن و دست شستن از خود امر آسانی نیست، با این وجود من به فدای خواسته و فرمایشت شوم؛ چرا که می‌دانم زندگی جاوید من در این فنا و نابودی‌ام می‌باشد. کنایه از اینکه: علت هجرانم همان بستگی تام به عالم عنصری‌ام می‌باشد و باید به تمام وجود به تو بازگردم، تا دیدار دایمی‌ام باشد؛ با این همه، این امر بی عنایت تو حاصل نخواهد شد. در جایی می‌گوید:

روی بنما و مرا گو: که دل از جان برگیر
 در لب تشنه من بین و مدار آب دریغ
 پیش شمع، آتش پروانه، به جان گو درگیر
 بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
 بر لب جوی، طرب جوی و به کف، ساغر گیر
 میل رفتن مکن ای دوست! دمی با ما باش

حافظ! آراسته کن بزم و بگو واعظ را که بین مجلسم و ترکِ سرِ منبر گیر^(۱)

عاشقِ مهجورِ مخمورم، بُتِ ساقی کجاست؟

گو: خرامان شو، که پیشِ قَدِ رعنا میرمت

کنایه از اینکه: معشوقا! مرا به هجرانت مبتلا ساختی و رفتی! و عاشقِ خویش را به خماری دیدارت مبتلا ساختی، به جمال و جلوه‌های اسماء و صفاتی ات بگو: که بار دگر بخرامند، تا در پیشگاهت جان بسپارم، و بکلی از خود رها شوم. بخواند بگوید: «إلهی! فاجعلنا ممّن اضطفینته یقریک و ولایتک... و منخته بالنظر الی وجهک، و خبتوته یرضاک... و أعدته من هجرک و قلاک، و بوائته مقعد الصّدق فی جوارک»^(۲): (معبودا!... پس ما را از آنانی قرار ده که برای قرب و ولایت برگزیده... و مشاهده روی و اسماء و صفات را ارزانی شان داشته، و رضا و خشنودی ات را به آنان عطا فرموده... و از دوری و خشم و راندنت پناهشان داده، و در جایگاه صدق و راستی در جوار خویش جایشان داده‌ای.) و بگوید:

درا که در دلِ خسته، توان در آید باز بیا که بر تنِ مرده، روان گر آید باز
بیا که فرقتِ تو، چشم من چنان بر بست که فتح بابِ وصالت، مگر گشاید باز
به پیش آینه دل، هر آنچه می‌دارم بجز خیالِ جمالت نمی‌نماید باز
غمی که چون سپه زنگ، ملکِ دل بگیرت ز خیلِ شادی روم زُخت زداید باز^(۳)

ای که عمری شد که تا بیمارم از مزگان نوا

گو: نگاهی کن، که پیش چشم شهلا میرمت

ای محبوبی که عمری به تیر مزگان و تجلی جلالی آمیخته با اجمالت مرا هدف قرار دادی، و بیمار فراقتم نمودی، و آخر الامر به دیدارم نایل ساختی! بازم ضیید

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

خود فرما، تا در پیش چشم و جمال جذاب و زیباییت جان بسپارم. بخواهد بگوید:
 «وَأَمَّنُّ بِالنَّظْرِ إِلَيْكَ عَلَيَّ، وَأَنْظُرُ بِعَيْنِي الْوُدَّ وَالْعَطْفَ إِلَيْ، وَلَا تُصْرِفْ عَنِّي وَجْهَكَ، وَاجْعَلْنِي مِنْ أَهْلِ
 الْإِسْعَادِ وَالْحُظْوَةِ هَيْدَلَك. يَا مُجِيبًا يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ»^(۱): (و با نظر افکندن و نگریستن به
 سوی ما بر ما منت بگذار، و با چشم مهر و عطوفت، و مهربانی به ما بنگر و روی از ما
 مگردان، و ما را از کسانی که به سعادت و خوشبختی و قرب و منزلت در پیشگاهت
 می‌رسند، قرار ده. ای اجابت‌کننده! ای مهربانترین مهربانان!) و بگوید:

ای که مهجوری عشاق رو می‌داری! بندگان را ز بر خویش جدا می‌داری!
 تشنه باده را هم به زلالی دریا ب به امیدی که در این ره به خدا می‌داری
 دل‌بودی و بیخ‌کردمت ای جان! لیکن به از این دار نگاهش، که مرا می‌داری^(۲)

گفتی! ار آزرده‌مت، هم درد بخشم هم دوا

گاه پیش درد و گاه پیش مداوا میرمت

دلبر! چون مرا به دیدارت نایل ساختی، با من گفتی: اگر درد هجرانت دادم،
 دوا می‌داده‌ام و صالت هم بخشیدم. من به فدای درد و دوایت! به گفته خواهجه در جایی:

دردم از یار است و درمان نیز هم دل فدای او شد و جان نیز هم
 هر دو عالم، یک فروغ روی اوست گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
 یاد باد آن کو به قصد جان ما عهد را بشکست و پیمان نیز هم
 اعتمادی نیست بر کار جهان بلکه بر گردون گردان نیز هم
 چون سر آمد دولت شبهای وصل بگذرد ایام هجران نیز هم^(۳)

بخواهد با این بیان بگوید: حال که باز به درد فراقم مبتلا ساختی، به دوا می‌داده‌ات شفا بخش. و بگوید: «إِلَهِي اغْلُثْ لِي يَبْرَدَهَا إِلَّا وَضَلْتُكَ، وَلَوْ عَتَى لَا يَطْفِئُهَا إِلَّا

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص ۳۸۵.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۹، ص ۳۰۲.

لِقَائِكَ، وَشَوْقِي إِلَيْكَ لَا يَبْلُغُ إِلَّا النَّظَرَ إِلَى وَجْهِكَ، وَقَرَارِي لَا يَفِرُّ دُونَ دُنُؤِي مِنْكَ وَلَهْفَتِي لَا يَزُدُّهَا إِلَّا زَوْحُكَ، وَسَقَمِي لَا يَشْفِيهِ إِلَّا طِبُّكَ، وَعَمِّي لَا يُزِيلُهُ إِلَّا قُرْبُكَ»^(۱): (بار الها! ... و سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشانند و آتش باطنی‌ام را جز لقاییت خاموش نمی‌کند، و به شوقم به تو، جز نظر به روی [اسماء و صفات]ات آب نمی‌باشد، و قرارم جز به نزدیکی تو آرام نمی‌گیرد، و حزن و اندوهم را جز راحتی و رحمت از جانبت بر طرف نمی‌کند، و بیماری‌ام را جز طبابت تو بهبود نمی‌بخشد، و غم و اندوهم را جز نزدیکی به تو بر طرف نمی‌سازد.)

خوش خرامان می‌روی، چشم بد از روی تو دورا
دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

ای دوست! از پیش دیدگانم خوش می‌خرامی و می‌روی و به عاشق زار خود اعتنا نمی‌کنی، الهی که جمالت از چشم زخم محفوظ بماندا به گفته‌ی خواجه در جایی:

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای
از دامن تو دست ندارند عاشقان پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای
از چشم زخم دهر مبادت گزندا از آنک در دلبری، به غایت خوبی رسیده‌ای^(۲)
معبودا! در نظر دارم که چون بار دیگر به مشاهده‌ات نایل شوم، با بندگی حقیقی
سر به آستانت گذارم و جان دهم. کنایه از اینکه: معشوقا! از من فنایم را در مقابل
دیدارت تقاضا داری، اینم نصیب گردان، تا آنم حاصل شود. بخواهد بگوید: «الهی!
مِنَ الَّذِي نَزَلَ بِكَ مُلْتَجِسًا قِرَاكَ، فَمَا قَرَيْتَهُ؟ وَمَنِ الَّذِي أَنَا بِبَابِكَ مُزْتَجِيًا نَدَالَهُ، فَمَا أَوْ لَيْتَهُ؟
أَيُخْسَنُ أَنْ أَرْجِعَ عَنْ بَابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَضْرُوفًا، وَلَسْتُ أَعْرِفُ سِوَاكَ مُؤَلِّيَ بِالْإِحْسَانِ مُؤْصِفًا»^(۳):

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۹، ص ۳۰۲.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۵، ص ۳۶۴.

۳- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

(معبود! کیست که در طلب پذیرایی ات بر تو فرود آمد و پذیرایی اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به نو میدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که به نکو کاری ستوده باشد نمی شناسم.) و بگوید:

ز خوف هجرم ایمن کن، اگر امید آن داری

که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد

به فترک از همی بندی، خدا را زود صیدم کن

که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سزوی قَدْ دلجویت، مکن مجروم چشمم را

بدین سر چشمه اش پنهان، که خوش آب روان دارد^(۱)

گر چه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست

ای همه جای تو خوش، پیش همه جا میرمت

عزیزا! اگر چه به خلوتگاه و صالت راه ندارم، تا تو را به تمام تجلیات مشاهده نمایم، به کمتر از آن هم اگر مرانایل سازی، در برابرت جان خواهم سپرد، چرا چنین نباشم که هرگونه جلوهات را دیدن خوش است. چنانچه موسی - علیه السلام - از تکلم با تو لذت برد و بهره مند گشت، که پس از آن طالب دیدارت شد؛ که: «وَلَمَّا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِنَا، وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ، قَالَ: رَبِّ! ارِنِي أَنْفَقَ إِلَيْكَ»^(۲): (و هنگامی که موسی [علیه السلام] به وعده گاهمان آمد و پروردگارش با او سخن گفت، عرض کرد: خود را به من بنمایان، تا به سویت بنگرم.) حضرت به محبوب او فرمود: «يَا مُوسَى! اِصْطَفَيْتَكَ عَلَى النَّاسِ بِرِسَالَتِي وَبِكَلَامِي، فَخُذْ مَا آتَيْنَكَ وَكُنْ مِنَ الشَّاكِرِينَ»^(۳): (ای موسی! همانا من تو را با پیامها

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۸، ص ۱۲۷.

۲- اعراف: ۱۲۳.

۳- اعراف: ۱۲۴.

و سخن گفتن با خود بر مردم برگزیدم، پس آنچه را که به تو عطا نمودم برگیر، و از سپاسگزاران باش.) بخواند بگوید:

منم غریبِ دیار و تویی غریبِ نواز دمی به حالِ غریبِ دیارِ خود پرداز
 به هر گمّند که خواهی؛ بگیر و بازم بند به شرط آنکه ز کارم، نظر نگیری باز
 گزم چو خاکِ زمینِ خوار می کنی سهل است خرام میکن و بر خاک، سایه می انداز^(۱)



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی

من و شراب فرخ بخش دیار خوز سرشت	اکنون که می دد از بوستان نسیم بهشت
که خیمه سایه ابراست و بزکمه لب کشت ۱۹	که چرا از زند لاف سلطنت امروز
نه عاقل است که نیه خرید و نقد بهشت	چمن حکایت ایر بهشت می گوید
بر آن سراست که از خاک ما باز داشت	به بی عمارت دل کن که این جهان خراب
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کشت	و فاجعی زدشمن، که پرتوی نهد
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت ۹	مکن به نامه سیاهی، ملامت من مست

قدم دروغ مدار از جنازه حافظ

که گرچه غرق گناه است، می رود بهشت

گویا خواجه را در ایامی که گلها و گیاهان در سبزه زارها طراوت و تازگی داشته اند، مشاهداتی جمالی رخ داده و خود را دعوت به بهره‌مندی از آن می‌نماید. آری، نظر به اینکه حضرت دوست را باید از طریق مظاهرش جستجو نمود، و به ملکوتشان راه یافت، سالکی که عمری به ریاضات و صفای باطن خود با عمل به وظایف عبادی پرداخته، چون در نزهتگاه مظاهر می‌نگرد، از عالم خلقی شان با دیده دل به ملکوتشان می‌نگرد و خدا را محیط به ذرات جهان می‌بیند، و سرّ

«إِلَّا إِلَهُهُمْ فِي مِزْيَةٍ مِنْ لِقَاءِ رَبِّهِمْ. إِلَّا إِلَهُ يَكُنْ شَيْءٌ مَحِيطٌ»^(۱): (آگاه باش که همانا آنان از ملاقات پروردگارشان در شک و دو دلی هستند. آگاه باش که او به هر چیزی احاطه دارد.) و نیز: «اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ»^(۲): (خداوند نور آسمانها و زمین است.) و همچنین:

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ، وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ»^(۳): (اوست آغاز و انجام و پیدا و نهان.) بر او آشکار می‌شود، وی هم خطاب به خود نموده و می‌گوید:

اکنون که می‌دمد از بوستان، نسیم بهشت

من و شرابِ فَرَحِ بخش و یارِ حُورِ سرشت

حال که بوستان مظاهر در جلوه‌گری می‌باشند، سزاوار آن است که دیده از

۱- فصلت: ۵۴

۲- نور: ۳۵

۳- حدید: ۳

مظهریتشان ببوشم، و از جلوه دهنده آن که با آنان و محیط به ایشان است (با دیده دل) بهره مند گردم، و با حضرت محبوب عیش و نوش برقرار سازم؛ علاوه پدیدار شدن گل و سبزه، و با طراوت شدن زمین و هوا، خود نفعه‌ای از نفعات او می‌باشد که باید از آن بهره معنوی گرفت؛ که: «إِنَّ لِلَّهِ فِي أَيَّامِ ذَهْرِكُمْ نَفَحَاتٍ إِلَّا فَتَرَضُوا لَهَا»^(۱): (براستی که برای خداوند در روزهای عمر شما نسیمهایی است، همانا پس چشم به راه آنها باشید.) بنخواهد بگوید:

دل من به دَورِ رُوبیت، ز چمن فراغ دارد که چو سرو، پای بنداست و چو لاله، داغ دارد
سَر مافرو نیاید، به کمانِ ابروی کس که درون گوشه گیران، ز جهان فراغ دارد
سَرِ دریس عشق دارد، دل دردمند حیافظ که نه خاطر تماشا، نه هوای باغ دارد^(۲)

و بگوید:

خوشر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست؟ ساقی کجاست؟ گو سبب انتظار چیست؟
منعنی آب زندگی و روضه ارم جز طرف جوپیار و می خوشگوار چیست؟
هر وقت خوش که دست دهد، مغتنم شمار کس را وقوف نیست، که انجام کار نیست^(۳)
لذا می گوید:

گدا چرا نزنند لاف سلطنت امروز

که خیمه، سایه ابر است و بزمگه، لب کشت^{۱۹}

اکنون که ابر رحمت حضرت دوست بر سرم سایه افکنده، و در حمایت آن آرمیده، و مجلس بزم و شادی در کشتزار عالم وجود به دیدارش برقرار کرده‌ام، چرا از او بهره نگیرم و لاف سلطنت نزنم؟! به گفته خواجه در جایی:

۱- بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۱۶۸.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۵، ص ۱۵۱.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲، ص ۷۲.

من که دارم در گدایی، گنج سلطانی به دست
و نیز در جایی می گوید:

به سبز جامِ جَم آنکه نظر توانی کرد
گدایی در میخانه طُرفه اکسیری است
و نیز می گوید:

گر چه ما بندگانِ پادشهییم
گنج در آستین و کیسه تُهی
پادشاهانِ مُلکِ صُبْحگهییم
جامِ گیتی نما و خاکِ زهییم
هوشیارِ حضور و مستِ غرور
بحرِ توحید و غرقه گنهییم^(۳)

چمن حکایتِ اردیبهشت می گوید

نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

حال که ای خواجه! موسم اردیبهشت است، و پرتوی از عطر تجلیات محبوب
از چمنزار عالم وجود استشمام می شود، و می توان از این طریق به حقیقت آنان راه
یافت، عاقل نیست آن کسی که نقد امروز را به نسیه فردا از دست دهد، و از باطن
مظاهر استفاده نکند؛ که: «الْعَاقِلُ مَنْ يَرْهَدُ فِيمَا يَرْغَبُ فِيهِ الْجَاهِلُ»^(۴): (عاقل، کسی است
که به آنچه جاهل بدان میل دارد، بی میل باشد.) و یا: «الْعَاقِلُ مَنْ أَخْرَزَ أَمْرَهُ»^(۵): (خردمند،
کسی است که مالک امر خویش بوده [و امور پراکنده اش را جمع کند، یا: امور خویش را
از دیگران پنهان کند.] و همچنین: «إِنَّ الْعَاقِلَ مَنْ تَخَلَّزَ فِي يَوْمِهِ لِقَدِهِ، وَتَسَعَىٰ فِي فَكَاكِهِ
نَفْسِيهِ»^(۶): (همانا خردمند کسی است که در امروز خود برای [توشه برداری] فردایش

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۱.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۴، ص ۳۱۹.

۴- غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۶.

۵- غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۶.

۶- غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۱۵۸.

نظر و تأمل نموده، و در آزاد ساختن نفس خویش [از قید خواهشهای نفسانی در دنیا، و از آتش جهنم در آخرت] بکوشد... و دیگر اینکه: «ثَمَرَةُ الْعَقْلِ لَزُومُ الْحَقِّ»^(۱): (ثمره عقل، پیوسته با حق بودن است)؛ پس امروز را نباید دریایی، و با یار به عیثن و نوش پردازای، که فردا نیز چیزی جز نتیجه امروزت نباشد؛ لذا باز می‌گویید:

به میں عمارتِ دل کن که این جهانِ خراب

پر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

ای خواجه! با می و مراقبه و توجه به حضرت دوست، دل ویران خود را که هر گوشه‌اش هزاران خیال و آمال و آرزوست، آباد کن، و آن را از هر خاطره‌ای جز معشوق حقیقی بپرداز، که این جهان بی بنیاد «بر آن سر است که از خاک ما، بسازد خشت»؛ که: «إِنَّ لِلذِّكْرِ أَهْلًا أَخَذُوهُ مِنَ الدُّنْيَا تَذَلًّا، فَلَمْ تَشْفَلَهُمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ غَنَّهُ، يَفْطَعُونَ بِهِ أَيَّامَ الْحَيَاةِ، وَيُهَيِّفُونَ بِالزُّوْجِرِ عَنِ مَحَارِمِ اللَّهِ فِي أَسْمَاعِ الْغَافِلِينَ»^(۲): (براستی که ذکر و یاد [خدا] را اهلی است که آن را به جای دنیا گرفته‌اند، پس هیچ تجارت و داد و ستد، و فروشی ایشان را از آن مشغول نساخته، روزهای زندگانی را با آن طی نموده، و به [سخنان] برکننده و تاراننده از چیزهایی که خداوند حرام و نابایست دانسته، در گوشه‌های غافلان و بی‌خبران بانگ می‌زنند.) و به گفته خواجه در جایی:

آخر الامر، گِلِ کوزه گران خواهی شد حالیا فکرِ سبو کن که پُر از باده کنی

جهد بنما که در ایامِ گل و عهدِ شباب عیش با آدمی چند پریزاده کنی^(۳)

وفا مجوی ز دشمن، که پرتوی ندهد

چو شمع صومعه افروزی از چراغِ کنشت

ای خواجه! از دنیا و اهل آن نباید وفا توقع داشته باشی، که چراغ راهی برای

۱- غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۸.

۲- نهج البلاغه، خطبه ۲۲۲.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۳، ص ۳۸۹.

آخرت و معنویت باشند؛ زیرا این به مانند آن است که شمع عبادتگاه خود را بخواهی از روشنایی چراغ کشت و محلّ عبادت یهود بیافروزی؛ که: «إِنَّ الدُّنْيَا كَالشَّبَكَةِ تَلْتَفُ عَلَى مَنْ رَغِبَ فِيهَا وَتَنْخَرُزُ عَمَّنْ أَعْرَضَ عَنْهَا، فَلَا تَمِلُ إِلَيْهَا بِقَلْبِكَ، وَلَا تُقْبِلُ عَلَيْهَا بِوَجْهِكَ، فَتَوَفِّعَكَ فِي شَبَكَتِهَا، وَتُلْقِيَنَّكَ فِي هَلَكَتِهَا»^(۱)؛ (همانا دنیا همانند توری است که [پای] پیچ هر کس که بدان میل داشته باشد می‌شود، و از هر کسی که از آن روی گردان باشد، دوری می‌کند؛ پس با دل خویش بدان میل مکن، و با روی خویش بدان رو نیاور، تا مبادا تو را در تور خود انداخته، و در هلاکت و نابودی اش بیافکند.) و همچنین فرمودند: «حِكْمَةٌ عَلَى أَهْلِ الدُّنْيَا بِالشَّفَاءِ وَالفَنَاءِ وَالدَّهَارِ وَالنُّوَارِ»^(۲)؛ (اهل دنیا محکومند به بدبختی و نیستی و تباهی و هلاکت و نابودی.)

مکن به نامه سیاهی، ملامت من مست

که آگه است که تقدیر، بر سرش چه نوشت؟

ای زاهدی که رندی و عشق ورزی مرا به محبوب حقیقی، گناه می‌پنداری و به آن ملامت می‌نمایی هیچ کس از تقدیر و سرنوشت خود آگاه نیست، ممکن است تو نیز در آینده طریقه ما را اختیار نمایی، و از گفته خود پشیمان گردی. و در جایی می‌گوید:

زاهدی را که نبودی چو صوامع جایی
بین که در کنج خرابات، مقام است امروز^(۳)
و نیز در جایی می‌گوید:

کسی که از رو تقوی قدم برون نهاد
به عزم می‌کده اکنون، سر سفر دارد^(۴)
و نیز می‌گوید:

۱- غرر و درر موضوعی، باب الدنيا، ص ۱۰۹.

۲- غرر و درر موضوعی، باب الدنيا، ص ۱۱۱.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۷، ص ۲۴۵.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.

دوستان! دُخترِ رَزُو، توبه زِ مستوری کرد شد برِ محتسب و کار، به دستوری کرد
آمد از پرده به مجلس، عَزَقش پاک کنید تا نگویند حریفان: که چرا دوری کرد؟^(۱)
لذا باز می گوید:

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ

که گر چه غرق گناه است، می رود به بهشت

ای زاهد و ای آن که مرا به اختیار طریقه فطرت و عشق محبوب حقیقی سرزنش
می کنی، و مرا گناهکار می دانی! چون از این جهان برفتم، از مشایعت جنازه ام
مپرهیز، که آنچه تو اش خطا می پنداری، اشتباهی نیست که به جنتم راه ندهند؛ زیرا
هر دو خدا پرستیم و در پایان به بهشت خواهیم رفت.



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

در دمار نیست در مان الغیث! همبر ما نیست پایان الغیث!
دین و دل بردند و قصد جان کنند الغیث از جورِ خوبان الغیث!
در بهای بوسه‌ای، جانی طلب می‌کنند این دستانان الغیث!
خون ما خوردند این کافرزدان ای مسلمانان چه در مان؟ الغیث!
داد مسکینان بده، ای روز وصل! از شب یگدای همبران الغیث!
همه زمانم در دویگری رسد زین حریفان، بزول و جان الغیث!

محقق حافظ، روز شب بی خویشتن

گفته ام تو زبان و گریان الغیث!

خواجه در این غزل فریاد از روزگار هجران و مشکلاتی که در سر راه پایان یافتن آن است داشته، و نباید چنین باشد اگر به کلی از خود نرسنه باشد. می گوید:

درد ما را نیست درمان الغیث!

هجر ما را نیست پایان الغیث!

آری درمان درد عاشق و پایان یافتن ایام هجرانش به وصال معشوق ممکن می شود و تا اثری از خود بینی وی باقی است، نباید انتظار پایان یافتن روزگار دوری اش را داشته باشد، و وقتی خلاصی از آن یافت عاشقی و مهجوری نمی ماند، تا فریاد داشته باشد. خواجه هم در مقام تقاضای این منزلت بوده و می خواهد بگوید: «الهی! ... وَشَوْقِي إِلَيْكَ لَا يَبُلُّهُ إِلَّا النَّظَرُ إِلَيَّ وَجِهَكَ، وَقَرَارِي لَا يَقْرُدُونَ ذُنُوبِي مِنْكَ، وَلَهْفَتِي لَا يَزُدُّهَا إِلَّا زَوْجُكَ، وَسَقَمِي لَا يَشْفِيهِ إِلَّا طِبُّكَ، وَغَمِّي لَا يُزِيلُهُ إِلَّا قُرْبُكَ»^(۱): (معبودا! ... و به شوقم به تو، جز نظر به روی [اسماء و صفات] ات آب نمی باشد، و قرارم جز به نزدیکی به تو آرام نمی گیرد، و حزن و اندوهم را جز راحتی و رحمت از جانب بر طرف نمی کند، و بیماری ام را جز طبابت تو بهبودی نمی بخشد، و غم و اندوهم را جز قرب و نزدیکی ات زایل نمی سازد.) و بگوید:

ما درد پنهان، با یار گفتیم نتوان نهفتن، درد از طیبیان

یار پ! امان ده، تا باز ببیند چشم محبان، روی حبیبیان

ای مُنعم! آخر بر خوانِ وصلت تا چند باشم، از بی نصیبان؟!
با این همه، چون نمی‌خواهد از داشته‌های خود دست بکشد، می‌گوید:

دین و دل بردند و قصدِ جان کنند

الغیاث از جورِ خوبان الغیاث!

حضرت دوست، طریقه زهاد و عبادات قشری و خیالات و توجهات به عالم
ماده و خواطر را در راه عشقش از من گرفت، و حال قصد دارد جانم را نیز بستاند.
ای دوستان! بنگرید که خوبان چگونه به عاشقان خود جور و جفا روا می‌دارند.

در واقع، با اینکه این بی‌عنایتی از محبوب عین لطف اوست به عاشق، اما چون
گذشتن از آمال و فنای در پیشگاهش، در نظر خواجه سخت و مشکل می‌آمده، لذا
آن را جور و جفا یاد آور شده، و «الغیاث» الغیاث، می‌گوید. در جایی می‌گوید:

می‌زنم هر نفس از دست فراق فریاد! آه! اگر ناله زارم، نرساند به تو باد
تا تو از چشم من سوخته دل، دور شدی ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد
از بن هر مژه صد قطره خون بیش چکد چون بر آرد دلم از دست فراق فریاد
حافظ دلشده مُستغرقِ یادت، شب و روز تو از این بنده دلخسته، بگلی آزاد^(۱)

در بهایِ بوسه‌ای، جانی طلب

می‌کنند این دلستانان الغیاث!

فریاد از دلستانان و تجلیات اسماء و صفاتی محبوب، که در بهای جلوه‌ای، جان
از من می‌طلبند، و تا آن را نستانند به جانانم رهنمون نمی‌شوند. بخواهد بگوید:

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی‌آید فغان! که بخت من از خواب، در نمی‌آید
قد بلند تو را تا به بر نمی‌گیرم درختِ بختِ مُرادم به بر نمی‌آید
ز شستِ صدق گشادم، هزار تیرِ دعا از آن میانه یکی کنارگر نمی‌آید

گمینه شرط وفا، ترکِ سر بود حافظ! برو اگر ز تو این کار بر نمی آید؟^(۱)

خون ما خوردند این کافرِ دلان

ای مسلمانان! چه درمان؟ الغیث!

ای مسلمانان! تجلیات جلالی محبوب خون مراریختند و ترخمی به من نکردند، فریاد از این رسم و رویه او که نمی خواهد برای عاشق خود چیزی بگذارد. به گفته خواجه در جایی:

در غم خویش چنان شیفته کردی بازم کز خیال تو به خود باز نمی پردازم
عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا هیچ غم نیست، تو می سوز، که من می سازم
آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید که حالات بکنم گر بکشی از نازم
اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی هم به خای سِر کوی تو بُود پروازم
حافظ ار جان ندهد بَهر تو چون پروانه پیش روی تو، چو شمعش به شبی بگذارم^(۲)

داد مسکینان بده، ای روز وصل!

از شب یَسَلدای هجران الغیث!

فریاد از ظلمت و تاریکی و ناملایمات عالم هجران و مهجوری ام از دوست! ای روزگار وصال! عاشقان و مسکینان و بیچارگان عالم فراق چون منی را فریاد رس، که دوری دلدار از پایم در آورده. بخواهد بگوید: «إلهی اهدا ذلّی ظاهراً بینَ یدیک، وَهَذَا حَالی لَا یَخْفَى عَلَیْکَ، فَتَنکَ أَطْلُبُ الْوُضُوءَ إِلَیْکَ، وَبِکَ أَسْتَدِیْلُ عَلَیْکَ؛ فَاهْدِنِی بِنُورِکَ إِلَیْکَ»^(۳): (بار الها! این خواری من است که در پیشگاهت پیداست، و این حال من است که بر تو پنهان نیست، از تو وصال و رسیدن به خودت را خواهانم و به تو بر تو راهنمایی می جویم، پس به نور خویش مرا به سویت رهنمون شو.) و بگوید:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۶، ص ۲۰۵.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۰، ص ۳۰۳.

۳- اقبال اعمال، ص ۳۴۹.

در آ که در دل خسته، توان در آید باز
 بیا که فرقت تو، چشم من چنان بر بست
 به پیش آینه دل، هر آنچه می دارم
 غمی که چون سپه زنگ، مُلک دل بگرفت

بیا که بر تن مرده، روان گم آید باز
 که فتح بابِ وصالت، مگر گشاید باز
 بجز خیالِ جمالت، نمی نماید باز
 ز خیالِ شادیِ روم رُخت زداید باز^(۱)

هر زمانم دردِ دیگر می رسد

زین حریفان، بر دل و جان الفیثا!

این بیت خلاصه‌ای از معنای بیت دوم و سوم و چهارم است که می‌گوید:
 محبوبا! هر زمان از تجلیات اسماء و صفاتی جلالیات برای نابودی عالم عنصری
 و جانم مصیبتها می‌رسد، الفیثا و الفیثا از این حریفان! با این همه آنچه از
 آن فریاد دارد، نهایت آرزوی اوست؛ زیرا به مقصد رسیدنش مرهون تحمل
 مشکلات می‌باشد.

و ممکن است مراد خواجه از «حریفان»، دوستان هم مرام باشند که چون وی
 مبتلای به هجرانند. بخواهد بگوید: نه تنها درد خود را می‌کشم، که درد دوستانم هم
 مرا مشقت می‌دهد؛ و احتمال دارد مرادش از «درد دیگر»، حسرت و وصول
 همراهانش به انس با محبوب و تهیدست بودن وی باشد، خلاصه بخواهد با این
 بیان بگوید:

چه بودی ار دل آن ماه، مهربان بودی؟
 بگفتمی که چه ارز نسیم: طره دوست
 برات خوشدلی ما، چه کم شدی یارب!
 گرم زمانه سر افراز داشتی و عزیز

که کار ما نه چنین بودی، ار چنان بودی
 گرم به هر سر مویی، هزار جان بودی
 گزش نشانِ امان از بد زمان بودی؟
 سر بر عزتم آن خاکی آستان بودی^(۲)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۶، ص ۳۹۸.

همچو حافظ! روز و شب بی خویشتن

گشته‌ام سوزان و گریان الفیاض!

با آنکه دیگر توجه به خود ندارم و باید هجرانم پایان یابد، شب و روز به حیرت
 فرو رفته و می‌سوزم و می‌گویم، که چرا محبوب عنایتی به من ندارد. بخواهد بگوید:
 ای پادشه خوبان! داد از غم تنهایی دل بی تو به جان آمد، وقت است که باز آیی
 ای درد توام درمان، در بستر ناکامی وی یاد توام مونس، در گوشه تنهایی
 مشتاقی و مهجوری، دور از تو چنانم کرد کز دست بخواهد شد، پایان شکیبایی
 زین دایره مینا، خونین جگرم، می‌ده تا حل کنم این مشکل، در ساغر مینایی^(۱)



مرکز تحقیقات و نشر اسلامی

تا کی بود میانه اهل کتاب بحث
از عشق گشت درسه و درس مُنذرس
خوش وقت آن کیه نشس از هیچ باب بحث
بجای عقل را نرسد زین کتاب بحث
رحمت بر آن که عذب شمار و عذاب دوست
چشم شمارد انجسبم و زان ماه دوم زخم
زحمت مبرقیه او مدار از عذاب بحث
بچون مخلصی که کند ز آفتاب بحث

حافظ املانس در بر آهوی او به سفر

بشمار را خطاست بست خراب بحث



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی

خواجه در این غزل، در بیان آن نیست که درس و کتاب و بحث را باید کنار گذاشت و عالم نشد، بلکه در مقام این است که بگوید: من دانسته‌ام با این امور، مشکل غرض غایی از خلقت حل نخواهد شد (و حقا چنین است، لذا در بیت چهارم به حالت منتظره خود نسبت به امر فوق اشاره می‌فرماید) و می‌گوید:

ناکی بُود مِبانَةُ اهلِ کتابِ بحث

خوش وقتِ آن که نیستش از هیچ بابِ بحثا

تا به کی اهل قرآن شریف و یا مکاتیب دیگر بنشینند و بحث این را کنند که خلقت عالم برای چه و چیست؟ وقت آن سالک عاشقی خوش باد که به حقیقت امر پی برده، و شناسای حضرت دوست گردیده، و انسی با او بر قرار کرده، و دیگر بحثی در سر این امر ندارد!

و ممکن است منظور خواجه از «اهل کتاب» آنان باشند، که مباحث علمی را دنبال می‌کنند. بخواهد بگوید: تنها با تحصیل و تدریس تفسیر، حکمت، فقه و سایر علوم، و همچنین عمل به ظواهر احکام و اخلاقیات اسلام به کمالات عالیه انسانیّت نمی‌توان دست یافت؛ در حدیث عنوان بصری آمده: «لَيْسَ الْعِلْمُ بِالتَّعَلُّمِ، اِنَّمَا هُوَ نُورٌ يَقَعُ فِي قَلْبٍ مَنْ يُرِيدُ اللَّهَ - تَبَارَكَ وَتَعَالَى - اَنْ يَهْدِيَهُ، فَاِنْ اَزْدَتْ الْعِلْمَ، فَاطْلَبَ اَوْلَا سِي نَفْسِكَ حَقِيقَةَ الْعُبُودِيَّةِ»^(۱): (دانش با آموختن و یاد گرفتن حاصل نمی‌شود، همانا آن نوری

است که در دل هر کس که خداوند - تبارک و تعالی - بخواهد هدایتش نماید، قرار می‌گیرد؛ پس اگر خواهان علم و دانش هستی، پس نخست حقیقت بندگی را در نفس خویش بجوی [و آن را بدست آور]؛ لذا می‌گوید:

از عشق گشت مدرسه و درس مُدْرِس

بِحَاثِ عَقْلِ رَا نَرَسِدْ زَیْنِ کِتَابِ بَحْثِ

کنایه از اینکه: آنان که از طریق عشق محبوب حقیقی راه به راز عالم و غرض غایی از خلقت بردند و به مشاهده او نایل گشتند، دیگر در نظرشان مدرسه و درس چیز بار ارزشی نمی‌آید و دانسته‌اند تمام آنها مقدمه برای ذی المقدمه بوده و مباحث عقلی و توحید نظری مشکل آنان را حل نمی‌کرده و اگر در جایی می‌گویند:

بشوی اوراق اگر همدریس مایی که علم عشق، در دفتر نباشد^(۱)

منظور او این است که تنها با درس و بحث و عمل به ظواهر شرع اسلام، نمی‌توان به حقیقت امر راه یافت، زیرا آن چیزی که از چهره حقایق پرده بر می‌دارد و انسان را بر ربط ظواهر با آن آشنا می‌سازد، همانا عشق و محبت دوست است، که عبودیت واقعی و خلافت «إِنِّی جَاعِلٌ فِی الْأَرْضِ خَلِیْفَةً»^(۲): (براستی که جانشینی برای خود در زمین فردم می‌دهم.) نیز ثمره آن است.

رحمت بر آن که هُذِبْ شَمَارِدْ عَذَابِ دُوسْتِ

زَحْمَتِ مَبْرُ فِقْهٍ و مَدَارِ از عَذَابِ، بَحْثِ

کنایه از اینکه: تحمل سختیها و مشکلات بر کسی سخت است، که به شناسایی حضرت دوست راهنما نگشته و لذت انس با او را نیافته باشد، ولی آن کس که به این امر پی برده، و از درس و بحث پافراتر نهاده، به حقیقت جهان هستی دست یافته، عذاب معشوق را بر خود گواراتر از عذاب و درد فراقش می‌داند، و می‌گوید:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۴، ص ۱۴۴.

۲- بقره: ۳۰.

«إِلَهِي وَسَيِّدِي وَمَوْلَايَ وَرَبِّي اصْبِرْتُ عَلَىٰ غَذَابِكَ، فَكَيْفَ اصْبِرُ عَلَىٰ فِرَاقِكَ، وَهَبْنِي صَبْرَتَكَ عَلَىٰ حَزْرٍ نَارِكِ، فَكَيْفَ اصْبِرُ عَنِ النَّظَرِ إِلَىٰ كِرَامَتِكَ؟»^(۱): (ای معبود و سرور و آقا و پروردگار من! [گیرم] بر عذابت شکبیا باشم، پس چگونه بر فراق و دوری ات صبر کنم؟ و گیرم که بر سوز آتش [جهنم] تو صابر باشم، چگونه [بر دوری] از نگرستن به کرامت و بزرگواری و بخششت شکیبانی ورزم!؟)

پس ای فقیه و عالمی که از عذاب جهنم سخن می‌گویی! به خود زحمت آن گفتار را برای من مده، راهنمای به شناسایی او شو، تا آنچه او برایم می‌خواهد، در کامم شیرین باشد.

چشم شمرد آنجم وز آن ماه دم زلم

همچون منجمی که کند ز آفتاب بحث

می‌خواهد بگوید: پس از اینکه بر من روشن شد که از درس و بحث کاری ساخته نیست و رهنمون به توام نمی‌شوند، در انتظار دیدارت آن قدر ستاره می‌شمارم و سخن از حضرتت می‌گویم، تا جمال دل آرایت را مشاهده نمایم. در جایی می‌گوید:

من که باشم که بر آن خاطرِ عاطرِ گذرم؟ لطفها می‌کنی ای خاکِ دَرْتِ تاجِ سرم!
همتم بدرقه راه کن ای طایرِ قدس! که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیمِ سحری! بسندگی ما برسان که فراموش مکن وقتِ دعایِ سحرم
خُرم آن روز کز این مرحله، بر بندم زحمت وز سر کوی تو پرسند رفیقان، خبرم
راهِ خلوتگه خاصم بنما تا پس از این می‌خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم^(۲)

و ممکن است بخواهد خبر از نایل شدنش به مقصد بدهد و بگوید: محبوبا! درس و بحث مرا رهنمون به جنابت نشدند، عاشقی را اختیار نمودم، تا به عالم امر و ملکوت موجودات راه یابم، و عطرت را با آنها مشاهده نمایم، حال به هر ستاره و

۱- اقبال الاعمال، ص ۷۰۸.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۱، ص ۳۳۰.

آفریده‌ای می‌نگرم (با دیده دل)، از ملکوت آنان تو را می‌نگرم، و از ماه جمالت سخن می‌گویم. در جایی می‌گوید:

دل من به دورِ زویت، ز چمن فراغ دارد که چو سرو، پای بند است و چو لاله، داغ دارد
سر ما فرو نیاید، به کمانِ ابروی کس که درونِ گوشه گیران، ز جهان فراغ دارد^(۱)

حافظا ملاف در برِ آهوی او به سخر

هشیار را خطاست به مستِ خراب، بحث

گویا خواجه در بیت ختم می‌خواهد باز از بی قدر و منزلت بودن علوم ظاهر و ارزش معارف الهی سخن گفته باشد، خطاب به خود کرده و بگوید: ای خواجه! در مقابل جذبات و چشمان آهوانه او، نباید از مدرسه و دزس لاف زدن، اینها چون سیخ‌رند و صورت، و حقیقت با آنها به دست نمی‌آید، ولی تجلیات او با حقیقت قرین، و شکار کننده روح و جسم و جان توست، و «هشیار را خطاست به مستِ خراب، بحث» هشیاران را که گرفتار بحثند نسرذ از آهوانِ چشم او سخن گویند، تو را سزاوار آن است که بگویی: «إلهی! أسألك مسألة المسكين الذي قد تخير في رجاءه، فلا يجد ملجأ ولا مسنداً، يصل به إليك، ولا يستبدل به عنيك، إلا بك وبأزكانك ومقاماتك التي لا تعطيل لها منك، فأسألك باسمك الذي ظهرت به لخاصة أوليائك، فوحدوك، وعرفوك، فعبدوك بحقيقتك، أن تعرفني نفسك، لأقر لك بزوبيتك على حقيقة الإيمان بك ولا تخفني - يا إلهي! ممن يغبد الاسم دون المعنى والحظني بلحظة من لحظائك، تنور بها قلبي بمغفرتك خاصة، ومغرفة أوليائك؛ إنك على كل شيء قدير»^(۲). (معبردا! از تو مسئلت دارم بسانِ درمسانده و بیچاره‌ای که در امیدواری‌اش سرگشته، و پناهگاه و تکیه‌گاهی که به [وسیله] آن به [بارگاه] تو نایل آمده، و به [واسطه] آن بر تو راهنمایی جوید نمی‌یابد، مگر اینکه به تو و ارکان و پایه‌ها و مقاماتی که از جانب تو برای آنها تعطیلی نیست [راهنمایی جوید]. پس از تو خواستارم به

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۵، ص ۱۵۱.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۶.

[حق] اسمی که بدان بر دوستان خاصت آشکار گشتی، پس به یگانگی و توحیدت ایمان آورده و [ذات اقدس] تو را شناختند، آنگاه به حقیقت تو، تو را پرستیدند، که خود را به من بشناسانی، تا با ایمان و باور راستین به تو، به پروردگاری ات اقرار نمایم. ای معبود من! مرا از آنان قرار مده که اسم بدون معنی را می پرستند، و به گوشه چشمی [و یا: به یک نظر و نگرش] از نظرها و نگریشان [و الطاف خاصه] ات به من بنگر، به گونه ای که با آن دلم را بویژه به معرفت خود، و شناخت اولیای تو روشن گردانی. براستی که تو بر هر چیز توانایی.



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

سزود که از همه دلسبران، ستانی باج
 در چشم شوخ تو بر هم زده خست و خشن
 بیاض روی تو، روشن چو عارض خورشید
 لب تو، خضر و دهان تو، آب حیوان است
 چرا که بر سر خوبان عالمی، چون تاج
 پیرین زلف تو، با صین و هند داده خراج
 سواد زلف تو، تار کتر ز طلست داج
 قدر تو، سر و در میان تو، موی و کردن علاج
 که از تو در دل من نمی رسد به علاج
 دهان تنگ تو، داده به آب خضر، بقا
 چرا همی شکنی جان من! از سسنگدلی؟
 دل ضعیف که هست، او به نازکی چو زجاج

فاده دستر حافظ، هوای چون تو شمی

کینه بنده خاک در تو بودی کلاج!

ظاهر تمامی ابیات این غزل می‌نماید، که خواهی آن را در مدح رسول الله - صلی الله علیه و آله - سروده، و به مضمون «فَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ»^(۱): (پس وسیله و - ستاویزی به سوی او بجویید.)، از درگاه حضرتش، تمنای عنایات معنوی و شفای باطنی خود را نموده باشد؛ با این همه، ممکن است در مقام تمجید حضرت محبوب و تقاضای دیدار او شده باشد. می‌گوید:

سزد که از همه دلبران، ستانی باج

چرا که بر سر خوبان عالمی، چون تاج

آری، ای رسول گرامی! تمامی انبیاء و اولیاء گذشته، پیشتازانی هستند که می‌خواهند تو را معرفت باشند؛ که: «وَإِذْ قَالَ عِيسَى بْنُ مَرْيَمَ: يَا بَنِي إِسْرَائِيلَ: إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ، مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَةِ، وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ»^(۲): (و [به یاد آور] آن هنگام را که عیسی پسر مریم فرمود: ای فرزندان اسرائیل [= یعقوب علیه السلام]! همانا من فرستاده و پیک خداوند به سوی شما هستم، در حالی که توراتی را که پیش از من [نازل شده] تصدیق نموده، و [شما را] به پیامبری که بعد از من خواهد آمد و نامش «احمد» [صلی الله علیه و آله] است، بشارت می‌دهم.) و همچنین:

«كَكَيْفَ إِذَا جِئْنَا مِنْ كُلِّ أُمَّةٍ بِشَهِيدٍ، وَجِئْنَا بِكَ عَلَى هَؤُلَاءِ شَهِيدًا»^(۳): (پس چگونه خواهند

۱- مائده: ۳۵.

۲- صف: ۶.

۳- نساء: ۴۱.

بود، در حالی که از هر اُمت گواهی آورده، و تو را گواه بر اینان خواهیم آورد؟) و نیز: «أَنَّ
الأنبياءَ دُعاةً وَهَدَاةً وَشَدِيدِيكُمْ»^(۱): (براستی که پیامبران خواننده و راهنمایان [به سوی]
راهنمای شما بوده‌اند.) زیرا: تو اشرف از آنان، و تاج سر همه موجودات می‌باشی؛
که: «أولئك، ما خلقتُ الأفلاك»^(۲): (اگر تو نبودی، افلاک و گردونها [= جهان و جهانیان] را
نمی‌آفریدم.) و به گفته خواجه در قصائدش:

به دوستی نبی و ولی، اساس نهاد جهان و هرچه در او هست، خالقِ جبار
اگر نه ذات نبی و ولی بَدی مقصود جهان به گنم عدم، خفته بُد چو اول بار^(۳)
و اگرچه در ظاهر و از جهت خلقت مادی آنان بر تو تقدّم دارند؛ ولی خلقت
نوریات از تمامی آنها و همه خلق مقدّم است، که: «إِنَّ اللَّهَ - تَبَارَكَ وَتَعَالَى - خَلَقَ نُورَ
مُحَمَّدٍ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ قَبْلَ أَنْ يَخْلُقَ [يَخْلُقَ] السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ وَالْعَرْشَ وَالْكَرْسِيَّ وَاللُّوْحَ
وَالْقَلَمَ وَالْجَنَّةَ وَالنَّارَ، وَقَبْلَ أَنْ يَخْلُقَ [يَخْلُقَ] آدَمَ وَنُوحًا وَإِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ وَإِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ وَ
مُوسَى وَعِيسَى وَدَاوُدَ وَسَلِيمَانَ - عَلَيْهِمُ السَّلَامُ - وَكُلُّ مَنْ قَالَ اللَّهُ - عَزَّ وَجَلَّ - فِي قَوْلِهِ (وَوَهَبْنَا
لَهُ إِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ) إِلَى قَوْلِهِ: (وَهَدَيْنَاهُمْ إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ) وَقَبْلَ أَنْ يَخْلُقَ الْأَنْبِيَاءَ كُلَّهُمْ»^(۴):
همانا خداوند - تبارک و تعالی - نور محمد - صلی الله علیه و آله - را پیش از آفرینش
آسمانها و زمین و عرش و کرسی و لوح و قلم و بهشت و آتش [جهنم]، و پیش از اینکه آدم
و نوح و ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و موسی و عیسی و داوود و سلیمان -
علیهم السلام - و تمام پیامبرانی را که خداوند - عزّ و جلّ - در فرمایشش: «و اسحاق و
یعقوب را به او [= ابراهیم علیه السلام] عنایت نمودیم.» تا اینکه می‌فرماید: «و همه آنان
را به صراط مستقیم و راه راست رهنمون شدیم.» [ذکر] فرموده، و قبل از آفرینش همه

۱- بحار الانوار، ج ۱۰۲، ص ۹۴، از روایت ۲.

۲- بحار الانوار، ج ۱۵، ص ۲۸.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، قصائد، ص ۲۲.

۴- بحار الانوار، ج ۱۵، ص ۴، از روایت ۴.

پیامبران، او [= نور حضرت محمد صلی الله علیه و آله] را خلق فرمود. خواجه هم می گوید: «سزد که از همه دلبران...»

دو چشم شوخ تو بر هم زده خننا و ختن
به چین زلف تو، ماچین و هند داده خراج

این بیت به مقام سلطه و احاطه حضرتش - صلی الله علیه و آله - اشاره دارد. می خواهد بگوید: دیدگان مبارکت، دورترین ممالک (چین و ختن) را زیر نظر گرفت، و شرق و غرب عالم را به خود، و مقام و منزلت نبوتت توجه داده و می دهد؛ که: «وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا كَافَّةً لِّلنَّاسِ بَشِيرًا وَنَذِيرًا»^(۱): (و ما تو را نفرستادیم مگر به سوی همه مردم، تا مرزده دهنده [به مؤمنان] و بیم دهنده [کافران و گناه کاران] باشی.) و نیز: «هُوَ الَّذِي أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدَىٰ وَدِينِ الْحَقِّ، لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ، وَتُؤْتِرَةُ الْمُشْرِكُونَ»^(۲): (اوست خداوندی که رسول خویش را همراه با هدایت و دین حق گسیل داشت، تا بر تمام ادیان چیره اش سازد، هر چند مشرکان بدشان بیاید.) و همچنین: «وَأَرْسَلْنَاكَ بِالنَّاسِ رَسُولًا»^(۳): (و تو را به عنوان پیام برنده به سوی مردمان فرستادیم.)

بیاض روی تو، روشن چو عارض خورشید
سواد زلف تو، تاریکتر ز ظلمت داج
لب تو، خضر و دهان تو، آب حیوان است
قد تو، سرو و میان تو، موی و گردن عاج

این دو بیت نیز به منزلت معنوی و شمایل ظاهری رسول الله - صلی الله علیه و آله - اشاره دارد می خواهد بگوید: ای رسول گرامی! تو مظهر جمال و کمال حضرت دوست می باشی، و تمامی عالم را نور جمالت همچون خورشید عالمتاب

۱- سباء: ۲۶.

۲- توبه: ۳۳.

۳- نساء: ۷۹.

روشن نموده، و همه موجودات از مقام نورانیت بهره مند می گردند؛ که: «قَدْ جَاءَكُمْ مِنَ اللَّهِ نُورٌ وَكِتَابٌ مُبِينٌ»^(۱): (بی گمان نور و کتاب روشنگر از جانب خداوند به سوی شما آمده است.) و نیز: «يُرِيدُونَ أَنْ يُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَسْوَاحِهِمْ»^(۲): (می خواهند که ذهنها [و سخن] شان نور خدا را خاموش کنند.) و همچنین: «بِكُمْ فَتَحَ اللَّهُ، وَبِكُمْ يَخْتَمُ، وَبِكُمْ يُنَزِّلُ الْغَيْثَ، وَبِكُمْ يُمَسِّكُ السَّمَاءَ أَنْ تَقَعَ عَلَى الْأَرْضِ إِلَّا بِإِذْنِهِ، وَبِكُمْ يُنْفَسُ النَّهْمُ، وَيُكْشَفُ الضَّرُّ»^(۳): (به شما خداوند [تمام امور را] آغاز نمود، و به شما پایان داد. و به شما باران را فرو می فرستد. و به شما آسمان را از فرو افتادن بر زمین به اذن خویش نگاه می دارد، و به شما دل مشغولی و هم و غم را بر طرف نموده و رنج و گرفتاری را می گشاید.) و جلالت و عظمت ظاهری ات هم سرکشان را به خاک هلاکت کشانده، و نابود ساخته و می سازد (بدانند یا ندانند)، و لب و گفتار خضری است که مردگان عالم طبیعت را آب حیات بخشیده و می بخشد، و قامت سروی است که عالم بشریت و بلکه عوالم دیگر نیز در زیر سایه آن زندگی می کنند؛ که: «وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ»^(۴): (و تو را نفرستادیم مگر اینکه رحمت برای جهانیان باشی.)، و کمرت چون مویی است که آن را نمی توان دید؛ یعنی تو به جهت منزلت معنوی که خدایت عطا فرموده، در جایگاهی قرار داری که مجردات عالم به آنجا راه ندارند، و آن مقام محمود و لا اسمی و رسمی ات می باشد؛ که:

«وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً لَّكَ، عَسَىٰ أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقَامًا مَّخْمُودًا»^(۵): (پس پاسی از شب را بیدار باش، در حالی که [این وظیفه] فزونی است برای تو، باشد که پروردگارت تو را به

۱- مائده: ۱۵.

۲- توبه: ۳۲.

۳- بحار الانوار، ج ۱۰۲، ص ۱۳۱-۱۳۲.

۴- انبیاء: ۱۰۷.

۵- اسراء: ۷۹.

مقام محمود و جایگاه پسندیده‌ای برانگیزد.) و نیز: «فَلَمَّا أَنْتَهَىٰ بِهٖ إِلَىٰ سِدْرَةِ الْمُنْتَهَىٰ، تَغَلَّفَ عَنْهُ جَبْرَائِيلُ، فَقَالَ رَسُولُ اللَّهِ - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ - يَا جِبْرَائِيلُ! أَلَيْ مِنْ هَذَا الْمَوْضِعِ تَهْدَأُنِي؟ فَقَالَ: تَقْدُمُ أَمَامَكَ، فَوَاللَّهِ، لَقَدْ بَلَغْتَ مَبْلَغًا لَمْ يَبْلُغْهُ خَلْقٌ مِنْ خَلْقِ اللَّهِ قَبْلَكَ»^(۱): (پس هنگامی که جبرئیل حضرت را به سدره المنتهی رسانید، از پیامبر واپس ماند، رسول خدا - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ - فرمود: ای جبرئیل! آیا در چنین جایی مرارها می‌کنی؟ عرض کرد: به جلو پیش رو، که به خدا سرگند، همانا به جایگاه و مقامی رسیده‌ای که هیچ آفریده‌ای پیش از تو بدان نایل نگشته است.)

از این مرض به حقیقت کجا شفا یابم؟

که از تو دردِ دل من نمی‌رسد به علاج

ای رسول گرامی! با این همه منزلت که تو را داده‌اند، اگر درد دل مرا که رسیدن به مقام وصال و قرب جانان است، علاج نفرمایی، شغای درد خود را از چه کسی جز تو که واسطه میان خلق و خالق طلب کنم؟ بخواهد بگوید: «إِلَهِي! لَيْسَ لِي وَسِيلَةٌ إِلَيْكَ إِلَّا عَوَاطِفُ زَأْفَتِكَ، وَلَا لِي ذَرِيعَةٌ إِلَيْكَ إِلَّا عَوَاطِفُ رَحْمَتِكَ وَشَفَاعَةُ نَبِيِّ الرَّحْمَةِ وَمُنْقِذِ الْأُمَّةِ مِنَ النَّعْمَةِ؛ فَاجْعَلْهُمَا لِي سَبَبًا إِلَىٰ نَيْلِ عُفْرَانِكَ، وَصَيِّرْهُمَا لِي وَصَلَةً إِلَىٰ الْفَوْزِ بِرِضْوَانِكَ»^(۲): (معبودا! من [برای نیل] به درگاہت، به وسیله‌ای جز نوازشهای مهر و رأفت تو و دستاویزی جز مهربانیها و عواطف رحمتت و شفاعت و میانجیگری پیامبرت، پیامبر رحمت و و رهایی دهنده امت از غم و غصه و اندوه ندارم؛ پس این دو را برای من سبب و وسیله نیل به آمرزشت، و پیوستن به کامیابی و رستگار شدن به رضا و خشنودی‌ات بگردان.)

دهانِ تنگی تو، داده به آبِ خضر، بقا

لبِ چو قند تو، بُرد از نباتِ مصر، رواج

۱- بحار الانوار، ج ۱۸، ۳۷۳.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

کنایه از اینکه: ای رسول گرامی! گفتار کوتاه تو نه فقط جانهای آماده را حیات بخشیده و می بخشد، که حیات جاودانه به آنان می دهد؛ که: «یا ایها الذین آمنوا! استجیبوا لله وللرسول إذا دعاکم لما یحییکم»^(۱): (ای کسانی که ایمان آورده اید، هنگامی که خدا و رسول شما را برای آنچه که مایه حیات و زندگانی شماست فرامی خوانند اجابت کنید.) و شیرینی کلامت، نبات مصر را از رواج انداخته است؛ پس حال:

چرا همی شکنی جان من از سنگدلی؟

دل ضعیف که هست، او به نازکی چو زجاج

ای جان من (رسول گرامی!) چرا با چنین مقام و منزلتی که خداوندت داده، حل

مشکل من دلشکسته را نمی نمایی، و بی عنایتی در امر بخیات بخشی ام داری؟

فتاده در سر حافظ، هوای چون تو شهی

کمینه بنده خاک در تو بودی کاج!

ای ولی خدا! و ای رسول گرامی! در سرم عشق و محبتت افتاده، کاش به بندگی

و خاکساری درگاهت می پذیرفتی.

آتش اندر آب افسرده است؛ یامنی در زجاج؟
 با چنین بارانِ غم بر سر زابرِ حادثات
 از کفِ آزادگان، غایب مدار آن جام را
 ساقیا! در دود زبهرِ روحِ روحِ اهلِ دل
 من خود از آغازِ فطرت، عاشقِ دستِ آدم
 احتیاجِ من به وصلِ خویشین دانسته‌ای
 عاشقانِ کویِ جانان با کدایی خوشترند
 بر کفنِ بزقعِ زرنج، کز نازکی مانی بدان
 این چنین شده ز کجا باشد نظر بر تخت و تاج ۱۹
 کز وی زباید بادِ سبک‌بازی ذوالج

بشواز حافظ تو این نکته، که باشد سودمند؛

باده نوش و خیر کن، کاین بزر بودن میر حلاج

از دو بیت اول این غزل ظاهر می‌شود که، در زمان خواجه حوادثی رخ داده که عام و خاص را به خود مشغول نموده، و اهل الله را از مراقبه و ذکر و یاد حضرت دوست باز داشته، تقاضای دیدار او را می‌نماید، تا شاید بدین امر آرامشی برایش حاصل شود. می‌گوید:

آتش اندر آب افسرده است، یا من در زجاج؟
یا درخشان در میان چشمه حیوان، سراج؟
بسا چنین باران هم بر سر ز ابر حادثات
جز به وصل یار خود، دل را نمی‌بینم علاج

ابر حادثات چنان بر ما بارید که آتش عشقمان در میان آن به خاموشی گرائید و یا می‌عشق و محبت و ذکرمان در شیشه جانمان مستور ماند؟ و یا چراغ بر افروخته فطرت در وجودمان درخشان است، در اثر بی‌توجهی آن را به خود نسبت می‌دهیم؛ و حال اینکه این، نور آفتاب حقیقت است که از درون زجاجه جانمان درخشنده است، توجه به آن نداریم؛ که: «اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ، مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكُوَةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ، الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ، الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ»^(۱): (خداوند، نور آسمانها و زمین است، مثل نور او همانند چراغدانی است که چراغی در آن قرار دارد، [و] چراغ در [داخل] شیشه‌ای [و] شیشه بدان ستاره درخشنده می‌باشد.) چاره‌ای برای توجه نداشتن به ابر

حوادث، و رهایی از بلای محجوبیت و افسردگی ام جز با وصال و دیدار محبوب حقیقی خویش نمی‌بینم. در جایی می‌گوید:

وصال او ز عمر جساودان به خداوند! مرا آن ده که آن به
گلی کآن پایمال سرو ما گشت بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طیب من برسید: که آخر کی شود این ناتوان به؟^(۱)

پس بیاو:

از کف آزادگان، غایب مدار آن جام را

کاهل دل را کارِ عشرت، زو همی گیرد رواج

محبوب! ما آزادگان از غیر خویش را، از تجلیات برای همیشه بهره‌مند ساز، و برخوردار از: «يَهْدِي اللَّهُ لِنُورٍ مِّنْ نِّشَاءٍ»^(۲): (خداوند، هر که را بخواهد به نور خویش رهنمون می‌شود). بفرما! تا حوادث جهان طبیعت سبب محرومیتمان از ذکر و مراقبه و یادت نشوند. بخواهد بگوید: «إِلَهِي لَا تُفْلِقْ عَلَيَّ مُوجِدِكَ أَبْوَابَ رَحْمَتِكَ، وَلَا تَحْجُبْ مُشْتَاقِيكَ عَنِ النَّظَرِ إِلَى جَسْمِي لِرُؤْيَتِكَ»^(۳): (معبود! درهای رحمت را به روی اهل توحیدت مبند و مشتاقان خود را از مشاهده دیدار نکویت محجوب مگردان.) و بگوید:

ساقیا! می‌بدهم غم مخور از دشمن و دوست که به کام دل ما، آن بشد و این آمد
شادی یار پری چهره بده باده ناب که می‌لعل، دواي دل غمگین آمد^(۴)
و بگوید:

ساقیا! درده زبهر روحِ اهلِ دل

آن چنان راحی، که با جان هست او را امتزاج

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۹، ص ۳۷۳.

۲- نور: ۳۵.

۳- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.

ای محبوبی که عاشقان و اهل دل را با جمال خود می نوازی. روح ما را هم با شراب مشاهدات که با جان و فطرتمان یکی است، شادمان فرما، و به سِرِّ «يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ، لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ نُوْرٌ عَلٰى نُورٍ»^(۱): (این چراغ] از [روغن] درخت خجسته و مبارك زيتون شعله ور می گردد که نه شرقی است و نه غربی [یعنی: در سمت شرقی و یا غربی نرویده تا آفتاب کاملاً در طول روز بر آن نتابد]، [بر گونه ای که] نزدیک است روغنش بدون آنکه آتش بدان نزدیک شود نور دهد، نوری است بر نوری). آشنا گردان، بخواهد بگوید: «إِلَهِي! فَاسْئَلْكَ بِمَا سَبَّلَ الْوُضُوءُ إِلَيْكَ... وَالْحَقُّنَا [بِعِبَادِكَ] الَّذِينَ هُمْ بِالْمُبَادِرِ إِلَيْكَ يُسَارِعُونَ، وَبِأَنَّكَ عَلَى الدَّوَامِ تَطْرُقُونَ، وَإِنَّكَ فِي اللَّيْلِ تَغْتَبِدُونَ»^(۲): (معبودا! پس ما را در راههای وصول و رسیدن به درگاہت رهسپار ساز ... و به آن گروه از بندگانت که به پیشی گرفتن به درگاہت شتاب می نمایند و پیوسته در تو را می کوبند، و در شب تنها به پرستش تو مشغول هستند ملحق نما). و بگوید:

جمالِ کعبه مگر عذرِ رهروان خواهد که جان زنده دلان، سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیستِ الحزن که می آرد نشانِ یوسف دل، از چه زینخدانش؟^(۳)

من خود از آغازِ فطرت، عاشق و مست آمدم

بر نتابم رو از این در، تا به وقتِ اندراج

ای دوست! از آغازی که مرا خلق فرمودی، تعلیم اسمائتم نمودی، و بنیادم را بر فطرت توحیدی و عشق خود نهادی، و امر به توجه به آنم کردی؛ که: «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ، ذَلِكَ الدِّينُ الْقَیِّمُ، وَلَكِنْ أَكْثَرُ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ»^(۴): (پس روی [و تمام وجود] خویش را به سوی دین نما، همان سرشت

۱- نور: ۳۵.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص ۲۵۶.

۴- روم: ۳۰.

خدایی که مردم را بر آن آفرید، هیچ تبدیل و دگرگونی برای آفرینش خداوند نیست، این همان دین استوار و بر پا دارنده [مصلح دنیوی و آخروی و معنوی همگان] است، ولیکن بیشتر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند. و نیز: «وَبَعَثْنَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ»^(۱): (و مخلوقات را در راه محبت و دوستی خویش برانگیخت). و عاشق و مست به جهان طبیعتم آوردی، و تا بودم در عالم باقی هم از درگاہت روی بر نخواهم داشت؛ که: «وَأَجْعَلُنِي مِمَّنْ ... أَحْيَيْتَهُ حَيَاةً طَيِّبَةً فِي أَدْوَمِ السُّرُورِ، وَأَسْبَغَ الْكِرَامَةَ، وَأَتَمَّ الْفَيْشِ»^(۲): (و مرا از آنانی قرار ده که ... به زندگانی پاکیزه، در پیوسته‌ترین شادمانی و گسترده‌ترین کرامت و بخشش و به کامل‌ترین زندگانی و خوشی، زنده‌شان گردانیده‌ای). لذا باز می‌گوید:

احتیاج من به وصل خویشتن دانسته‌ای

دوستان را دستگیری کن به وقت احتیاج

محبوبان! از این که مرا به فطرت توحید خلق فرموده، و بر عشقت استوار داشته‌ای، معلوم می‌شود احتیاج من به وصل خویشتن دانسته‌ای، بیا مرا و عاشقان را که دچار باران غم حوادث گشته‌اند، به دیدارت دستگیری فرما، زیرا:

حالی‌ا مصلحتِ وقت در آن می‌بینم	که کِشَم زُخْت به میخانه و خوش بنشینم
جام می‌گیرم و از اهلِ ریا دور شوم	یعنی از اهلِ جهان، پاکدلی بگزینم
سر به آزادگی از خلق بر آرم چو سزو	گر دهد دست‌که دامن ز جهان بر چینم ^(۳)

و زیرا:

عاشقانِ کویِ جانان با گدایی خوشترند

این چنین شے را کجا باشد نظر بر نجات و ناس؟

آری، عاشقان قرب جانان، گدایی درگاهش را بر سلطنت فضیلت می‌دهند و

۱- صحیفه سجادیه، دعای اول.

۲- اقبال الاعمال، ص ۷۴.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۱، ص ۲۳۶.

می‌گویند:

گر چه گردِ آلودِ فقرم، شرم باد از همتما
گر به آبِ چشمه خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدایی گنجِ سلطانی به دست
که طمع در گردشِ گردونِ دُونِ پرور کنم!^(۱)
عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم، گر نظر بر چشمه کوثر کنم
با وجود بی‌نوایی رو سیه بادم چو ماه!
گر قبولِ فیضِ خورشیدِ بلند اختر کنم^(۱)

و اینانند که بندگی حقیقی او را اختیار می‌کنند، و می‌گویند: «الهی اکفی بی عزاً ان
اكون لك عبداً و کفی بی فخراً ان تكون لی رباً! انت کما أحب، فاجعلنی کما تحب.»^(۲): (معبودا!
همین عزت و بزرگواری مرا بس که بنده تو باشم. و این فخر و بالندگی مرا کفایت می‌کند
که تو پروردگارم باشی. تو چنان هستی که من دوست می‌دارم مرا نیز آن چنانکه دوست
می‌داری بگردان.) خواجه هم می‌گوید: «عاشقان کوی جانان با گدایی خوشترند» و
اینان پادشاهانی هستند که همه عالم به فرمان آنان بوده، و نظر به تاج و تخت
ندارند، که: «من عبده الله، عبده الله له کل شیء»^(۳): (هر کس بندگی خدا را پیشه کند،
خداوند تمام اشیاء را بنده او قرار می‌دهد.) و به گفته خواجه در جایی:

اگر سلطنت فقر ببخشند ای دل! کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی^(۴)

بر لکن بزرگ ز رخ، کز نازکی سانی بدان

تازه گل، کز وی رباید باد شبگیری دواج

محبوبان! چنانچه خواستی عنایتی فرمایی، و با دیدارت مشکلات حوادث بر من
آسان گردد، آن گونه پرده از جمال خود بر افکن، که هیچ حجاب ظلمانی و نورانی ام
نماند، و تو را چون گلی که باد شبگیر از غنچه گی شکفته اش می‌سازد، با طراوت و

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.

۲- بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۴۰۲، از روایت ۲۳.

۳- تنبیه الخواطر و نزاهة النواظر [معروف به مجموعه وزام]، جزء ۲، ص ۱۰۸.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۱۰.

عطر مخصوص مشاهده‌نمایم؛ که: «إلهي اهب لي كمال الإنقطاع إليك، وأنبز أبصار قلوبنا
بضياء نظرها إليك، حتى تخزق أبصار القلوب حجب النور، فتصل إلى مغدین العظيمة، وتصير أزواحننا
معلقة بعز قدسك»^(۱): (معبودا! انقطاع و گسستن کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا
نما، و دیدگان دلمان را با تابش و پرتو نظر و نگرشش به سوی تو، روشن گردان تا دیدگان
دل‌هایمان حجابهای نور را دریده پس به معدن عظمتت واصل گشته، و ارواحمان به مقام
پاک عزتت ببینند.) و به گفته خواجه در جایی:

کِلْکِ مَشْبُکِیْنِ تُو رُوْزِیْ کِه ز مَایَا د کُنْد ببرد اجرِ دو صند بنده که آزاد کند
یارب! اندر دلِ آن خسرو شیرین انداز که به رحمت گذری بر سرِ فرهاد کند
امتحان کن که بسی گنجِ مُرادت بدهند گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
شاه را به بُود از طاعتِ صد ساله زُهد قدرِ یک ساعتِ عمری که در او داد کند^(۲)

پشنو از حافظ تو این نکته که باشد سودمند

باده نوش و خیر کن، گاین به ز بودن میر حاج

کنایه از اینکه: معشوقا! هر چه زودتر مرا از وصل خود بر خوردار بفرما، تا
عاشقانت را مشکلات حوادث افسرده خاطر نسازد و سبب نشود از تو دست
کشند، از باده‌ای که خود نوشیده‌ای، قطره‌ای هم به کام دلدادگانت بچشان،
و ممکن است خطاب خواجه به سالکین باشد و بخواهد بگوید: ای آنان که از
باده تجلیات حضرت دوست برخوردارید! برادران عاشق محروم خود را هم در
شراب مشاهداتتان شریک کنید، مگر نشنیده‌اید که او می‌فرماید: «وَأَصَابِيغْفَقَةَ رَبِّكَ،
فَعَدِيْتُ»^(۳): (و اما نعمت پروردگارت را بازگویی.)، و از علی - علیه السلام - هم نقل

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۹، ص ۱۸۹.

۳- ضحی: ۱۱.

است که: «أَفْضَلُ الشَّرَفِ بَدَلُ الْإِحْسَانِ»^(۱): (برترین بزرگواری، بذل احسان و نیکوکاری است.) و نیز: «كَثْرَةُ الْبَدَلِ آيَةُ النَّجْلِ»^(۲): (بذل و بخشش فراوان، نشانه فضل و بزرگی است.) و به گفته خواجه در جایی:

ای دلِ ریشِ سرا ببالِ تو حَقِّ نَمکِ حقِ نگهدار، که من می‌روم اَللَّهُ مَعَكَ^(۳)



مرکز تحقیقات و نشر در علوم اسلامی

۱- غرر و درر موضوعی، باب البدل، ص ۳۱.

۲- غرر و درر موضوعی، باب البدل، ص ۳۲.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۸، ص ۲۷۶.

اگر به بزمب تو، خونِ عاشق است مباح
 سوادِ موی تو، تفسیرِ جلالِ الطُّلَمَاتِ
 ز دیده ام شده صد چشمه در کنار، روان
 لب چو آبِ حیاتِ تو هست قُوَّتِ رُوحِ
 ز چنگِ زلفِ کندت، کسی نیافت خلاص
 بیا که خونِ دلِ خوشتن دَهِلِ کردم
 نداد لعلِ لبش بوسه ای به صد تَنبیسِ
 صلاح و توبه و تقوی، ز ما مجرماً زاید
 پیاله پست، که بر یاد تو کشیم دَمامِ ۹
 صلاح ما همان است، گمان تو راست صلاح
 بیاضِ روی تو، تیانِ خالقِ الاِصباحِ
 که خود شنا کند در میان آن، تلاح
 وجودِ خاکی ما را، از اوست لذتِ راح
 نه از گانچه ابرو و تیرِ غمزده، نبحاح
 اگر به بزمب تو، خونِ عاشق است مباح
 نیافت گامی از او دل، به صد هزار اصلاح
 صلاح و توبه و تقوی، ز ما مجرماً زاید
 و سخنِ نَشْرَبِ شَرِبْ، کَذَلِکَ الْاَقْداحِ

دعای جان تو، وز زبانِ حافظِ بادا

دَمام، تا که نُوَدِ کَرْدشِ مَساوِ صِباحِ

خواجه در این غزل با بیانات عاشقانه‌اش در مقام تقاضای وصال از حضرت محبوب بر آمده، معلوم می‌شود پس از دیداری به فراق مبتلا گشته، و علت آن را به کلی از خود رهایی نیافتن دانسته. می‌گوید:

اگر به مذهب تو، خونِ عاشق است مباح

صلاح ما همه آن است، کآن تو راست صلاح

معشوقا! دانسته‌ام تا عاشق خود را می‌بیند، به او عنایتی نداری، هر آنچه صلاح تو بر آن است، تا به وصال ناپی شوم بنما؛ زیرا «صلاح ما همه آن است، کآن تو راست صلاح» بخواهد بگوید:

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارم جانم بسوختی و به دل، دوست دارم
تا دامن کفن نکشم زیر پای خنک باور مکن که دست ز دامن بدارم
خواهم که پیش می‌رمت ای بی‌وفا طیب! بیمار باز پرس، که در انتظارم
خونم بریز و از غم مجرم خلاص کن مینت پذیر غمزه خنجر گذارم^(۱)

سواد موی تو، تفسیر جاعل الظلمات

بیاض روی تو، تبیان خالق الاضباح

آری، به تصریح کتاب و سنت حضرت محبوب با همه موجودات، و محیط بر همه می‌باشد؛ که: «**إِلَّا إِلَهُهُمْ فِي مِزْيَةٍ مِنْ لِقَاءِ رَبِّهِمْ، إِلَّا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ**»^(۲): (آگاه باش که

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

۲- فصلت: ۵۴.

همانا آنان از ملاقات پروردگارشان در شک و دو دلی هستند، هان! برآستی که او به هر چیز احاطه دارد.) و نیز: «مَع كُلِّ شَيْءٍ لَّابْخَارَةٌ، وَغَيْرُ كُلِّ شَيْءٍ لَّابْمُرَاتِلَةٌ»^(۱): ([خداوند] همراه با هر چیز است بدون اینکه به آن پیوسته باشد، و غیر هر چیز است بی آنکه از آن جدا شده باشد.) و در عین ظهور، مخفی و در عین حفظ، ظاهر است؛ که: «يَا بَاطِنًا فِي ظُهُورِهِ، وَظَاهِرًا فِي بَطُونِهِ وَتَكُونِيهِ»^(۲): (ای خدایی که در عین آشکاری پنهان، و در عین نهانی و پوشیدگی ظاهر و هویدایی!) و علت محجوب بودن ما از او، به جهت توجه داشتیمان است به عالم کثرت، و چون انقطاع از آن حاصل کنیم (با دید دل)، خواهیم دید که وی برای ما از هر چیز آشکارتر بوده و هست، و توجه به توجهمان نداشتیم و مظاهر را ظهور یافته از حقیقتشان که جهان امری و ملکوتی آنان است، می‌نگریم؛ که: «بَيِّنَةٌ مَلَكُوتِ كُلِّ شَيْءٍ»^(۳): (ملکوت هر چیزی به دست او می‌باشد.) و نیز: «الْإِلَٰهَ الْخَلْقِ وَالْأَمْرِ»^(۴): (آگاه باشید که [عالم] خلق و امر از آن اوست.) خواجه هم می‌گوید: «سواد موی تو، تفسیر جاعل الظلمات...»؛ یعنی، مظاهر با زبان بی‌زبانی می‌گویند: ما از خود هیچ نداریم، هر چه داریم به ملکوتمان است؛ که: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ، وَجَعَلَ الظُّلُمَاتِ وَالنُّورَ»^(۵): (سپاس خدایی را که آسمانها و زمین را آفرید، و تاریکیها و روشنایی را قرار داد.) و نیز: «فَالِقِ الْإِصْبَاحِ، وَجَعَلَ اللَّيْلَ سَكَنًا»^(۶): (شکافنده سپیده دم، و [کسی است که] شب را [موجب] آرامش و آسودگی قرار داد.) کنایه از اینکه: محبوبا! اگر در حجاب از دیدارت می‌باشم، ظلمت عوالم خلقی ات باعث شده و اگر از کثرات پرده برداری و به مشاهده حقیقت آنها

۱- نهج البلاغه، خطبه ۱.

۲- اقبال الاعمال، ص ۶۴۶.

۳- یس: ۸۳.

۴- اعراف: ۵۴.

۵- انعام: ۱.

۶- انعام: ۹۶.

نایلم سازی، جای بسی شکر گذاری می باشد.

خلاصه بخواهد بگوید: چون از طریق مظاهر ت بر ایم رُخ نمودی، جهان بر من روشن می گردد، و هر گاه جمال خود را با مظاهر ت از دیده دلم مستور داشتی، عالم بر من تاریک می شود، به گفته خواجه در جایی:

زلفت هزار دل به یکی تارِ مو بست راه هزار چاره، گر از چار سو بست
تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان بگشود ناله و در هر آرزو بست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو بست
دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز هنگامه باز چید و در گفتگو بست^(۱)

بدین جهت:

ز دیده ام شده صد چشمه در کنار، روان
که خود شنا نکنند در میان آن، صلاح

معشوقا در فراق آن قدر اشک از دیده ام روان گشته، که ملاح هم از راندن در آن عاجز است، البته این بیان مبالغه می نماید؛ اما از نظر عاشق مبالغه نیست؛ چنانکه امیر المؤمنین (ع) در دعای کمیل می فرماید: «فَهَبْنِي يَا إِلَهِي وَسَيِّدِي وَمَوْلَايَ وَرَبِّي اصْبِرْتُ عَلَىٰ عَذَابِكَ، فَكَيْفَ اصْبِرُ عَلَىٰ افْرَاقِكَ؟ ... وَلَا بُكَيْنَ عَلَيْكَ بَكَاءَ الْفَاقِدِينَ»^(۲): (پس ای معبود و سرور و آقا و پروردگار من! گیرم که بر عذابت شکبیا باشم، پس چگونه بر فراق و دوری ات صبر نمایم ... و بر تو همانند گریستن آنان که کسی را از دست داده اند، خواهم گریست).

بخواهد با این بیان بگوید:

سرشک من که ز طوفانِ نوح دست ببرد ز لوح سینه نیارست نقشِ مهرِ تو شست
بکن معامله ای، وین دل شکسته بخر که باشکستگی ارزد، به صد هزار درست

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷، ص ۶۲.

۲- اقبال الاعمال، ص ۷۰۸.

شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز نمی‌کنی به ترختم، بظاقی بسلیله سُست^(۱)

لب چو آب حیات تو هست قوتِ روح

وجودِ خاکی ما را، از اوست لذتِ راح

آری، اگر روح قوت گیرد و به حقیقت خود متوجه گردد، بدن عنصری نیز از ذکر و مراقبه و انس با محبوب لذت خواهد برد. خواجه هم می‌گوید: دلبر! مشاهده لب و جمال دل آرایت، قوت روح و حیات بخش جان ماست و وجود خاکیمان را نیز از آثار لذت شراب دیدارت بهره‌ها خواهد بود. کنایه از اینکه: محبوب! عنایتی فرما، تا جسم و روحمان از تو بهره‌مند گردند؛ که: «وَاجْعَلْ بِيْزِيْ مَفْقُوْدًا عَلَيِّ مُرَاقِبَتِكَ، وَاعْلَانِيْ مُوَافِقًا لِطَاعَتِكَ، وَهَبْ لِيْ جِسْمًا رُوْحَانِيًّا وَقَلْبًا سَمَوِيًّا»^(۲): (و درون و قلبم را پیوسته مراقبت و نگاهبانیات، و ظاهر [و اعضای]م را موافق طاعت و عبادتت گردان، و به من تنی روحانی و قلبی آسمانی عنایت فرما.) و به گفته خواجه در جایی:

بر خاکیان عشق، فشان جرعه لب تا خاک، لعل گون شود و مشکبار هم
چون آبروی لاله و گل ز آب فیض توست ای ابر لطف! بر من خاکی بهار هم
چون کاینات، جمله به بوی تو زنده‌اند ای آفتاب! سایه ز من بر مدار هم^(۳)

ز چنگ زلف کمندت، کسی نیالت خلاص

نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه، نجات

بیا که خون دل خویشتن بپهل کردم

اگر به مذهب تو، خون عاشق است مباح

محبوب! نه تنها به جمال آمیخته به جلالت (ابروان و تیر غمزه) برای صید

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰، ص ۷۱. مرحوم عمر بن فارض در قصیده تائیه خود (در بیت ۱۱

-۱۵) به چنین امری اشاره دارد.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۶.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۷، ص ۳۳۴.

عاشقانت کمان کشیده‌ای و کسی را از آن نجاتی نیست، که دام و زنجیر زلف و کثرات تو نیز همه آنان را به دام خود افکنده، و به ملکوت خویش آشنا می‌سازد، حال که ریختن خون ایشان را مباح می‌دانی، من هم یکی از فریفتگان می‌باشم، بیا و آشکارا خونم را بریز، که حلالیت خواهم کرد. در واقع می‌خواهد بگوید:

زهی خبیثه! زمانی که یار باز آید به کام غمزدگان، غمگار باز آید
در انتظار خدنگش همی طپد دل صید خیال آنکه به رسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد به آن هوس که بر این رهگذار باز آید
اگر نه در خم چوگان او زود سر من ز سر چه گویم؟ و سر خود چه کار باز آید؟^(۱)

نداد لعل لبش بوسه‌ای به صد تلبیس

نیافت کامی از او دل، به صد هزار الحاح

افسوس! که حضرت دوست به تمنای من پاسخ مثبت نداد، و هرچه از راههای مختلف کوشیدم که کام از او گیرم، و با بوسه‌ای آب حیات از لبش بنوشم، ممکن نشد. شاید می‌خواست بگوید: تا زمانی که خود را می‌بینی، عنایتی از من توقع مدار. به گفته‌ی خواجه در جایی:

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی‌آید فغان! که بخت من از خواب در نمی‌آید
در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز بسای زلف سیاهت بسر نمی‌آید
قد بلند تو را تا به بر نمی‌گیرم درخت بخت مرادم به بر نمی‌آید
کمینه شرط وفا، تزی سر بود حافظ برو اگر ز تو این کار، بر نمی‌آید^(۲)

صلاح و توبه و تقوی، زما مجو زاهدا

ز رند و عاشق و مجنون، کسی نجست صلاح

زاهدا! گمان مکن حال که معشوق کام ما نمی‌دهد، می‌توانی به طریقه‌ی خود

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۶، ص ۲۰۵.

بخوانی ام، و مصلحت اندیشی و قدس و تقوای خشک و توبه از عشق معشوق و ذکر و مراقبه جمال او را از من تمنا داشته باشی، زیرا:

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خارِ هجران، صبر بلبل بایدش
ای دل! اندر بنید زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون به دام افتد، تحمل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار؟
کار مُلک است آن که تدبیر و تأمل بایدش
نازها ز آن نرگیس مستانه می باید کشید
این دل شوریده، گر آن زلف و کاکل بایدش^(۱)

و کجا می توان از عاشقی بی پروا و دیوانه مصلحت بینی را تمنا نمود، و خواست که از معشوق خود، به جهت اینکه دیگران او را متهم نکنند، دوری گزینند؟! در جایی می گوید:

صلاح کار کجا و من خراب کجا؟
ببین تفاوت راه، از کجاست تا به کجا؟
چه نسبت است به رندی، صلاح و تقوای؟
سماع و عطف کجا، نغمه زُباب کجا؟
دلیم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا؟!^(۲)

پیاله چیست، که بر باد تو کشیم مدام؟

وَنَعْنُ نَشْرَبُ شُرْبًا، كَذَلِكَ الْأَقْدَاحُ^(۳)

آری، خداوند بشر را مظهر تمامی تجلیات جمالی و جلالی و اسماء و صفات خود قرار داده، که: «وَعَلَّمَهُ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا»^(۴): (و همه نامهای خود را به آدم [علیه السلام] آموخت.)، به گونه ای که می تواند با مجاهدات و بندگی خالصانه، به مشاهده تمامی ظهورات حضرت دوست نایل آید؛ که: «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا، لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا، و

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۰، ص ۲۵۳.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵، ص ۴۱.

۳- در حالی که ما شراب و نوشیدنی ویژه و همچنین قَدَحها و کاسه های بزرگ را سر می کشیم.

۴- بقره: ۳۱.

إِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»^(۱): (و آنان که در [راه] ما کوشش و مجاهده نمایند، مسلماً ایشان را به راهها [و اسماء و صفات] خود رهنمون خواهیم شد، پرستی که خداوند با نیکوکاران می باشد.)

خواجه هم می گوید: معشوقا! برای آشامیدن می مشاهده جمالت به پیاله ای از آن اکتفا نخواهیم کرد. زیرا قابلیت آشامیدن تمام تجلیات را در ما گذاشته ای، شاهد بر این امر، علاوه بر آیه گذشته و آیه عرض امانت^(۲) و اخذ میثاق^(۳)، دعای مباحله^(۴) (معروف به دعای سحر) است که در سحرهای ماه رمضان وارد شده، که در آن تقاضای شهود اسماء الهی را در همین عالم می کنیم، خلاصه با این بیان تقاضای تجلی تام حضرت دوست را نموده، در جایی می گوید:

جمالِ کعبه مگر عُذْرِ رهروان خواهد که جانِ زنده دلان، سوخت در بیابانش^(۵)

دعای جان تو، وِزْدِ زبانِ حافظِ بادا

مدام، تا که بُودِ گردشِ مسا و صبح

خداوند! مرا از بندگانی قرار ده که همواره به یاد تو هستند؛ که: «أَسْأَلُكَ بِعَفْوَكَ وَقُدْسِكَ وَأَعْظَمِ صِفَاتِكَ وَأَسْمَائِكَ، أَنْ تَبْغَلَ أَوْقَاتِي مِنَ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ بِذِكْرِكَ مَعْمُورَةً، وَبِخِدْمَتِكَ مَوْصُولَةً، وَأَعْمَالِي مِنْدَكَ مَقْبُولَةً، حَتَّى يَكُونَ أَعْمَالِي وَإِرَادَتِي [اورادی] كَلْبًا وَرِدًا وَاجِدًا، وَحَالِي فِي خِدْمَتِكَ سَرْمَدًا»^(۶): (از تو به حق خویش و مقام مقدس [ذات] و پاکیزه و بزرگترین صفات و اسمائت خواستارم که اوقات شبانه روز مرا به یادت آباد، و به خدمت و بندگی ات پیوسته، و اعمالم را مورد قبول خویش قرار دهی، تا اینکه تمام اعمال و اراده و خواستم

۱- عنکبوت: ۶۹

۲- احزاب: ۷۲

۳- اعراف: ۱۷۲

۴- اقبال الاعمال، ص ۷۷-۷۸

۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص ۲۵۶

۶- اقبال الاعمال، ص ۷۰۹

[و اورادم] یک کار و حال در بندگی ات جاوید و پیوسته گردد.

و یا بخواهد بگوید: بار الهای، ذکر و یادت را همواره ورد زبان من قرار ده، تا آن گونه که هستی، چون مُخْلِصین (به فتح لام) صبح و شام بخوانمت؛ که: «سُبْحَانَ اللَّهِ - تَمَّا يَصِفُونَ إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ الْمُخْلِصِينَ»^(۱): (پاک و منزّه است خداوند از آنچه آنان او را توصیف می کنند.) در جایی می گوید:

در راه عشق، مرحله قرب و بُعد نیست	می بینمت غیاب و دعا می فرستمت
هر صبح و شام، قافله ای از دعای خیر	در صحبت شمال و صبا می فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل!	می گویمت دعا و ثنا می فرستمت ^(۲)



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

۱- مصافات: ۱۵۹ و ۱۶۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸، ص ۷۰.

بین بقال محرم، بخواه ساغر راج
 عزیز دار زمان وصال را، کان دم
 بزاع بر سر دنیای دُون کسی نکند
 ولی تو فارغی از کار خویش و می رسم
 بیار باده، که روزشس به خیر خواهد بود
 که ام طاعت شایسته آید از من است
 زمان شاه شجاع است و دوز حکمت شرع
 که ماه امن امان است و سال صلح و صلاح
 مقابل شب قدر است و روز افتتاح
 به آشتی برای نور دیده، کوی فلاح
 که کس درت نکشاید، چو گم کنی مفتاح
 بر آن که جام صبوحش، تند چراغ صبح
 که بانگ شام ندانم ز فائق الاضباح؟
 به راحت دل جان کوش، در صبح و رواج

به بوی صبح چو حافظ، شبی به روز آور
 که بشکند گل میشت، ز شعله مصباح

خطاب خواجه در این غزل به خود و سالکین بوده، در مقام این است که بگوید:
از فرصتهای زمانی و حالی و مشاهدات و نفعات الهی باید استفاده کامل را برای
استکمال خود نمود، و نگذاشت آنها به بیهوده بگذرد. می گوید:

ببین هلال مُحَرَّم، بسخواه مسافرِ راح

که ماهِ اَمِن و اَمَان است و سالِ صَلَاح و صَلَاح

ای خواجه! و یا ای سالک عاشق! چون دیده به هلال ماه محرم، که ماه امن و
امان و صلح و صلاح است، گشودی، از حضرت دوست شراب مشاهداتش را
طلب نما، کسی در این ماه مزاحم تو نخواهد شد، و بگو: «اللَّهُمَّ اهِنِّنا بِالْأَمِنِ
وَالإِيمَانِ وَالسَّلَامَةِ وَالإِسْلَامِ وَالْبَيْطَةِ وَالسُّرُورِ وَالبَهْجَةِ»^(۱): (خداوندا هلال [ماه محرم] را بر
ما همراه با امنیت و آسودگی، وایمان و سلامت و تسلیم و شادمانی و سرور و شادابی و
خزمی آشکار ساز).؛ زیرا آن یکی از چار ماهی است که جنگیدن در آن حرام شده؛
که: «إِنَّ عِدَّةَ الشُّهُورِ عِنْدَ اللَّهِ اثْنَا عَشَرَ شَهْرًا فِي كِتَابِ اللَّهِ، يَوْمَ خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ، مِنْهَا أَرْبَعَةٌ
حُرْمٌ»^(۲): (براستی که شماره و تعداد ماهها در نزد خداوند، روزی که آسمانها و زمین را
آفرید، در کتاب [تکوین] خداوند؟ دوازده ماه است، که چهار ماه از آنها محترم و گرامی
است [و جنگ نمودن در آنها ممنوع می باشد].)

۱- بحار الانوار، ج ۹۸، ص ۳۲۴-۳۲۵. اقبال الاعمال، ص ۵۲۵.

۲- توبه: ۳۶.

عزیز دار زمانِ وصال را، کآن دم

۱۲

مقابلِ شبِ قدر است و روزِ استفتاح

ای خواجه! و یا ای سالک عاشق! اگر وصال حضرت محبوب میسرت شد، عزیز و محترمش دار و قدرش را بدان؛ زیرا در فضیلت، برابر شب قدر، و روز نیمه رجب است؛ که: «لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ»^(۱): (شب قدر از هزار ماه بهتر است.) و نیز:

«قَالَ آدَمُ عَلَيْهِ السَّلَامُ: يَا رَبِّ، أَحْبَبْتَنِي بِأَحَبِّ الْأَيَّامِ إِلَيْكَ وَأَحَبِّ الْأَوْقَاتِ؟ فَأَوْحَى إِلَيَّ - تَبَارَكَ وَتَعَالَى - إِلَيْهِ: يَا آدَمُ، أَحَبُّ الْأَوْقَاتِ إِلَيَّ يَوْمُ النِّصْفِ مِنْ رَجَبٍ»^(۲): (حضرت آدم علیه السلام عرض کرد: پروردگارا! مرا از محبوبترین روزها و دوست داشتنیترین اوقات در نزد خویش آگاه ساز، پس خداوند - تبارک و تعالی - به او وحی فرمود: ای آدم، محبوبترین زمانها در نزد من، روز نیمه رجب می باشد.) آن را ایام استفتاح گفته اند، به اعتبار ورود دعای استفتاح و اعمال ام داود، که عمل به آن برای شخص گرفتار، موجب گشایش است.^(۳)

و ممکن است مراد از «روز استفتاح» روز عید فطر باشد که روز جایزه و عیدی به بندگان (بنابر روایت^(۴)) است.

نزاع بر سرِ دنیایِ دُونِ کسی نکند

به آشتی بیر ای نورِ دیده: گویِ فلاح

آری، دنیا، کم ارزشتر از آن است که بر سر آن نزاع و جدال شود؛ که: «قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ، وَالْآخِرَةُ خَيْرٌ لِمَنِ اتَّقَى»^(۵): (بگو: کالای دنیا [که از آن برخوردار می توان شد]

۱- قدر: ۳.

۲- اقبال الاعمال، ص ۶۵۷.

۳- به اقبال الاعمال، ص ۶۵۸-۶۶۴ رجوع شود.

۴- به اقبال الاعمال، ص ۲۸۲ رجوع شود.

۵- نساء: ۷۷.

اندک است، و آخرت برای کسی که تقوا [ای خدا] داشته باشد بهتر می‌باشد. و یا: «فَمَا مَتَاعُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا فِي الْآخِرَةِ إِلَّا قَلِيلٌ»^(۱): (پس کالای زندگانی دنیا [که می‌توان از آن بهره بُرد] در [مقایسه با] آخرت، اندکی بیش نیست.) گوی رستگاری و سعادت را کسی برد که چند روزه دنیا را با دوستی و محبت حق و آشتی و صلح و صفا با بندگان خدا سپری کند، نه اینکه دشمنی و نزاع با آنان را اختیار نماید؛ زیرا حضرت محبوب با همه موجودات می‌باشد، و نزاع با خلق، بشر را از مرحله مشاهده جمال او از طریق مظاهر باز می‌دارد. خواجه هم می‌گوید: «نزاع بر سر دنیای دُون کسی نکند» در جایی می‌گوید:

ما آزموده‌ایم در این شهر بختِ خویش

باید برون‌کشید از این ورطه، رختِ خویش

گر موج خیر حادنه، سر بر فلک زند

عارف، به آب، تر نکند رختِ بختِ [ظ: بختِ] خویش

خواهی که سخت و سُستِ جهان، بر تو بگذرد

بگذر ز عهدِ سُست و سخنهای سختِ خویش^(۲)

ولی تو فارغی از کارِ خویش و می‌ترسم

که گس درت نگشاید، چو گم کنی مفتاح

ای خواجه، و یا ای سالک! فارغ و آسوده خاطرث از پرداختن به امور معنوی در این زمان امن و امان می‌بینم، و دنیا و نزاع بر سر آن تو را از توجه به دوست باز داشته، می‌ترسم کلید سعادت خود را با بستگیهای دنیوی از دست بدهی، و دیگر نتوانی قدمی در راه سعادت خود برداری، و به وصال جانان راه یابی، که: «إلهي: اسكنتنا داراً حَفَرَتْ لَنَا هُفْرَ مَكْرَهَا، وَعَلَقْنَا بِأَيْدِي الْمَنَايَا فِي خَبَائِلِ غُدْرَهَا؛ فَإِنَّكَ تَلْتَجِي مِن

۱- توبه: ۳۸

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۵، ص ۲۶۲.

مَكَائِدِ خُدَعِيهَا، وَبِكَ نَعْتَصِمُ مِنَ الْإِغْتِرَارِ بِزَخَارِفِ زِينَتِهَا؛ فَإِنَّهَا الْمُهْلِكَةُ طُلَّابَهَا، الْمَتَلِفَةُ خَلَائِهَا،
 الْمَشْشُوءَةُ بِالْأَفَاتِ، الْمَشْهُونَةُ بِالنَّكَبَاتِ؛^(۱) (معبودا! ما را در خانه‌ای [= دنیا] منزل دادز که
 گودالهای نیرنگش را برای ما کند، و با چنگالهای آرزو ما را در دامهای حیلۀ خود در
 آویخته است، پس از نیرنگهای فریبش تنها به تو پناه آورده، و از فریفته شدن به
 آرایشهای زیورش به تو چنگ زده‌ایم، زیرا دنیا، طالبان خود را به هلاکت مبتلا ساخته، و
 ساکنانش را نابود می‌سازد. [دنیایی که] آکنده از آفتها و آسیبها و پراز مصائب و
 گرفتاریهاست.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

جامِ مینایی می، سَدِ رُوِ تَنگدلی است مَنَه از دست، که سیلِ غمت از پا ببرد
 باغبانان از خزان بی خبرت می‌بینم آه! از آن روز، که بادت گُلِ رعنا ببرد
 رهزنِ دَهرِ نَفخته است، مشو ایمن از او اگر امروز نبرده است، که فردا ببرد^(۲)
 بیار باده که روزش به خیر خواهد بود

هر آن که جامِ صُبوحش، نهد چراغ صبح

کنایه از اینکه: معشوقا! هنگام صبح از باده تجلیاتت به ما دلدادگانت عنایت
 فرما، تا روزمان به دیدارت نورانی و به خیر و خوبی گذرد؛ که: «هَابِكْرُوا فَالْبَرْكَهَ فِي
 الْأُصْبَاقِ»^(۳) (صبح خیز باشید، که فزونی و برکت در صبح خیزی است.) و به گفته‌ی
 خواجه در جایی:

صبح است ساقیا! قدحی پر شراب کن دور فلک درنگ ندارد، شتاب کن
 زآن پیشتر که عالم فانی شود خراب ما را ز جامِ باده گنگون خراب کن
 خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد گر برگِ عیش می‌طلبی، تَزْكِ خواب کن^(۴)

۱- بیعار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۸، ص ۲۰۷.

۳- غرر و درر موضوعی، باب البکور، ص ۳۷.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۷، ص ۳۴۷.

کدام طاعت شایسته آید از من مست
که بانگ شام ندانم ز فایق الاصباح؟

زاهدا! از من مست و عاشق مشاهده جمال حضرت دوست، که شبها را برای دیدارش به بیداری بسر می‌برم، انتظار عبادتی که تو آن را شایسته می‌دانی، نداشته باش؛ زیرا آن کس که عشق و محبت محبوب حقیقی را اختیار نمود، نمی‌تواند عبادتش چون تو باشد؛ که: «قَوْمٌ عَبَدُوا اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ خَوْفًا، فَبِتِلْكَ عِبَادَةُ الْعَبِيدِ؛ وَقَوْمٌ عَبَدُوا اللَّهَ - تَبَارَكَ وَتَعَالَى - طَلَبَ الثَّوَابِ، فَبِتِلْكَ عِبَادَةُ الْأَجْرَاءِ، وَقَوْمٌ عَبَدُوا اللَّهَ - عَزَّ وَجَلَّ - حُبًّا لَّهُ فَبِتِلْكَ عِبَادَةُ الْأَخْرَارِ، وَهِيَ الْأَفْضَلُ الْعِبَادَةِ»^(۱)؛ (گروهی خداوند - عز و جل - را از روی ترس می‌پرستند، که این عبادت بردگان است؛ و قومی خداوند - تبارک و تعالی - را به خاطر خواستن پاداش نیکو می‌پرستند، که این عبادت مزد بگیران است، و گروهی خداوند - عز و جل - را از روی مهر و دوست داشتن او می‌پرستند، که این عبادت آزادگان است، و این برترین پرستش می‌باشد.) و به گفته خواجه در بجایی نوی:

صلاح کار کجا و من خراب کجا؟ بین تفاوت راه، از کجاست تا به کجا؟
چه نسبت است به رندی، صلاح و تقوی را؟ سماع و عظم کجا، نغمه زباب کجا؟
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا؟
ز روی دوست، دل دشمنان چه دریا بد؟ چراغ مرده کجا، شمع آفتاب کجا؟^(۲)

زمان شاه شجاع است و دور حکمت شرع

به راحت دل و جان کوش، در صباح و رواح

ای خواجه! و یا ای سالک عاشق! حال که زمان سلطنت شاه شجاع است و هم مرام تو در افکار می‌باشد، و دشمنانت نمی‌توانند بی‌آزارندت، صبح و شام

۱- وسائل الشیعة، ج ۱، ص ۴۵، روایت ۱.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵، ص ۴۱.

بکوش تا به مقصد عالی انسانیت نایل شوی^(۱) و از «يُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ»^(۲):
(به آنان کتاب [خدا] و حکمت [و سخنان ریشه دار] می آموزد.) بهره مند گردی. به گفته
خواجه در جایی:

بزن بر اوج فلک، حالیا سرادقِ عشق که خود بَرَدِ اَجَلت، ناگهان به تیره مُغاک
مخور در یغ و بخور می، به شاهد و ذف و چنگ که بی دریغ زَنَد، روزگار، تیغِ هلاک^(۳)
نه تنها بکوش که:

به بوی صبحِ چو حافظ، شبی به روز آور
که بشکند گلِ عیشت، ز شعله مصباح

برای رسیدن به تنها آرزویت، که دیدار دوست می باشد، شبی را تا صبح بسر
کن، تا شاید نفحات و تجلیات صبحگاهی معشوق بنوازند، و از این رهگذر،
روزگار عیشت شکفته گردد، و نوری در دلت پیدا شود، و از مظاهر عالم طبیعت به
نور حقیقت و ملکوتشان راه یابی؛ که: «مَثَلُ نُورٍ كَمِشْكُوَةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ، الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ،
الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ، يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ، لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ، يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ،
وَلَوْ أَنَّمْ تَمَشَسَتْ نَارًا، نُورٌ عَلَى نُورٍ، يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَن يَشَاءُ»^(۴): (مثل نور خداوند همانند
چراغدان و قندیلی است که چراغی در آن وجود دارد [و] آن چراغ در [درون] شیشه‌ای
است، [و] آن شیشه گویی که ستاره‌ای درخشنده بسان مروارید است، آن [= چراغ] به
واسطه [روغن گرفته شده از] درخت مبارک و فرخنده زیتون که نه شرقی و نه غربی است
[بلکه در جایی می‌روید که در تمام طول روز از نور بهره می‌برد، به گونه‌ای که] نزدیک
است که روغنش نور افشانی کند، اگر چه آتشی بدان نرسیده باشد، [نور شیشه] نوری

۱- زیرا شاه شجاع مزاحم اهل دل نبوده است.

۲- جمعه: ۲.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۷، ص ۲۷۶.

۴- نور: ۳۵.

است که علاوه بر نور [چراغ]، خداوند هر کس را که بخواهد به نور خویش رهنمون می‌شود.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

سر مکش حافظ ز آو نیمشب تا چو صُبحت، آینه، تابان کنند^(۱)

و در جای دیگر می‌گوید:

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

به خدا که جرعه‌ای ده، توبه حافظ سحر خیز که دعای صبحگاهی، اثری دهد شمارا^(۲)

و در جای دیگر می‌گوید:

مرغ شبخوان را بشارت باد، کاندراهِ عشق دوست را با ناله‌ی شبهای بیداران خوش است^(۳)



مرکز تحقیقات و نشر اسلامی

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص ۱۷۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص ۴۶.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴، ص ۷۴.

دل من در هوای روی فرخ بود آشته همچون سوی فرخ
 بجز بندوی زلفش هیچ کس نیست که بر خوردار شد از روی فرخ
 سیاه بخت است آن که دایم بود هم راز و هم زانوی فرخ
 شود چون بید لرزان، سزوا آزاد اگر بسند قد بجوی فرخ
 بده ساقی اشراب ارغوانی بیاید ز کس جادوی فرخ
 دو آشد قائم همچون کانی زخم پیوسته چون ابروی فرخ
 نیم مشت تاملی غسل کرد شمیم سوی عنبر بوی فرخ
 اگر سئل دل بکس به جایی است بود سئل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد

چو حافظ، چاکر بندوی فرخ

از آنجا که نباید حقائق و اسرار الهی به دست هر کس بیافتد و فهمها در یک میزان نیست، خواهی برای مجسم نمودن حقائق و کمالات و اسماء و صفات حضرت دوست، در بیشتر ابیات غزلیات خود از الفاظ و کلماتی که در خور فهم شنونده است استفاده فرموده، تا هر کس به قدر فهمش از آن بهره ببرد، و اسرار الهی هم محفوظ بماند.

ملاحظه می شود قرآن شریف چون برای همه انسانها نازل شده است، معارف و حقائق خود را در قالب مثال و کلماتی که در خور فهم آنها باشد بیان می نماید؛ که: «وَتِلْكَ الْأَمْثَالُ نَضْرِبُهَا لِلنَّاسِ، وَمَا يَعْقِلُهَا إِلَّا الْعَالِمُونَ»^(۱): (و این مثلها را برای مردم می زنیم، و [الی] جز فرهیختگان [روشندل، حقیقت] آنها را در نمی یابند.) و اگر در مواردی می فرماید: «وَهُوَ مَعَكُمْ...»^(۲): (و او با شماست...) و یا: «هُوَ الْعَلِيمُ الْقَدِيمُ»^(۳): (اوست آگاه توانا)، مقصود آن نیست که همه از ظاهرش استفاده می کنند، خداوند دانسته و مشهود بندگان خاص خود را نسبت به قرآن و توصیفات خود امضاء می کند، و می فرماید: «لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ»^(۴): (جز آنان که [به تمام وجود] بی آایش و پاکیزه اند، آن را نمی توانند مسس نموده [و دریابند].) و می فرماید: «سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُصِفُونَ إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ

۱- عنکبوت: ۲۳.

۲- حدید: ۴.

۳- روم: ۵۴.

۴- واقعه: ۷۹.

الْمُغْلَبِينَ»^(۱): (پاک و منزّه است خداوند از آنچه آنان او را توصیف می‌کنند مگر بندگان مخلص و پاک [به تمام وجود] خداوند).

کلمات اهل بیت - علیهم السلام - نیز به این طریق و بر طبق فهم شنونده است، و این گونه سخن گفتن موجب توهم عده‌ای شد، که شاید خواهی، اهل عیش و نوش و می و مستی و مطرب و عشق ورزیدن به جمال جوانان ماه پیکر و ... بوده، و حال آنکه اگر به بیانات مادر تفسیر غزلیات توجه شود، واضح می‌گردد که هرگز نمی‌توان ابیات وی را به معانی مجازی و ظاهری حمل نمود، اگر از مصرع بیتی، معنای مجازی و ظاهری فهمیده شود، در مصرع دیگر به حقائق و معارف اشاره شده، و گاهی با نصایح مشفقانه، خواننده را از دنیا و اهل دنیا بر حذر می‌دارد.

این همه توضیح برای آن بود که بگوییم: لفظ «فَرَّخ» در این غزل، به چه حسابی است، وی خواسته با این گفتار عاشقانه، اظهار اشتیاق به دیدار حضرت دوست نموده باشد می‌گوید:

دل من در هوایِ رویِ فرّخ

بود آشفته همچون مویِ فرّخ

کنایه از اینکه: همان گونه که مویِ فرّخ (معشوقه مجازی)، در کنار جمال او پریشان است، من نیز در هوای دیدن رخسار و مشاهده تجلیات محبوب خویش، دچار پریشانی گشته‌ام، بخواهد بگوید:

مسلمانان! مرا وقتی دلی بود	که با وی گفتمی، گز مشکلی بود
دلی هم‌درد و یاری مصلحت بین	کنه استظهار هر اهل دلی بود
به گردابی چو می‌افتادم از غم	بسه تدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان	چه دام‌نگیر یارب! منزلی بود

به حال این پریشان رحمت آرید که وقتی کاردانِ کاملی بود^(۱)
و ممکن است منظورش از بیت این باشد: که من همواره در کنار کثرات با
معشوق و دیدار جمال او می باشم؛ اما به سرگشتگی و هجران دچار، و «محبوب،
محبوب» می گویم؛ که: «سُئِرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْأَفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ، حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ، أَوَلَمْ
يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ؟ أَلَا إِنَّهُمْ فِي مِرْيَةٍ مِنْ لِقَاءِ رَبِّهِمْ. أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ»^(۲)؛
(بزودی نشانه های آشکار خود را در آفاق و نواحی [جهان] و در وجود خودشان به آنان
نشان خواهیم داد، تا برای ایشان روشن گردد که همانا تنها او حق است، آیا [برای تنها
حق بودن] پروردگارت همین بس نیست که بر هر چیز پیدا و حاضر است. آگاه باش! که
همانا آنان از ملاقات پروردگارش در شک و دو دلی هستند، هان! برآستی که او به هر
چیز احاطه دارد.) و بخواهد بگوید:

چو بر شکست صبا، زلفِ عَنَبِزِ افشانش ^{به هر شکسته که پیوست، تازه شد جانش}
که جاست هم نفسی؟ تا که شرحِ غُصَّه دهم ^{که دل چه می کشد از روزگارِ هجرانش}
جمال کعبه مگر عُدِرِ رهروان خواهد ^{که جان زنده دلان، سوخت در بیابانش}
بدین شکسته بیتُ الحَزَن که می آرد ^{نشانِ یوسفِ دل، از چَهِ زَنخَدانش^(۳)}

بجز هندوی زلفش، هیچ کس نیست

که برخوردهار شد از روی فرخ

کنایه از اینکه: همان گونه که زلفِ فرخ همواره در کنار اوست و برخوردار از وی،
جز مظاهر عالم کسی از حضرت جانان و جمالش بهره مند نمی باشد، دل من برای
دیدارش می تلبد و در ناراحتی هجرانش بسر می برد، و می گوید: «إِلَهِي! مَنِ الَّذِي نَزَلَ
بِكَ مُلْتَمِسًا قِرَالَهُ، فَمَا قَزَيْتَهُ؟ وَمِنَ الَّذِي أَنَا بِبَابِكَ مُرْتَجِيًا نَدَاكَ، فَمَا أَوْلَيْتَهُ؟! أَيُخْسَنُ أَنْ أَرْجِعَ عَنْ

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۶، ص ۱۹۹.

۲. فصلت: ۵۳ و ۵۴.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص ۲۵۶.

بَابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَضْرُوفًا، وَلَسْتُ أَعْرِفُ سِوَالِكَ مَوْلَى بِالْإِحْسَانِ مَوْضُوفًا؟! (۱): (معبودا! کیست که در طلب پذیرایی ات بر تو فرود آمد و پذیرایی اش نمودی؟! و کیست که به امید بخشش به درگاه تو مقیم شد و به او احسان نمودی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاہت بر مردم با آنکه جز تو مولایی که به نکوکاری ستوده باشد نمی‌شناسم؟!.) و می‌گوید:

زرد رویی می‌کبشم ز آن طبع نازک، بی‌گناه ساقیا جامی بده، تا چهره را گلگون کنم
ای مَه نامهربان! از بنده حافظ یاد کن تا دعای دولت آن حُسنِ روز افزون کنم (۲)

سیاه نیکبخت است آن که دایم

بُود هم راز و هم زانوی فَرخ

باز کنایه از اینکه: همان‌گونه که تنها زلف سیاه فَرخ در کنارش از او برخوردار است، زلف یار من و کثرات عالم اگر چه سیاه و جهت جلالی دارد، و از وی دورم می‌سازد و نمی‌گذارد توجه به ملکوتشان داشته باشم؛ ولی خود به خود، چون همواره هم‌نشین و هم راز محبوبم می‌باشد، نیکبخت است.

و ممکن است خواجه بخواهد با بیان «سیاهی» اشاره به چهره رسول الله - صلی الله علیه و آله - که تمایل به سیاهی داشته و گندم‌گون بوده است، بنماید. در جایی می‌گوید:

آن سینه چَرزده که شیرینی عالم با اوست چشم می‌گون، لب‌خندان، دل حُرَم با اوست (۳)
و از «هم زانو بودن»، به مقام قرب و خلافة اللهی حضرتش اشاره داشته باشد.

شود چو بید لرزان، سَرُو آزاد

اگر بیند قید دلجویِ فَرخ

کنایه از اینکه: آنان که به قامت و جمال خود می‌بالند، چون قامت زیبای یار مرا

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۴، ص ۳۰۶.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱، ص ۵۸.

بینند، چون بید لرزه به اندامشان افتد و در برابر او خاضع و خاکسار خواهند بود؛
 که: «يَا مَنْ أَلْبَسَ أَوْلِيَانَهُ مَلَابِسَ هَيْبَتِهِ! فَاقَامُوا بَيْنَ يَدَيْهِ مُسْتَغْفِرِينَ»^(۱): (ای خدایی که
 جامه‌های بیم و هراس [از عظمت] خویش را به دوستانت پوشانیدی، پس در پیشگاهت
 به آمرزش خواهی ایستادند.) بخواند با این بیان بگوید:

بیا که می‌شنوم بوی جان از آن عارض که یافتم دل خود را نشان از آن عارض
 به گل بمانده قید سز و ناز از آن قامت خجسته شده است گل گلستان از آن عارض
 معانی‌ای که ز حوران، بشرح می‌گویند ز حسن و لطف پیرس این بیان از آن عارض
 ز مهر روی تو خورشید گشته غرق غرق نزار مانده مه آسمان از آن عارض^(۲)
 لذا می‌گوید:

بده ساقی! شراب ارغوانی

به یاد نرگس جادوی فرخ

محبوبان بیا و به یاد آن چشمان و جمال مست و دلربایت عنایتی فرما، و از آن
 شراب دو آتشه تجلیات عطایم کن، تا بکلی از خود برهم، بخواند بگوید: «أَسْأَلُكَ
 بِسُبُحَاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوَارِ قُدْسِكَ، وَابْتِهَالِ إِلَيْكَ بِعَوَاطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطَائِفِ بَرَكَاتِكَ، أَنْ تَحَقِّقَ ظَنِّي بِمَا
 أُؤْتِيهِ مِنْ جَزِيلِ إِكْرَامِكَ وَجَمِيلِ إِعْطَائِكَ، فِي الْقُرْبَى مِنْكَ وَالزُّلْفَى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ»^(۳):
 (به انوار [و یا عظمت] روی [و اسماء و صفات] و به انوار [مقام ذات] پاک و مقدس از تو
 درخواست نموده، و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرع و التماس می‌نمایم، که
 گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت
 یافتن در نزدت و بهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزو مندم، تحقق بخشی.)

«إِلَهِي! اجْعَلْنَا مِنْ هَامِ بِذِكْرِكَ نُبَّهُ، وَطَارِزٍ مِنْ سَوْقِهِ إِلَيْكَ قَلْبُهُ، فَاحْتَوَتْهُ عَلَيْهِ ذَوَاعِي مَحَبَّتِكَ،

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۴، ص ۲۶۷.

فَحَصَلَ اسیراً فی قَبْضَتِكَ»^(۱): (معبودا! ما را از آنان که عقلشان به یاد تو فریفته و سرگشته، و دلشان از رانده شدن به سویت پر کشیده، پس انگیزه‌های محبت آنان را فرا گرفته، و در نتیجه گرفتار و اسیر پنجه [جلال] تو گردیده‌اند فرارده.)
 و ممکن است مرا از «ساقی»، استاد باشد و بخواهد بگوید: ای استاد طریق! به یاد جمال دلربا و چشمان مست یار، از آن شراب ارغوانی و نفعات و عنایت‌هایی که دوست به تو نموده، به من نیز عنایت فرما، تا از توجّه به عالم طبیعت آزاد گردم.
 به گفته خواجه در جایی:

ساقیا! برخیز و دزده جام را خاک بر سر کن غم ایام را
 ساغر می در کفم نه، تاز سر بر کشم این دلق آرزق فام را^(۲)

دونا شد قامتت همچون کمانی

ز غم پیوسته، چون ابروی فرخ

کنایه از اینکه: محبوبا! از غم هجرانت قامتت خمیده گشت، و هنوز از شراب تجلیات ننوشیدم، بخواهد بگوید:

مژده وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
 یارب! از ابر هدایت برسان بارانی پیشتر زآنکه چو گردی ز میان برخیزم
 به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی از سر خواجگی کون و مکان برخیزم^(۳)

نسیم مُسکِ تاتاری خجل کرد

شمیم مویِ هنر بوی فرخ

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۱۲. احتمال دارد که در نسخه اصل که بحار الانوار از آن نقل نموده، به جای «مِنْ سَوْقِهِ إِلَيْكَ» عبارت «مِنْ سَوْقِهِ إِلَيْكَ» باشد که در این صورت معنی این می شود: و دل‌هایشان از شوق و میل شدید به تو پر کشیده.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳، ص ۴۶.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

بخواهد بگوید: معشوقا! مشک تاتاری، تا زمانی می توانست برایم خود نمایی در عطر داشته باشد که مشام جانم از ملکوت کثرات بوی تو را استشمام نکرده بود و جلوه هایت را ندیده بودم و چون در گذشته مشاهده ات نمودم؛ دیگر جمال مظاهر نزد من جلوه ای نداشت. کنایه از اینکه: مرا دیگر بار به حقیقت خود و مظهرت با دیدارت آشنا فرما، تا آنان از من دلربایی نکنند؛ لذا در بیت بعد می گوید:

اگر میلِ دلِ هر کس به جایی است

بُودِ میلِ دلِ من سویِ فرخ

کنایه از اینکه: دلبر! هر کسی را می بینم توجه به غیر تو دارد، اما منی که در گذشته به مشاهده ات نایل گردیدم، کجا می توانم جز جنابت را مورد عنایت قرار دهم؟

غلامِ خاطرِ آنم که باشد

چو حافظ، چاکرِ هندویِ فرخ

من غلامِ خاطرِ آنم که چون او را با مظاهرش مشاهده نمود، به غیر از او عنایتی نداشت؛ که: «إلهی اَمَّنْ ذَا الَّذی ذاقَ خِلاوَةَ مَحَبَّتِکَ، فَرَامَ مِنْکَ بَدَلًا ۱۹۴ وَتَمَّنْ ذَا الَّذی اُنْسَ بِقُرْبِکَ، فَاَبْتَغَى عَنکَ خِوَلًا ۱۹۴»^(۱): (با الهام کیست که شیرینی محبت تو را چشید و جز تو را خواست؟! و کیست که با مقام قرب تو انس گرفت و از تو روی گردان شد ۱۹۴).

ابر آذاری بر آمد، باد نوری وزید
 شب ان در جلوه من شهر سار کیه ام
 قحط بود است، آبروی خود می باید فروخت
 غالباً خواهد گشود از دو تم، کاری که دوش
 بالستی و صد هزاران خنده، گل آمد به باغ
 دامنی که چاک شد در عالم رندی، چه بان؟
 این لطایف که لب لعل تو من گفتم، که گفت؟
 عدل سلطان که نرسد حال مظلومان عشق
 و چه می خواهم و منظر ب، که می گوید: رسید
 ای فلک این شرمساری تا به کی باید کشید؟
 باده و گل، از بهای خسر قه می باید خرید
 من همی کردم دعا و صبح، آیین می دمید
 از گرمی کونیا، از گوشه ای بویی شنید
 جامه ای در نیکنای نسیزمی باید دید
 آن تطاول، که سر زلف تو من دیدم، که دید؟
 طمع باید برید
 تیر جاش کیش، ندانم بر دل حافظ که زد؟
 این قدر دانم که از شر ترش خون می چکد

خواجه در این غزل در مقام تقاضای وصال حضرت جانان بوده و جهت نایل نشدن به آن را اشاره نموده، و می‌گوید:

اَبْرِ اَذَارِي^(۱) بِرِ اَمْدٍ، بِاَدِ نَوْرُوْزِي وَزِيْدِ
وَجْهِ مِي مِي خَوَاهَم وَ مُطْرَبٍ، كِه مِي كُوِيْدِ: رَسِيْدِ

ابرهای زمستانی پدیدار گشت، و زمین را از رحمت‌های الهی سیراب نمود، و نسیم‌های نوروزی هم وزیدن گرفت، و گل‌های بهاری شکوفا و درختان بارور گردیدند و همه وسائل عیش و نوش با حضرت دوست فراهم آمده، اما آنچه را که می‌توان با ایشارش عیش و نوش با او را فراهم نمود، ندارم و سرمایه‌ای هم از بندگی خالصانه‌ام نیست، تا آنان را فراهم سازم. کنایه از اینکه: حضرت دوست، زمین دل مرا برای عنایت‌های خود مهیا، و با نفعات خود برای رویدن گل‌های مشاهداتش آماده، و برای پرورش آنها به بندگی و عباداتش موفق نمود؛ حال وقت آن است که نقدینه‌ی جانم را نثارش نمایم، تا گل مُرادم شکوفا، و پرده از رخسار خود بر کشد و مست مشاهداتش نماید. امید آنکه توفیقم دهد! تا بتوانم این هدیه‌ی ناقابل را در پیشگاهش بریزم، و او هم از دیدارش بهره‌مند سازد، بخواهد بگوید: «اَسْأَلُكَ بِسُبْحَاتِ وَجْهِكَ وَبَانْوَارِ قُدْسِكَ، وَابْتِهَالِ اِلَيْكَ بِعَوَاطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطَائِفِ بَرِّكَ، اَنْ تَحَقِّقَ ظَنِّي بِمَا اُوْقِلْتَهُ مِنْ جَزِيلِ اِكْرَامِكَ وَجَمِيْلِ اِنْعَامِكَ، فِي الْقُرْبَى مِنْكَ وَالزُّلْفَى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ اِلَيْكَ. وَهَآ اَنَا مُتَعَرِّضٌ لِنَفْحَاتِ رَوْحِكَ

۱- «آزاری» منسوب است به «آذر» که اوّل بهار سال رومی است، که در ۲۱ آن ازل فروردین شروع می‌شود؛ بنابراین منظور از «ابر آزاری»، ابرهای اواخر زمستان می‌باشد.

وَعَطْفِكَ، وَمَنْتَجِعُ غَيْثَ جُودِكَ وَلَطْفِكَ»^(۱): (به انوار [و یا عظمت] وجه [=اسماء و صفات] و به انوار [مقام ذات] پاک و مقدس از تو درخواست نموده، و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرع و التماس می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت در نزدت و بهره‌مندی از مشاهدات آرزومندم تحقق بخشی. و هانا! اینک این منم که خواستار نسیمهای رحمت و مهربانی ات، و جویای باران بخشش و لطف توام.)؛ لذا می‌گوید:

شاهدان در جلوه و مسن شرمسار کیسه‌ام

ای فلک! این شرمساری تا به کی باید کشید؟

فحطِ جود است، آبروی خود نمی‌باید فروخت

باده و گل، از بهای خرقه می‌باید خرید

افسوس‌ا که همواره حضرت دوست با تجلیات خود جلوه‌گری دارد و مرا وجهی نیست که خریدار آن گردم و اگر جانی است آن هم از اوست، نمی‌دانم تا چه هنگام باید در این شرمساری بمانم؟ کسی هم نیست که از این ورطه‌ام با عطایای خود نجات بخشد؛ زیرا آنان نیز چون من تهیدستند، و کاری از ایشان ساخته نیست و اگر بتوانند از بذل و جود امتناع خواهند داشت؛ با این وجود چگونه می‌توانم آبروی خود را نزد خسیسان بریزم؛ زیرا با سرمایه نیستی و رها کردن خرقه عالم بشریت و تعلقات، باید با دیده تجلیات و گل مشاهدات را خریدار شد؛ زیرا تا خودبینی وجود دارد، خدا بینی ممکن نیست.

کنایه از اینکه: محبوبا! این مشکلم جز به دست با کفایت تو حل نخواهد شد؛ که:
«إِلَهِي أَكْسَرِي لَا يَجْبُرُهُ إِلَّا لَطْفُكَ وَحَنَانُكَ وَفَقْرِي لَا يَغْنِيهِ إِلَّا عَطْفُكَ وَإِحْسَانُكَ ... أَسْأَلُكَ أَنْ تُنِيلَنِي مِنْ رَوْحِ رِضْوَانِكَ وَتُدِيمَ عَلَيَّ نِعْمَ امْتِنَانِكَ وَهَذَا أَنَا بِبَابِ كَرَمِكَ وَأَقْبَفُ، وَلِنَفْحَاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضُ».

وَيَحْتَلِكُ الشَّدِيدَ مُفْتَصِمًا، وَيَغْزُوتُكَ الْوُثْقَى مُتَمَسِّكًا»^(۱): (معبودا! شكستم را جز لطف و مهربانیات درمان نمی‌کند، و فقر و ناداری‌ام را جز عطف و نوازش و احسانت بی‌نیاز نمی‌گرداند... از تو مسئلت دارم که مرا به نسیم [یا: رحمت] مقام رضوان و خشنودیات نایل ساخته، و نعمتهایی را که بر من منت نهادی، پاینده داری. هان! اینک این منم، که به در کرم و بزرگواریات ایستاده، و خواهان و جویای نسیمهای نیکویی و احسان توام، و به ریسمان سفت تو چنگ زده، و به دستاویز محکم تو دست در زده‌ام.)؛ لذا می‌گوید:

غالباً خواهد گشود از دولت، کاری که دوش

من همی کردم دعا و صبح، آمین می‌دیمد

کنایه از اینکه: معشوقا! دانسته‌ام که گشایش و گشوده شدن گیره کار من، که رسیدن به دولت دیدار تو است، از دعای شب و استجابت صبح می‌باشد، هنگامی که خواندمت، آن را مقرون به استجابت فرما؛ که: «إِنَّ الْوُضُوءَ إِلَى اللَّهِ - عَزَّوَجَلَّ - سَفَرٌ لَا يُذْرَكَ إِلَّا بِإِقْطَاءِ اللَّيْلِ»^(۲): (براستی که وصول و بار یافتن به خداوند - عز و جل - سفری است که جز با سوار شدن بر شب [و بیداری و انجام عبادات در آن] نمی‌توان بدان رسید.) و یا: «إِلَهِي أَقْبَى الَّذِي نَزَلَ بِكَ مَلْتَمِسًا قِرَائِكَ، فَمَا قَرْنَتَهُ؟ وَمَنِ الَّذِي أَنَاخَ بِبَابِكَ مُرْتَجِبًا نَدَاكَ، فَمَا أَوْلَيْتَهُ؟ أَيَحْسُنُ أَنْ أَرْجِعَ عَنْ بَابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَضْرُوفًا، وَلَنْتُ أَعْرِفُ سِوَاكَ مَوْلَى بِالْإِحْسَانِ مَوْضُوفًا»^(۳): (معبودا! کیست که در طلب پذیراییات بر تو فرود آمد و پذیرایی‌اش نمودی؟ و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان نمودی؟ آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت بر گردم با آنکه جز تو مولایی که به نکوکاری ستوده باشد نمی‌شناسم!؟)

و به گفته خواجه در جایی:

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ - ۱۵۰.

۲- بحار الانوار، ج ۷۸، ص ۳۸۰.

۳- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

دعای صبح و شام تو، کلید گنج مقصود است به این راه و روشن میرو، که با دلدار پیوندی^(۱)

با لبی و صد هزاران خنده، گل آمد به باغ

از کریمی گوئیا، از گوشه‌ای بویی شنید

این بیت سخنی است عاشقانه مخلوط با گله و تشکر بخواهد با این بیان بگوید:

گوی یارم پس از انتظار بسیار برایم به سر لطف آمد، و از رخسار مظاهرش در

چمنزار عالم وجود پرده بر افکند، و ملکوتشان را برای من آشکار ساخت؛ که:

«یا مَنْ اسْتَوَى بِرَحْمَانِيَّتِهِ اَفْصَارَ الْعَرْشِ غَيْباً فِي ذَاتِهِ، مَحَقَّتْ الْاَنْسَارَ بِالْاَنْبَارِ، وَمَحَقَّتْ الْاَغْيَارَ

بِمَحِيظَاتِ اَفْلَاكِ الْاَنْوَارِ»^(۲): (ای خدایی که با صفت رحمانیتت [بر تمام موجودات] مسلط

گشتی! پس عرش [= موجودات] در ذات غایب گشت، آثار مظاهر را با آثار وجود

خویش از بین برده و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات محو نمودی.) و به گفته

خواجه در جایی:

هزار شکر که دیدم به کسب خویش باز تو را به کام خود و با تو، خویش را دمساز

چه فتنه بود که مَسَاطَةُ قِضَا انگیخت که کرد نرگس مستش، سینه به سر مه ناز

بدین سپاس که مجلس مُنَوَّر است به دوست گرت چو شمع بسوزند، پای دار و بساز^(۳)

در جایی در مقام تقاضای این معنی برآمده می‌گوید:

عمری است تا به راه غمت رُو نهاده‌ایم روی و ریای خلق، به یک سو نهاده‌ایم

تا سیخِر چشم یار، چه بازی کند که باز بنیاد، بر کرشمه جادو نهاده‌ایم^(۴)

دامنی گر چاک نشد در عالم رندی چه پاک؟

جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۰، ص ۴۰۸.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۲، ص ۲۴۲.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۷، ص ۳۱۴.

ظاهراً این بیت به عالم فنا و بقاء اشاره دارد و می‌خواهد بگوید: اگر در عالم عشق و محبت حضرت دوست، به نابودی خود دست زدم، و از ننگ و نام باکی نداشتم، و جامه بشریتم را دیدم، باکی نیست؛ زیرا می‌دانم برای رسیدن به کمال بالاتر باید چنین کرد، تا پس از دیدن فنا به بقا راه یابم. در جایی می‌گوید:

دردم از یار است و درمان نیز هم دل فدای او شد و جان نیز هم
آن که می‌گویند آن، بهتر ز حسن یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست گفتمت پیدا و پنهان نیز هم^(۱)

بخواید با این بیان تقاضای هر دو منزلت را کرده باشد و بگوید: «إلهی! واجفنی بمن نادیتة فأجابک، ولا حظتة فصیق یجلالک، فناجیتة سراً، و عملک لک جهراً»^(۲): (بارالها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابت نمودند، و به آنها نظر افکنده و در برابر جلال و عظمت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند).

مرکز تحقیق و پژوهش علوم اسلامی

این لطائف کز لب لعلی تو من گفتم، که گفت؟

و آن تطاول کز سر زلف تو من دیدم، که دید؟

این بیت گله‌ای همراه با تمناست می‌گوید: محبوبا! کیست چون من، که همواره با مدح و ثنایی که سزاوار جمال و کمالت باشد، بستایدت؟ و چون تو چه کسی است که مرا در پیچ و خم زلف خود گرفتار نماید، و هیچ‌گونه ترخمی نکند، و از بلای هجرانش خلاصی نبخشد، و چون بخوامم با مظاهرت مشاهده‌ات کنم، ملکوت و جمالت را که به آنان محیط است، با عالم ملکی‌شان مستور سازد؟ خلاصه بخواید بگوید:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۹، ص ۳۰۲.

۲- اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

عمری است تا من در طلب، هر روز گامی می‌زنم
 دستِ شفاعت هر دمی، در نیکنامی می‌زنم
 بی ماهِ مهر افروزِ خود، تا بگذرانم روزِ خود
 دامی به راهی می‌نهم، مرغی به دامی می‌زنم
 تا بو که یابم آگهی، زان سایه سرو سهی
 گلپانگی عشق از هر طرف، بر خوشخرامی می‌زنم
 اُورنک کو؟ گلچهر کو؟ نقیص و فسا و مهر کو؟
 حالی من اندر عاشقی، داوِ تمامی می‌زنم^(۱)

و بگوید:

عَدَلِ سُلْطَانِ گَر نِپَسَد حِجَابِ مَظْلُومَانِ عِشْقِ
 گوشه‌گیران را ز آسایش، طمع باید برید

دلبر! ما عاشقان تو، گرفتار سرکشیهای زلفت گشته‌ایم و اگر عدلت از عاشقان
 مظلومت دادخواهی از زلفت، که حجاب از دیدارت گشته، نکند، گوشه‌گیران و
 زهادی که به طمع بهشت تو را عبادت می‌کنند، هم نباید از تو آسایش عالم آخرت
 را انتظار داشته باشند. در نتیجه بخواهد بگوید:

گداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
 پیام کرد که خواهم نشست با رندان بشد به رندی و دُردی کشیم نام و نشد
 رواست در بر اگر می‌طپد کبوترِ دل که دید در زه خود پیچ و تاب دام و نشد
 هزار حیلہ بر انگیخت حافظ از سرِ مهر بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد^(۲)

و بگوید:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۹، ص ۳۳۵.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۳، ص ۱۹۲.

نگه کردن به درویشان، منافی بزرگی نیست

سلیمان با چنان حشمت، نظرها بود با مورش^(۱)

تیر عاشق کش، ندانم بر دل حافظ که زد

این قدر دانم که از شعر ترش خون می چکید

از این بیت ختم بر می آید که خواجه به گوشه‌ای از اهداف خود دست یافته، و تمام گفتارش برای کامل شدن آن بوده می گوید: ای دوست! نمی دانم عاشق دلسوخته‌ات را چه کسی هدف تیر خود قرار داد؛ اما از گفتارش، ریخته شدن خونس ظاهر می گردد. کنایه از اینکه:

اگر به مذهب تو، خون عاشق است مباح صلاح ما همه آن است، کآن تو راست صلاح

بیا که خون دل خویشتن بهل کردم اگر به مذهب تو، خون عاشق است مباح^(۲)

در اینجا شرح شصت غزل دیگر از دیوان عارف بلند مرتبه خواجه حافظ

شیرازی - قدس سره - پایان یافت

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

وَفَقَّنَا اللَّهُ لِمَرْضَاتِهِ

علی سعادت پرور

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۷، ص ۱۱۴.